



شماره ۲ "سامان نو"، فصلنامه‌ی پژوهش‌های سوسیالیستی

با کمی تاخیر منتشر می‌شود. همان‌طور که در پیشگفتار شماره‌ی نخست ابراز داشتیم، این نشریه برای سامان دادن به امور نشر، ویراستاری و برنامه‌ریزی یک نشریه‌ی پژوهشی سوسیالیستی مداخله-گر، در دوران گذار به سر می‌برد. استقبال دور از انتظاری که از شماره‌ی نخست شد نشان از ضرورت این پروژه دارد و موجب دلگرمی همه‌ی دست‌اندرکاران و همکاران "سامان نو" گردید. ولی با این وجود ایرادهایی هم به "سامان نو" گرفته شده است. مهم‌ترین این انتقادات در دو زمینه بوده است: یکم، ویراستاری و نگارش نشریه و دوم، تناسب ناهمگون ترجمه‌ها نسبت به نوشتارها؛ برخی از دوستان اظهار داشته‌اند که ترکیب و حجم مقاله‌های ترجمه شده نسبت به نوشتارهایی که توسط سوسیالیست‌های ایرانی به نگارش درآمده بیشتراند. در مورد ایراد نخست، بی‌پیرایه‌گفتنی است که ما خود به این امر آگاه بوده و هستیم و در پیشگفتار "سامان نو" شماره‌ی یک نیز به آن اشاره کرده‌ایم. در مورد تعداد بیشتر ترجمه‌ها نسبت به نوشتارها نیز باید اشاره کنیم که این ایراد درست نیست. چرا که اگر به ترکیب نوشتارهای شماره‌ی نخست نیم‌نگاهی انداخته شود، خواهید دید که مطلب‌ها و نوشتارهای نویسندگان و پژوهش‌گران ایرانی نسبت به ترجمه‌ها به مراتب بیشتراند. افزون بر این باید دوباره تاکید شود که بخشی از همکاران نشریه‌ی "سامان نو" از رفقای سوسیالیست غیرایرانی هستند. این گروه از همکاران، نوشتارهایی را به طور اختصاصی برای شرکت و حضور آگاهانه در جنبش سوسیالیستی ایران به نگارش درمی‌آورند؛ در شماره‌ی نخست "سامان نو" دو مقاله توسط رفقا رابرت برنر و مایک هینس فقط برای انتشار در فصلنامه-ی "سامان نو" به نگارش درآمد. در این شماره نیز رفیق میکائیل هاینریش مقاله‌ای را ویژه‌ی این فصلنامه نگاشته‌اند. باید به اطلاع خوانندگان این نشریه برسانیم که در شماره‌های بعدی، مقاله‌های دیگری نیز توسط کمونیست‌های انقلابی دیگر کشورها فقط برای نشریه‌ی "سامان نو" آماده شده یا در دست تهیه‌اند.

به هر روی، طی این مدت سه ماهه‌ای که از آغاز انتشار این فصلنامه-ی پژوهشی سوسیالیستی می‌گذرد تعداد دیگری از نظریه‌پردازان، مترجمان، پژوهش‌گران و کارشناسان امور فنی و انتشاراتی - چه رفقای ایرانی و چه رفقای غیرایرانی - به جمع یاران "سامان نو" افزوده شدند. بی‌آلایش باید گفت که این امر به طور چشمگیری موجب افزایش توانایی‌های کمی و کیفی "سامان نو" شده است. با این وصف، "سامان نو" هم‌اینک هنوز دوران کودکی خود را می‌پیماید و برای رسیدن به دوران فرهمندی به هم‌فکری، هم‌یاری و هم‌گامی یکایک کارشناسان، پژوهش‌گران، نظریه‌پردازان و مترجمان سوسیالیست نیازمند است. باید دوباره خاطر نشان ساخت که "سامان نو" نشریه‌ی همه‌ی کسانی است که به نبرد طبقاتی و امر خودرهایی کارگران، زحمتکشان و ستمدیدگان باور دارند و تبلور آن را در مبارزه برای سوسیالیسم می‌دانند؛ در پیشرفت و گسترش روز افزون این نشریه به ما کمک کنید.

همکاران این شماره:

باقر مومنی، خسرو شاکری، علی حصوری، یونس پارسابناب، احمد سیف، امیر حسن‌پور، هما علیزاده، لیلا دانش، ستاره عباسی، میکائیل هاینریش، کن لوچ، الهام، منصور موسوی، حمید دارنوش، بهرام کشاورز، ساسان دانش، کورش عرفانی، امین قضایی، ایوب رحمانی، ژاله حیدری، م. پرتو، مسعود معمار، سیاوش کوهنگ، نهال رستمی، پیمان جهاندوست، حسین حیران، مهرزاد جاوید، کورش ناظری و بهزاد کاظمی.

اردیبهشت ۱۳۸۶

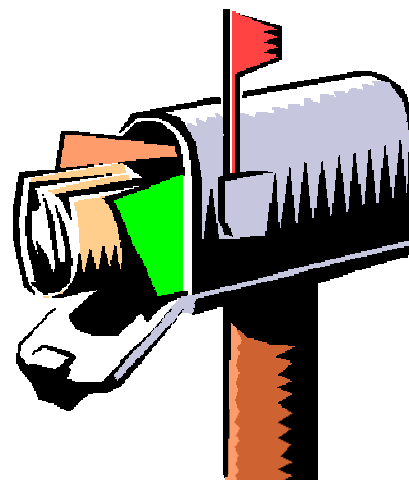
آخرین مهلت برای ارسال مطلب‌ها جهت درج در شماره‌ی بعدی "سامان نو" اول مرداد ۱۳۸۶ است

- "سامان نو" آماده‌ی دریافت مقاله‌ها، ترجمه‌ها، پیشنهادها، انتقادات و راهنمایی‌های شما در تمام امور مربوط به نشر و ویراستاری است.
- مطلب‌های خود را به صورت فایل کامپیوتری در فرمت Word بر روی لوح فشرده (CD) به آدرس پستی و یا به

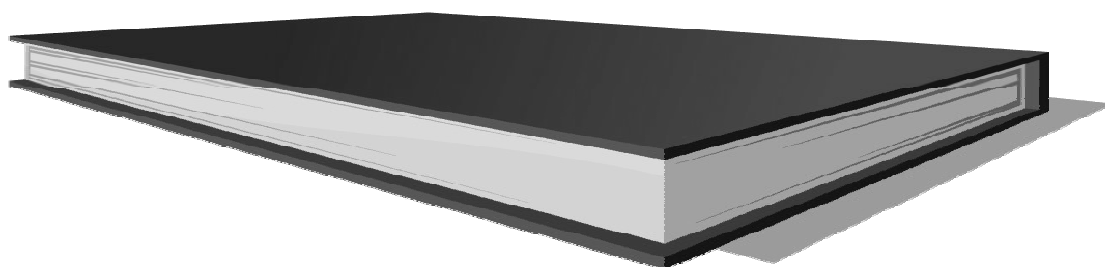


وسيله‌ی پست الكترونيكي به آدرس الكترونيكي "سامان نو" ارسال كنيد.

- لطفا توجه داشته باشيد كه حاشيه‌ی همه مطالبها در استاندارد **Word** باشد (يك اينچ از هر دو طرف).
 - همه‌ی پاراگرافها از سر خط شروع شوند و فاصله‌ی بين آغاز خط و ابتدای حاشيه‌ی صفحه نباشد.
 - كل مطلب خود را با فونت شماره‌ی ۱۲ و با خط **Times New Roman** بفرستيد و فقط در مواقع ضروري از فونت درشت (**Bold**) يا *یتالیک* استفاده كنيد.
 - تمام رفرنسها را به ترتيب شماره‌گذاري كنيد و در پايان نوشتار (و نه در پايان هر صفحه) مجموعه‌ی پانوشتها را قرار دهيد.
 - مسئوليت مقاله‌های "سامان نو" با نويسندگان و مترجمان است.
 - نقل و تكثير مقاله‌های "سامان نو" با ذكر منبع ايرادي ندارد.
 - مطلبي كه فقط برای درج در فصل‌نامه‌ی "سامان نو" ارسال شود منتشر خواهد شد.
- ♦ آدرس تارنما: www.saamaan-no.org
- ♦ آدرس پُست الكترونيكي: saamaane@saamaan-no.org
- ♦ آدرس پستی: Saamaan no, BM BOX 2699, London WC1N 3XX, U.K.



- ♦ نام و شماره حساب بانكي: ۳۲۲۸۲۸۷۹ Saamaan no, Business Current Account.
- ♦ نام و نشانی بانك: HSBC Bank plc, Wood Green, N22, London, UK



چرا نشریه "سامان نو"؟

جهان کنونی سرمایه‌داری در بحرانی دائمی به سر می‌برد. جنگ، قحطی، گرسنگی، خشونت، نابودی محیط زیست، بیکاری‌های گسترده، بنیادگرایی مذهبی و عروج تعصبات ملی و قومی هر لحظه در گوشه و کنار جهان قربانی می‌گیرد. بحران‌های ادواری دو سده اخیر، اکنون به صورت بحرانی ساختاری نمایان شده است. طبقه سرمایه‌دار تمام گستره‌ی حیات بشر را به تسخیر خود درآورده و مورد استثمار قرار داده است. طبقه کارگر اما در تمام این دوران تسلیم نشده و مبارزه طبقاتی خود را بر علیه هجوم سرمایه سازمان داده است. کمونیسم و سوسیالیسم انقلابی که محصول عمل و نظریه‌ی پرولتاریا در این پیکار سهمگین طبقاتی بوده است تنها گزینه‌ی ممکن و عملی در برابر جامعه را نمایانده است. گزینه‌ای که اگر چه هنوز متحقق نشده است اما اندیشه دستیابی به آن و برنامه عمل رسیدن به آن بسیاری از دستاوردها و پیشرفت‌های جامعه‌ی مدرن بشری را تغذیه کرده است.

تجربه‌ی انقلاب ۱۳۵۷ و به خصوص شکست پرولتاریا و جنبش سوسیالیستی، و در نتیجه شکست انقلاب ایران، علی‌رغم پیکارها و مبارزه‌های طبقه کارگر، نشانه‌ای از بحرانی عمیق در جنبش سوسیالیستی بود. این شکست سه نکته مهم را برای جنبش سوسیالیستی برجسته نمود:

نخست، عدم شناخت کافی و لازم از ماهیت نظام جهانی سرمایه‌داری و امپریالیسم و به تبع آن ماهیت مناسبات سرمایه‌داری در ایران.

دوم، ناآشنایی و یا نادیده گرفتن برخی از مهمترین سنت‌های انقلابی، تجربه‌های مبارزاتی و نیز نقش تاریخی کارگزار و سوژه تغییر و ماهیت دگرگون کننده پرولتاریا.

سوم، شفاف نبودن هدف و استراتژی جنبش سوسیالیستی و نداشتن

یک درک و برنامه یگانه برای جنبشی که خودرهای طبقه کارگر را در دستور کار خود قرار داده باشد.

در واقع انقلاب ایران ناتوانایی و ناکارآمدی نظریات و راهکارهای موجود در جنبش سوسیالیستی ایران را نشان داد. اغتشاش‌های نظری و برداشت‌های سوسیالیسم غیر کارگری مبتنی بر اصلاح‌گرایی، اقتدارگرایی، جانشین‌گرایی فرقه‌گرا، عامل مهمی در شکست چپ و برجسته شدن این ناکارآمدی بودند. البته این بحران منحصر به جنبش سوسیالیستی در ایران نبود و ریشه در کل جنبش جهانی سوسیالیسم داشت. اندیشه‌ها و برنامه‌های اصلاح‌گرایانه‌ی سوسیال دموکراتیک که عاقبت در نظام سرمایه‌داری حل شدند و نیز فروپاشی بلوک شرق که سالها به نام سوسیالیسم به اشکال متفاوتی پرولتاریای این کشورها را مورد استثمار قرار داده بود، صورت‌های متنوع این بحران را بازنمایاندند.

تلاش‌های فراوانی که تا به امروز در نقد و برش از سوسیال دموکراسی و بلوک شرق شکل گرفته است نیز نتوانسته‌اند تا نوزایی نظری، برنامه‌ای و سازمانی سوسیالیسم انقلابی را سازمان دهند. بی‌جهت نبود که جهان سرمایه‌داری پایان تاریخ را جشن گرفت و نظم نوین را اعلام نمود. در فضای نامیدی و یأس، پسامدرنیسم و پساساختارگرایی، فضای نظری و فکری دانشگاه‌ها و حوزه‌های روشنفکری را تسخیر کرد. اما جهان ما را نه نبرد مکاتب، بلکه مبارزه طبقاتی شکل می‌دهد. جستجوی انسان‌ها برای رهایی در مسیر رهایی از قید هرگونه ستم و تبعیض طبقاتی، نژادی، جنسیتی، ملیتی، اجتماعی، نسل کشی و جنگ افروزی و همچنین تلاش برای جلوگیری از نابودی محیط زیست ادامه یافته است. اکنون آشکار شده است که در برابر انسان قرن بیست و یکم، نه دو گزینه‌ی سوسیالیسم یا بربریت، بلکه یا سوسیالیسم و یا از بین رفتن تمام نسل و هستی بشری و نابودی کل محیط زیست و طبیعت قرار دارد.

باید دوباره تاکید کرد که کمبودها و دشواری‌های نظری جنبش سوسیالیستی در عرصه جهانی به ناچار تأثیرات خود را بر روی جنبش سوسیالیستی ایران گذاشته‌اند. به ویژه این که پژوهش پیرامون مناسبات سرمایه‌داری در ایران و شناخت درست از ماهیت نوع ویژه حاکمیتی که با شکست انقلاب به قدرت رسید نیز مزید بر علت گشته است. در واقع، این نظام، با ادعاهای "ضدامپریالیستی" اش، پیچیدگی‌های تحلیلی منحصر به خود را در چارچوب جامعه‌ی ایران



متأسفانه با وجود تلاش‌های مثبت و متعددی که تاکنون انجام یافته است هنوز آن مداخله‌های نظری لازم که برخاسته از دستاوردها و سنت‌های گوناگون سازمان‌های چپ، و متکی بر پژوهش، دانش و کنش فعالان سوسیالیست از منظر تاریخی - طبقاتی باشد، نتیجه کافی نداده است؛

سوسیالیستی و خودرهای طبقه کارگر و استقرار جامعه‌ای انسانی کوشش می‌کند. از این رو نشریه‌ی "سامان نو" از تمام پژوهش‌گران و نظریه‌پردازانی که خواهان مداخله در این مسیر و نقد و بررسی ریشه‌ای مسائل و مشکلات نظری جنبش سوسیالیستی‌اند برای همکاری دعوت به عمل می‌آورد.

برای آن که روشن شود که نشریه به چه موضوع‌هایی می‌پردازد، طرحی از آن به دست می‌دهیم:

الف: مباحث و مسایل عام درباره‌ی تئوری انقلابی.

درباره‌ی علم سوسیالیسم و جوانب آن؛ فلسفه، تئوری شناخت و نقد ایدئولوژی. نقد اقتصاد سیاسی و شناخت ساختار اقتصادی - اجتماعی. مسائل سوسیالیسم و انقلاب؛ مفهوم طبقات اجتماعی و تفاوت‌ها و تقابل‌هایشان با یکدیگر، مسئله "دوران" حاضر، استراتژی و تاکتیک انقلابی، برنامه، تئوری‌های سازماندهی طبقاتی و سیاسی، مسائل دوران گذار به سوسیالیسم و مفهوم جامعه انتقالی، دولت و بین‌الملل انقلابی. تبیین "سوسیالیسم از پایین" و نقد دیگر مفاهیم از سوسیالیسم. دوره بندی اقتصادی، سرمایه‌داری جهانی در دوره حاضر، تئوری‌های امپریالیسم و "جهانی شدن"، تئوری عقب‌افتادگی. موانع تحول در جامعه. پژوهش پیرامون محیط زیست. بحث پیرامون ادبیات و هنر و تئوری زیباشناسی و همچنین نقد و بررسی تئوری‌های گوناگونی که تحت نام "مارکسیزم" موجوداند. درک سوسیالیستی از دموکراسی و آزادی و ...

ب: مسائل ویژه جامعه ایران

بررسی جنبش‌های اجتماعی؛ کارگران، دهقانان، زنان، جوانان، دانشجویان و غیره. بررسی مسئله ملی. نقد و بررسی دموکراسی لیبرالی. نقد و بررسی تئوری‌های مدرنیته و سنت، انقلاب یا اصلاحات. مفهوم اجتماعی خشونت و نافرمانی مدنی. تحقیق پیرامون ساختار سرمایه‌داری ایران و ماهیت روحانیت شیعه. تحقیق درباره ماهیت و نقش مذهب در تاریخ ایران. بررسی نقش تاریخی طبقات و احزاب سیاسی؛ ماهیت اپوزیسیون بورژوازی و پژوهش تاریخی پیرامون سازمان‌ها و احزاب چپ. و....

دست‌اندرکاران نشریه الکترونیکی "سامان نو"

آفرید و سپس در سطح وسیعی از جهان گسترش داد. به طوری که کمبودهای نظری پیرامون تبیین سوسیالیستی از ماهیت حاکمیت سیاسی و دولت نگهبان مناسبات اقتصادی و اجتماعی دولتمردان حاکم، تاثیر مخرب خود را علاوه بر چپ ایران، در عرصه جهانی نیز گذاشته است. تمام این عوامل که با زایش این نظام همراه بود، بر نقصان‌های تئوریک و ابهامات پیشین افزود. بدین سان، هم اکنون، ضرورت آسیب‌شناسی، رهیافت و مداخله‌ی نظری در جنبش سوسیالیستی به مراتب از هر دوره‌ی تاریخ معاصر ایران پراهمیت‌تر شده است

متأسفانه با وجود تلاش‌های مثبت و متعددی که تاکنون انجام یافته است هنوز آن مداخله‌های نظری لازم که برخاسته از دستاوردها و سنت‌های گوناگون سازمان‌های چپ، و متکی بر پژوهش، دانش و کنش فعالان سوسیالیست از منظر تاریخی - طبقاتی باشد، نتیجه کافی نداده است؛ یعنی آن فعالیت نظری که هدف خود را بسترسازی برای یاری به جنبش "سوسیالیسم از پایین" قرار داده باشد.

همچنین باید تاکید کرد که فضای سیاسی و اجتماعی ایران و رشد اعتراض‌ها و مبارزه‌های مردمی، و به ویژه روی آوردن نسل جوان به آرمان‌های چپ، بستری برای مداخله به وجود آورده که نیاز به داشتن پایه‌های نظری روشن، نوین و رهگشایی از مفهوم، برنامه، اهداف و اصول سوسیالیسم دگرگون‌گرا را دوچندان مبرم ساخته است. بدین سان، یکی از محورهای اصلی مداخله، آشنایی با تئوری‌ها، مبارزه‌ها و تجربه‌های پیروزمند و شکست خورده‌ی جنبش‌ها و گرایش‌های گوناگون خواهد بود. همچنین، معرفی پژوهش‌ها و آثار اندیشه‌ورزان متعددی که از پیشینه‌های سیاسی‌ای گوناگون برخاسته و برای انقلاب سوسیالیستی مبارزه کرده‌اند نیز ضرورت خاص یافته است.

نشریه "سامان نو" بدین منظور انتشار خواهد یافت. نشریه‌ای که هدف خود را این چنین بیان می‌کند: پژوهش و مداخله در مباحث نظری جنبشی که برای انتقاد، یادگیری، روشنگری و دگرگونی تلاش می‌ورزد. جنبشی که برای شناخت و رهیابی در مسیر انقلاب



دو تعریف از سوسیالیسم

(بخش دوم)

نوشته: هال دریپر

ترجمه: بهرام کشاورز

اسطوره‌ی آزادی خواهی آنارشیستی

یکی از قدرت طلب ترین افراد در تاریخ رادیکالیسم کسی نیست جز "پدر آنارشیسم"، پرودُن که نام او متناوبا به دلیل استفاده‌ی مکرر از واژه‌ی آزادی و نیز ستایش‌های او از "انقلاب از پایین" به عنوان الگوی بزرگ آزادیخواهی زنده می‌شود.

ممکن است برخی متمایل باشند ضدسامی‌گرایی او که به شکل هیتلری‌ها بود را نادیده بگیرند ("یهودیان دشمنان بشریت‌اند. باید این نژاد را به آسیا بازگرداند یا آنها را به کلی نابود کرد") یا سرمنشاء نژادپرستی او را به طور کل (او بر این باور بود که جنوبی‌ها حق دارند سیاهان آمریکایی را در بردگی نگه دارند چرا که سیاهان پست‌ترین نژادهای فرودستانند)، یا تجلیل او را از جنگ به خودی خود (درست به شیوه‌ی موسولینی)، یا این دیدگاه او را که زنان هیچ حقی ندارند ("من هرگونه حق سیاسی او [سوم شخص مونث] و هرگونه ابتکار سیاسی او را انکار می‌کنم. برای زنان آزادی و رفاه تنها در ازدواج، مادر بودن، وظایف خانگی و ... قرار دارد". که در واقع همان شعار معروف نازی‌ها "Kinder-Kirche-Küche" بود).

اما ممکن نیست که بر مخالفت قاطع او نه تنها با اتحادیه‌های کارگری بلکه با حق اعتصاب (و حتی حمایت از درهم شکستن اعتصاب توسط پلیس) و حتی هرگونه نظری درباره رای‌گیری، انتخابات همگانی، حاکمیت مردمی و حتی ایده‌ی قانون اساسی بتوان سرپوش گذارد. ("تمام این دموکراسی مرا منزجر می‌کند...") یادداشت‌های او درباره‌ی جامعه‌ی ایده‌آلش به طرز قابل توجهی شامل سرکوب همه‌ی گروه‌های

دیگر، هرگونه تجمع عمومی بیش از ۲۰ نفر، هرگونه مطبوعات آزاد، و هرگونه انتخابات است. در همان یادداشت‌ها او در پی یک تفتیش عقاید همگانی و محکوم کردن میلیون‌ها نفر به کار اجباری "به هنگامی که انقلاب رخ می‌دهد" بود.

پس پشت تمام این باورها تحقیری خشم‌آلود علیه توده‌های مردم - که شالوده‌ی ضروری برای سوسیالیسم از بالا است - نهفته بود، همانگونه که کارهای مقدماتی مارکسیسم در مخالفت با آن قرار داشت. از دیدگاه او توده‌ها فاسد و ناامید کننده بودند ("من بشریت را ستایش می‌کنم اما بر صورت انسان‌ها تف می‌کنم.") آنها "تنها مشتی وحشی هستند... که وظیفه‌ی ما متمدن کردن آنها است بدون اینکه آنها را به زیر سلطه‌ی خود درآوریم". او در نامه‌ای تمسخرآمیز با ملامت به دوست خود نوشت: "تو هنوز به مردم اعتقاد داری" اما پیشرفت تنها از طریق یک گروه نخبه متحقق می‌شود که مراقب مردم‌اند تا به استقلال دست نیابند"

او در دوره یا دوره‌هایی در جستجوی حاکم مستبدی بود که به عنوان یک فرد دیکتاتور که حامل انقلاب باشد عمل کند. لویی بناپارت (او در سال ۱۸۵۲ یک کتاب کامل را به ستایش از امپراتور به عنوان آورنده‌ی انقلاب اختصاص داد)؛ پرنس پرومه بناپارت؛ در نهایت تزار آلکساندر دوم ("فراموش نکنید که استبداد تزار برای تمدن ضروری است).

کاندیدای نزدیک تری برای مقام دیکتاتوری البته وجود داشت. خودش. او طرح مفصل و با جزئیات کاملی را برای یک کسب و کار "دوسویه-



مسالهی بزرگ عصر ما دست یافتن به کنترل دموکراتیک از پایین بر نیروهای مدرن اقتدار اجتماعی است. آنارشسیسم که لفاظی‌هایش درباره آزادترین یک چیزی از پایین شهره است، این هدف را کنار می‌گذارد. این سوی دیگر سکه‌ی استبدادگرایی بوروکراتیک است، با تمام ارزش‌های پشت و رو شده‌اش، و نه درمان و یا آلترناتیوی برای جامعه.

گرا“ و به نوعی شراکتی، ترسیم کرد که می‌توانست به تمام کسب و کارها و سپس دولت گسترش یابد. پروژن در یادداشت‌هایش خود را به عنوان مدیرعامل این شرکت قرار داده بود که طبیعتاً در معرض کنترل دموکراتیک که مورد نفرت او بود قرار نداشت. او از قبل مراقب همه‌ی جزئیات بود. “برنامه‌ای سری ترسیم می‌شود، برای تمام مدیران، نابودی بی‌برگشت سلطنت، دموکراسی، ملاکان، مذهب و غیره.”

“این مدیران نمایندگان واقعی کشور هستند. وزیران تنها مدیران ارشد یا سرپرستان همگانی هستند؛ همانطور که روزی من خواهم شد... زمانی که ما حاکم شویم، مذهب آچیزی خواهد بود که ما می‌خواهیم باشد، همچنین آموزش، فلسفه، عدالت، اداره جات و حکومت.”

خواننده‌ای که ممکن است سرشار از توهم همیشگی نسبت به “آزادی-خواهی” آنارشستی باشد ممکن است بپرسد: پس آیا او درباره عشق عظیمش به آزادی ریاکار بود؟

نه. هرگز. تنها بایست بدانیم “آزادی” آنارشستی به چه معناست. پرودون نوشته است: “اساس آزادی آن گفته‌ی /یبی در تلمه (در اثر رابله نویسنده‌ی فرانسوی) است: هر آنچه را می‌خواهی انجام بده.” و این اصل به این معناست: “هرکسی که نمی‌تواند آنچه را می‌خواهد انجام دهد حق شورش دارد، حتی به تنهایی، در برابر حکومت، حتی اگر حکومت همه‌ی کسان دیگر باشد.” **تنها انسانی که می‌تواند از این آزادی لذت ببرد یک مستبد است.** این حس تابناک درون-گرای داستایوفسکی در شیگالف است. “با آغاز از آزادی نامحدود، من

به استبداد نامحدود رسیدم“

باکونین، دومین پدر آنارشسیسم، نیز داستان مشابهی دارد. کسی که نقشه‌هایش برای دیکتاتوری و سرکوب کنترل دموکراتیک بیش از پرودون شناخته شده است.

دلیل اصلی نیز مشابه است. آنارشسیسم دغدغه‌ی ایجاد کنترل دموکراتیک از پایین را ندارد بلکه تنها دلمشغولی‌اش انهدام “اقتدار” بر افراد است، که اقتدار دموکرات‌ترین نحوه‌ی تنظیم ممکن جامعه را نیز شامل می‌شود. این مطلب توسط شارحان آنارشسیسم سلطه‌جو بارها به صورت شفاف بیان شده است. برای مثال **جورج وودکاک** می‌نویسد: “حتی زمانی که دموکراسی ممکن باشد، آنارشسیست‌ها هنوز از آن پشتیبانی نمی‌کنند... آنارشسیست‌ها خواهان آزادی سیاسی نیستند. آنچه آنها خواهند آزادی از سیاست است.” آنارشسیسم در اساس شدیداً ضد دموکراتیک است، از آنجا که یک **اقتدار** به طور مطلوب دموکراتیک هنوز اقتدار است. اما با کنار گذاشتن دموکراسی، شیوه‌ای دیگر برای حل تفاوت‌ها و عدم توافق‌های اجتناب ناپذیر میان ساکنین **Theleme** [جامعه‌ای اتوپیایی که بیشتر در کمده‌ها یافت می‌شود و نه ساکنان جامعه‌ای که به طور جدی خواهان تغییرات اجتماعی هستند] وجود ندارد، آزادی نامحدود آن، برای هر فرد کنترل نشده‌ای غیر قابل تمایز با استبداد نامحدود همان یک نفر است، هم در تئوری و هم در عمل.

مسالهی بزرگ عصر ما دست یافتن به کنترل دموکراتیک از پایین بر نیروهای مدرن اقتدار اجتماعی است. آنارشسیسم که لفاظی‌هایش درباره آزادترین یک چیزی از پایین شهره است، این هدف را کنار می‌گذارد. این سوی دیگر سکه‌ی استبدادگرایی بوروکراتیک است، با تمام ارزش‌های پشت و رو شده‌اش، و نه درمان و یا آلترناتیوی برای جامعه.

لاسال و سوسیالیسم دولتی

الگوی سوسیال دموکراسی مدرن، یعنی حزب سوسیال دموکرات آلمان، اغلب به عنوان حزبی تصویر شده است که مبنایی مارکسیستی داشته است. این نیز همچون بسیاری موارد دیگر در تاریخ‌های موجود سوسیالیسم یک افسانه است. تأثیر **مارکس** نیرومند بود، و این تأثیر حتی برای مدتی بر برخی از رهبران بالای حزب نیز وجود داشت اما آن خط مشی‌ای که نفوذ یافت و نهایتاً حزب را در برگرفت عمدتاً متأثر از دو منبع دیگر بود. یکی **لاسال** بود که سوسیالیسم آلمانی را



فردیناند لاسال



یک نقد عامه‌پسند علیه مارکسیسم این است که مارکسیسم گرایش به انحطاط به سوی شکلی از "دولت‌گرایی" دارد. در وهله نخست این نقد عجیب به نظر می‌رسد چرا که نظریه‌ی سیاسی مارکس... در کل فاقد از هرگونه تجلیل دولت است"

از دولت "کیش راستینی را درست کرد" کاملاً محق بود. لاسال به یک دادگاه پروسی گفت: "من همراه با شما و علیه تمام این بربرهای مدرن (بورژوازی لیبرال) از دولت، این آتش وابسته دیرین تمام تمدن-ها، دفاع می‌کنم". این همان چیزی است که مارکس و لاسال را از بنیاد مخالف ساخت. زندگی نامه‌نویس لاسال، فوتمن که آشکارا تمایلات پروسی‌گرایی، ملی‌گرایی طرفدار پروسی و امپریالیسم طرفدار پروسی خود را آشکار می‌کند اشاره کرده که "همین نکته است که مارکس و لاسال را به لحاظ بنیادین در دو قطب مخالف قرار داد".

لاسال نخستین جنبش سوسیالیستی آلمان را همچون دیکتاتوری شخصی خویش سازمان داد. او کاملاً آگاهانه ساختمان آن را به عنوان جنبشی توده‌ای از پایین برای دستیابی به سوسیالیسم از بالا آغاز کرد. (دژکوب سن سیمون را به یاد آورید). هدف متقاعد کردن بیسمارک به اعطای امتیازاتی - به ویژه حق رأی همگانی - بود که بر پایه آن یک جنبش پارلمانی تحت رهبری لاسال می‌توانست متحد بزرگ دولت بیسمارک در ائتلاف علیه بورژوا لیبرال‌ها باشد. برای این منظور لاسال تلاش کرد تا با صدراعظم آهنین [بیسمارک] مذاکره کند. او نظامنامه‌ی دیکتاتوری سازمان خود با عبارت "قانون اساسی پادشاهی من که شاید شما به آن رشک برید" را برای او ارسال کرد. او ادامه داد:

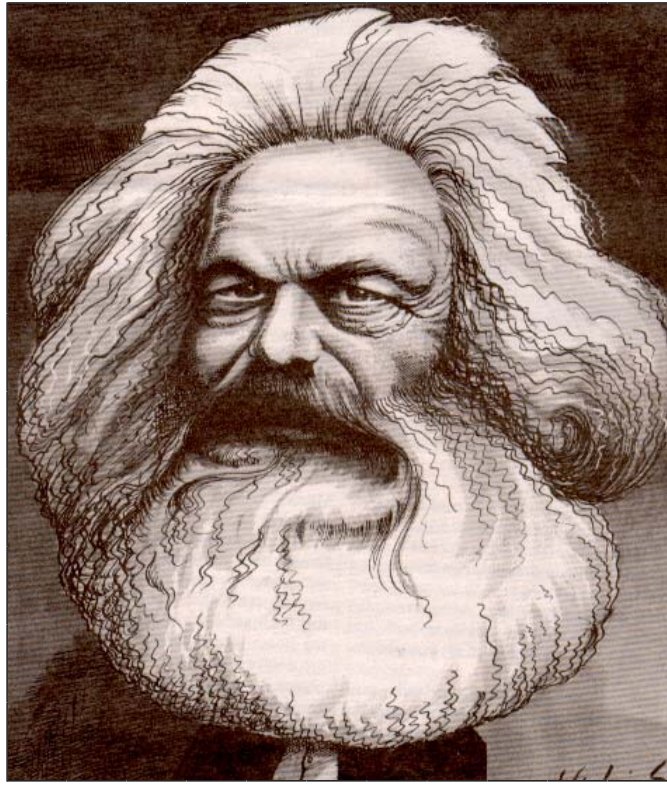
"اما این مینیاتور برای نشان دادن حقانیت این نکته کافی نخواهد بود که تا چه اندازه طبقه کارگر گرایش غربی به دیکتاتوری دارد، اگر نخست به درستی مجاب شود که این دیکتاتوری در جهت منافع او اعمال خواهد شد، و اینکه تا چه اندازه، به‌رغم نظر جمهوری خواهان - و یا دقیق‌تر بگوییم به دلیل آنها - همانطور که اخیراً به شما گفته بودم در تقابل یا ستیزه‌گری جامعه بورژوایی به سوی تاج سلطنتی به عنوان

به عنوان یک جنبش سازمان‌یافته بنیاد نهاد (۱۸۶۳) و دیگری فابین-های بریتانیایی بودند که الهام بخش "تجدیدنظرطلبی" برنشتاین شدند.

فردیناند لاسال نمونه‌ی اصلی از سوسیالیست دولتی بود، به معنای کسی که هدفش بدست آوردن سوسیالیسم از طریق دولت موجود بود. او نخستین مثال برجسته نبود (لویی بلانک این مقام را کسب کرده بود) بلکه برای او دولت موجود، دولت قیصر تحت صدارت بیسمارک بود.

لاسال به کارگران می‌گفت که آن دولت چیزی است "که برای همه ما چیزی را به دست می‌آورد که هیچ یک از ما به تنهایی نمی‌توانیم به آن دست یابیم". مارکس دقیقاً خلاف این را آموزش می‌داد. اینکه طبقه کارگر بایستی رهایی خود را خود به دست آورد، و برای این کار دولت موجود را از میان بردارد. برنشتاین در بیان این نکته که لاسال





نماینده ی طبیعی دیکتاتوری اجتماعی متمایل خواهند شد، چنانچه سلطنت در یک خط واقعا انقلابی گام بردارد و خود را از پادشاهی نظام ممتازان به یک پادشاهی مردمی اجتماعی و انقلابی دگرگون کن.

اگرچه این نامه ی سری در آن زمان ناشناخته بود، اما مارکس ماهیت لاسالیسیسم را به خوبی دریافته بود. او روی در روی لاسال به او گفت که او یک "بوناپارتیست" است و پیشگویانه نوشت که او طرز برخورد یک "دیکتاتور" آتی را بر کارگران داراست. مارکس گرایش لاسالی را "سوسیالیسم حکومت پروس سلطنتی" نامیده بود و "ائتلاف وی با مستبدان و مخالفان فئودال علیه بورژوازی" را محکوم کرد.

مارکس نوشت: "لاسال به جای فرآیند انقلابی دگرگونی جامعه، سوسیالیسم را برخاسته از کمک های دولتی می بیند که دولت آن را به جوامع مشارکتی تولیدکنندگان می دهد و از طریق دولت و نه کارگران، این امر متحقق می شود." مارکس این بینش را به ریشخند می گیرد. "اما تا آنجا که به جوامع مشارکتی تولیدکنندگان فعلی مربوط می شود، تنها ارزشی که دارند تا آنجایی است که آفریده های مستقل کارگران باشند و نه دست پرورده ی دولت و یا بورژوازی." در اینجا شاهد بیان کلاسیکی از معنای واژه ی استقلال به عنوان سنگ بنای سوسیالیسم از پایین در تقابل با سوسیالیسم دولتی هستیم.

نمونه ای آموزنده از آنچه که روی داده است وجود دارد، هنگامی که یک آکادمیسین ضدمارکسیست آمریکایی به این جنبه از مارکس می پردازد. کتاب "دموکراسی و مارکسیسم" اثر می یو (که بعدتر با عنوان مقدمه ای بر نظریه ی مارکسیستی تجدید چاپ شد) سعی می کند که عمدتا با استفاده از یک ترفند ساده مارکسیسم را تعریف و به عنوان "ارتودوکس مسکویی" ثابت کند که مارکسیسم ضد دموکراتیک است. اما حداقل به نظر می رسد که او مارکس را خوانده است و فهمیده است که در نوشته های فراوان و در طی کل زندگی، مارکس نگران قدرت دولت بوده است و نه خلاف آن. بر می یو آشکار شده است که مارکس یک دولت گرا نبوده است:

"یک نقد عامه پسند علیه مارکسیسم این است که مارکسیسم گرایش به انحطاط به سوی شکلی از "دولت گرایی" دارد. در وهله نخست این نقد عجیب به نظر می رسد چرا که نظریه ی سیاسی مارکس... در کل فاقد از هر گونه تجلیل دولت است"

این کشف چالشی قابل توجه برای منتقدان مارکس بوجود می آورد چرا که آنها پیشاپیش می دانسته اند که مارکسیسم باید از دولت تجلیل کند. می یو این مشکل را با دو اظهاریه حل می کند: ۱- "دولت گرایی جزء بی چون و چرای الزامات برنامه ریزی کلی است..."، ۲- به روسیه نگاه کنید. اما مارکس هیچ گونه وسواسی نسبت به "برنامه ریزی سراسری" نداشت. او اغلب (توسط دیگر منتقدانش) محکوم شده است که در برنامه ریزی کار سوسیالیسم ناتوان بوده است، دقیقا به این علت که او با خشونت زیاد علیه "برنامه گرایی" و یا برنامه ریزی از بالای پیشینیان اتوپیایی اش واکنش نشان داد. "برنامه گرایی" دقیقا آن چیزی است که مفهوم سوسیالیسم مورد نظر مارکسیسم خواهان انهدام آن است. سوسیالیسم بایست شامل برنامه ریزی باشد اما "برنامه ریزی کلی" معادل سوسیالیسم نیست درست همانطور که هر احمقی می تواند یک پروفیسور باشد اما همه ی پروفیسورها ضرورتا احمق نیستند.

ادامه دارد



معیارهای بازشناسی مفهوم چپ از چپ‌نمایی

کوروش عرفانی

شرایط تاریخی ایران می‌رود تا بار دیگر بستر مناسبی را برای رشد اندیشه و کنش چپ‌گرا فراهم سازد. تشدید نابرابری طبقاتی، نیروهای مسئول و متعهد جامعه را به سوی رادیکالیسمی می‌راند که به طور معمول جایگاه فکری خویش را در دیدگاه چپ می‌یابد. اما شاید به همین دلیل می‌بایست با این موضوع جدی و مسولانه برخورد کرد تا بار دیگر تعبیری نادرست و غیر عینی از چپ در ایران مستقر نشود. این مقوله به دو دلیل قابل درک است: نخست اینکه حیطه‌ی چپ در ایران اینک از نیروهای اصیل تولیدگر که از خصلت رادیکال برخوردار باشند تا حد زیادی خالی است و نمودهای تقلبی به ظاهر چپ، میدان روشنفکری کشور را در اختیار دارند. (۱) دوم اینکه فعالان چپ سنتی ایران که فعالانش به طور عمده در خارج از کشور حضور دارند هنوز موفق به زیر سوال بردن ضعف‌های نظری و بخش‌های نادرست عملکرد تاریخی خویش نشده‌اند و همچنان با تعصب نسبت به گذشته‌ی خویش امیدوارند بر اساس اصل «بقا برای بقا» جایگاهی را در چشم‌انداز سیاسی آینده‌ی ایران به دست آورند. در این میان اما عنصری که پویایی محتوای چپ را پیگیری می‌کند به شدت غایب است، تولیدگر اندیشه‌ورز نایاب است و لذا نسل جوانی که به سوی سوسیالیسم و رادیکالیسم انقلابی می‌گراید، برای پیشبرد گُنش مبارزاتی خویش دسترسی به منابع پویای مفاهیم سیاسی ندارد. به همین دلیل شاید بهتر است نسبت به برخی زیاده‌روی‌ها در زمینه‌ی بهره‌بری از واژگان و نمادهای چپ هشدار داده شود و از نسل جوان رادیکال ایران خواسته شود که با دقت عمل بیشتر و به دور از کلیشه‌های معمول به انتخابی آگاهانه بر اساس ماهیت طبقاتی و سمت و سوی کنش‌گری نیروهای چپ خود را چپ معرفی می‌کنند بپردازد.

چپ و چپ‌نما

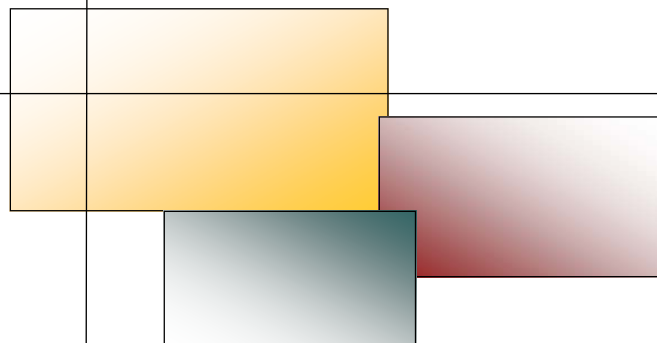
واژه‌ی «چپ» در ادبیات سیاسی روزمره به آسانی به کار گرفته می‌شود، هر چند در دنیای واقعی مفهوم چپ نیاز به دقت و وسواس بیشتری دارد. برای این منظور به تشریح دو شاخص می‌پردازیم که می‌تواند در شناخت چپ و چپ‌نما موثر باشد.

الف) درک طبقاتی

چپ به نیرویی گفته می‌شود که دارای درک طبقاتی از شرایط تاریخی خود باشد. یعنی تحلیل پدیده‌های اجتماعی را در ارتباط با منطق

کار پاکان را قیاس از خود مگیر

گرچه باشد در نوشتن شیر شیر (مولوی)



طبقاتی حاکم بر جامعه بنا سازد. این امر بدان معنا نیست که به صورت مکانیکی و کلیشه‌ای همه چیز از دیدگاه طبقاتی منجمد بررسی شود یا کلی گویی و ذهنی پردازی جبر طبقاتی ابزاری برای فرار از فهم جامعه شناختی دقیق و پژوهشگرانه‌ی پدیده‌ها شود، بلکه وقتی که به کنکاش یک پدیده‌ی اجتماعی می‌پردازیم، فراموش نکنیم که وجه طبقاتی می‌تواند در چارچوب علت و معلولی مطرح باشد. این همان تحلیل زیرساختی پدیده‌های اجتماعی است که می‌تواند تمایز یک تحلیل به معنای واقعی کلمه، چپ و یا یک تحلیل به ظاهر چپ را محقق کند.

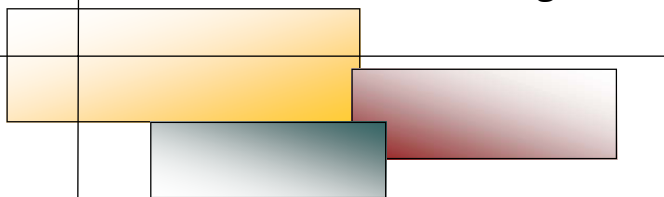
از منظر جامعه‌شناسی، که دانش بررسی روابط اجتماعی است، طبقه‌ی اجتماعی به جمعی گفته می‌شود که دارای وضعیت اقتصادی کمابیش مشابه است، بدین واسطه جایگاه اجتماعی مشخصی را اشغال می‌کند، در نتیجه از فرهنگ ویژه‌ی خویش برخوردار است و سرانجام اینکه در قدرت سیاسی نیز سهم خاصی دارد. در چنین بستری معنای طبقه‌ی اجتماعی به مجموعه‌ای از انسان‌ها اطلاق می‌شود که سهم مشخصی از ثروت تولید شده در جامعه را تصاحب می‌کنند و به میزان این ثروت، سایر ابعاد زندگی شکل می‌گیرد؛ اینکه چگونه زندگی کنند، کجا زندگی کنند، از چه محصولات مادی یا فرهنگی استفاده کنند، چه نقشی را در جامعه ایفا کنند... بر اساس این تعریف، فهم طبقاتی بر این واقعیت بنا می‌شود که طبقه‌ای در جامعه وجود دارد که این سهم را برای سایر طبقات تعیین می‌کند و طبقاتی وجود دارند که باید عرصه‌ی حیات مادی و گستره‌ی زندگی فرهنگی خویش را بر اساس سهمی که طبقه‌ی برتر برایشان تعیین کرده است تنظیم کنند. در این رابطه فقط یک طبقه‌ی تصمیم‌گیر وجود دارد که تعیین کننده است و سرنوشت طبقات دیگر تعیین شده است؛ مجموعه‌ی روابط اقتصادی اجتماعی و میزان مشارکت در قدرت سیاسی، تابع اراده‌ی یک طبقه است، چنانچه طبقات دیگر، اقدامی در جهت تغییر آن نکنند، باید از اراده‌ی طبقه‌ی برتر پیروی کنند. پس در جامعه‌ی طبقاتی اختیار برای یک طبقه و جبر برای طبقات دیگر سازماندهی شده است. یک نیروی چپ در تحلیل اجتماعی خویش از رخدادها و پدیده‌ها هرگز این واقعیت را از نظر دور نمی‌دارد که حوزه‌ی اراده‌گرایی فرد یا جمع‌های انسانی با چه منطقی تعریف شده است. از یاد بردن این منطق، تحلیل‌ها را به هویتی رهنمون می‌سازد که در علوم اجتماعی و سیاسی جهان سرمایه‌داری حاکم است، تحلیلی معلول‌گرا که در جستجوی زنجیره‌ی علت و معلولی، هرگز تا مرز زیر سوال بردن ریشه‌ی علت،

یعنی سازماندهی استثمارگری بی‌مقاومت، پیش نمی‌رود، هرگز خصلت ضد انسانی نظم اجتماعی موجود را به نقد عریان نمی‌کشد و همیشه در راهروهای بی‌پایان و کوچه‌های بن بست تحلیل معلول با معلول، پویایی خود را از دست می‌دهد. به همین علت نیز دریایی از تولید فکری و دانشگاهی و سیاسی در شرایط واقعی جامعه منجر به هیچ تاثیر جدی و تغییر بنیادین نمی‌شود. این نوع برخورد وهم‌زا و غیرعینی با معرفی معلول به جای علت که روش فکری و پژوهشی حاکم بر آموزش و پرورش و فرهنگ و آموزش عالی در جوامع سرمایه‌داری است، سبب می‌شود که افراد از همان ابتدا، در یک فرایند اجتماعی شدن طبقاتی، روش تفکر و الگوی استدلالی مطلوب سیستم را به طور ناخواسته و ناخودآگاه درونی کنند. درک معلول‌گرا، افق ذهنی و تخیل مبارزاتی آنها را از همان دوران کودکی محدود می‌کند و به همین دلیل نیز در بزرگسالی، وقتی به مبارزه‌ی سیاسی روی می‌آورد، گستره‌ی تخیل آرمان‌گرا و شدت رادیکالیسم فکریشان از قبل مهار شده است و خودبخود در پی سوال بردن بنیادهای ضد انسانی نظم موجود نمی‌روند. مرزهای بینش فعالان چپ در جوامع طبقاتی از قبل شکل گرفته و دستگاه ذهنی آنها تا حد زیادی همساخت تفکر حاکم است. به همین دلیل رادیکالیسم آنان نمی‌تواند چارچوبی را زیر سوال برد که خود با آن همگون است و از آن تغذیه می‌کند. زیرسوال بردن چارچوب مفاهیم، به زیر سوال بردن خود نیز منجر می‌شود و در کشاکش تردید فکری، یک نوع تضاد فلسفی در فرد برمی‌انگیزد که او برای برخورد با آن آماده و مجهز نیست. به سان ریاضیدانی که بخواهد برای رسیدن به راه حل مساله، انگاشت‌های پایه‌ای ریاضیات را که از آنها به عنوان ابزار بدیهی کار برای یافتن جواب بهره می‌برد، زیر سوال برد.

چپ واقعی بر این فرایند «اجتماعی شدن (۲) طبقاتی» آگاه است و خود را اسیر آن نمی‌کند، اجازه نمی‌دهد که نظام فکری حاکم نوعی «غریزه‌ی (۳) طبقاتی» برای او به وجود آورد. یعنی می‌داند آنگاه که در مورد دشمن طبقاتی خویش فکر می‌کند می‌تواند اسیر الگوهای فکری مسلط ترسیم شده توسط همان دشمن باشد، الگوهایی که در طول زمان و در فرایند آموزش پذیری (۴) و فرهنگ پذیری (۵) درونی شده و به عنوان پدیده‌های بدیهی جلوه می‌کنند که زیر سوال بردنشان ناممکن می‌نماید، حال آنکه در واقع، یعنی در جهان بیرونی، ناممکن نیست. این امر سبب پیدایش نوعی تعلل فکری می‌شود، ذهن از واقعیت موجود عقب می‌افتد، واقعیت از بینش در می‌گذرد و



یک نیروی چپ در تحلیل اجتماعی خویش از رخدادها و پدیده‌ها هرگز این واقعیت را از نظر دور نمی‌دارد که حوزه‌ی اراده‌گرایی فرد یا جمع‌های انسانی با چه منطقی تعریف شده است. از یاد بردن این منطق، تحلیل‌ها را به هویتی رهنمون می‌سازد که در علوم اجتماعی و سیاسی جهان سرمایه‌داری حاکم است، تحلیلی معلول‌گرا که در جستجوی زنجیره‌ی علت و معلولی، هرگز تا مرز زیر سوال بردن ریشه‌ی علت، یعنی سازماندهی استثمارگری بی‌مقاومت، پیش نمی‌رود، هرگز خصلت ضد انسانی نظم اجتماعی موجود را به نقد عریان نمی‌کشد و همیشه در راهروهای بی‌پایان و کوچه‌های بن بست تحلیل معلول با معلول، پویایی خود را از دست می‌دهد.



ب) ضد سیستم بودن

دومین شاخص چپ را که باید به تفصیل بدان پرداخت رابطه‌ی درکی است که از آن به عنوان «سیستم» یا «نظام» یاد می‌کنیم. می‌دانیم که در یک جامعه، «سیستم» یا در فارسی همان «نظام»، از رژیم، حکومت و دولت متمایز است و در واقع مفهوم نظام دربرگیرنده‌ی این سه زیر مجموعه‌ی دیگر است. یک نیروی چپ بر آن است که مبارزه‌ی خویش را به مبارزه با رژیم، حکومت یا دولت محدود و به ویژه متوقف نکند و در پی تغییر و برانداختن سیستم ضد انسانی طبقاتی و جایگزینی آن با یک نظام برابری طلب و انسانی باشد.

به تعاریف دقت کنیم: (۷)

حکومت: یک هیات اجرایی که مامور و مسئول پیاده کردن تصمیمات دولت است.

دولت: مجموعه‌ی سه قوه‌ی مجریه، مقننه و قضاییه است که بر اساس قانون اساسی، مدیریت امور کشور را برعهده دارد.

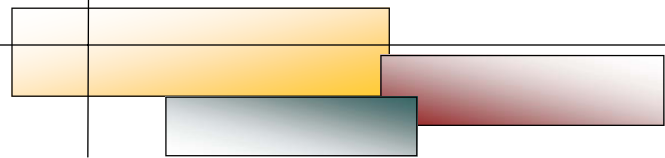
سیستم از اُفت فکری مخالفانش استفاده می‌کند تا رادیکالیسم فکری آنها را همیشه از رادیکالیسم عینی بهره‌کشی از انسان‌ها عقب‌تر نگه دارد و به این ترتیب همیشه خشونت استثمار یک یا چند گام جلوتر از خشونت مبارزات انقلابی گام بر می‌دارد. این فاصله همان حاشیه‌ی امنیتی سیستم است که آن را در امان نگه می‌دارد. یعنی تا مبارزان و انقلابیون آلوده به دیدگاه مطلوب سیستم بخواهند به عمق، ابعاد و خشونت استثمارسالاری موجود واقف شوند و درجه‌ی رادیکالیسم مبارزات خویش را با آن هماهنگ سازند سیستم یک گام در استقرار نهادینه‌ی استثمار خشن پیش رفته است و باز باید دهه‌ها و سده‌ها بگذرد تا مارکس دیگری بیاید و بتواند یک گام رادیکالیسم مبارزاتی را به جلو براند و اینک بیش از دو قرن است که این دور باطل ادامه دارد. این دور تسلسل زمانی شکسته می‌شود که بتوان به پراتیک و اندیشه-ای دست یافت که زنجیره‌های این تفکر انقلابی غریزی را بشکند و کاری کند که جمع کثیری از انسان‌ها راهکار مبارزه‌ای را بیابند که رادیکالیسم آن در حد و مقیاس رادیکالیسم بهره‌کشی سیستم باشد.

می‌توان گفت که بند اسارت طبقات کهنتر در ذهن آنهاست. امروزه در جوامع سرمایه‌داری، زنجیره‌های سلطه‌ورزی طبقاتی پنهان، بزک شده و در فکر آنان است. قرن‌هاست که نابرابری ضد انسانی سرمایه‌داری دوام آورده است چرا که سیستم موفق شده تا عدم دوام آن را در ذهن انسان غیر قابل تصور سازد. گویی آدمی را قبل از آغاز نبرد تسلیم ساخته‌اند. دستگاه فکری و تجهیزات تحلیلی را آنها شکل داده‌اند و از طریق اجتماعی شدن و آموزش و پرورش به ما آن چه را آموخته‌اند که از انسان‌ها بردگان نوینی بسازد که ندانند بردگی چیست و خود را به چشم برده نبینند. می‌خواهند که ما تصور غیر برده از خود داشته باشیم و بیاندیشیم که چون برده نیستیم پس رهایی از بردگی نیز معنا ندارد. در حالی که در بیرون از ذهن ما به راستی در بردگی بزک شده بسر می‌بریم. شکستن ساختار طبقاتی میسر نخواهد بود مگر جمعی از انسان‌ها با ابزار تفهیمی شکل یافته در بیرون از این ساختار فکری نظام به پدیده‌ی سلطه‌گری وستم‌سالاری بنگرند.

این بررسی ما رابه این نکته رهنمون می‌کند که همانگونه که باید بر پای خویش بیاستیم باید بر تولیدگری ذهن خویش تکیه کنیم. این ویژگی تعیین خواهد کرد که آیا در اقدام به مبارزه می‌توانیم به هدف-یابی درست دست یابیم یا خیر؟ آیا به غیر از این می‌توانیم خصلت ضد سیستمی مبارزه را تامین کنیم؟



مبارزه‌ی چپ به مبارزه‌ی مارکسیستی ختم نمی‌شود. مارکسیسم سقف مبارزه‌ی چپ نیست، کمونیسم نهایت مبارزه‌ی رادیکال نیست (۱۴). رادیکالیسم مبارزه‌ی چپ فقط یک معیار دارد و آن رهایی انسان از بند استثمارگری و خوداستثمارگری است. اینکه بشر در چه مقطعی می‌تواند به آن مرحله از آگاهی و شجاعت مجهز شود که نه دیگران را به بردگی کشاند، نه زیر بار بردگی دیگران رود و نه آمادگی پذیرش بردگی هموعانش را داشته باشد



رژیم: بیانگر شکل، محتوا و نوع روابط میان سه قوه‌ی حکومت با یکدیگر و با جامعه است که بر مبنای قانون اساسی هر کشور تعریف می‌شود.

نظام: مجموعه‌ی روابط اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی است که نوع رابطه‌ی میان ساختار طبقاتی با قدرت سیاسی حاکم و نیز نوع روابط طبقات اجتماعی را تعیین می‌کند.

در نتیجه هر نیروی سیاسی که نظام (سیستم) را مد نظر قرار ندهد به نوعی، کنش و عملکرد خود را در بستری از مجموعه‌های سیستم محدود کرده است و این بدین معناست که به هر روی، محتوای طبقاتی روابط اجتماعی و به تبع آن روابط سیاسی را پذیرفته است. اینجاست که پرسیدنی است کدام نیروی چپی است که بتواند با پذیرش یک سیستم طبقاتی به مبارزه‌ی ضد طبقاتی دست بزند؟ چپ در معنای ماهوی و نه در معنای عام شعاری و حتی تاریخی آن، به نیرویی گفته می‌شود که بتواند تمامی کنش‌های مبارزاتی خویش را بر تضعیف و تغییر سیستم متمرکز کند. تغییر سیستم به طور جبری از تغییر رژیم عبور نمی‌کند، تغییر رژیم می‌تواند یک حرکت تاکتیکی در راستای استراتژی تغییر سیستم باشد، اما در نبود استراتژی تاکتیک جایگاه و ارزش خود را نمی‌یابد. در مواردی ممکن است تغییر رژیم در راستای حفظ نظام باشد.

در این مورد باید دانست که نظام اجتماعی، مانند هر سیستم دیگری،

نیاز به موازنه‌ی درونی دارد و برای این منظور از مکانیسم‌های تعادل-ساز برخوردار است. یک سیستم از طریق تولید و بازتولید سازوکارهای تمایزگر (۸) به تنوع بخشی (۹)، گزینش (۱۰) و تثبیت (۱۱) اجزای تشکیل دهنده‌ی خویش اقدام می‌کند (۱۲). در این فرایند سیستم با اتکاء به یک مرجع ارزشی درونی (۱۳) که همبافتی و همجنسی هر عنصر جدید و پدیده‌ی نوین را با ساخت و بافتار کلی سیستم مورد ارزیابی قرار می‌دهد هر آنچه را که سبب تداوم آن شود در خود ادغام می‌سازد و هر آنچه را که سبب ضعف و بی‌ثباتی آن شود دفع می‌کند. مکانیسم‌های تعادل‌ساز از جمله اجزای درونی شده یک سیستم هستند. این مکانیسم‌ها وظیفه دارند افراط‌ها و تفریط‌های سیستم را شناسایی کرده و از داده‌ها و ابزارهای موجود در جهت جبران کمبودها یا جلوگیری از زیاده روی‌ها برای حفظ تعادل نظام عمل کنند، نوعی قابلیت تطابق‌پذیری درمقابل پارامترهایی است که تعادل نظام را برهم می‌زند. اما این سازوکارها نه برای بهبود شرایط زندگی انسان، بلکه برای تامین بقای سیستم وجود دارند. باید دانست هیچ پدیده‌ی زنده-ای تا تبدیل به یک سیستم نشود دوام نمی‌آورد. هر مجموعه‌ای که می‌تواند در طول زمان، بقای خود را تامین کند نشان می‌دهد که تبدیل به یک سیستم شده است. یکی از ویژگی‌های مهم سیستم این است که مکانیسم‌های مقابله با بی‌ثباتی ساختاری و عدم تعادل را که می‌تواند منجر به نابودیش شود شناسایی، ساماندهی و نهادینه کند. بدن انسان به عنوان یک سیستم قادر به تنظیم حرارت کل بدن است و با تعرق موفق به حذف حرارت اضافی و تنظیم تعادل بدن می‌شود. در صورتی که وقتی سیستم بدن انسان این مکانیسم را از دست دهد یک تب ناشی از ترس، هیجان یا بیماری ساده می‌تواند منجر به مرگ انسان شود.

به همین شکل، یک جامعه، به عنوان سیستم، دوام می‌آورد. نسل‌ها می‌آیند و می‌روند اما جامعه همچنان باقی است و روابط نادرست انسانی در آن تولید و بازتولید می‌شوند. چه چیز باعث می‌شود که میلیون‌ها انسان فقیر و محروم در یک جامعه در اسارت یک اقلیت حاکم زندگی کنند و نظم سیستم نابرابر را زیر سوال نبرند؟ برای درک این مکانیسم‌هاست که می‌توانیم به نقش پدیده‌های مختلف، از جمله نقش چپ همراه سیستم، توجه کنیم. نظام طبقاتی طوری تنظیم شده است که نه فقط به کارفرما، سرمایه‌دار، ارتش، پلیس و قوه قضاییه نیازمند است تا نظم طبقاتی را حفظ کند بلکه به نویسندگان، روزنامه‌نگار، شاعر، فیلسوف، معلم، پژوهشگر، کارگر و کارمند و سندیکا،



نوعی همدستی پنهان اما قابل مشاهده. در حالی که سرمایه‌دارسهم اصلی سود ناشی از استثمار را تاراج می‌کند، فقط بخشی از آن را به نویسندگان و روشنفکر ارگانیک می‌دهد تا شخصیت اجتماعی عده‌ای را تغذیه‌ی فکری و تربیت کنند و این عده به کار کنترل و هدایت خشم طبقاتی کارگران و زحمتکشان در قالب چپ و «کمونیست» و «سندیکالیست» مشغول باشند. منطق درونی شده‌ی سرمایه‌سالاری چرخه‌ی پذیرش استثمار را در مغز روشنفکران به کار می‌اندازد و اینها به همت چپ در خدمت سیستم، آن را در ذهن کارگران و زحمتکشان فعال می‌سازند. تا زمانی که چرخه‌هایی از این دست فعالند سیستم استثمارسالاری دوام خواهد آورد. به همین دلیل نیز یک نیروی چپ واقعی طبیعی است که نه به معلول‌ها و توابع آن بلکه به سیستم (نظام) می‌تازد.

چپ، ایستایی تاریخی ندارد

دومین شاخص نیروی چپ این است که به خودرهایی فرد و جامعه باور دارد نه به رها ساختن آنها توسط یک عامل بیرونی. تفاوت این در



تصویر یک غرفه از شاخه‌های محلی حزب کمونیست فرانسه در محل «جشن بشریت» (۳۳)

احزاب و حتی حزب «کمونیست» نیز نیازمند است تا بتواند تعادل ساختاری خویش را حفظ کند. یکی به عنوان استثمارگر (سرمایه‌دار) دیگری برای طبیعی جلوه دادن استثمار (استاد دانشگاه و معلم و روزنامه‌نگار) و عده‌ای برای مهار استثمارشوندگان (سندیکاهای کارگری و حزب «کمونیست»); نوعی همکاری غیر رسمی اما واقعی،

چپ همراه سیستم	چپ ضد سیستم
به طور مستقیم و غیر مستقیم به نظم اجتماعی موجود احترام می‌گذارد.	به طور مستقیم نظم اجتماعی موجود را رد می‌کند.
در کانال‌های قانونی نهادینه و پذیرفته شده توسط نظام گام بر می‌دارد.	از مسیرهای قانونی فراتر می‌رود و هر جا که لازم باشد با شکستن قانون راه را برای پیشبرد مبارزه باز می‌کند.
به قدرت سیاسی نظر دارد و می‌پندارد که با کسب آن می‌تواند از بالا جامعه را سعادتمند کند.	می‌داند که کسب قدرت سیاسی در چارچوب قابل پذیرش برای سیستم جز به خدمت آن در آمدن نیست به همین دلیل به سازماندهی ضد قدرت اجتماعی (۱۵) باور دارد.
پتانسیل خیزش توده‌ها را کانالیزه، عقیم، مهار و مدیریت می‌کند (۱۶) زیرا از حرکت‌های ناگهانی و قهرآمیز گریزان است.	پتانسیل خیزش توده‌ها را تقویت و رها کرده و شکوفایی خود جوش آن را دامن می‌زند و به همین خاطر به طور مستمر در پی بازتولید این گونه حرکت هاست که نمادی هستند از توان خودرهایی توده‌ها (۱۷).
از بی نظمی خارج از کنترل خویش و به ویژه از گسترش و نتایج آن وحشت دارد (۱۸).	از بی نظمی‌های حاصل عصیان فرد یا گروه‌های محروم جامعه استقبال می‌کند و آن را نمودی از شکستن نظم ضد انسانی طبقاتی می‌داند (۱۹).
تبعیت و پیروی از تشکیلات، سلسله مراتب و رهبری را معیار حل شدگی درمبارزه می‌داند (۲۰).	شورشگری، عصیان و طغیان را معیار درونی کردن ارزش خودرها سازی فرد می‌داند و برای کار تشکیلاتی به تجمع داوطلبانه و هدفمند انسان‌های آزادبخواه باور دارد (۲۱).
به سلسله مراتب عمودی و مدیریت متمرکز در دل تشکیلات باور دارد (سانترالیسم دمکراتیک...)	به روابط برابر و افقی و غیرمتمرکز باور دارد. (دمکراسی مشارکتی)
زمان را در مسیر بقا و نهادینه کردن جایگاه خویش به کار می‌گیرد (۲۲).	زمان را در مسیر دگرگونی خویش و تحول بنیادین جامعه به کار می‌برد.
به گفتار و سخن برتری می‌بخشد تا از این طریق عرصه‌های امنیتی محکمی برای عدم کنش‌گری بیابد (۲۳).	به کنش و کلام برخاسته از مبارزه و درواقع به هر دو بها می‌دهد (۲۴).



ظاهر کم اما در واقع بسیار زیادست. در مورد اول، نیروی چپ به نقش محوری انسان در رهایی جمع باور دارد و در نگاه دوم، به نقش محوری حزب پیشرو که باید به نمایندگی از خلق، جامعه را رها کند. دیدگاه نخست اندیشه‌ی بنیادین مارکس است که انقلاب را جز به دست کارگران آگاه و سازماندهی شده و مجهز بی معنا می‌دانست و دیدگاه دوم نگرش قدرت‌گرای لنینیستی را متجسم می‌سازد که کسب قدرت حکومتی از طریق حزب سازماندهی شده را پیش شرط حضور توده‌ها در ارتش خلقی و شوراهای مدیریت کارگری-دهقانی فرض می‌کرد. در حالی که کمتر نیروی چپی حاضر شده است با تیزبینی و دوراندیشی مارکس به پراتیک مبارزه‌ی انقلابی روی آورد و وسوسه‌ی قدرت طلبی را به نفع کار بنیادین روشنگری در مسیر خودرساناسازی کنار گذارد. تاکنون صدها تشکل چپ در سراسر جهان، با پیروی از الگوی لنینیستی، به قدرت رسیده‌اند و سپس خود در ماشین قدرت سیاسی نابود شده‌اند و جزیی از یک نظام ضد شکوفایی انسان و خلق گشته‌اند و به سان اتحاد جماهیر شوروی به تاریخ پیوسته‌اند.

مبارزه‌ی چپ به مبارزه‌ی مارکسیستی ختم نمی‌شود. مارکسیسم سقف مبارزه‌ی چپ نیست، کمونیسم نهایت مبارزه‌ی رادیکال نیست (۱۴). رادیکالیسم مبارزه‌ی چپ فقط یک معیار دارد و آن رهایی انسان از بند استثمارگری و خوداستثمارگری است. اینکه بشر در چه مقطعی می‌تواند به آن مرحله از آگاهی و شجاعت مجهز شود که نه دیگران را به بردگی کشاند، نه زیر بار بردگی دیگران رود و نه آمادگی پذیرش بردگی هم‌نوعانش را داشته باشد. انسانی رها از قید اطاعت پذیری ضد شکوفایی که خوشبختی خویش را نه در رهایی خود، که در رهایی نوع انسان می‌طلبد و به همین دلیل نه به طور مستقیم و نه به طور غیرمستقیم به نظامی که بخواهد او یا هم‌نوعانش را به تبعیت و اطاعت از یک نظم نابرابر و ادار سازد تن در نمی‌دهد.

چپ واقعی کسی است که در مسیر شکوفایی خویش از حرکت باز نمی‌ایستد اما بدین نکته آگاه است که اگر می‌تواند زنجیرهای پای خویش را به دست خود باز کند این زنجیرهای دیگران است که مانع از حرکت او خواهند شد. پس می‌داند که رهایی به صورت فردی هر چند ممکن و با ارزش است اما محدودیت‌های خویش را دارد. افق شکوفایی بشر در نبود زنجیر است نه در نبود زنجیر بر دست و پای یک فرد؛ و این نوع رهایی میسر نمی‌شود مگر با درجه‌ی بالایی از آگاهی. زیرا سیستم کاری کرده است که تلاشی که فرد برای پاره

کردن زنجیرهایش می‌کند در خدمت تحکیم زنجیرهای دیگران به خدمت گرفته شود. پس انسان به عنوان انسانی آزادخواه و رهایی-طلب، باید آگاه باشد و بداند چه می‌کند. در نتیجه بیاییم با تکیه بر اندیشه‌ورزی دل به این خوش نکنیم که در کدام حزب و گروه و یا زیر پرچم «چپ» فعالیت می‌کنیم. این فعالیت تنها زمانی لیاقت صفت چپ را دارد که در خدمت ضربه زدن مشخص و مستقیم به پایگاه‌های مادی و معنوی سیستم باشد، در غیر این صورت، شک نکنیم، حرکتی است در جهت تحکیم آن. هر حرکتی که بتواند تعادل سیستم را، خواسته یا ناخواسته، حفظ کند در خدمت اوست هر چند که در ظاهر در مخالفت با آن باشد. تشخیص این امر به زیر سوال بردن نظم عمومی حاکم بر سیستم بستگی دارد.

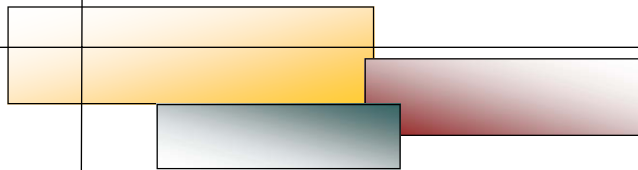
پیرو دو شاخصی که ارائه شده می‌توانیم تصور کنیم که هر نیروی چپی بنا بر این شاخص‌ها یک سری از خصوصیات ارزشی و رفتاری را در نگرش نظری و پراتیک مبارزاتی خویش توسعه می‌دهد. جدول زیر به طور خلاصه برخی از ویژگی‌های دو نوع چپ را با هم مقایسه می‌کند. یک چپ ضد سیستم که با مبارزه‌ی خویش پایداری عینی و استواری ذهنی منطق طبقاتی حاکم بر روابط انسانی را زیر سوال می‌برد و دیگری به عنوان «چپ» همراه سیستم زیرمجموعه‌ای از پارامترهای نظام طبقاتی با کارکردهای مشخص برای بقای آن است.

با نگاهی به این تقسیم‌بندی در می‌یابیم که یک نیروی چپ با باورها و پراتیک‌های از پیش تعیین شده حرکت نمی‌کند، باورهای خویش را خود می‌سازد و مفاهیم تغییرگری را با خلاقیت خویش می‌آفریند و ماهیت محتوایی اندیشه‌هایش را با الهام از درک عینی و کنش‌گرا از واقعیت نامطلوب شکل می‌دهد. چپ واقعی هرگز اندیشه نمی‌آموزد، اندیشه‌ورزی را ترویج می‌دهد، هرگز فرد را به پذیرش باورهای خود دعوت نمی‌کند، بلکه با بستر سازی این امکان فراهم می‌کند که هر انسانی راه رهایی خویش را بیابد و سپس انسان‌هایی که راه مشترکی را یافته‌اند با سازماندهی خویش، در قالب یک تشکل متحد، عمل می‌کنند. در این مسیر این اهمیت دارد که فرد چرایی‌ها را خود در یابد نه اینکه روایت دیگران به او دیکته شود. هزاران جوانی که هر سال به حزب‌های کمونیست نهادینه در جوامع سرمایه‌داری می‌پیوندند جز اینکه دستگاه تحلیلی اعضای قبل از خویش را فرا گرفته و بازتولید کنند چه انتخابی دارند؟ هیچ تشکل به راستی چپ از این روش نادرست برای شکل دهی فکری ساینده استفاده نمی‌کند.

در فرانسه، به عنوان یک نمونه، جریان‌هایی مانند «نبرد



نسل جوان ما حق دارد که نسبت به معنای واقعی یک نیروی چپ آگاه باشد تا انتخابی درست بکند. یعنی بیش و پیش از آنکه بخواهد انتخاب خود را بر این اساس قرار دهد که چه نیرویی عنوان پرطمطراق چپ را با خود به یدک می‌کشد به این بنگرد که چه نیرویی می‌خواهد نظم طبقاتی جامعه را ترمیم و تعمیر و دستکاری و حفظ کند و چه نیرویی به طور عملی در تلاش است این نظم را تضعیف و نابود و به جای آن سامان نوینی را براساس حق مطلق شکوفایی خودخواسته و خودساخته‌ی انسان‌ها بنا کند



چند دهه‌ی گذشته، این حزب با رعایت فقط مرامنامه‌ی داخلی و روابط درونی خویش و بدون توجه به تحولات اجتماعی با قراردادن بی‌لیاقت‌ترین اعضای خویش (۲۸) بر راس حزب، لطمه‌ی غیر قابل جبرانی به تصویر کمونیست و کمونیسم در کشور فرانسه زده است و در محافل ارتباطاتی دستمایه‌ی تمسخر و سرگرمی برنامه‌سازان تلویزیونی شده است (۲۹).

این حزب با شرکت در کابینه‌های دولت فرانسه از فردای جنگ جهانی دوم و نیز پس از روی کار آمدن سوسیالیست‌ها در ۱۹۸۱ به بعد و نیز با داشتن نمایندگانی چند در تمامی دوره‌های مجلس ملی فرانسه بعد از جنگ به یکی از شرکای اصلی قدرت طبقه‌ی حاکم تبدیل شده است و به جز ارتباطات مستقیم و غیرمستقیم خویش با برخی از سندیکاهای کارگری قدرت بسیج‌گری خویش را در میان توده‌های فرانسه از دست داده است. بررسی و تحلیل عملکرد همگرایی این حزب با سیستم فرصت دیگری را می‌طلبد اما بد نیست در اینجا به عنوان مثال و برای اینکه جنبه‌ی ضد کمونیستی عملکرد این حزب را به نمایش گذاشته باشیم به یکی از فعالیت‌های اصلی سالانه‌ی این حزب که به نوعی نیز دربرگیرنده‌ی برخی گروه‌های چپ ایرانی نیز

کارگری (۲۵)» بیش از ۵۰ سال است که در قالب یک تشکل چپ باصطلاح «تروتسکیست» مشغول آب ریختن به آسیاب نظام طبقاتی فرانسه هستند. آنها با قالب‌هایی خشک و بی‌روح و فاقد هرگونه کنش‌گرایی رادیکال از اندیشه‌ی «انقلاب مداوم» تروتسکی (۲۶) واقعیت «عدم انقلاب مداوم» سرمایه‌داری را بیرون کشیده‌اند و در کمال بی‌اعتنایی به پایه‌های نظری ضرورت سازماندهی قدرت اجتماعی در تمام نمایش‌های انتخاباتی برای کسب قدرت رسمی این کشور نیز شرکت می‌کنند و با شعارهای توخالی خویش بدترین تصویر ممکن را از یک نیروی چپ ارایه می‌دهند: نیرویی ایستا، فاقد خلاقیت، فاقد رادیکالیسم، حراف، بی‌برنامه و شعارده.

این موقعیت تقریباً تمامی نیروهای چپ فرانسه است: حزب کمونیست، حزب سوسیالیست (یکی از دو حزب طبقه‌ی حاکم)، لیگ کمونیست انقلابی و ... چنین پدیده‌ای فقط در کشور فرانسه نیست. در تمامی نظام‌های سرمایه‌داری که مجهز به دمکراسی طبقاتی هستند این نیروهای به ظاهر چپ به راحتی، خواسته یا ناخواسته در خدمت حفظ نظم طبقاتی حاکم فعالیت می‌کنند و از آفریدن کمترین خطری برای نظام‌های طبقاتی استثمارگر حاکم یا عاجزند و یا به شدت پرهیز می‌کنند. نقش آنها بازی کردن در حاشیه‌ی عملی است که سیستم برایشان تعیین کرده و دقت دارند که به هیچ وجه از این حاشیه بی-خطر خارج نشوند.

اینک برای ترسیم نتایج عینی چپ محافظ نظام سرمایه‌داری به یک نمونه‌ی مشخص می‌پردازیم.

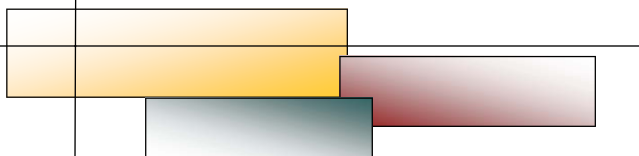
یک مثال از چپ بازیچه‌ی سیستم در فرانسه

حزب کمونیست فرانسه یکی از احزاب قدیمی کمونیست در اروپاست که در سال ۱۹۲۰ تاسیس شد. در حالی که این حزب در آن زمان قدرتمندترین حزب سیاسی در فرانسه بوده است به تدریج و به ویژه پس از جنگ جهانی دوم در سایه‌ی نهادینه شدن و وارد شدن در بازی‌های قدرت سیاسی وجه توده‌ای خویش را از دست داد و از سال ۱۹۸۰ به یک حزب دسته‌چندم در چشم‌انداز سیاسی فرانسه تبدیل شده است. عملکرد غیر کمونیستی این حزب «کمونیست» میلیون‌ها فرانسوی کارگر و طبقه‌ی متوسط را به سوی احزاب راست افراطی، راست (۲۷) و یا میانه سوق داده است. امروز حزب کمونیست فرانسه به عنوان حزبی کهنه، غیرجالب، و بدون آینده معرفی می‌شود. در طول



هست اشاره کنیم.

آنچه یک نیروی چپ نیاز دارد تا آرمان‌های برابری جویانه‌ی کمونیستی را پیگیری کند دموکراسی نیست، زیرا حزب کمونیست فرانسه با وجود برخورداری از دموکراسی در طول سال‌ها به این وضعیت رقت بار کشیده شده است. آنچه یک نیروی چپ واقعی لازم دارد دموکراسی طبقاتی نیست، بلکه مبارزه‌گری بر اساس فهم ضد سیستم است. و این آن چیزی است که در بسیاری از تشکلهای چپ موجود نیست و آنها را به کلی از محتوا خالی کرده است.



کسب قدرت حکومتی، در کنار همین «چپ»ها و «انقلابیون»، به غارت و استثمار محرومان در جامعه بپردازند؟ چرا؟ این پرسشی است که چپ‌های در خدمت سیستم هیچ پاسخی ندارند و همچنان به حرفای، دروغ پردازی و تکرار اشتباهات گذشته‌ی خویش مشغولند. مثال بالا که بسیار خلاصه‌وار به آن اشاره شد ثابت می‌کند که آنچه یک نیروی چپ نیاز دارد تا آرمان‌های برابری جویانه‌ی کمونیستی را پیگیری کند دموکراسی نیست، زیرا حزب کمونیست فرانسه با وجود برخورداری از دموکراسی در طول سال‌ها به این وضعیت رقت بار کشیده شده است. آنچه یک نیروی چپ واقعی لازم دارد دموکراسی طبقاتی نیست، بلکه مبارزه‌گری بر اساس فهم ضد سیستم است. و این آن چیزی است که در بسیاری از تشکلهای چپ موجود نیست و آنها را به کلی از محتوا خالی کرده است.

اما آیا چپ در کشور ایران نیز محکوم است که به سرنوشت این چپ‌های بازپچه‌ی سیستم دچار شود؟ آیا ما نیز باید در انتظار آن بنشینیم که روزی در کشورمان دموکراسی طبقاتی حاکم شود تا در طول دهه‌ها و سال‌ها به فعالیت نهادینه‌ی دموکراتیک در جهت ایجاد تعادل ساختاری برای سیستم و تامین بقای آن بپردازیم؟ آیا ما نمی‌توانیم به جای حرکت به سوی این فرایند منحنی و تبدیل شدن به چپ بی‌خطر از هم اینک نگرش مبارزاتی خود را با دیدگاهی دیگر بنا کنیم؟

ده‌ها سال است (۳۰) که حزب کمونیست فرانسه یک گردهم‌آیی بزرگ سالانه با نام «جشن بشریت» (۳۱) برگزار می‌کند. شاهدیم که هر سال این تجمع که قرار است محل ملاقات نیروهای کمونیست جهان برای آشنایی و همکاری با یکدیگر در جهت هماهنگی و تقویت مبارزات طبقاتی در سراسر دنیا باشد تبدیل به نوعی نمایشگاه بین‌المللی تجاری شده است. شاخه‌های شهرستان حزب کمونیست فرانسه و برخی احزاب کمونیست دیگر جهان برای داشتن غرفه و شرکت در این نمایشگاه باید بهای گزافی را بابت اجاره بپردازند. همه‌ی این اجاره کنندگان مجبورند برای جبران هزینه‌ی اجاره غرفه، حمل و نقل، خریدها یا اقامت خویش، غرفه‌ی خود را به یک بازار مکاره‌ی فروش کالا تبدیل کرده و با فروش مواد غذایی و نوآرموزیک و لباس و یادگاری و... قدری پول فراهم کنند. هر سال در این نمایشگاه چند سازمان «چپ» ایرانی نیز شرکت می‌کنند. این تشکلهای «چپ» و «انقلابی» بدون هیچ ارتباط سیاسی و تشکیلاتی با یکدیگر، به رقابتی شدید برای فروش ساندویچ و کباب ایرانی، فرش و صنایع دستی می‌پردازند. بساط رقص و موزیک ایرانی هم پا برجاست (۳۲). بیلان سیاسی هر تشکل شرکت کننده در میزان فروش کباب، چای، ودکا و... خلاصه می‌شود.

حزب کمونیست فرانسه با قرار دادن یک سرویس انتظامات که از حیث خشونت با پلیس فاشیست سرمایه‌داری فرانسه رقابت می‌کند، ماموران خود را در همه جا مستقر می‌کند تا کمترین نمود «بی نظمی» را سرکوب کرده و یا مانع از آن شوند که محرومانی که توانایی پرداخت بلیط ورودی گران به این نمایشگاه را ندارند نتوانند «نارقیانه» پا به این مکان گذارند و بدانند که این احزاب طرفدار محرومان چه سخن نوینی برای آنان دارند. در یک کلام در این سیرک سیاسی همه چیز هست جز کنش و اندیشه‌ی چپ و جستجوی سازماندهی پراتیک مبارزات طبقاتی؛ و اینگونه نمایشگاه‌ها سال‌هاست که با کمترین تاثیر مهمی در مبارزه‌ی رهایی بخش توده‌ها همچنان ادامه دارد و خواهد داشت.

پس آیا پرسیدنی نیست که چرا با وجود این همه «چپ» و «انقلابی» در کشورهای سرمایه‌داری روز به روز شرایط اجتماعی این جوامع وخیم‌تر و شکاف طبقاتی عمیق‌تر می‌شود؟ چرا راست‌ترین نیروهای سیاسی مانند برلوسکونی (۳۴) در ایتالیا و یا لوپن (۳۵) و شیراک (۳۶) در فرانسه می‌توانند رای توده‌های مردم را به خود اختصاص داده و با



شانس تاریخی چپ ایران (۳۷)

چپ ایران، که از بنیاد براساس اندیشه های لنین (۳۸) و استالین (۳۹) بنا شد و جز بازتولید برخی نوشته های نظری غیرمرتبط با جامعه ی ایران زیربنای محتوایی مهمی را در اختیار نداشت از همان ابتدا و در قالب حزب وابسته و شبه کمونیست توده تصویری مخدوش از آنچه به راستی می توانست یک چپ رادیکال انقلابی در ایران باشد ارایه داد. ظهور حرکت فداییان و افرادی مانند امیرپرویز پویان، مسعود احمد زاده و بیژن جزنی گرایش به سمت تولید ادبیات بومی چپ در ایران را تا حدی ممکن ساخت. مسعود احمد زاده در یک برداشت واقع گرایانه- ی چپ، راه را به همزمانش نشان داد:

«ما اگر در این تفاوت شرایط (به ویژه تفاوت شرایط ما و روسیه) تامل کرده بودیم شاید دچار این سهل انگاری نمی شدیم که درحالیکه معتقد بودیم تا ایجاد حزب راه دشواری در پیش داریم، از مشخص کردن این راه دشوار غافل بمانیم. آیا نمی توانستیم معتقد باشیم که شرط ایجاد چنین حزبی، شرط شرکت در مبارزه واقعی، شرط ایجاد نیروئی که بتواند واقعاً پیشرو باشد، خود عمل مسلحانه است؟ و اگر دچار این اشتباه نمی شدیم که قیام شهری را با مبارزه چریکی طولانی یکی بگیریم، نمی توانستیم هم انقلاب کوبا را یک تجربه قابل مطالعه بدانیم، و به حق معتقد باشیم که گسترش مارکسیسم بر اساس واقعیت صورت می گیرد، نه بالعکس. و هم بگوئیم که قیام کار توده هاست.» (۴۰)

امیر پرویز پویان در نوشته ی کنش گرای خویش به خوبی درک خود را از ضرورت خروج از انفعال روشنفکران و حرکت به سوی کنش بسیج- گر توده ها بیان می کند:

«تحت شرایطی که روشنفکران انقلابی خلق فاقد هرگونه رابطه ی مستقیم و استوار با توده خویشند، ما نه همچون ماهی در دریای حمایت مردم، بلکه همچون ماهیهای کوچک و پراکنده در محاصره تمساحها و مرغان ماهیخوار به سر می بریم. وحشت و خفقان، فقدان هر نوع شرایط دمکراتیک، رابطه ما را با مردم خویش بسیار دشوار ساخته است. حتی استفاده از غیرمستقیم ترین و در نتیجه کم ثمرترین شیوه های ارتباط نیز آسان نیست. همه کوشش دشمن برای حفظ همین وضع است. تا با توده خویش بی ارتباطیم، کشف و سرکوبی ما آسان است. برای اینکه پایدار بمانیم، رشد کنیم و سازمان سیاسی طبقه کارگر را به وجود آوریم، باید طلسم ضعف خود را بشکنیم، باید

با توده خویش رابطه ای مستقیم و استوار به وجود آوریم.» (۴۱)

وی سپس با تیز بینی بسیار توضیح می دهد که چگونه جدایی ایجاد شده میان سازمان های مبارز مسلح و مردم، راه را برای مکانیسم های مسخ توده ها توسط سیستم و بازیگران فرهنگی آن باز کرده است:

«تجربه ما نشان می دهد که کارگران، حتی کارگران جوان، با همه نارضائی خویش از وضعی که در آن به سر می برند، رغبت چندانی به آموزشهای سیاسی از خود نشان نمی دهند. علت های این امر را می توانیم پیدا کنیم: فقدان هر نوع جریان قابل لمس سیاسی و ناآگاهی آنان موجب شده است تا به پذیرش فرهنگ مسلط جامعه تا حدی تمکین یابند. به ویژه کارگران جوان، حتی ساعات محدود بیکاری و اندوخته های حقیر خود را صرف تفریحات مبتذل خرده بورژوائی می کنند. غالب آنها خصائل لومین پیدا کرده اند. هنگام کار اگر مجال گفتگو داشته باشند، می کوشند تا با مکالمات مبتذل ساعات کار را کوتاه سازند. گروه کتابخوان کارگران، مشتری منحط ترین و کثیف ترین آثار ارتجاعی معاصر هستند. دشمن ما می کوشد با جلوگیری از هر گونه حرکت سیاسی در سطح توده ای و با ازدیاد روزافزون تفریحات سهل الوصول، کارگران ما را به پذیرش خصلت عمومی خرده بورژوائی عادت دهد و به این طریق پادزهر آگاهی سیاسی را در میان آنان بپراکند.» (۴۲)

او چاره ی کار را در گذر به عمل می داند، همان راه حلی که چپ گفتارگرای ایران به شدت از آن گریزان است و ترجیح می دهد انقلاب کارگری را در ادبیات قرن نوزده اروپا بجوید نه در واقعیت قرن بیست و یک ایران. پویان به روشنی تشخیص درست خویش را ارایه می دهد:

«پرولتاریا به این فرهنگ تسلیم می شود زیرا از شرایط مادی مقاومت در برابر آن بی نصیب است. طرد این فرهنگ تنها زمانی ممکن می گردد که پرولتاریا به واژگونی روابط بورژوائی تولید، آغاز کرده باشد. در حقیقت، خودآگاهی طبقاتی پرولتاریا تنها در جریان مبارزه سیاسی است که وسیع ترین امکان ظهور و رشد خود را باز می یابد. طبقه کارگر تا هنگامی که خود را فاقد هر گونه قدرت بالفعلی برای سرنگونی دشمن ببیند، طبیعتاً هیچگونه کوششی نیز در راه نفی فرهنگ مسلط نمی تواند داشته باشد. او پس از عزم به تغییر زیربناست که عوامل روبنائی را برای پیروزی خود به خدمت می گیرد، و به مثابه بشارت دهنده نظمی نو مطلقاً متفاوت با نظم کهن، بینش اخلاقی و فرهنگی خاص خود را می پذیرد و شکوفان می کند.» (۴۳)



در حالیکه چپ ایران شانس برخورداری از چنین ادبیات واقع‌گرا و کنش‌گرای رادیکال و هدفمندی را داشته است می‌بینیم که اندیشه‌های رفقایمانند امیر پرویز پویان و مسعود احمد زاده به تدریج به حاشیه رانده می‌شود و از دل آن جریانی ظهور می‌کند که در فردای انقلاب، به جای مسلح ساختن توده‌ها برای دفاع عملی از منافع خویش، با شعار «پاسداران را به سلاح سنگین مجهز کنید» در صدد تجهیز و نهادینه کردن نیروی مسلح مدافع نظام طبقاتی در حال استقرار بر می‌آید.

این مثال‌ها ضرورت یک نکته را یادآور می‌شود: دیگر به اسم چپ، اندیشه‌های راست را ترویج نکنیم. دیگر اینگونه نباشد که در طول خیابان تحولات اجتماعی راهنما به چپ بزنیم و بر سر چهارراه پیش تاریخ جامعه به راست بپیچیم. بیاییم با خود، خلق خود و تاریخ صادق باشیم.

نسل جوان ما حق دارد که نسبت به معنای واقعی یک نیروی چپ آگاه باشد تا انتخابی درست بکند. یعنی بیش و پیش از آنکه بخواهد انتخاب خود را بر این اساس قرار دهد که چه نیرویی عنوان پرطمطراق چپ را با خود به یکدک می‌کشد به این بنگرد که چه نیرویی می‌خواهد نظم طبقاتی جامعه را ترمیم و تعمیر و دستکاری و حفظ کند و چه نیرویی به طور عملی در تلاش است این نظم را تضعیف و نابود و به جای آن سامان نوینی را براساس حق مطلق شکوفایی خودخواسته و خودساخته‌ی انسان‌ها بنا کند.

نتیجه‌گیری:

اگر عمل و کنش به جای واژه و کلام تبدیل به معیار گردد، طبیعی است که قضاوت و تصمیم‌گیری بهتر و آسان‌تر می‌شود. کدام نیرو برای سیستم خطر آفرینی می‌کند و کدام نیرو تلاش می‌کند از خطر آفرینی برای سیستم بپرهیزد. با چنین شاخصی می‌بینیم بسیاری از نیروهای «چپ» در همان جبهه‌ای هستند که راست‌ها قرار دارند، می‌توان گفت به نوعی مهندسی اجتماعی باور دارند (۴۴) و بسیاری از کسانی را که ما حتی چپ نمی‌دانیم در جبهه‌ی ضد سیستم، یعنی در جبهه‌ی یاری‌رسانی به خودرها سازی توده‌ها خواهیم یافت.

چپ در کنشگری نه تردید می‌کند و نه راه گم می‌کند. با تشخیص درست می‌توان درمان درست پیشنهاد داد. وقتی بدانیم که بقای نابرابری در گرو نظم است می‌دانیم که زیر سوال بردن نابرابری نیز با

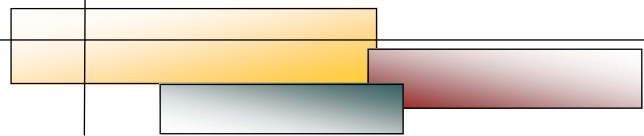
برهم زدن این نظم میسر است. پس کاری که باید کرد این است که در هر کجا، به هر شکل و به هر قیمت مصداق‌ها و نمودهای نظم نابرابر و ضد انسانی حاکم بر روابط اجتماعی و اقتصادی را زیر سوال برد. در نتیجه زیربنا و روبنای سیستم یعنی هر دو را با هم باید مورد هدف قرار داد. یک نیروی چپ اجازه نمی‌دهد نابرابری وستم طبقاتی، که امری غیرعادی است، عادی جلوه کند. این امر بسیار مهم است زیرا پذیرفتن اینکه یک پدیده‌ی نابرابر می‌تواند بدون اعتراض بلافاصله ادامه یابد خود بزرگترین خدمت به تداوم سیستم محسوب می‌شود. تنها در کنش است که مبارزه تحقق پیدا می‌کند، نظریه‌پردازی برای مبارزه لازم است اما کافی نیست. هیچ نظریه‌ای نمی‌تواند تا به عرصه‌ی کنش‌گری هدفمند راه نیافته باشد مدعی نقش آفرینی در مبارزه شود.

اما کنشی که بخواهد این نظم را زیر سوال برد چیست؟ پاسخ: هر گونه کنشی است که به نظم نابرابر حاکم اجازه‌ی عملکرد معمولی ندهد: سلب آرامش و آسایش از محله‌های مسکونی ثروتمندها و مرفهین که با بهره‌بری از حاصل کار میلیون‌ها محروم در ناز و رفاه زندگی می‌کنند. برای این منظور هر گونه حرکتی که آرامش کاذب آنها و روند زندگی‌شان را مختل کند در هر کجا قابل اجراست. اشغال ویلاها و منازل آنها و جای دادن بی‌خانمان‌ها، به هم ریختن تعطیلات، جشن‌ها و ضیافت‌های آنچنانی آنها، مصادره‌ی اموال و ثروت‌های آنها از هر طریق ممکن، هجوم به رستوران‌ها، تفریح‌گاه‌ها و برهم زدن بساط عیاشی و خوشگذرانی آنها، مصادره‌ی بانک‌ها و موسسات مالی اما نه برای اختصاص پول مصادره به فعالیت‌های تشکیلاتی به دوراز توده‌های محروم، بلکه توزیع پول‌های مصادره شده با تبلیغات فراوان در محلات فقیرنشین میان فقیرترین‌ها و محروم‌ترین‌ها، تن در ندادن به بندهای بردگی کارمندی، جا انداختن این فکر که چرا زمانی که می‌توان رفت و ثروت‌ها را مصادره کرد برای لقمه‌ای نان به استعمار تن درداد، ضربه زدن از هر طریق ممکن به ماشین دولتی حافظ منافع طبقه‌ی برتر از طریق اعتصاب، تحصن، خرابکاری، تظاهرات، راه‌بندان، اشغال محل کار، اشغال دفاتر مدیریت، مصادره و ارائه مستقیم کالاهای تولیدی، و...

در یک کلام باید کاری کرد تا نظم اجتماعی نابرابر حاکم بر جامعه به طور پیوسته مختل شود و نتواند ادامه یابد. باید کاری کرد که طبقات برتر دریابند که نمی‌توانند با منطق ضد بشری به بهره‌کشی انسان‌ها ادامه دهند. هر طور که ممکن است باید سیستم را فلج کرد و کارکرد



انسان آزاد، انسانی است که ترجیح می‌دهد زندگی پرماجرا و پر خطری را در درون جامعه‌ی طبقاتی بپذیرد اما مورچه‌وار به صف میلیاردری بردگان سیستم نپیوندد. وی از هر موقعیتی برای روشنگری توده‌ها و زیر سوال بردن نظم حاکم بهره می‌برد. مبارزه و زندگی را به سان دو چهره از یک واقعیت مشترک به هم می‌آمیزد و هرگز نمی‌تواند یکی را به نفع دیگری معنا بخشد.



عادی دستگاه دولت را که ابزار دست طبقه‌ی حاکم است از کار انداخت. این مثال‌ها نموده‌های مشخص نبرد طبقاتی هستند. نبرد اجتماعی انسان‌های آزاده‌ای که نمی‌خواهند به نظم برده‌وار حاکم تن دردهند و با پذیرش شرایط موجود، نظم حاکم بر شرایط موجود را نیز تایید کنند.

انسان آزاد، انسانی است که ترجیح می‌دهد زندگی پرماجرا و پر خطری را در درون جامعه‌ی طبقاتی بپذیرد اما مورچه‌وار به صف میلیاردری بردگان سیستم نپیوندد. وی از هر موقعیتی برای روشنگری توده‌ها و زیر سوال بردن نظم حاکم بهره می‌برد. مبارزه و زندگی را به سان دو چهره از یک واقعیت مشترک به هم می‌آمیزد و هرگز نمی‌تواند یکی را به نفع دیگری معنا بخشد. عرصه‌ی مبارزه‌گری او عرصه‌ی کار و زندگی است و صحنه‌های کار و زندگی برایش میدان مبارزه است. او هدف را می‌شناسد و هرگز از یاد نمی‌برد که هر کنش کوچک و هر کلام کوتاه، دیر یا زود، به شرط آنکه با جهت و هدفمند باشد به ثمر می‌نشیند. چنین عنصری با نپذیرفتن اشکال مختلف اقتدار، خود را به عنوان انسانی رها از قید تربیت می‌کند و آماده‌ی در افتادن با سیستم به طور جدی و عملی می‌شود. از طغیان‌گری‌های کوچک برای پرورش توانایی عصیان خود در مقابل ستم‌های بزرگ بهره می‌برد. به طور دایم خصلت‌های انسانی همچون عشق ورزی، همنوع دوستی، دردمندی با رنج‌دیدگان و شجاعت و شهامت را در خود تقویت کرده و از خویشتن خویش انسان آزاده‌ای می‌سازد که ارزش زندگی را با عرض آن اندازه می‌گیرد نه با طول آن.

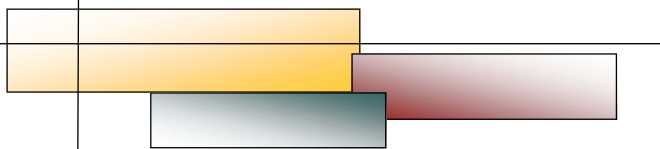
برای رهایی انسان به دو عنصر آگاهی و شجاعت نیاز است. آگاهی برای تشخیص راه درست و شهامت برای گام برداشتن در آن راه. اگر چپ‌های واقعی بتوانند به طور دایم آرامش و آسایش طبقه‌ی مرفه و امنیت‌سازی دستگاه دولت را برهم زنند و در باره‌ی چرایی و چگونگی این کنش‌گری، طبقات محروم را به طور گسترده و از نزدیک در جریان بگذرانند، بی شک یک نتیجه‌ی مشخص حاصل خواهد شد: اینکه نمی‌توان جامعه را در این شرایط مدیریت کرد. طبقه‌ی مرفه با مشاهده‌ی این واقعیت نامطلوب تلاش خواهد کرد دست به سرکوب بزند. اما چون فعالان این روش مبارزاتی فقط در یک تشکیلات مشخص، سازماندهی نشده‌اند امکان سرکوب متمرکز آنها توسط شبکه‌ی امنیتی دشمن ناممکن است. بنابراین مبارزه از حالت پلیسی و حتی سیاسی خویش خارج شده و به مبارزه‌ای طبقاتی، اجتماعی، انسانی در گستره‌ی جامعه تبدیل می‌شود.

در یک کلام، روش مبارزاتی چپ در «طغیان‌گری مستمر» است، عصیان مداوم بر علیه همه‌ی نموده‌های ستمگری مادی و معنوی که اگر این خصلت عصیانگر را از فرد یا تشکیلی، به هر بهانه و با هر توجیهی، سلب کنیم نمی‌توانیم آن را با عنوان چپ شناسایی کنیم. هر کس به هر دلیل از این طغیان همیشگی دست بردارد و در چارچوب یک نظام نابرابر و ضدانسانی نسبت به درد خود و دیگران آرام یا ساکت و یا منفعل شود وارد یک فرایند مسخ محتوایی می‌شود که نتیجه‌ی مشخص آن، در ارتباط با این نوشتار، چیزی جز «چپ زدایی» نیست. گفتنی است که فرد یا نیرویی که به این مسخ چپ‌زدا دچار شده است هر چند شعارهای چپ دهد یا خود را چپ معرفی کند یا از ادبیات چپ استفاده کند چیزی را در ماهیت غیرچپ او تغییر نمی‌دهد. با تکیه بر همین شاخص‌ها، گر چه بسیاری تصور می‌کنند که افراد و نیروهای «چپ» فراوان هستند، اما چنین نیست و نیروهای با اصالت چپ، با شاخص‌هایی که بر شمردیم، چندان هم زیاد نیستند.

آنچه در این نوشتار آمده است شاید همه‌ی معیار قطعی برای تشخیص چپ در خدمت سیستم و چپ ضد سیستم نباشد اما با توجه به دیالکتیکی که در واقعیت جاری است، شناخت ما هرگز مطلق و ایستا نیست. تلاش این مقاله بر آن بود که با برخی توضیحات و اندیشه‌ورزی در گستره‌ی مفاهیم برای خود حق شناخت و انتخاب به وجود آوریم، چرا که در ورای دیدگاه‌های مختلف یک یقین در مقابل ماست: در دنیای امروز، هم می‌توان چپ بود و هم چپ‌نما.



اگر عمل و کنش به جای واژه و کلام تبدیل به معیار گردد، طبیعی است که قضاوت و تصمیم‌گیری بهتر و آسان‌تر می‌شود. کدام نیرو برای سیستم خطر آفرینی می‌کند و کدام نیرو تلاش می‌کند از خطر آفرینی برای سیستم بپرهیزد. با چنین شاخصی می‌بینیم بسیاری از نیروهای «چپ» در همان جبهه‌های هستند که راست‌ها قرار دارند، می‌توان گفت به نوعی مهندسی اجتماعی باور دارند.



کاربرد یک نگرش برای مبارزه باز دارد. نگرستن به مارکسیسم به عنوان یک روش تحلیل (متدولوژی) و نه یک روش تفکر (ایدئولوژی) ضروری به نظر می‌رسد. ماهیت این روش تحلیل در پویایی محتوایی آن است که ما را دعوت می‌کند نه فقط قانونمندی‌های اجتماعی را کشف کنیم بلکه همچنین به تحول‌پذیری این قانونمندی‌ها نیز واقف باشیم. تحولاتی که از تاریخ، جغرافیا، فرهنگ، ویژگی‌های اجتماعی بومی و نیز از خلاقیت بی‌کران انسان‌ها تاثیر می‌پذیرد. مارکسیسم علم‌رهایی بشر نیست مثالی است از بنای دانش‌رهایی بشر در یک چارچوب زمانی و مکانی. اما مثالی بسیار جالب است که می‌تواند پیش‌زمینه‌ی تلاش‌های مستمر و ضروری دیگر برای آفرینش‌های دیگر در زمینه‌ی دانش‌رهایی بشر باشد. مارکسیسم یک نمونه‌ی ارزنده در مسیر تاریخ بشر است با نقاط ضعف و قوت خود. اینک با دیگران است که با الهام آزاد و برداشت پویا و آفریننده از این نمونه‌ی تاریخی به ساختن راه‌های نوین نظری و راهکارهای مشخص عملی با هدف رها سازی انسان از قید بندهای خود ساخته‌اش بپردازند. (هم چنین نگاه کنید به تعریف کانت از روشنگری)

15. Social counter-power : پادقدرت اجتماعی

۱۶. در اینجاست که کارکرد واقعی چپ همراه سیستم در تامین امنیت ساختاری نظام مشخص می‌شود.

۱۷. چپ ضد سیستم می‌داند این درپراتیک شورش است که ضعف‌ها و قوت‌های هر دو طرف نبرد طبقاتی نمایان می‌شود و با نظریه‌مند کردن این پراتیک‌هاست که دانش کنش‌گری انقلابی تدوین شده و

* *

۱- به طور مثال می‌توان از جریان‌هایی که افرادی مانند فریبرز رئیس‌دانا آن را نمایندگی می‌کنند نام برد.

2- Socialisation

۳. استفاده از واژه‌ی غریزه در اینجا با هدف تاکید بر خصلت ناآگاه آن است. غریزه‌ی طبقاتی به باورها و رفتارهایی اشاره دارد که در ذهن ما ملکه شده است و بکارگیریشان را امری چنان بدیهی می‌دانیم که ویژگی جستجوگری و کنجکاوی ذهنی ما هرگز به دنبال زیر سوال بردن آنها نیست. جامعه‌شناس فرانسوی «پیر بوردیو» از واژه‌ی «habitus» برای بیان این منظور استفاده کرده بود.

4. Education

5. Acculturation

۶. دورتر به توضیح مبسوط مفهوم «سیستم» یا «نظام» پرداخته‌ایم. ۷. تقسیم‌بندی فوق می‌تواند برای برخی برانگیزاننده‌ی ابهاماتی پیرامون تعاریف دولت (state) و حکومت (Government) باشد. نگارنده با تکیه بر تدقیق مطرح شده در اثر «زمینه‌ی جامعه‌شناسی» امیر حسین آریان پور دولت را مجموعه‌ای وسیع‌تر معرفی می‌کند که دربرگیرنده‌ی حکومت نیز می‌باشد. دولت «سازمان اجتماعی وسیعی است شامل حکومت و مردم و سرزمینی با مرزهای معین. دولت به وسیله‌ی حکومت، میان مردمی که در داخل مرزهای سرزمین به سر می‌برند و اتباع یا دولت‌وندان (citizens) آن به شمار می‌روند، روابطی منظم برقرار می‌کند». منبع: آریان پور امیر حسین، زمینه جامعه‌شناسی، انتشارات امیرکبیر، نشر سیزدهم ۱۳۸۰، ص ۳۴۵.

8. differentiating mechanism

9. variation

10. selection

11. stabilisation

12. WALLACE PROVOST, The world as a social system, : <http://www.n4bz.org/gst/gst12.htm>

13. self-referential

۱۴. در مبارزه‌ی انقلابی نباید اسیر تاریخ‌مندی یک مکتب شد. رمانتیسم انقلابی و شیدایی، نام و عناوین نباید ما را از بررسی عمیق



صیقل عینیت می‌یابد.

۱۸. این خصلت از عوارض مشخص اجتماعی شدن طبقاتی است که از دوران کودکی، فرد را در خانواده و مدرسه از هرگونه بی‌نظمی می‌هراساند و برایش مجازات تعیین می‌کنند. بدین شکل بی‌نظمی ضد ساختاری از همان اوان کودکی به مثابه ضد ارزش جلوه می‌کند.

۱۹. عصیان‌گری در نگرش چپ ضد سیستم یک ارزش ناب انسانی است که خبر از عدم مسخ اصالت بشری فرد در فرایندهای تبعیت آفرین حاکم بر آموزش و پرورش دارد.

۲۰. چپ همراه سیستم از این طریق در واقع بازتولید گر همان روابط اجتماعی سلسله مراتبی در مقیاسی کوچک‌تر در درون تشکیلات خود است. در اینجا نیز نظام امتیازسالاری فرد را، به ویژه در رده‌های پایین سلسله مراتب، از رشد و شکوفایی باز می‌دارد.

۲۱. برای چپ ضد سیستم زندگی و مبارزه دو جزئی جدایی ناپذیر و در هم تنیده‌اند که هر یک باید سبب شکوفایی توانایی‌ها و تعالی خصلت‌های رفتاری در حوزه‌ی دیگری شود. مبارزه به این صورت نمی‌تواند با زندگی حالت سست پیمانی و گسیختگی به خود بگیرد و به همین دلیل نیاز به مراقبت‌های معمول در روابط عمودی حزبی نیست.

۲۲. در تشکل‌های چپ در خدمت سیستم باید دوام آورد تا به سیستم ثابت کرد که می‌توان برایش کارکرد داشت و مورد قبول واقع شد، حال آنکه در مورد چپ ضد سیستم باید زمان بستر پیشبرد روشنگری، افزایش کمی و کیفی آگاهی، رشد شجاعت‌های مبارزاتی و انسانی و ضربه زدن مداوم به پایه‌های سیستم است.

۲۳. ضرورت یک گرایش به ظاهر رادیکال از یک سو و وحشت نهادینه برای عبور از حرف به کنش از سوی دیگر سبب می‌شود که تشکل‌های شبه چپ، کلام را بر عمل ترجیح دهند و مخاطبان خویش را در هاله‌ای از واژه‌های رادیکال و آرمان‌گرا در نوعی بی‌تابی بی‌پایان نگه دارند.

۲۴. چپ ضد سیستم بر اهمیت کنش بر حرف و دیالکتیک عملی و نه نظری میان این دو واقف است و در پی آن نیست که از کلام سواستفاده‌ی ابزاری کند بلکه کلام را ابزاری در خدمت کنش می‌داند و بس. آنچه شکل، محتوا، کمیت و کیفیت گفتمان چپ ضد سیستم را تعیین می‌کند کنش است.

۲۶. در اصول پایه‌ای خویش تشکل «نبرد کارگری» که شاخه‌ای از «اتحاد کمونیست‌های انترناسیونالیست» است بر ضرورت تعویض جامعه‌ی سرمایه‌داری با یک جامعه‌ی کمونیستی تأکید می‌کند. اما در عمل این تشکل با چنان مسایل خرد جامعه‌ی سرمایه‌داری مشغول شده است که این چشم انداز کلان به کلی به دست فراموشی سپرده شده است، البته نه در حرف و نه در امرنامه این تشکل بلکه در عمل مشخص مبارزاتی.

۲۷. طبق یک نظر خواهی در ۲۷ ژانویه ۲۰۰۷ میزان کارگرانی که تصمیم دارند به نماینده‌ی حزب راست افراطی فرانسه رای دهند ۲۴ درصد و آنهایی که در نظر دارند به نماینده‌ی حزب سوسیالیست در انتخابات ریاست جمهوری در ماه آوریل و مه رای دهند تنها ۱۹ درصد است. منبع:

http://www.lefigaro.fr/election-presidentielle-2007/20070314.FIG000000300_un_electorat_tente_par_le_fn.html

۲۸. دبیر اول حزب کمونیست فرانسه بین سال‌های ۱۹۷۲ تا ۱۹۹۴ فردی به نام «جرج مارش» بود که در فرانسه با دو ویژگی شناخته می‌شد: نخست بی‌سوادی سیاسی و دیگری عدم قدرت بیان. جانشین وی یک فرد بی‌مایه‌ی دیگر به نام «روبرهو» بود که در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۵ توانست تنها ۸.۷ درصد و در سال ۲۰۰۲ تنها ۳.۳۷ درصد آرای رای دهندگان را به خود اختصاص دهد. «ماری ژرژ بوفه» کاندیدای بی‌کفایت دیگر حزب کمونیست در دور اول انتخابات ریاست جمهوری فرانسه در ماه آوریل ۲۰۰۷ کمتر از ۲ درصد آرا را به خود اختصاص داد. بدین ترتیب شاهد روند اضمحلال تدریجی این حزب در صحنه‌ی سیاسی فرانسه هستیم.

۲۹. به طور مثال در برنامه‌ی کمیدی عروسکی «دلک‌های اخبار» (Les Gugnions de l'info) که از پربیننده‌ترین برنامه‌های شبکه‌ی چهار فرانسه است تصویر حزب کمونیست فرانسه به صورت از مُد افتاده، بی‌ارتباط با جهان بیرون، بدون جذابیت، سرد و بی‌روح معرفی می‌شود. این تصویر تاکنون مورد اعتراض یا تکذیب واقعیت بیرونی قرار نگرفته است.

۳۰. این جشن نخستین بار در سال ۱۹۳۰ برگزار شد و بعد از چند سال توقف در دوران جنگ جهانی دوم بار دیگر از سر گرفته شد.

31. Fête de l'Humanité

۳۲. دو سال پیش یک رفیق ایرانی که از من می‌خواست به این جشن

25. Lutte Ouvrière



بروم به جای سفارش درباره‌ی اینکه کجا یک بحث و گفتگوی جدی سیاسی میان گروه‌های ایرانی شرکت کننده در جریان خواهد بود می‌گفت: «آش حزب توده را توصیه می‌کنم». به محل که رفتم دریافتیم ظاهراً تنها تشکل چپ ایرانی شرکت کننده در این مراسم که «آش» خوبی را برای ایرانیان آماده می‌کند حزب توده است.

۳۳. تصویر برگرفته شده از سایت :

http://www.pcf-issy.org/huma2004_2.html

۳۴. سیلیویو برلوسکونی رهبر حزب راست‌گرای «قدرت ایتالیا» خود از بزرگترین سرمایه‌داران این کشور و مدافع سرسخت سیاست‌های نئولیبرالی و ضد مردمی است.

۳۵. ژان ماری لوپن رهبر «جبهه‌ی ملی» فرانسه است که به عنوان یک حزب راست افراطی شناخته می‌شود. ضعف حزب کمونیست و احزاب چپ فرانسه چنان نمایان است که بخش مهمی از چند میلیون نفری را که در دهه‌ی اخیر به لوپن رای می‌دهند کارگران فرانسه تشکیل می‌دهند. همان کارگرانی که خود قربانی نخست سیاست‌های اقتصادی-اجتماعی «جبهه‌ی ملی» در صورت به قدرت رسیدن‌اش خواهند بود.

۳۶. ژاک شیراک کاندیدای راست فرانسه موفق شد دو بار در سال‌های ۱۹۹۵ و ۲۰۰۲ از شتت و نبود محبوبیت نیروهای چپ در فرانسه استفاده کند و با کسب اکثریت آرای رای دهندگان به مدت ۱۲ سال در مقام ریاست جمهوری فرانسه قرار گیرد و سیاست‌های ضد خلقی نظام سرمایه‌داری را در این کشور اجرا کند. انتخاب نیکولا سارکوزی در روز ۶ ماه مه ۲۰۰۷ به عنوان نماینده‌ی سرمایه‌داری فرانسه بیانگر ادامه قهقرای تشکل‌های چپ همراه با سیستم در فرانسه می‌باشد.

۳۷. نگارنده در اینجا در پی تخطئه و رد هیچ تلاش نظری و عملی در تاریخ چپ ایران نیست، بلکه با نقد برخی نکات می‌خواهد توجه نسل جوان را به پرهیز از باز تولید خطاهای نسل‌های گذشته جلب کند.

۳۸. بررسی و نقد مفصل آثار و عملکرد لنین در حد این نوشتار نیست. تنها اشاره کنیم که روایت شوروی‌یابی اندیشه‌های وی او را یکی از منحرف کنندگان نگرش مارکسیستی انقلاب معرفی می‌سازد. مارکس انقلاب را تنها زمانی ارزشمند می‌دانست که به دست یک پرولتاریای آگاه و باخبر از نتایج فوری و درازمدت کنش خویش صورت پذیرد، حال آنکه طبق برداشت متداول از آموخته‌های لنین، دنبال کردن انقلاب از طریق حزب انقلابی میسر است امری که این جنبش

اجتماعی تعالی بخش را در حد یک کودتای سازماندهی شده توسط حزب با همدستی و مشارکت تاکتیکی توده‌ها کاهش داده می‌شود. در راستای درک مطابقت روش انقلابی لنینستی با ماهیت اجتماعی انقلاب، آنگونه که مارکس توصیف می‌کند، بازخوانی دوباره‌ی آثار لنین برای سنجش وفاداری عینی وی به مکانیسم‌های خودرها ساز انقلاب ضروری می‌نماید.

۳۹. عملکرد استالین و اندیشه‌های او نمود بارز جایگزینی سیستم ضد انسانی سرمایه‌داری خصوصی با یک نظام ضد انسانی سرمایه‌داری حزبی بود. آنچه در قاموس سیاسی وی نبود جایگاه انسان به عنوان محورارزشی و اصلی هرگونه کنش انقلابی بود. دراستالین‌سیسم انسان به بهانه‌ی «منافع عالی خلق» پایمال می‌شود حال آنکه انقلاب، آنگونه که مارکس آن را تصور می‌کرد، توسط جمع، اما برای رهایی انسان است.

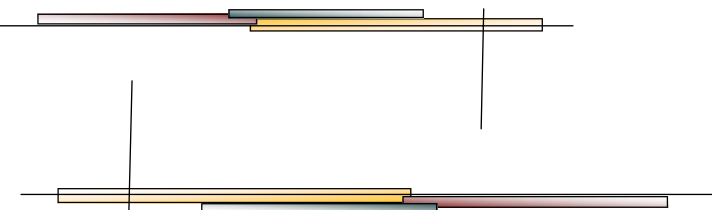
۴۰. مسعود احمد زاده، مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک، ۱۳۴۹، انتشارات چریک‌های فدایی خلق ایران

۴۱. امیر پرویز پویان، ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه و رد تئوری بقا، ۱۳۵۰، انتشارات چریک‌های فدایی خلق ایران

۴۲. امیر پرویز پویان، ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه و رد تئوری بقا، ۱۳۵۰، انتشارات چریک‌های فدایی خلق ایران

۴۳. امیر پرویز پویان، ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه و رد تئوری بقا، ۱۳۵۰، انتشارات چریک‌های فدایی خلق ایران

۴۴. اصطلاح «مهندسی اجتماعی» (social engineering) به دیدگاهی اطلاق می‌شود که ساختار اجتماعی را به سان ساختمانی می‌داند که می‌توان با قدری اصلاح و تعمیر و ترمیم سرپا نگه داشت تا به بقایش ادامه دهد. این نظریه که در جامعه‌شناسی آمریکایی رواج بسیار دارد در پی پرهیز از هر گونه تغییر بنیادین و دگرگونی ساختاری است. در این باره چپ در خدمت سیستم نیز به دنبال آن است که سطح توقع توده‌ها را در حد مهندسی اجتماعی و نه بیشتر دارد.



سوسیالیسم و معضل حزب طبقه‌ی کارگر

(بخش دوم)

بهزاد کاظمی

در بخش نخست این نوشتار گفته شد که طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ی سرمایه‌داری به خاطر سلطه‌ی ایدئولوژیک طبقه‌ی حاکم و شکاف‌های گوناگون درونی، در چالش‌های طبقاتی یک دست و یک سو عمل نمی‌کند. این معضل در دوران اعتلای انقلابی نیز وجود دارد. در فرایند مبارزاتی، هر چند که آگاهی طبقه‌ی کارگر نسبت به نقش و قدرت اجتماعی خویش افزایش می‌یابد و ماهیت و مشروعیت نظام طبقاتی متکی به "سرمایه" را مورد پرسش قرار می‌دهد، اما این شکاف‌ها از بین نمی‌روند و به اشکال گوناگون در مداخلات سیاسی‌اش تجلی می‌یابند. پاره‌ای از این ناهمگونی‌های درون طبقاتی حتی به صورتی متناقض و در "دو سوی سنگر" مبارزاتی کارگران آشکار می‌شود. پس بنابر این نباید شگفت‌زده شد اگر شکاف‌ها و نوسان‌های درون طبقاتی در تمایل به برنامه‌های غیرسوسیالیستی متبلور می‌شوند، و یا حتی با پیوستن کارگران به احزاب بورژوا نمایان می‌گردند. این ناموزونی خود نیز بازتابی است از سلطه‌ی ایدئولوژیک و تاریخی طبقات حاکم.

این معضل در وجود یک حزب "سوسیالیست" متشکل از لایه‌های کارگران سوسیالیست، و توده‌ی "ناآگاه" نیز ادامه‌ی حیات خواهد داشت. بدین سان، آن احزاب سوسیالیستی که در برگیرنده‌ی توده‌ی پرنوسان طبقه‌ی کارگران، به‌ناگزیر و دست‌آخر، تالاب فرورنده و عامل بازدارنده‌ی خودآگاهی و کنش انقلابی پرولتاریا خواهند بود. به عبارت دیگر، هر حزب "سوسیالیستی" که در برگیرنده‌ی تمام لایه‌های ناموزون و تمایلات ناهمگون کارگران باشد، در واقع مخرج مشترک تضادهای روند حرکت "سرمایه" و بازتاب مجموعه‌ی کنش‌گری جامعه‌ی طبقاتی بر "آگاهی" پرولتاریاست. این حزب بدون تردید حزبی است بورژوایی. حزب توده‌ای پرولتاریا همواره در محدوده‌ی نفوذ ایدئولوژیک طبقات حاکم اسیر است و هرگز از مبارزه برای اصلاحات جزئی در چارچوب نظام سرمایه‌داری فراتر نخواهد رفت.

در اواخر قرن نوزدهم این معضل، به ویژه در احزاب سوسیالیست بزرگ اروپای غربی و وابسته به بین‌الملل دوم که به صورت قانونی و یا نیمه قانونی فعالیت می‌کردند به عناوین و اشکال مختلف مساله‌ساز شده بود. ظهور "برنشتاینیسم" در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان و گرایش‌های مشابه "ریویزیونیستی" در احزاب فرانسه و بریتانیا نشان از این معضل ساختاری داشت. نقد و افشای گرایش رادیکال جنبش سوسیالیستی علیه گرایش‌هایی که باور داشتند با اتکا به نهاد پارلمان، امکان ساختن سوسیالیسم در چارچوب مناسبات سرمایه‌داری وجود دارد، از منظر نظری تا حدود زیادی موفقیت‌آمیز بود. اما این چالش‌ها



از مبارزات نظری فراتر نرفت و جنبه‌ی عملی و گسست تشکیلاتی به خود نگرفت. آن لایه‌های رادیکال جنبش سوسیالیستی به جای انشعاب اصولی و شفافیت تشکیلاتی، هنوز در چارچوب یک تشکیلات واحد حزبی در کنار گرایش‌های اصلاح‌گرا، سازشکار، و فرصت‌طلب فعالیت می‌کردند؛ اما از آنجا که لایه‌ی انقلابی و پیشگام همواره بخش کوچکی از کل توده‌ی طبقه‌کارگر بوده است، فعالیت در چارچوب یک حزب

پرسش اساسی لنین این بود که ساز و کار اقدامات اجرایی و راه کار عملی رسیدن به اهداف سوسیالیستی جنبش کارگری چه باید باشد؟ انگیزه‌ی اصلی پرسش لنین چیزی نیست به جز یافتن پاسخی عملی جهت روش مبارزه، و تلاشی است برای چیرگی بر "تزلزل‌ها و نوسان‌های ایدئولوژیک" درون طبقاتی کارگران که موجب بروز اختلاف‌های "اسفانگیز" میان سوسیال‌دموکرات‌های روسیه شده بود.

اصلاح‌گرایانه‌ی سوسیالیستی در جنبش روسیه قوام کافی نیافته و یا ضعیف باشند. چون همین امر موجب می‌شد که هر مبارزه‌ی رفاهی و اقتصادی کارگران به سرعت جنبه‌ی سیاسی پیدا بکند. از سوی دیگر، به علت اختناق تزاری، نمایان شدن آشکار تمایلات گوناگون سیاسی و طبقاتی کارگران در میان صفوف سوسیالیست‌ها نیز دشوار بود. اما دیری نپایید که با رشد طبقه‌ی کارگر و جنبش سوسیالیستی، معضل همزیستی گرایش‌های متضاد طبقاتی در میان صفوف سوسیال-

دموکرات‌های روسیه نیز رفته رفته برجسته شد.

سیاسی "توده‌ای" سوسیالیستی، همواره به انزوای تشکیلاتی لایه‌ی سوسیالیسم انقلابی میان پایه‌های این گونه احزاب می‌انجامید. به نحوی که لطمه‌های این معضل سازمانی، نسبت به گذشته بر روی "خودآگاهی" طبقه‌ی کارگر مضاعف و عمیق‌تر گشته بود. چرا؟ چون به جز ایدئولوگ‌های سنتی لیبرالیسم، این بار نظریه‌پردازان اصلاح-گرای "سوسیالیسم دولتی" بین‌الملل دوم نیز به جمع تحمیق‌کنندگان پرولتاریا افزوده شده بودند. این امر، علاوه بر کاهش توان عملیاتی و فرسایش لایه‌ی رادیکال و پیشگام کارگری، گیج‌سری بیشتر توده‌ی طبقه‌ی کارگر را نسبت به سیاست اصلاحات تدریجی، به ویژه در کشورهای مهم صنعتی اروپایی فراهم آورده بود.

به هر روی، مبارزه ایدئولوژیک با نظرات اصلاح‌گرایانه‌ای که همگی به نوعی سوسیالیسم از بالا باور داشتند، در کشورهایی که احزاب سوسیالیست به طور قانونی فعالیت می‌کردند، نسبتاً آسان‌تر بود و گرایش رادیکال احزاب قانونی سوسیالیست قادر بود به چالش علنی علیه انحرافات اصلاح‌گرایان و "رویزیونیست"ها بپردازد.

اما جنبش سوسیالیستی در روسیه‌ی خفقان‌زده‌ی تزاری با جنبش اروپای غربی متفاوت بود. جنبش کارگری و به تبع آن، جنبش سوسیالیستی در روسیه جوان بودند. طبقه‌ی کارگر روسیه به خاطر اختناق تزاری فاقد سنن سوسیال‌دموکراتیک اروپای غربی و تری‌دیونیونیسم رسمیت‌یافته بود. بدین سان، این جنبش، کمتر تحت تأثیر دموکراسی لیبرالی و توهمات پارلمان‌تاریستی قرار داشت. از یک سو، غیرقانونی بودن احزاب سیاسی، اتحادیه‌های کارگری و فقدان حقوق دموکراتیک موجب شده بود که سنت‌های محافظه‌کارانه و

جنبش سامان یافته‌ی سوسیالیستی

لنین تاریخ آغاز دوره‌ی نخست سوسیال‌دموکراسی روسیه را از سال ۱۸۸۴ دانسته است؛ فرایندی که موجب پیدایش و تحکیم تئوری و برنامه‌ی سوسیال‌دموکراسی گردید. آن دوره حدود ده سال ادامه داشت. از منظر لنین دوره‌ی دوم یا "رشد سوسیال‌دموکراسی"، مدت سه یا چهار ساله‌ای است که بین سال‌های ۱۸۹۴ تا ۱۸۹۸ جریان داشت و به اصطلاح لنین دوره‌ی کودکی و شباب سوسیال-دموکراسی روسیه بود. در این فاصله، سوسیال‌دموکراسی به مثابه یک جنبش و یک حزب سیاسی پا به عرصه‌ی وجود گذاشت. دوره‌ی سوم، مقدماتش در سال ۱۸۹۷ تهیه فراهم شد و در سال ۱۸۹۸ جان‌نشین دوره‌ی قبلی گشت. اما لنین این دوره را دوره‌ی پریشانی، گسیختگی و تزلزل سوسیال‌دموکراسی نامید. دوره‌ای که برنشتاین‌های روسی یعنی کسانی همانند استرووه، پروکوویچ و دیگران از یک سو، و کریچفسکی و مارتینف از سوی دیگر، با نواختن "آهنگ‌های جعلی" سوسیالیستی در کنار سوسیال‌دموکراسی انقلابی قرار داشتند. به همین علت بود که دو نسل از مارکسیست‌های انقلابی روسیه یگانه شدند و به چالش نظری و سازمانی با این گرایش‌های "سوسیالیست" برخاستند. از یک سو، نسل قدیمی به رهبری پلخانف، و رازا سولیچ و آکسلرود، و از سوی دیگر نسل جدید به رهبری لنین و مارتف برای مقابله با این از هم گسیختگی به هم پیوستند و دست به انتشار نشریه‌ی "ایسکرا" برای سامان‌یابی سوسیال‌دموکراسی روسیه زدند. بدین سان، و به





لنین ۱۸۸۷

افزون براین، عمده‌ترین نکته‌ی نوشتارهای "ایسکرا" تاکید به تداوم مبارزه سیاسی و انقلابی سوسیالیست‌ها در دوران "ملال‌آور و مسالمت‌آمیز" زندگی اجتماعی طبقه کارگر و غلبه بر "افول روحیه‌ی انقلابی" توده‌هاست. از منظر لنین، حل معضل "دوران آرامش مبارزه‌ی طبقاتی" در گرو متشکل شدن سوسیالیست‌ها پیرامون یک سازمان منظم و مجهز به برنامه، تاکتیک و استراتژی انقلابی بود.

لنین در آن مقطع، بر اهمیت نقش کلیدی نشریه "ایسکرا" که برای سامان‌یابی سوسیالیست‌های روسیه منتشر می‌شد پافشاری می‌کرد.

لنین در پایان مقاله "از کجا آغاز باید کرد؟"، جمع‌بندی خود را به صورتی فشرده برای "جولوگیری از سوءتفاهمات ممکن" ارائه داد. وی با ظرافت خاصی به تشریح این نکته پرداخت که سوسیالیست‌های روسیه با وجود اینکه مرتب بر سر سازماندهی و برنامه‌ی آمادگی مبارزاتی باقاعده و بانظم علیه تزاریسم به بحث و بررسی پرداخته‌اند ولی نباید تصور کنند که نظام خودکامه تنها با محاصره و یا یورش سازمان‌یافته سرنگون خواهد شد. لنین این نگرش را احمقانه، جزمی و تعصب‌آمیز ارزیابی کرده بود. وی معتقد بود که از دیدگاه تاریخی امکان این واقعه محتمل‌تر است که نظام خودکامه تزاری بر اثر طغیان خودانگیخته‌ی توده‌ای یا یک واقعه‌ی پیچیده‌ی غیرقابل پیش‌بینی سیاسی، سرنگون گردد. لنین تاکید داشت که هیچ حزب جدی خواهان قمار و ماجراجویی سیاسی نیست و از نظر اصولی نیز هیچ حزب سوسیالیستی نمی‌تواند فعالیت‌های خود را بر مبنای حدس و

ناگزیر، بحث پیرامون مسائل سازماندهی و تشکیلاتی حزب سوسیال-دموکرات در محور مقاله‌های "ایسکرا" قرار گرفت.

همکاران "ایسکرا" در آن هنگام، یعنی در آغاز قرن بیستم، بر اهمیت مبارزات سیاسی در مقابل نظرات یک جانبه‌گرایانه‌ی مبلغان مبارزات اقتصادی تاکید داشتند. "اصل اول" مبارزه‌ی سیاسی در نزد لنین یک تعریف ساده‌انگارانه نداشت. مقاله‌های ایسکرا گواه این نگرش است:

"سوسیال دموکراسی دست خود را نمی‌بندد و فعالیت خویش را به یک نقشه یا شیوه‌ی از پیش تنظیم شده‌ی مبارزه‌ی سیاسی محدود نمی‌سازد - سوسیال دموکراسی هرگونه وسیله مبارزه را می‌پذیرد فقط به شرطی که این وسایل با نیروهای موجوده حزب متناسب باشد." (ایسکرا شماره ۱).

لنین در مقاله‌های "ایسکرا" تاکید داشت که در صورتی که یک سازمان محکم و با انضباط در مبارزه‌ی سیاسی وجود نداشته باشد حتی سخنی درباره‌ی مداخله‌ی سوسیالیستی، همراه با تاکتیک، نقشه-ای منظم و بدون انحراف نمی‌توان گفت. (ایسکرا شماره ۴)

لنین در مقاله "از کجا آغاز باید کرد؟" که در "ایسکرا"ی شماره ۴ (مه ۱۹۰۱) به چاپ رسید یکی از خطوط اولیه و مهم طرح سازمانی خود را برای غلبه با بحران موجود، به بحث گذاشت. در این مقاله که پیش درآمدی به مباحث جزوه‌ی "چه باید کرد؟" شد، به چند نکته که از مسائل اصلی مورد مشاجره سوسیالیست‌های روسیه بود اشاراتی کرد. لنین، در این نوشتار، طرح این پرسش را که سوسیال دموکراسی روسیه چه راهی را می‌باید بیاماید، دیگر کهنه می‌داند و بر این امر تاکید دارد که در آن هنگام می‌بایست چه گام‌های عملی برای این راه شناخته شده برداشت و چگونه این مسیر را طی کرد؟ پرسش اساسی لنین این بود که ساز و کار اقدامات اجرایی و راه کار عملی رسیدن به اهداف سوسیالیستی جنبش کارگری چه باید باشد؟ انگیزه‌ی اصلی پرسش لنین چیزی نیست به جز یافتن پاسخی عملی جهت روش مبارزه، و تلاشی است برای چیرگی بر "تزلزل‌ها و نوسان‌های ایدئولوژیک" درون طبقاتی کارگران که موجب بروز اختلاف‌های "اسفانگیز" میان سوسیال‌دموکرات‌های روسیه شده بود؛ از یک سو، گرایش "اکنونیستی" می‌کوشید فعالیت سیاسی و تبلیغاتی سوسیال-دموکراتیک را در چارچوب مطالبات اقتصادی محدود کند. از سوی دیگر، "التقاط‌گرایان بی‌پرنسیب" که در "برنامه" شان قادر به تفکیک مطالبات آنی از وظائف اصلی و نیازهای مداوم سوسیالیستی نبودند.



لنین همانند بسیاری از انقلابیون معاصر اش، به شدت تحت تاثیر مبانی نظری، سیاسی، برنامه-ای و تشکیلاتی بین‌الملل دوم، و به ویژه حزب سوسیال دموکرات آلمان بود. در این میان، نقش کارل کائوتسکی به عنوان مهمترین نظریه‌پرداز حزب سوسیال دموکرات آلمان و سایر احزاب درون بین‌الملل سوسیالیستی، تعیین‌کننده بود. نظریه‌های کائوتسکی، به عنوان تئوری‌های "پاپ مارکسیسم"، حرف اول را می‌زد

نگارش این جزوه و عدم شناخت لازم و تجربه‌ی مشترک، پیرامون نکات اساسی مورد اختلاف میان دو جناح رادیکال و سازشکار سوسیال‌دموکراسی روسیه، از جمله مواردی است که شاید سبب‌ساز عدم درک جوهر اصلی بحث لنین شده باشند.

به هر حال، لنین به وجود افراد و گرایش‌هایی همانند برنشتاین در صفوف حزب سوسیال دموکراتیک روسیه معترض بود. برنشتاین و هم‌نظران اروپایی‌اش، با وجود اینکه باور به "احزاب دموکرات اصلاحات اجتماعی" داشتند اما هنوز در کنار آن لایه از احزاب سوسیال دموکراتیک اروپای غربی که هنوز به روش انقلابی پایبندی خود را نشان می‌دادند، به فعالیت مشغول بودند. لنین وجود اعضای "حزب انقلاب اجتماعی" را در کنار اصلاح‌گرایان ناممکن می‌دانست. از این روی، وی به شدت به این وضعیت اعتراض داشت و در "چه باید کرد؟" همفکران روسی برنشتاین را به نقد کشیده بود.

نکته مهم دیگر در "چه باید کرد؟" اهمیتی است که لنین به کار تئوریک داده است. او به نقد کسانی پرداخت که با آوردن بخشی از نام‌های معروف مارکس دایر بر "هر قدمی که جنبش عملی بر می‌دارد از یک دوجین برنامه مهمتر است"، می‌کوشیدند آشفتگی نظری و پراکندگی سازمانی آن دوره‌ی جنبش سوسیالیستی روسیه را توجیه کنند. لنین تاکید دارد که کارل مارکس، در همان نامه به رهبران حزب آلمان خاطر نشان ساخته بود که اگر واقعا متحد شدن را لازم دیده‌اید پس به خاطر برآوردن مقاصد عملی جنبش قراردادهایی ببندید ولی "پرنسیب فروشی" را روا نداشته و "گذشت‌های تئوریک" نکنید. لنین، در آن موقع، اهمیت آموزش‌های تئوریک را از سه جنبه برای حزب حیاتی می‌دانست. اول اینکه، حزب سوسیال دموکرات تازه

گمان پیرامون طغیان خودانگیخته‌ی توده‌ها و یا وقایع پیچیده‌ی غیرقابل پیش‌بینی استوار سازد. او نتیجه می‌گیرد که سوسیالیست‌ها - باید به راه خود بروند، و باید با پیگیری و استواری کارهای باقاعده و متعارف خود را انجام دهند؛ هر چه اعضای حزب سوسیال‌دموکرات روسیه کمتر بر روی اتفاقات غیرمترقبه اتکا کنند، کمتر امکان دارد که به هر "چرخش تاریخی" بی‌توجهی کنند.

چه باید کرد؟

جزوه‌ی "چه باید کرد؟" بدون تردید بیشترین مباحثه‌ها و انتقادهای مربوط به سازماندهی را در جنبش سوسیالیستی به خود اختصاص داده است. همانطور که در مقدمه این نوشتار توضیح داده شد از همان آغاز انتشار "چه باید کرد؟" بخش مهمی از فعالان جنبش سوسیالیستی با آن به مخالفت برخاستند. بدین منظور برای آشنایی با مسئله‌ها و مباحثه‌های جنبش کارگری- سوسیالیستی روسیه در اوایل قرن بیستم لازم است که بر روی این جزوه مکتب بیشتری شود و به ناگزیر از نقل قول‌های متعدد و طولانی استفاده خواهد گردید.

همانطور که در بالا توضیح داده شد، لنین در آخر جزوه‌ی "چه باید کرد؟" تاریخ سوسیال‌دموکراسی روسیه را به سه دوره‌ی تاریخی تقسیم‌بندی کرده بود. هدف از انتشار "چه باید کرد؟" غلبه بر مشکلات دوره‌ی سوم بود. به قول لنین: باید دوره‌ی سوم و وضعیت از هم‌گسیخته‌ی جنبش روسیه را از میان برد. در هر صورت "چه باید کرد؟" برای دخالتگری و سازماندهی "آهنگ راستین" سوسیال-دموکراسی و طرد گرایش‌هایی که "آهنگ جعلی" زمزمه می‌کردند، انتشار یافت.

باید در نظر داشت که بحث و نظریه‌ی لنین در مرحله‌ی آغازین خود قرار داشت و هنوز نکات اساسی نظریه‌ی او برای بخش مهمی از سوسیالیست‌ها ناروشن بود. جنبش سوسیالیستی روسیه جوان بود و هنوز نظرات "خام" لنین، در پرتو تجربه‌ی بسیاری روشن نشده و محک نخورده بود.

افزون براین، لنین در پیشگفتار چاپ نخست "چه باید کرد؟" تاکید کرده است که انتشار این جزوه با تاخیر روبرو شده بود و به همین دلیل با عجله به نگارش در آمده است. بدین سان، او "از نقایص بسیاری هم که در طرز انشاء این رساله موجود" است پوزش خواسته بود. این دو نکته به این علت مهم هستند که "زمخت بودن" نحوه‌ی



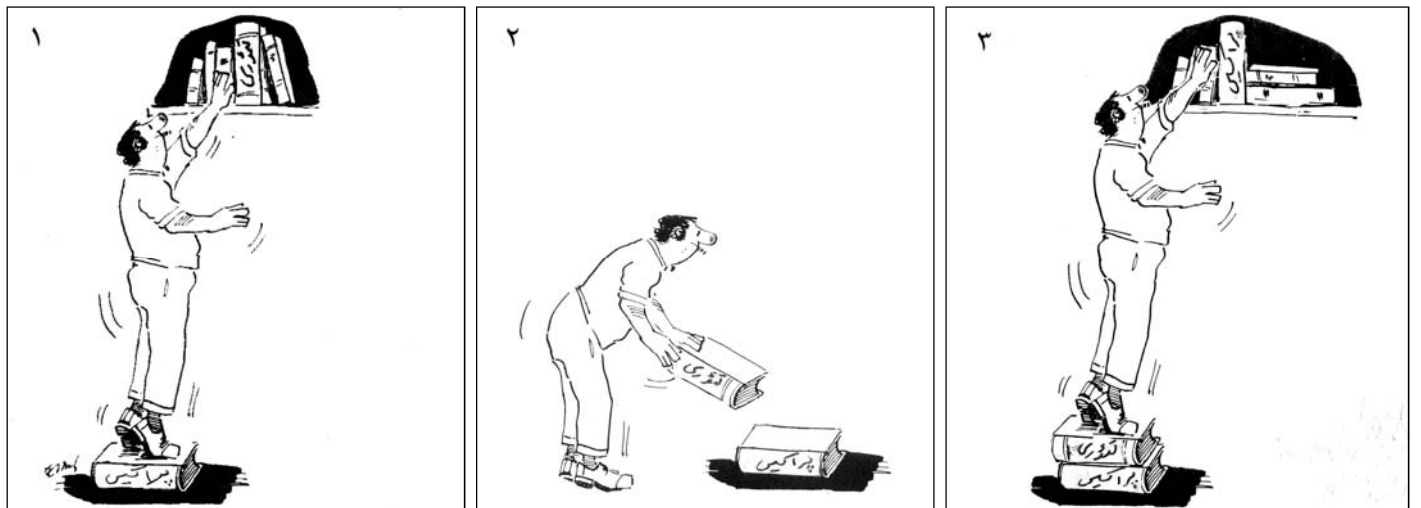
در این جا لازم است به یک نکته‌ی مهم و بحث‌برانگیز تئوریک بپردازیم. در این جزوه نقل قولی از کارل کائوتسکی آورده شده است که بعدها موجب انتقادهای بیشماری نسبت به دیدگاه لنین گشت. لنین با استناد به کارل کائوتسکی گفته است که طبقه کارگر خود در چارچوب مناسبات سرمایه‌داری تنها به آگاهی صنفی و تری‌دیونیونیستی می‌رسد و این روشنفکران انقلابی هستند که آگاهی سوسیالیستی را از بیرون به درون طبقه کارگر می‌برند. نکته جالب در این است که اکثر منتقدان "لنین" که خود اغلب تمایلات سوسیال-دموکراتیک نیز دارند، کمتر به نقد نظر خود کائوتسکی، به عنوان نظریه‌پرداز اصلی و سرمنشاء این طرز تلقی، پرداخته‌اند.

به هر روی، در قسمت نخست این مقاله در شماره یک نشریه "سامان نو" به اندازه‌ی کافی به بررسی مفهوم "آگاهی" از دیدگاه فلسفه‌ی "پراکسیس" مارکس پرداخته شده است. اما پرسیدنی است که چرا لنین با وجود اینکه اعتقاد دارد که بررسی تجارب جنبش کارگری - چه در روسیه و چه در عرصه‌ی بین‌المللی - شرط لازم تئوریزه کردن مبانی سوسیالیسم انقلابی است، با این وصف، هنوز به این نکته اشاره می‌کند که آگاهی سوسیالیستی از "بیرون" باید به درون طبقه‌ی کارگر برده شود؟ مگر شناخت سوسیالیستی، از درک پراکسیس پرولتاریا نشأت نگرفته است؟!

دلایل متعددی برای این لغزش تئوریک لنین و نادیده گرفتن آموزش-های فلسفی مارکس وجود داشت. باید تاکید کرد که در آن دوره تنها تزه‌های مارکس در نقد فوئرباخ، با تصحیحاتی از انگلس، منتشر شده بود. مهمترین اثر فلسفی مارکسیسم یعنی "ایدئولوژی آلمانی" در دسترس فعالان جنبش سوسیالیستی نبود. بدین سان، درک مفهوم

داشت شکل می‌گرفت و هنوز با سایر نظریات جریان‌های سوسیالیستی درون طبقه کارگر تسویه حساب لازم را نکرده بود. دوم اینکه، لنین به جنبش و تشکل سوسیالیستی به عنوان جنبش و تشکلی بین‌المللی می‌نگریست و نقد، بررسی و دریافت تجارب جنبش کارگری دیگر کشورها را مهم و حیاتی می‌دانست. اما لنین "رونویسی" آخرین قطعنامه‌های دیگر کشورها را برای حزب سوسیال دموکرات خطا می‌دانست و اعتقاد داشت که می‌بایست به طور مستقل و با نگرشی انتقادی به تجارب عملی و نظری سایر کشورها توجه زیاد داشت. سوم اینکه، وی با اشاره به این موضوع که برخی از وظائف و تکالیف انقلابی در جامعه روسیه منحصر به همان کشور هستند و در مقابل هیچ یک از احزاب سوسیال دموکرات جهان قرار نگرفته‌اند، به خود ویژگی مسائل سیاسی، تشکیلاتی، نظری و برنامه‌ای حزب سوسیال دموکرات روسیه تاکید خاص داشت. در واقع، در این بخش از "چه باید کرد؟" لنین تئوریزه کردن مبانی جنبش سوسیالیستی را، البته به صورتی خام و کلی، نتیجه‌ی نقد و بررسی "تجارب" مبارزاتی جنبش کارگری و سوسیالیستی روسیه و جهان می‌داند. در واقع، می‌توان از این تعریف لنین این برداشت را کرد که تئوری همان تجربه‌ی فشرده شده است.

در همین بخش از "چه باید کرد؟" جمله‌ی معروفی از لنین وجود دارد که "بدون تئوری انقلابی جنبش انقلابی نیز نمی‌تواند وجود داشته باشد". آیا در سطرهای نقل شده از این بخش از "چه باید کرد؟" رابطه‌ی دیالکتیکی میان جنبش انقلابی (پراکسیس و تجربه‌ی انقلابی)، تئوری انقلابی (تئوریزه کردن پراکسیس و جمع‌بندی تجربه‌ی فشرده و گرد آمده) و بازهم دخالت‌گری در جنبش انقلابی (آزمون تئوری در پراکسیس و کنش انقلابی) وجود ندارد؟



برای لنین اهمیت رابطه‌ی "حس کردن" استثمار طبقه کارگر با "درک کردن" طبقاتی و سپس اتخاذ "مبارزه" توسط کارگران عامل تعیین کننده بود. به عبارت دیگر، چگونگی سازماندهی و اتصال سازمان یافته آگاهی "خودبخودی"، صنفی و "ترید یونیونیستی" کارگران با آگاهی سوسیالیستی از اهمیت خاص برخوردار بود.

سوسیالیستی تنها از بیرون طبقه کارگر توسط روشنفکران برخاسته از طبقه بورژوا وارد طبقه کارگر خواهد شد. کارل کائوتسکی به عنوان رهبر نظری سوسیال دموکراسی این نظریه "آگاهی از بیرون" را در رد نظریه ی برنشتین رهبر جناح راست به کار برده بود. برنشتین به خواست‌های برنامه‌ی حداقل چسبیده بود و رسیدن به سوسیالیسم را از طریق اصلاحات امکان پذیر می دانست. وی معتقد بود "جنبش همه چیز و هدف هیچ چیز" است و به مبارزه‌ی سیاسی از پایین پرولتاریا آنهم با اتکاء به تئوری انقلابی اهمیت لازم را نمی داد.

بدین سان، لنین با استفاده از نظریه‌ی کائوتسکی و دیگر رهبران معتبر سوسیال دموکراسی اروپایی به نبرد نظری با "برنشتین‌های روسی" یعنی اکونومیست‌هایی برخاسته بود که با اتکاء به حرکات "حسی" و اعتراض‌های خودبخودی پرولتاریای روسیه تلاش داشتند که مبارزات صنفی و مطالبات حداقل کارگران را در محدوده‌ی اقتصادی باقی بگذارند و از اهمیت اهداف "حداکثر" جنبش سوسیالیستی و خواسته‌های سیاسی بکاهند. اما، با این وصف، نظر لنین با کائوتسکی تفاوت اندکی نیز دارد. لنین در زیرنویس همان صفحه‌ای که از قول کائوتسکی نقل کرده است اشاره دارد که: "اغلب می‌گویند: طبقه کارگر به طور خود بخودی به سوی سوسیالیسم می‌رود. این نکته از این لحاظ که تئوری سوسیالیستی علل سیه‌روزی طبقه کارگر را از همه عمیق‌تر و صحیح‌تر تعیین می‌نماید کاملاً حقیقت دارد و به همین جهت هم هست که اگر خود این تئوری در مقابل جریان خود بخودی سر تسلیم فرود نیاورد، اگر این تئوری جریان خود بخودی را تابع خویش گرداند، کارگران به سهولت آن را فرا می‌گیرند."

تئوری آگاهی مارکس، بدون مطالعه‌ی این کتاب، عقیم و ناقص بود. افزون بر این، همانطور که پیش از این توضیح داده شد، غلبه پایگاه-های ایدئولوژیک غیر انقلابی سوسیالیسم از بالا، مانند جانشین‌گرایی، نخبه‌گرایی و اصلاح‌گرایی در جنبش سوسیالیستی - به ویژه در آلمان - تأثیرات مخرب خود را علاوه بر مبانی سازمانی و برنامه‌ای، بر مفهوم فلسفی تئوری شناخت و آگاهی نیز گذاشته بود. تقریباً تمام گرایش-های درون بین‌الملل دوم براساس تفکیک مکانیکی برنامه حداقل و حداکثر سازماندهی شده بودند. "پراکسیس" و مبارزات طبقاتی در محدوده‌ی مطالبات حداقل اسیر شده بود. پلخائف، لنین و کلیه‌ی نظرپردازان سوسیال دموکراسی روسیه نیز از این آسیب نظری و فلسفی مصون نمانده بودند.

این طرز تلقی از آگاهی تقریباً ایده‌ی رایج در کل جنبش سوسیالیستی آن دوره نیز بود. لنین همانند بسیاری از انقلابیون معاصر، به شدت تحت تأثیر مبانی نظری، سیاسی، برنامه‌ای و تشکیلاتی بین‌الملل دوم، و به ویژه حزب سوسیال دموکرات آلمان بود. در این میان، نقش کارل کائوتسکی به عنوان مهمترین نظریه‌پرداز حزب سوسیال دموکرات آلمان و سایر احزاب درون بین‌الملل سوسیالیستی، تعیین کننده بود. نظریه‌های کائوتسکی، به عنوان تئوری‌های "پاپ مارکسیسم"، حرف اول را می‌زد و این طبیعی بود که در منازعه‌ها و مجادله‌های نظری میان سوسیال دموکرات‌ها مورد استفاده قرار بگیرد. در آن مقطع تاریخی، پلخائف هم به عنوان "پدر" مارکسیسم روسی، این نقش را در میان سوسیال دموکرات‌های روسی کسب کرده بود. علاوه بر مسائل سیاسی و تشکیلاتی، دیدگاه‌های فلسفی کائوتسکی و پلخائف نیز تفکر غالب در مباحث سوسیال-دموکرات‌ها بود. در واقع، در آن دوره، لنین حرفی فراتر از مبانی فلسفی کائوتسکی و پلخائف نمی‌زد. تبیین فلسفی مارکس، نزد نظریه-پردازان عمده‌ی سوسیال دموکراسی، میدل به یک چارچوب بسته‌ی ایدئولوژیک تحت نام "ماتریالیسم دیالکتیک" گشته بود. براین اساس، اغلب نظریه‌پردازان جنبش سوسیالیستی، از جمله لنین، هنوز از ماتریالیسم مکانیکی پیش از مارکس نگسسته بودند و آگاهی را نتیجه‌ی "انعکاس منفعل ماده" بر ذهن می دانستند!

به هر حال باید دوباره خاطر نشان ساخت که این نظر نادرست و نخبه-گرایانه‌ی "آوردن آگاهی از بیرون طبقه" را لنین از کارل کائوتسکی و ویکتور آدلر وام گرفته بود. ویکتور آدلر سوسیال دموکرات اتریشی و کائوتسکی "پاپ" سوسیال دموکراسی اعتقاد داشتند که آگاهی



لنین در آخر این بخش از "چه باید کرد؟" تاکید دارد که مارکسیسم برای کار "آگاهانه‌ی انقلابی" اهمیتی عظیم دارد.

به هر حال همانطور که توضیح داده شد باید توجه داشت که مفهوم فلسفی آگاهی سوسیالیستی بدون آشنا بودن با نظرات فلسفی مارکس در "ایدئولوژی آلمانی" ناقص بود و اغلب نظریه‌پردازان رادیکال جنبش سوسیالیستی، مانند رزا لوکزامبورگ و لئون تروتسکی نیز همانند لنین، مرتکب این خطای فلسفی شده‌اند. در این راستا باید تاکید کرد که لنین به این مفهوم نادرست از تکوین "آگاهی" هرگز بازنگشت.

لنین در بخش دیگری از "چه باید کرد؟" که زیرعنوان "انگلس درباره-ی اهمیت مبارزه‌ی تئوریک" مشخص شده است، با استفاده از نقل قولی که از انگلس آورده به نکته بسیار مهمی در باره‌ی چگونگی پیدایش خودآگاهی نزد کارگران پیشرو، و اشاعه آن میان توده‌ها و سازمان‌های کارگری اشاره کرده است؛ به ویژه وظیفه‌ی رهبران طبقه-ی این است:

"که در تمام مسائل تئوریک بیش از پیش ذهن خود را روشن سازند، بیش از پیش از زیر بار نفوذ عبارات سنتی متعلق به جهان بینی کهنه آزاد گردند و همیشه در نظر داشته باشند که سوسیالیسم از موقعی که به علم تبدیل شده است ایجاب می‌کند که با آن چون علم رفتار کنند یعنی آن‌را مورد مطالعه قرار دهند. این خودآگاهی را که بدین طریق حاصل شده و به طور روزافزونی روشن و شفاف است، باید در بین توده‌های کارگر با جدیتی هر چه تمام‌تر گسترش داد و هر دو سازمان حزب و سازمان اتحادیه‌ها را هر چه بیشتر فشرده و محکم ساخت..." (۱)

یکی از مهمترین نکات بحث لنین در اینجا، با استفاده از دیدگاه انگلس، تبیین چگونگی کسب "خودآگاهی" و اتخاذ روش علمی توسط سوسیالیست‌هاست. البته انگلس نقش مهمی برای سوسیالیست‌ها و کارگران پیشرو قائل شده بود: گسترش "خودآگاهی" میان شکل‌ها و توده‌ی کارگران. ولی انگلس ابزار تشکیلاتی و راه‌کار سازمانی کارگران "خودآگاه" را به ویژه در شرایط اختناق، و همچنین، مکانیزم چگونگی گسترده کردن آن میان توده‌های کارگر را دقیقاً مشخص نکرده بود؛ توده‌های کارگری که همانند توده‌ی وسیع زحمتکشان و بی‌چیزان، ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم را پذیرفته بودند. اما آیا لنین ابزار این کار را یافته بود؟

حرکت خود بخودی توده‌ها و آگاهی سوسیالیستی

در "چه باید کرد؟" لنین بارها به ریشه‌ی اختلاف عمیق سوسیال-دموکرات‌های روسیه دال بر چگونگی رابطه و اهمیت نسبی عنصر خود بخودی با عنصر "منظم" آگاه اشاره دارد. برای لنین اهمیت رابطه‌ی "حس کردن" استثمار طبقه کارگر با "درک کردن" طبقاتی و سپس اتخاذ "مبارزه" توسط کارگران عامل تعیین‌کننده بود. به عبارت دیگر، چگونگی سازماندهی و اتصال سازمان‌یافته آگاهی "خودبخودی"، صنفی و "تریونیونیستی" کارگران با آگاهی سوسیالیستی از اهمیت خاص برخوردار بود. در اینجا باید به همان اشتباه و لغزش مهم لنین درباره کسب آگاهی سوسیالیستی بازگشت. همان‌طور که توضیح داده شد، بسیاری از منتقدان حزب بلشویک صرفاً با استفاده از همین برداشت، کل نظریه‌ی سازماندهی لنینی را مردود شناخته‌اند:

"ما گفتیم که آگاهی سوسیال‌دموکراتیک در کارگران اصولاً نمی‌توانست وجود داشته باشد. این آگاهی را فقط از خارج ممکن بود وارد کرد. تاریخ تمام کشورها گواهی می‌دهد که طبقه‌ی کارگر با قوای خود منحصر می‌تواند آگاهی تریونیونیستی حاصل نماید، یعنی اعتقاد حاصل کند که باید تشکیل اتحادیه بدهد، بر ضد کارفرمایان مبارزه کند و دولت را مجبور به صدور قوانینی بنماید که برای کارگران لازم است و غیره. ولی آموزش سوسیالیسم از آن تئوری‌های فلسفی، تاریخی و اقتصادی نشو و نمو یافته است که نمایندگان دانشور طبقات دارا و روشنفکران تتبع نموده‌اند." (۲)

اما به رغم این برداشت نادرست، در همان بخش از "چه باید کرد؟" لنین اشاراتی دارد که از منظر فلسفی و همچنین درک ضرورت حزب کارگران پیشگام فوق‌العاده مهم است. در واقع، وی به صورتی خام ولی موجز به معضل افزایش و کاهش "آگاهی" در نزد رهبران جنبش کارگری پرداخته و می‌کوشد که بدان مشکل، پاسخ دهد:

"آزمودگی انقلابی و مهارت سازماندهی از خواص اکتسابی است. فقط باید میل و هوس پرورش اوصاف لازمه در خود شخص موجود باشد... اما هنگامی که این شعور رو به افول رفت (در رهبران دسته‌های فوق-الذکر این شعور خیلی قوی بود) هنگامی که کسانی - و حتی ارگان-های سوسیال‌دموکراتیکی - پیدا شدند که حاضر بودند نارسایی‌ها را به درجه‌ی فضیلت ارتقا دهند و حتی می‌کوشیدند به بندگی و عبودیت خود در قبال حرکت خود بخودی محمل تئوریک بدهند، آنگاه آن مصیبت به مصیبتی گران تبدیل گردید. وقت آن است که از



در برگیرنده‌ی خواسته‌های مشخصا ضد نظام سرمایه‌داری و با محتوایی سوسیالیستی. اما با این توصیف، لنین تعریفی از مفهوم برنامه ارائه می‌دهد که از آن مفهوم مکانیکی رایج فراتر رفته و نزدیک به روش مارکس در تدوین برنامه است:

”سوسیال‌دموکراسی انقلابی مبارزه برای اصلاحات را همیشه در فعالیت خود منظور نموده و می‌نماید. ولی از این تبلیغات ”اقتصادی“ برای آن استفاده می‌کند که نه فقط دولت را وادار به اقدامات گوناگون نماید بلکه همچنین (و بیش از هر چیز) برای این که این حکومت را وادار کند که دیگر حکومت مطلقه نباشد. از این گذشته سوسیال‌دموکراسی خود را موظف می‌داند این خواست را تنها در زمینه‌ی مبارزه‌ی اقتصادی در مقابل دولت قرار نداده بلکه به طور کلی در کلیه مظاهر اجتماعی و سیاسی در مقابل دولت قرار دهد. خلاصه‌ی کلام اینکه سوسیال‌دموکراسی انقلابی مبارزه برای اصلاحات را مانند جزیی در مقابل کل، تابع مبارزه‌ی انقلابی در راه آزادی و سوسیالیسم می‌نماید.“ (۵)

در بخش بعدی ”چه باید کرد؟“ لنین نکته‌ای را درباره‌ی تفاوت شعار پروپاگاندا با شعار آژیتاسیون در تبلیغات ”حزب پیشگام انقلابی“ برجسته کرده است که در رابطه با تاکتیک و برنامه‌ی انقلابی اهمیت بسیار دارد. در واقع، بخش مهمی از رشد و تکامل جناح بلشویک، ناشی از درک و ربط این تفاوت بود؛ یعنی تبیین دینامیسم انقلابی نهفته در روش دیالکتیکی که لنین به کار می‌برد. درک تفاوت میان پروپاگاندا (ترویج) و آژیتاسیون (تبلیغ و تهییج)، برای جنبش سوسیالیستی فوق‌العاده ضروری است. پروپاگاندا نزد لنین، یعنی ایده‌های متعددی را به یک یا چند نفر رساندن. تعریف لنین از آژیتاسیون نیز مبتنی بر رساندن یک یا چند ایده به توده‌ی وسیعی از مردم است. او البته این تعریف را از پلخائف وام گرفته بود. اما لنین از آن فراتر رفت. کنش-گری بلشویسم در فرایندی ۱۵ ساله نشان داد که سوسیالیست‌ها خود را نباید به صورتی مکانیکی در چارچوب این تعاریف کلی محبوس سازند و اهمیت دگرگونی شرایط مبارزاتی، و در نتیجه ضرورت تغییر و تنظیم رابطه‌ی شعارهای پروپاگاندا به آژیتاسیونی، و یا بالعکس را باید درک کنند. (۶)

پرورش روحیه و فعالیت انقلابی

در این بخش از ”چه باید کرد؟“ لنین به رابطه آگاهی ”توده‌ی طبقه

این جریانی که مضمون آن به طرز بسیار نادقیقی با مفهوم ”اکنونیسم“ یعنی با مفهومی توصیف می‌گردد که برای بیان آن بسیار ناراست است، نتیجه‌گیری شود.“ (۳)

لنین با ذکر چند تجربه از مبارزات سوسیال‌دموکرات‌های روسیه به نقش مهم سازماندهی کارگران پیشگام و ”سرفرود آوردن در مقابل حرکت خود بخودی“ نشریه اکنونیست‌ها می‌پردازد. از آنجا که این بحث در واقع کانون طرح نخستین ”نئوری حزبی“ لنین در ”چه باید کرد؟“ را در بر دارد و به تجربه‌های مشخصی پرداخته است به ناچار مجبور به ارائه چند نقل قول بلند هستیم.

لنین به تجربه مبارزاتی کارگران در سال ۱۸۹۷ و سخنانی از قبیل اینکه باید کارگر ”متوسط“، یا کارگر ”عادی“ در مد نظر قرار گیرد نه ”سرگل“ کارگران، و اینکه ”سیاست همواره مطیعانه از اقتصاد پیروی می‌کند“ پرداخته و به تاثیر بد این تبلیغات، بر روی ”جوانانی که آشنایی چندانی با مارکسیسم نداشتند“ اشاراتی دارد. وی به نتایج اسفناک این بینش نظری پرداخت:

”این جریان (اکنونیستی) گواهی بود بر قلع و قمع کامل آگاهی به وسیله‌ی جریان خود بخودی، خود بخودی آن ”سوسیال‌دموکرات-هایی“ که ”ایده‌های“ آقای و.و. (نام مستعار ورنانتسف یکی از ایدئولوگ-های نارودنیک‌های لیبرال) را تکرار می‌کردند، خود بخودی آن کارگرانی که در مقابل این برهان تسلیم می‌شدند که می‌گوید افزایش یک کپک به هر مناتی (پول دوران تزار) از هر گونه سوسیالیسم و هر گونه سیاستی به قلب نزدیکتر و گرانبهارتر است“... چیزی که رابوچیه دلو نمی‌تواند بفهمد که هر گونه سر فرود آوردن در مقابل جنبش خود بخودی کارگری، هر گونه کوچک کردن نقش ”عنصر آگاه“ یعنی نقش سوسیال‌دموکراسی، در عین حال معنایش اعم از اینکه کوچک کننده بخواهد یا نخواهد - تقویت نفوذ ایدئولوژی بورژوازی در کارگران است.“ (۴)

سیاست تردیونونیستی و سیاست سوسیال‌دموکراتیک

لنین در آن مقطع تاریخی همانند کلیه‌ی نظریه‌پردازان احزاب سوسیال‌دموکراتیک اروپا، اعتقاد به تفکیک برنامه حزب، به دو بخش برنامه‌ی حداقل و برنامه‌ی حداکثر داشت؛ برنامه‌ی حداقل، شامل اصلاحات و خواسته‌هایی که در چارچوب نظام سرمایه‌داری عملی هستند و نظام حاکم را به زیر سوال نمی‌برند، و برنامه‌ی حداکثر،

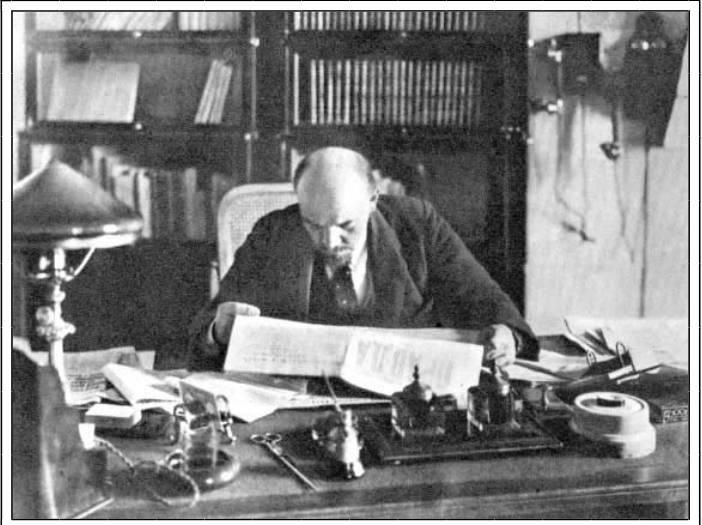


کارگر در دوران "آرامش" مبارزه‌ی طبقاتی، در واقع "آگاهی کاذب و واقعیت وارونه" است، یعنی همان ایدئولوژی تحمیق‌کننده‌ی طبقه‌ی حاکم. این شالوده‌ی جملات لنین در نقل قول بالاست. برای لنین از یک سو، چگونگی کسب آگاهی کارگران پیشگام اهمیت داشت. و از سوی دیگر، شکاف‌های درونی توده‌ی طبقه کارگر و پیچیدگی‌های نقش سایر طبقات و اقشار از مهمترین مساله‌ها و معضل‌های دخالنگری نظری و سیاسی به شمار می‌آمد.

خرده کاری و اکونومیسم

همان طور که گفته شد یکی از مهمترین انتقاداتی که لنین به "اکونومیسم" روسی داشت این بود که آن‌ها به اهمیت مبارزه‌ی سیاسی همه‌جانبه توجه نمی‌کردند. اما لنین آن گروه‌های "انقلابی" را که خواهان "ترور تهییج‌کننده" برای بیداری توده‌های زحمتکش بودند نیز به مانند "اکونومیست"ها نقد می‌کرد:

"اپورتونیست‌ها و "انقلابی‌ها" در برابر خرده کاری، که اکنون رایج است، سپر می‌اندازند و به امکان خلاصی از آن اطمینان ندارند و نخستین و ضروری‌ترین وظیفه‌ی عملی ما را که عبارت است از: ایجاد سازمانی از انقلابیونی که قادر به تامین انرژی، پایداری و ادامه کاری در مبارزه‌ی سیاسی باشد - درک نمی‌کنند... وجود هدف‌های پنهان کاری نمی‌تواند علت و توضیحی برای این کیفیت باشد زیرا در برنامه سخن از توطئه نیست بلکه سخن از جنبش توده‌ای است. ولی توده نمی‌تواند از راه‌های پنهانی برود. مگر اعتصاب پنهانی ممکن است؟ مگر تظاهرات و خواسته‌های پنهانی ممکن است؟... اعتصاب پنهانی - برای شرکت کنندگان آن و برای اشخاصی که مستقیماً با آن در تماس هستند - غیرممکن است... اما برای توده‌ی کارگران روس این اعتصاب ممکن است "پنهانی" بماند (و اغلب هم می‌ماند)، زیرا حکومت تلاش می‌کند که هر گونه رابطه‌ای را با اعتصابیون قطع نماید، می‌کوشد هرگونه انتشار خبری را درباره‌ی اعتصاب غیرممکن سازد. اینجاست که "مبارزه‌ی" مخصوص "علیه پلیس سیاسی" لازمست، مبارزه‌ای که هرگز همان توده‌ی وسیعی که در اعتصاب شرکت می‌نماید نخواهد فعالانه انجام دهد. سازمان این مبارزه را باید اشخاصی که بطور حرفه‌ای به فعالیت انقلابی مشغول هستند "طبق تمام قواعد فن" فراهم آورند. لزوم فراهم نمودن سازمان این مبارزه از اینکه اکنون توده خود بخود به مبارزه جلب می‌شود کمتر نشده است. برعکس، در نتیجه‌ی این امر، سازمان لازمتر می‌شود، زیرا اگر ما سوسیالیست‌ها نتوانیم مانع



کارگر" و "آگاهی سوسیال‌دموکراتیک" اشارات بسیار مهمی کرده است. لنین در نقد مارتینف نظریه پرداز "اکونومیسم" روسی که خواهان "بالا بردن فعالیت توده‌ی کارگر" است، چنین پاسخ داده است:

"در حقیقت امر" بالا بردن فعالیت توده‌ی کارگر "فقط در صورتی میسر خواهد بود که ما به "تبلیغات سیاسی در زمینه‌ی اقتصادی" اکتفا نکنیم... هرگاه کارگران در وقایع و حوادث مشخص سیاسی و آنهم حتماً روزمره (یعنی دارای جنبه‌ی فعلی) یاد نگیرند هر یک از طبقات جامعه را در تمام مظاهر حیات فکری، اخلاقی و سیاسی‌شان مورد مشاهده قرار دهند؛ هرگاه آن‌ها یاد نگیرند تجزیه و تحلیل ماتریالیستی و ارزیابی ماتریالیستی را عملاً در تمام جوانب فعالیت و حیات تمام طبقات و قشرها و دستجات اهالی به کار برند، - در این صورت معرفت (آگاهی) توده‌های کارگر نمی‌تواند معرفت حقیقتاً طبقاتی باشد. کسی که توجه و حس مشاهده و ذهن طبقه کارگر را فقط و فقط و حتی در اکثر موارد به خود وی معطوف می‌دارد - سوسیال‌دموکرات نیست. زیرا طبقه کارگر برای این که خود را بشناسد باید بر مناسبات متقابل کلیه‌ی طبقات جامعه‌ی معاصر وقوف کامل و از آن تصور روشنی داشته باشد- وقوف و تصویری که تنها دارای جنبه تئوریک نباشد - یا به عبارت صحیح‌تر: بنای آن بیشتر بر تجربیات حیات سیاسی باشد تا بر تئوری... برای این که کارگر بتواند سوسیال دموکرات بشود باید طبیعت اقتصادی و سیمای اجتماعی و سیاسی مالک و کشیش، اعیان و دهقان، دانشجو و ولگرد را روشن در نظر مجسم کند..." (۷)

اگر به تعریف مارکس برگردیم که ایدئولوژی حاکم در هر جامعه‌ای، ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم است، پس بنابراین "آگاهی" توده‌ی طبقه‌ی



از این شویم که پلیس هر گونه اعتصاب و هر گونه تظاهراتی را مخفی سازد (و گاهی خودمان نیز آنها را به طور مخفی آماده نکنیم) در اینصورت در پیشگاه توده وظایف مستقیم خویش را انجام نداده‌ایم. و اما ما قادر به انجام این کار هستیم زیرا توده‌ای که خود بخود بیدار می‌گردد از صفوف خود نیز به تعداد روز افزونی "انقلابیون حرفه‌ای" بیرون خواهد داد (به شرط اینکه ما به فکر این نیفتیم که با آهنگ‌های مختلف کارگران را دعوت به درجا زدن نمائیم). (۸)

عناصری از تئوری انقلابی و مفهوم اولیه‌ی حزب پیشگام کارگری در جملات بالای لنین، به طور موجزی مستتر است؛ تفاوت و رابطه‌ی مبارزه علنی و مبارزه غیرعلنی، ضرورت سازماندهی مخفی در شرایط پلیسی، رابطه‌ی حزب (کارگر پیشگام) و طبقه (توده‌ی کارگر)، نقد تروریسم فردی و مفهوم انقلابیون حرفه‌ای، رابطه‌ی مبارزه و اعتلای آگاهی، کمیته مخفی اعتصاب، کمیته کارخانه، تاکید بر تداوم سازماندهی پیرامون برنامه‌ی عمل مبارزاتی، رد جانشین‌گرایی و ضرورت سازماندهی پیشگام کارگری.

اما نکته‌ی بحث‌انگیز در تبیین لنین (و هم‌چنین پلخانف، مارتف و تروتسکی) این بود که تا قبل از انقلاب ۱۹۰۵ و پیدایش شوراهای کارگری و دهقانی در روسیه وی بر سر چگونگی "وحدت سیاسی پرولتاریا" تصویر درستی ارائه نکرده بود. این برآورد از یک منظر قابل فهم بود؛ ساختار احزاب سوسیال‌دموکرات که متکی بر تمایلات گوناگون و متضاد درونی طبقه کارگر بودند چنین تصویری را امکان‌پذیر ساخته بود. این برداشت ناشی از این بود که گرایش‌های نظری سازشکار، محافظه‌کار، اصلاح‌گرا، فرقه‌گرا، و هم‌چنین انقلابی همگی در چارچوب احزاب سوسیال‌دموکرات و در کنار همدیگر و در دوران "آرامش" مبارزه‌ی طبقاتی می‌توانستند به شکلی به هنجار و یگانه به زندگی "سیاسی" خود ادامه بدهند. هنوز این مساله، یعنی تفکیک عملکرد سیاسی گرایش‌های بورژوازی و سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر در چارچوب سوسیال‌دموکراسی اروپایی آشکار نشده و این ناهنجاری پالایش سیاسی لازم را پیدا نکرده بود. لنین به این شیوه سازماندهی نقد داشت. اما وی هنوز **وحدت سیاسی پرولتاریا** را در چارچوب همان تشکیلات عملی می‌دانست!

اشاره شد که براساس تجربه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی، از یک سو، فقط لایه‌ای از طبقه‌ی کارگر، گرایش سیاسی رادیکال (سوسیالیستی، بلانکیستی و آنارشیتی) می‌یابد و به احزاب سیاسی که معرف آن

رادیکالیسم هستند، تمایل یافته و یا می‌پیوندند. پس یک لایه‌ی کوچک رادیکال معرف وحدت سیاسی کل پرولتاریا نیست. از سوی دیگر، احزاب "سوسیالیست توده‌ای" هم - حتی بزرگترین‌شان - معرف "وحدت سیاسی کل پرولتاریا" نیستند. توده‌ای‌ترین احزاب سوسیالیست، دست آخر، معرف تشکل‌گرایش‌های سیاسی انقلابی، رفرمیست، و سانتریست طیف "سوسیالیست" طبقه‌اند. افزون بر این، اصولاً کارگران از نظر سیاسی فقط "سوسیالیست" نمی‌شوند، بلکه گرایش به احزاب معرف تفکر لیبرالیسم بورژوازی هم پیدا می‌کنند.

پس بنابراین، **وحدت** سیاسی پرولتاریا در چارچوب یک حزب سوسیالیست و یا حتی اتحاد چند حزب سوسیالیست، امکان‌پذیر نیست. مبارزه‌ی طبقاتی نشان داده است که بخش قابل توجهی از توده‌ی طبقه‌ی کارگر حتی در فرایند انقلابی، و اوج‌گیری "آگاهی" و هنگامی که کمون و شورا ساخته است، به عضویت هیچ یک از احزاب سیاسی (چه سوسیالیستی و چه غیرسوسیالیستی) در نمی‌آید. تجربه‌ی کمون پاریس موید این نظر بود. از این روی، از منظر مارکسیسم، کمون معرف "وحدت سیاسی واقعی کل پرولتاریا" بود، نه احزاب وسیع توده‌ای. کلیه‌ی فعالان احزاب سوسیال‌دموکراتیک روسیه و اروپا، با اینکه تجربه‌ی "کمون پاریس" را در پشت سر داشتند، آموزه‌های مارکس و انگلس را از کمون پاریس نادیده گرفته و **وحدت سیاسی پرولتاریا** را در شکل حزبی (سازمان سیاسی طبقه) آن ارزیابی می‌کردند و نه در شکل طبقاتی کمون. این درک نادرست تا آستانه‌ی انقلاب ۱۹۰۵ در بلشویسم هم تبلور یافته بود. لنین تا پیش از انقلاب ۱۹۰۵ هنوز معتقد بود که وحدت سیاسی پرولتاریا در چارچوب یک حزب سیاسی امکان‌پذیر است. لنین تجربه‌ی کمون پاریس را داشت و نهاد ساختاری کمون به عنوان تشکل "سازمان طبقاتی کارگران" نشان داده بود که فراتر از تشکل مبارزات اقتصادی رفته و در واقع شکل **سازمان کارگران** و **وحدت سیاسی دولت** پرولتری را به نمایش گذاشته بود. به هر حال لنین با مشاهده‌ی تجربه‌ی انقلاب ۱۹۰۵ و پیدایش شوراها (سوویت) نظریه‌ی خود را تغییر داد.

در همین راستا باید به یک نکته‌ی مهم دیگر نظری که مورد منازعه در جنبش کمونیستی است نیز اشاره کرد؛ کارل مارکس در "نقد برنامه گوتا"، واژگونی نظام سرمایه‌داری و شکل‌یابی "دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا"، یعنی استقرار دولت نوع کمون را آغاز "**دوران گذار سیاسی**" از سرمایه‌داری به جامعه‌ی کمونیستی نامیده است. بدین



سان، عامل اجرایی این گذار سیاسی، تنها حاکمیت سیاسی کمون (یا شورا) می‌تواند باشد: یعنی سازمان طبقاتی کارگران. به عبارت دیگر، تنها شکل سازمانی که انتقال از جامعه‌ی سرمایه‌داری به جامعه‌ی سوسیالیستی را تضمین می‌کند حاکمیت سیاسی شوراهای

اگر فعالیت انقلابی در چارچوب یک حزب سوسیالیستی به معنی تعهد و وظیفه‌ی “حرفه‌ای” تلقی شود، این برداشت قابل درک است. اما اگر عمل کرد و فعالیت کادرهای حزبی را به عنوان یک شغل و “حرفه” تعریف کنیم و “زدودن تفاوت کارگران با روشنفکران” را تنها براساس عضویت در چارچوب یک حزب سوسیالیستی تبیین کنیم، به طور مسلم این برداشت دچار اشکال است.

خواهد بود نه یک، یا چند حزب انقلابی کمونیستی.

سازمان انقلابیون حرفه‌ای و سازمان کارگران

در آن دوران، یکی دیگر از اتهامات اکونومیست‌ها این بود که هواداران “ایسکرا” نقش صندوق‌های اعتصاب، انجمن‌های تعاونی و سازمان‌هایی را که برای مسائل رفاهی و اقتصادی کارگران مبارزه می‌کنند، نادیده می‌گیرند. لنین سرچشمه‌ی اختلاف با اکونومیست‌ها را در همین موضوع می‌داند که “اکونومیست‌ها پیوسته در مسائل سازمانی نیز مانند مسائل سیاسی از سوسیال‌دموکراتیسم به تری‌دیونیونیسم منحرف می‌شوند”. لنین ویژگی‌های سازمان کارگران - صندوق‌های اعتصاب، انجمن‌های تعاونی و اتحادیه‌ها - را چنین بر می‌شمرد: اول اینکه باید حرفه‌ای باشد. دوم این که تا حد ممکن دامنه‌اش وسیع و گسترده باشد. و سوم این که به رغم روسیه‌ی استبدادی، تا حد ممکن کمتر پنهان باشد و علنی عمل کند.

لنین سپس به تفاوت “سازمان انقلابیون” با “سازمان کارگران”

پرداخته و می‌گوید: حزب سیاسی (سازمان انقلابیون)، به وارونه، باید بیش از هر چیز و به طور عمده اشخاصی را در بر بگیرد که “حرفه‌ی” آنها فعالیت انقلابی باشد. وی تأکید می‌کند که “به همین جهت هم من از سازمان انقلابیون صحبت می‌کنم و منظورم هم انقلابیون سوسیال‌دموکرات است... باید هرگونه تفاوت بین کارگران و روشنفکران به کلی زدوده شود، تفاوت حرفه‌های جداگانه‌ی آنها که دیگر جای خود دارد. این سازمان حتماً باید آنقدرها وسیع نباشد و حتی‌المقدور با پنهان‌کاری بیشتر فعالیت کند” تأکیدها از لنین است.

لنین در “چه باید کرد؟”، مفهوم “سازمان کارگران” را تنها در شکل اتحادیه‌ای و در چارچوب مبارزه‌ی رفاهی و اقتصادی تبیین کرده است. از این نظر تفاوتی میان “اکونومیست‌ها”، او و هواداران “ایسکرا” نبود. کاهش دادن دخالت و کنش‌گری اتحادیه‌های کارگری به این شکل از سامان‌یابی “سازمان کارگران”، که گویا اتحادیه‌ها فقط ابزاری برای مبارزات رفاهی و اقتصادی کارگران هستند نادرست است. این دیدگاه، برداشتی اصلاح‌گرایانه و مکانیکی از نقش اتحادیه‌ها است. دیدگاهی که سیاست را از اقتصاد، در مبارزات کارگری جدا می‌سازد. تبیین مارکس و انگلس از مبارزات رفاهی و اقتصادی کارگران با این دیدگاه “سوسیال‌دموکراتیک”، - که هنوز هم باقی مانده است - متفاوت بود. در مانیفست کمونیست آمده است که “هر مبارزه‌ی طبقاتی هم، خود، یک مبارزه‌ی سیاسی” است. (۹)

باید اشاره کرد که بلشویسم (و بین‌الملل سوم کمونیستی) بعد از تجربه‌ی پیروزمند انقلاب ۱۹۱۷، این برداشت نادرست سوسیال-دموکراتیک از نقش اتحادیه‌ها را کنار گذاشت. در کنگره‌ی دوم بین-الملل کمونیست (کمینترن) در قطعنامه‌ی “جنبش اتحادیه‌ای و کمیته‌های کارخانه” تأکید شد:

“کمونیست‌ها در تمام کشورها باید به اتحادیه‌ها بپیوندند و آنها را به تشکیلاتی که آگاهانه برای سرنگونی سرمایه‌داری و ایجاد کمونیسم می‌جنگند، تبدیل کنند” (۱۰)

یک نکته‌ی مهم دیگر در پاراگراف نقل شده وجود دارد. البته روشن است که لنین به خوبی ناهمگونی و شکاف درون طبقاتی پرولتاریا را درک کرده و برای غلبه بر این معضل، طرح خود را ارائه داده است. از این تعریف نیز برداشت‌های متفاوتی شده است؛ اگر فعالیت انقلابی در



چارچوب یک حزب سوسیالیستی به معنی تعهد و وظیفه‌ی «حرفه‌ای» تلقی شود، این برداشت قابل درک است. اما اگر عمل کرد و فعالیت کادرهای حزبی را به عنوان یک شغل و «حرفه» تعریف کنیم و «زدودن تفاوت کارگران با روشنفکران» را تنها براساس عضویت در چارچوب یک حزب سوسیالیستی تبیین کنیم، به طور مسلم این برداشت دچار اشکال است؛ چگونه می‌توان «تفاوت‌های حرفه‌های جداگانه‌ی» کارگران پیشگام با روشنفکران انقلابی را در چارچوب یک حزب سیاسی زدود؟

لنین البته برای جذب و سازمان‌دادن لایه‌ای از صفوف توده‌ی طبقه-کارگر به آن حزب سیاسی، یا «سازمان انقلابیون حرفه‌ای» تلاش می‌کرد. از این منظر، منظور او روشن بود. چرا که از یک سو، یک شکل سیاسی و انقلابی پرولتری به اعضای احتیاج داشت که بخش مهم و یا حتی تمام ساعات فراغت خود را به امور یک سازمان انقلابی اختصاص بدهند. از سوی دیگر، باید توجه داشت که جنبه‌ی مهم دیگری از استدلال لنین معطوف به این واقعیت بود که سوسیال‌دموکراسی و طبقه‌ی کارگر روسیه در جامعه‌ی استبداد زده‌ی تزاری زندگی و فعالیت می‌کردند. این شکل از سازماندهی مخفی تا حدود زیادی به سوسیالیست‌ها تحمیل شده بود: «در روسیه به خاطر اختناق حاکم، هر گونه تفاوت میان سازمان حزبی سوسیال‌دموکراتیک و اتحادیه‌های کارگری از بین رفته است؛ چون، هر گونه اتحادیه‌های کارگری و هر گونه محفلی ممنوع است.» (۱۱) به همین دلیل، امر سازماندهی مخفی «انقلابیون حرفه‌ای» برای جلوگیری از ضربات پلیسی از اهمیت خاص برخوردار بود.

لنین بارها به این امر اذعان کرده است که «در کشورهایی که آزادی سیاسی وجود دارد، فرق بین سازمان حرفه‌ای و سیاسی کاملاً روشن است. همان طور که فرق بین تریدیونیون‌ها و سوسیال‌دموکراسی روشن است.» (۱۲) ناگفته نباید گذاشت که لنین در این بخش از «چه باید کرد؟»، بر خود ویژگی‌های مناسبات درونی احزاب سوسیال‌دموکراتیک و اتحادیه‌های کارگری کشورهای مختلف تاکید ویژه دارد.

یک نکته مهم دیگر در استدلال لنین، مربوط به نقش روشنفکران سوسیالیست و لایه‌ی پیشگام کارگران در چارچوب تشکیلات و «کمیته‌های مخفی حزبی» در داخل روسیه است. البته بحث چگونگی تنظیم روابط درون تشکیلاتی میان بدنه‌های حزب سوسیال‌دموکرات

و ارتباط ارگانیک با توده‌های طبقه کارگر هنوز در مراحل آغازین خود به سر می‌برد. درست سه سال پس از نگارش «چه باید کرد؟»، و سپس انشعاب در کنگره‌ی دوم و پیدایش بلشویسم، در فرایند انقلاب ۱۹۰۵ و باز شدن فضای سیاسی جامعه‌ی روسیه، بحث درباره‌ی رابطه‌ی کارگران پیشگام و روشنفکران به شدت حاد گشت. در کنگره سوم که در بهار ۱۹۰۵ برگزار گردید، این معضل منجر به مباحثه‌ها و مجادله‌های زیادی میان «انقلابیون حرفه‌ای» متشکل در کمیته‌های حزبی با لنین گردید، که سپس به آن پرداخته خواهد شد.

سائترالیسم دموکراتیک

مساله‌ی پراکندگی جنبش سوسیالیستی، و عدم آموزش منظم، متمرکز و سازمان‌یافته‌ی فعالان سوسیالیست، یکی از مهمترین معضله‌های جنبش کارگری روسیه در «دوره‌ی سوم» به شمار می‌آمد. امر سامان‌یابی و سازماندهی متمرکز و مبارزه با محفل‌گرایی و خرده‌کاری نه فقط در مقاله‌های نشریه‌ی «ایسکرا» و نویسندگان باتجربه‌ای همانند پلخانف، لنین و مارتف بازتاب می‌یافت بلکه هر نوجوان مبارزی که به فعالیت سوسیال‌دموکراتیک جلب می‌شد، نیز این ضعف سازمانی را درک می‌کرد؛ برای مثال، تروتسکی در آستانه‌ی بیست سالگی، هنگامی که در سیبری و در تبعید به سر می‌برد مقالاتی در این باره به نگارش در آورده بود. حتی شکل «خودمختاری طلبی» همانند گروه کارگران یهود «بوند» نیز به اهمیت مرکزیت تشکیلاتی پی برده بود و براساس چنین ساختاری از سازماندهی فعالیت می‌کرد.

امر آموزش نظری و «تخصص» کادرهای سوسیالیست در کانون مبحث مرکزیت دموکراتیک قرار داشت. بدین سان، برای لنین آموزش مرکزیت‌یافته‌ی کارگران پیشگام و کادرهای حزبی اهمیت زیاد داشت:

«با بودن چنین سازمانی که که بر پایه‌ی محکم تئوریک قرار گرفته و دارای ارگان سوسیال‌دموکراتیک باشد، ترس این نمی‌رود که عناصر متعددی که از «کنار» جنبش جلب شده‌اند جنبش را از راه خود منحرف سازند (برعکس همانا در حال حاضر که خرده‌کاری حکمفرما است ملاحظه می‌نماییم که چگونه بسیاری از سوسیال‌دموکرات‌ها، به تصور این که فقط آن‌ها سوسیال‌دموکرات هستند، جنبش را براه «credo» می‌کشاند). خلاصه کلام اینکه تخصص ناگزیر تمرکز را ایجاب و به نوبه خود بی چون و چرا آنرا طلب می‌نماید.» (۱۳)



متانت مجری سیاست سوسیال‌دموکراتیک باشد و به اصطلاح تمام‌گرایز و تمایلات انقلابی را برآورده کند قادر است جنبش را از حمله‌ی ناسنجیده‌ی مصون داشته و حمله‌ی ابراهام که نوید موفقیت دهد تدارک بیند. (۱۵)

سازماندهی اعتراض‌ها، اعتصاب‌ها، دخالت‌ها و مطالبه‌های توده‌ی پرولتاریا، و به تبع آن پیشگامان پرولتاریا، در هر واحد صنعتی و تولیدی ناموزون است، و در هر شهر و منطقه‌ای متحدالشکل و یگانه نیست. در برخی موارد، برآورد و جمع‌بندی دستاوردها و ناکامی‌های

در واقع، بحث عدم دموکراسی درون تشکیلاتی محور مباحث حزبی نبود. بلکه به وارونه، مساله محوری "دوره‌ی سوم سوسیال دموکراسی" پایان دادن به پراکندگی فعالان و سامان‌یابی مرکزی بود. تقریباً همگی هواداران "ایسکرا"، تا قبل از کنگره‌ی دوم، بحث لنین مبنی بر تمرکز یابی و "کج کردن ترکه" به سوی سامان‌یابی موثر را در آن دوره از حیات حزب سوسیال‌دموکرات روسیه، به عنوان یک ضرورت ارزیابی کرده بودند.

مبارزات کارگری و ترسیم برنامه‌ی عمل رهبران و پیشگامان این گونه اعتراضات، یکدست نیست و تفاوت دارد. بنابراین، باید شرایطی در درون یک حزب سوسیالیست به وجود آورد که این تجربیات مبارزاتی پراکنده، به صورتی "دموکراتیک" به نقد و بررسی یک‌یک اعضا و فعالان حزبی گذاشته شوند، و در پرتو تجربیات پیشین، چه در عرصه‌ی تحریبات کشوری و چه در عرصه‌ی تجربیات جهانی، سنجیده شوند. برنامه یک حزب انقلابی نتیجه‌ی این فرایند مبارزاتی است؛ فرایند "دموکراتیکی" که در آن تمام اعضای حزب انقلابی در عرصه‌ی های نظری، عملی و سیاسی دخیل و سهیم بوده‌اند و سرانجام یک برنامه عمل مبارزاتی را تدوین کرده‌اند. بنابراین برای ساختن کادرهای مجرب حزبی، این فرایند باید به گسترده‌ترین شکل دموکراتیک ممکن متحقق بشود. برنامه‌ی عمل حزبی نتیجه‌ی چنین فرایند دموکراتیکی خواهد بود.

از سوی دیگر، لنین به کسانی که با اشاره به ناموزونی و نوسان‌های درون طبقاتی کارگران، به دنبال عقلانی جلوه‌دادن نقش ویژه روشنفکران و توجیه سازماندهی کلیه‌ی گرایش‌ها و "توده‌ی" پرولتاریا در چارچوب یک حزب سوسیال‌دموکرات هستند، تاخته و می‌نویسد:

"بیاید درباره‌ی چیزهای جدی با قامت راست حرف بزنید و علم‌تعلیم و تربیت را به معلمین حواله‌نمایید نه به سیاسیون یا سازمان‌دهندگان! مگر میان روشنفکران نیز پیشگام و "میان‌حال" و "توده" وجود ندارد؟! وظیفه‌ی ما عبارت از این است که به هر کارگری که دارای استعداد برجسته‌ایست یاری‌نماییم تا به یک مبلغ حرفه‌ای، سازمان‌دهنده، مروج، توزیع‌کننده‌ی نشریه‌ها و غیره و غیره تبدیل شود... هر قدر جنبش خود بخودی توده‌های کارگر دامن‌دارتر و عمیق‌تر گردد همانقدر آن‌ها تعداد بیشتری مبلغین بااستعداد و مروجین و "پراتیسین"‌های به مفهوم خوب این کلمه (که تعدادشان در بین روشنفکران ما، که اکثراً تا اندازه‌ای دارای روح لاقیدی و بی‌حالی نوع روسی هستند، اینقدر کم است) از بین خود بیرون خواهند داد. هنگامی که ما دارای دسته‌هایی از کارگران انقلابی گردیم که مخصوصاً آماده شده و مکتب طولانی مبارزه را گذرانده باشند (در حالیکه البته این انقلابیون مسلح به همه نوع اسلحه باشند) آنگاه دیگر هیچ پلیس سیاسی در دنیا نمی‌تواند از عهده‌ی آنها برآید، زیرا این دسته‌ها یعنی افرادی که بیدریغ نسبت به انقلاب وفادارند از اعتماد بی‌دریغ وسیعترین توده‌های کارگر نیز بهره‌مند خواهند شد." (۱۴)

لنین در لابلای عبارات بالا به نقش روشنفکران، رابطه و نقش پیشگام کارگری و توده‌ی کارگران و چگونگی کسب "تخصص" (منظور، دانش سیاسی توأم با تجربه‌ی عملی و مهارت مبارزاتی است) و نظریه و برنامه‌ی انقلابی به روشنی پرداخته است. شاید اساسی‌ترین وجه بحث او در اینجا، مجدداً درباره‌ی ضرورت "تمرکز" است. لنین سپس می‌افزاید:

"... هم‌اکنون سوسیال‌دموکرات‌هایی وجود دارند که در برابر هر دو خط مشی افراطی (اکنونیستی و تروریستی) سپر می‌اندازند. این پدیده صرف نظر از سایر علل، ضمناً به این علت تعجب‌آور نیست که "مبارزه اقتصادی علیه کارفرمایان و حکومت" هرگز شخص انقلابی را قانع نخواهد ساخت و همیشه افراط و تفریط گاه در یک جا و گاه در جای دیگر پدیدار خواهد شد و تنها آن پیکارجوی متمرکزی که با





توده‌ی ناهمگون و پرنوسان پرولتاریا در نتیجه‌ی این فرایند دائمی دیالکتیکی خواهد بود. جوهر اولیه‌ی مفهوم سیاسی "سانترالیسم دموکراتیک" لنین در این عبارات "چه باید کرد؟" آمده است:

"برای ما آن شکل مطبوعات حرفه‌ای که مناسب با شرایط کار غیرعلنی است و اکنون نیز مورد لزوم است همانا باید رساله‌های حرفه‌ای باشد. در این رساله‌ها می‌بایستی مدارکی علنی و غیرعلنی راجع به موضوع شرایط کار در صنف معین، راجع به تفاوتی که از این نقطه‌ی نظر بین نقاط مختلف روسیه وجود دارد، راجع به خواست‌های عمده‌ی کارگران حرفه‌ی معین، راجع به نقص قوانین مربوط به حرفه‌ی مزبور، راجع به موارد مهم مبارزه‌ی اقتصادی کارگران این حرفه و راجع به مبادی کار و وضع کنونی و نیازمندی‌های سازمان حرفه‌ای آنها و غیره گردآوری و مرتباً دسته‌بندی شود. در صورت وجود یک چنین رساله‌هایی اولاً مطبوعات سوسیال-دموکراتیک ما از یک دنیا چیزهای جزیی که فقط مورد علاقه‌ی کارگران یک حرفه بخصوص است خلاص خواهند شد؛ ثانیاً این رساله‌ها نتایج تجربه‌ی ما را در

از سوی دیگر، برنامه‌ای که متکی بر "تحلیل مشخص از شرایط مشخص" محلی، سراسری و جهانی تدوین شده است، دست‌آخر، باید به مرحله‌ی اجرا گذاشته شود تا صحت و سقم آن روشن گردد. مفهوم سیاسی اصل "مرکزیت" لنینیسم ناشی از این ضرورت است؛ زیرا تنها امکان اجرای یک برنامه‌ی عمل "سانترالیزه شده" در هر مقطع تاریخی وجود دارد. البته این برنامه کاملاً نخواهد بود و نقص هم خواهد داشت. زیرا حوزه‌ی فعالیت عملی کادرهای حزبی و پیشگامان کارگری همواره محدود خواهد بود؛ اگر تدوین آن برنامه‌ی انقلابی نقایصی داشت و در برگیرنده‌ی حل عملی تکالیف پیشاروی جامعه نبود، از آنجا که "دموکراسی" درون تشکیلاتی وجود خواهد داشت، کادرها به نقد و بازنگری مجدد "دموکراتیک" و تصحیح خط مشی حزبی از درون تشکیلات خواهند پرداخت. سیر تسلسل میان جمع-آوری تجربه‌های پراکنده و مبارزه‌های مجزای پیشگامان کارگری متشکل در حزب، و تدوین "تمرکز یافته" و اجرای برنامه‌ی دخالت-گرایانه‌ی مبارزاتی، این نقصان‌های برنامه‌ای و نظری را روز به روز کم-تر خواهد ساخت. گسترش نفوذ و کسب رهبری هدفمند مبارزات



مورد مبارزه‌ی حرفه‌ای ثبت کرده و مدارک گردآورده شده را که اکنون در میان اوراق بسیار و مراسلات متفرقه به تمام معنی از میان می‌رود نگهداری خواهد نمود و این مدارک را تلخیص خواهد کرد؛ ثالثاً این مدارک خواهد توانست برای مبلغین به مثابه‌ی یک نوع دستور کار باشد؛ زیرا شرایط کار نسبتاً آهسته تغییر می‌یابد؛ خواسته‌های اساسی کارگران حرفه‌ی معین فوق‌العاده ثابت است... و مجموع این خواسته‌ها و نیازمندی‌ها می‌تواند طی سال‌ها برای تبلیغات اقتصادی در جاهای عقب‌مانده و یا میان قشرهای عقب‌مانده‌ی کارگران دستور بسیار خوبی باشد؛ مثال‌های اعتصابات موفقیت بخش در یک ناحیه، آمار مربوط به سطح بالاتر زندگی و شرایط بهتر کار در یک محل، کارگران جاهای دیگر را هم به مبارزه‌ی تازه و تازه‌ای تشویق می‌کند؛ رابعا سوسیال-دموکراسی، پس از اینکه ابتکار تعمیم مبارزه حرفه‌ای را به دست خود گرفت و بدین طریق رابطه‌ی جنبش حرفه‌ای روس را با سوسیالیسم مستحکم نمود، در عین حال کوشش خواهد کرد که فعالیت تریونیونی ما در جمع کل فعالیت‌های سوسیال‌دموکراتیک ما نه سهم خیلی کم و نه سهم خیلی زیاد داشته باشد. (۱۶)

این نقل قول طولانی تا حدودی مفهوم سیاسی "سانترالیسم دموکراتیک" نزد لنین را تبیین کرده است. با این وصف، بسیاری به لنین در "چه باید کرد؟" ایراداتی راجع به پراهمیت ساختن نقش "مرکزیت"، نسبت به "دموکراسی" گرفته‌اند، و خود لنین هم به این امر اعتراف کرده است. وی اذعان داشته است که برای مقابله با اکونومیست‌ها، و از هم گسیختگی سازمانی سوسیال‌دموکراسی دوره‌ی سوم، ترکه را در جهت مخالف (یعنی سانترالیسم) بیشتر خم کرده بود.

البته مسأله‌ی بحث‌های آزاد نظری و سیاسی و انتخاب آزادانه‌ی مسئولان تشکیلاتی، و رسیدگی و نظارت واقعا دموکراتیک درون تشکیلاتی از جمله معضله‌های اساسی روسیه بود. برای همه‌ی فعالان جنبش ضد استبداد تزاریسیم، بدیهی بود که به خاطر وضعیت خفقان-زای جامعه‌ی روسیه اصل "دموکراتیک" روابط و انتخابات آزادانه‌ی درون تشکیلاتی و مکانیزم کنترل از پایین رهبران و مسئولان حزب با دشواری‌های زیادی همراه خواهد بود. تمام احزاب، از مشروطه‌خواهان سلطنت‌طلب گرفته تا رادیکال‌ترین احزاب سوسیالیست غیرقانونی بودند و در شرایط مخفی فعالیت می‌کردند. اعضای این احزاب، قادر به اجرای سیاست باز و نظارت آزاد درون تشکیلاتی و انتخابات واقعا

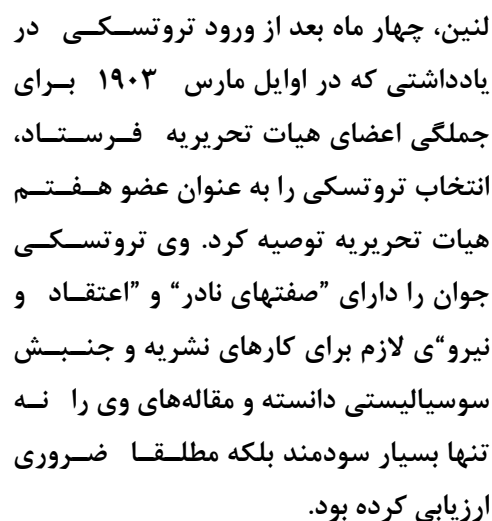
دموکراتیک برای تعیین رهبری نبودند. دخالت‌های تحریک‌کننده و برهم‌زننده‌ی پلیس مخفی، حفظ اسرار تشکیلاتی و مصونیت کادرهای زیرزمینی دموکراسی درون تشکیلاتی را دشوار ساخته بود. بنابراین، دموکراسی درون تشکیلاتی به مفهوم واقعی آن در هیچ یک از این احزاب اجرا نمی‌شد. خود لنین بیش از همه به این نکته پرداخته است که در شرایط اختناق حاکم اجرای واقعی دموکراسی درون حزبی خیالی بیش نیست.

در دوران پیش از برگذاری کنگره‌ی دوم و در دوران اولیه‌ی انتشار "ایسکرا"، تمام نویسندگان آن نشریه، از جمله پلخانف و مارتف، که بعدها بارها و بارها کنش‌گری یاران لنین را به مرکزیت بیش از حد متهم کردند، نیز به این معضل واقف بودند. بنابراین، تا پیش از انشعاب دو جناح، امر عدم اجرای کامل دموکراسی درون تشکیلاتی، به آن شکلی که بعدها عنوان شد، مطرح نشده بود. جدا از گرایش "اکونومیستی"، همگی نویسندگان "ایسکرا" (از جمله پلخانف، مارتف و تروتسکی) به عدم "تمرکز" مباحث و تصمیماتی که به طور "دموکراتیک" در محافل مخفی درون روسیه سوسیال‌دموکراتیک جریان داشت انتقاد داشتند. در واقع، بحث عدم دموکراسی درون تشکیلاتی محور مباحث حزبی نبود. بلکه به وارونه، مسأله محوری "دوره‌ی سوم سوسیال دموکراسی" پایان دادن به پراکندگی فعالان و سامان‌یابی مرکزی بود. تقریباً همگی هواداران "ایسکرا"، تا قبل از کنگره‌ی دوم، بحث لنین مبنی بر تمرکز یابی و "کج کردن ترکه" به سوی سامان‌یابی موثر را در آن دوره از حیات حزب سوسیال‌دموکرات روسیه، به عنوان یک ضرورت ارزیابی کرده بودند.

بدین سان، شالوده‌ی بحث سازمانی لنین در باره تدارک پیشگام انقلابی طبقه‌ی کارگر و رابطه‌ی دیالکتیکی سانترالیسم با دموکراسی تشکیلاتی در شرایط "آرامش" مبارزه‌ی طبقاتی در کشوری استبدادزده است. این بزرگترین درسی است که می‌توان از "چه باید کرد؟" آموخت:

"... هر آینه سازمان حزبی فقط بنا به حساب انفجار یا مبارزه در خیابان‌ها و یا فقط بنا به حساب "سیر پیشرو مبارزه‌ی عادی روزمره" بنا می‌شد ما باید کار روزمره‌ی خود را همواره انجام دهیم و همیشه برای همه چیز آماده باشیم زیرا که پیش‌بینی تغییر دوره‌های آرامش و تبدیل آن به دوره‌های انفجار در خیلی از مواقع تقریباً غیرممکن است و در موارد ممکن هم نمی‌توان از آن برای تجدید ساختمان تشکیلات





لنین، چهار ماه بعد از ورود تروتسکی در یادداشتی که در اوایل مارس ۱۹۰۳ برای جملگی اعضای هیات تحریریه فرستاد، انتخاب تروتسکی را به عنوان عضو هفتم هیات تحریریه توصیه کرد. وی تروتسکی جوان را دارای "صفت‌های نادر" و "اعتقاد و نیرو"ی لازم برای کارهای نشریه و جنبش سوسیالیستی دانسته و مقاله‌های وی را نه تنها بسیار سودمند بلکه مطلقاً ضروری ارزیابی کرده بود.

استفاده نمود زیرا یک چنین تبدیلی در یک کشور استبدادی بی نهایت سریع انجام می‌گیرد و گاهی به یک تاخت و تاز شبانه‌ی فراش-های تزاری وابسته است." (۱۷) اما آیا نظریه‌ی سازمانی حزب پیشگام کارگری لنین، تنها برای کشورهای استبداد زده اعتبار داشت؟

کنگره دوم

انشعاب در حزب کارگر سوسیال دموکرات روسیه

کنگره‌ی نخست (اگر بتوان نام آن را کنگره نامید) و موسس حزب سوسیال دموکرات روسیه در سال ۱۸۹۸ برگزار شد. این گردهمایی با شرکت هشت نفر، که اندکی بعد دستگیر شدند، در شهر مینسک اتفاق افتاد. در واقع این همایش، به قول ایزاک دویچر، به جز بیانیه‌ای آتشین که پتر استرووه نوشته بود، چیزی از خود به جای نگذاشت. کنگره دوم حزب، پنج سال بعد در ۱۷ ژوئیه ۱۹۰۳ در بروکسل برگزار شد. در کنگره‌ی بروکسل، ۱۳ نشست بر سر مسائل سازمانی برگزار گردید. ولی نیروهای امنیتی و پلیس از برگزاری این همایش باخبر گردیدند و به همین علت ادامه‌ی این گردهمایی به لندن منتقل شد.

در این کنگره، جنبش سوسیالیستی داخل روسیه به وسیله‌ی پنج کمیته‌ی محلی نمایندگی می‌شد. این همایش مدعی بود که چندین هزار عضو را نمایندگی می‌کند که در چند صد هزار کارگر نفوذ دارند.

گروه "آزادی کار" پیرامون پلخانف به عنوان لایه‌ی "پیش‌کسوت" سوسیال دموکرات‌های روسیه شناخته می‌شد. لنین در هنگام این همایش سی و سه سال داشت. اما بیشتر نمایندگان جوان بودند و زیر سی سال سن داشتند. این دسته از نمایندگان از جمله جوانانی بودند که به خاطر خیزش انقلابی در روسیه رادیکالیزه شده و به مبارزه‌ی سوسیالیستی روی آورده بودند. در کنگره مجموعاً ۴۳ نماینده دارای ۵۱ حق رای حضور داشتند. شرط پذیرفته‌شدن هر نماینده برای حضور در کنگره این بود که دستکم به مدت دوازده ماه در یکی از سازمان‌های حزبی فعالیت کرده باشد. نمایندگان چندین کمیته‌ی محلی به کنگره دعوت نشده بودند. چون که این شرط شامل حال آنها نمی‌شد.

بخش مهمی از جلسات کنگره اختصاص به مساله ملی و نقش هیات نمایندگی "بوند" داشت. به ویژه در این نشست، وضعیت تشکیلاتی "بوند" (سازمان کارگران بهبود) در حزب سوسیال دموکرات روسیه باید مشخص می‌گردید. کمیته‌ی مرکزی "بوند" دارای سه حق رای بود؛ یک رای برای سازمان خارج کشوری و دو رای برای سازمان‌های پترزبورگ. در مجموع ۱۴ نفر از "بوند" و دو نفر به نمایندگی از سوسیال دموکراسی لیتونی و لهستان دارای حق رای مشورتی بودند.

گروه "بوند" نقش بسیار مهمی در روزهای نخست، و به قول لنین دوره‌ی اول جنبش سوسیالیستی روسیه بازی کرده بود. فعالیت‌های آغازین این گروه در روسیه موجب آن شده بود که در هنگام برگزاری نخستین کنگره‌ی حزب سوسیال دموکرات روسیه، "بوند" دارای اعتبار تعیین‌کننده‌ای باشد و به عنوان یک سازمان خودمختار حزبی جا بیفتد و پذیرفته شود. ناتوانی و ضعف نخستین سال‌های حزب سوسیال دموکرات موجب این شده بود که "بوند"، در عمل، به عنوان یک تشکیلات مستقل فعالیت داشته باشد. نمایندگان "بوند" با همین پیش‌زمینه وارد دومین کنگره شده بودند. در واقع، در کنگره‌ی دوم، نمایندگان "بوند" به عنوان یک تشکیلات مستقل خارج از چارچوب حزبی سوسیال دموکراسی روسیه صحبت می‌کردند. ولی آن‌ها خواهان ادامه‌ی عضویت در حزب سوسیال دموکرات روسیه بودند؛ یعنی ساختار حزبی که بر مبنای یک سازمان فدرالیستی گل و گشاد بنا شده باشد.

لایبر سخنگوی "بوند" در کنگره برای توجیه این نظریه خاطر نشان کرد که کارگران یهودی علاوه بر استثمار طبقاتی از سرکوب‌های نژادی نیز رنج می‌برند. ولی مارتف، که خود یهودی بود، در پاسخ به وی اشاره کرد که اگر ما این ساختار حزبی را بپذیریم، بدین معناست



که کارگران یهودی، برای دفاع از منافع ملی، احتیاج به یک سازمان مجزای تشکیلاتی اما، در صفوف حزب سوسیال دموکرات روسیه دارند. ما نمی‌توانیم این شکل سازمانی را بپذیریم. چرا که منافع ملی نقش درجه دومی در برابر منافع مشترک طبقاتی کارگران دارد؛ وی از لایبر پرسید: آخر این چه نوع سازمانی می‌تواند باشد که برای مثال، در درون یک کارخانه‌ی مشخص، کارگران ملیت‌های مختلف عضو آن در وهله‌ی نخست، برای منافع مشخص ملی خود بیندیشند و عمل کنند و نه برای منافع طبقاتی‌شان؟! مارتف در ادامه اضافه کرد که البته، ما تاحدودی می‌توانیم صرفاً براساس مسائل فنی، این خودمختاری درونی را برسمیت بشناسیم. وی با آوردن این مثال گفت که حزب ما باید بتواند نشریات خود را به زبان‌های مختلف منتشر کند. اما با این نکته از مطالبات گروه "بوند" نمی‌توانیم موافقت کنیم که این گروه به تنهایی خواهان داشتن حق ویژه برای دخالت سیاسی در میان کارگران یهود باشد، و تنها گروه خود را دارای صلاحیت لازم برای دخالت در امور مربوط به کارگران یهود بداند! هنگامی که تقاضای گروه "بوند" مبنی بر خودمختاری کامل با مخالفت اکثر نمایندگان روبرو گردید، هیات "بوند"، آن نشست کنگره را ترک گفت.

بعد از رفتن هیات نمایندگی "بوند"، مارتینف و آکیموف رهبران "اکنونیسم روسی" که به نمایندگی از گروه "اتحاد مهاجران سوسیال دموکراسی روسیه در خارج از کشور" در کنگره شرکت داشتند نیز در اعتراض، آن نشست کنگره را ترک کردند. دلیل اعتراض این دو نفر به خاطر این بود که کنگره، گزینه‌ی سازمانی دیگری را که به نام "جمعیت سوسیال دموکرات‌های انقلابی" فعالیت می‌کرد به عنوان نماینده حزب در خارج از کشور به رسمیت شناخت. آلن وودز نویسنده‌ی کتاب "بلشویسم" معتقد است که ترک کردن آن نشست کنگره توسط گروه بوند و رهبران "اکنونیست" در تغییر توازن نیروها در کنگره تاثیر تعیین کننده گذاشت. (۱۸)

اهمیت تاریخی این کنگره

بر سر ماهیت اصلی منازعه‌های این کنگره و پیدایش دو جناح بلشویک (اکثریت حزب) و جناح منشویک (اقلیت حزب) سال‌های زیادی است که نقد، بحث و بررسی انجام گرفته است. در دوران تحریفات استالینیستی، چنین وانمود می‌شد که خطوط اصلی اختلاف‌ها و تمایزهای دو گرایش رادیکال و سازشکار هواداران نشریه "ایسکرا" برای کلیه‌ی نمایندگان از قبل کاملاً آشکار بود. در صورتی

که اگر به روند تاریخی که تا اکتبر ۱۹۱۷ به درازا کشید نگاه کنیم، دست‌کم به مدت نیمی از آن ۱۴ سال، تفاوت‌های این دو جناح، برای بخش قابل توجهی از کارگران پیشگام و فعالان سوسیالیست شفاف نشده بود. به هر حال این، کنگره واپسین رویداد برای شکل‌گیری و جدایی کامل دو جناح "سرسخت" انقلابی و جناح "معتدل" سازشکار در حزب سوسیال دموکرات روسیه نبود.

گروه هواداران نشریه "ایسکرا" به ظاهر با داشتن ۳۳ رای اکثریت کنگره را تشکیل می‌دادند. نمایندگان مخالف و شناخته‌شده‌ی "ایسکرا"، یعنی نمایندگان "اکنونیست" دارای سه رای و نمایندگان گروه "بوند" از ۵ رای برخوردار بودند که در مجموع ۸ رای را در بر می‌گرفت. بقیه نمایندگان کسانی بودند که تصمیم قطعی خود را نگرفته بودند یا کسانی که به قول لنین "سنتریست" یا "تالاب" بودند. در آغاز به نظر می‌رسید که همه چیز به سود هواداران نشریه "ایسکرا" به پیش می‌رود. هواداران "ایسکرا" تقریباً بر سر تمام مسائل مهم سیاسی وحدت نظر داشتند. اما، به ناگهان، در نشست بیست و دوم کنگره، هنگامی که نزدیک به دو هفته از زمان آغاز کنگره می‌گذشت همه چیز رو به تغییر گذاشت. در طی این نشست اختلاف میان مارتف و لنین آشکار گردید؛ آنهم بر سر برخی نکات کم اهمیت مانند نقش کمیته‌ی سازمانده (گروه بوربا، یژنی روبوچی)، معلوم شد که برخی از هواداران "ایسکرا" به جناح راست و "تالاب"‌ها رای داده‌اند! اما این مساله‌ی مهمی به نظر نمی‌رسید زیرا بر سر تمام مسائل اساسی گروه هواداران "ایسکرا" وحدت نظر داشتند. ولی بر سر قطعنامه‌ی شرایط عضویت در حزب میان لنین و مارتف اختلاف آشکار و شدید شد.

طرح لنین برای عضویت از این قرار بود: "عضو حزب سوسیال دموکرات روسیه کسی است که برنامه‌ی حزب را بپذیرد، و حزب را هم از لحاظ مالی و هم شخصاً با شرکت در یکی از سازمان‌های حزبی حمایت کند". مارتف با این فرمول‌بندی مخالفت کرد. وی طرح خود را بدین صورت ارائه داد: عضو حزب کسی است که برنامه‌ی حزب را بپذیرد، و حزب را از لحاظ مالی حمایت کند و "شخصاً همکاری خود را به طور مرتب تحت هدایت یکی از سازمان‌های حزبی ارائه دهد".

به ظاهر اختلاف چندانی میان این دو فرمول‌بندی به نظر نمی‌رسد. اما به زودی اهمیت اختلاف میان این دو طرز تلقی از عضویت حزبی، آشکار شد.

تروتسکی سال‌ها بعد به این نکته اشاره کرد که در جوش و خروش



تروتسکی در مباحث کنگره علیه "اکونومیست" ها آنچنان برخورد کرد که به وی لقب "گرز" نظریات لنین را دادند. اما تروتسکی جوان، نگرش سازمانی خود را در همان کنگره تغییر داد. به قول ایزاک دوپچر؛ اگر به تروتسکی گفته می‌شد که در چند جلسه بعد "شعله‌ور از خشم، سخنان خود را ابطال خواهد کرد، هیچ‌کس بیش از خود او از این امر شگفت‌زده نمی‌شد."



آشنایی با واپسین مباحث سوسیال‌دموکراسی روسیه برای تروتسکی فوق‌العاده با اهمیت بود. دخالت‌های سیاسی و نوشتن مقالات در دوران تبعید در سیبری برای تروتسکی شهرتی به هم زده بود. لنین بسیار علاقمند بود که این جوان سوسیالیست را از نزدیک بشناسد. در آن هنگام، محل اقامت چهار نفر از شش نفر هیات تحریریه "ایسکرا" در لندن بود. لنین، مارتوف، زاسولچ و پاترسف در لندن بودند و پلخانف و آکسلرود در سویس زندگی می‌کردند، اما پلخانف اغلب به لندن می‌آمد. هنگامی که تروتسکی از تبعید فرار کرد و به لندن آمد، یگراست به منزل لنین رفت. تروتسکی برای دادن گزارش به لنین وقت را تلف نکرد. کروپسکایا همسر لنین نوشته است که در نخستین ملاقات این دو نفر، لنین "به اشارات روشن و بجای" او گوش فرا می‌داد، و از این که در او کسی را می‌دید که طرفدار معتقد اندیشه‌ی یک حزب متمرکز است، سخت شادمان بود." (۲۱)

تروتسکی در همان روزی که وارد لندن شد نخستین مقاله‌ی خود را برای "ایسکرا" شماره ۲۷ که چندی بعد در اول نوامبر ۱۹۰۲ منتشر گردید، نوشت. در این دوران، لنین در نامه‌هایی که برای رفقای حزبی می‌نوشت از ناراحتی‌های موجود در هیات تحریریه "ایسکرا" گله‌مند بود. همانطور که اشاره شد هیات ویراستاری مرکب از شش نفر بود و با اینکه هنوز همگی خود را همراهی می‌دانستند لیکن اختلافاتی نیز داشتند. کار ویراستاری "ایسکرا" بین سه مبارز کهنه کار (پلخانف، آکسلرود و زاسولچ) و سه نفر از مبارزان جوان‌تر (لنین، مارتوف و پاترسف) تقسیم شده بود. در باره‌ی مسائل مورد اختلاف از رای‌گیری استفاده می‌شد و در اغلب موارد به خاطر رای‌های مساوی مسائل مربوط به سیاست نشریه معلق باقی می‌ماند. لنین، چهار ماه بعد از ورود تروتسکی در یادداشتی که در اوایل مارس ۱۹۰۳ برای جملگی اعضای هیات تحریریه فرستاد، انتخاب تروتسکی را به عنوان عضو هفتم هیات تحریریه توصیه کرد. وی تروتسکی جوان را دارای "صفت‌های نادر" و "اعتقاد و نیروی لازم برای کارهای نشریه و جنبش

کنگره، به نظر می‌رسید که اختلاف چندانی میان این دو طرح نباشد. اما، در پس پشت طرح مارتوف یک "ترمش" سیاسی و طرز برخورد سازشکارانه وجود داشت که تفاوت‌های بین عضو و هوادار و همچنین میان انقلابیان فعال حزب و سمپات حزب را کدر کرده بود.

تروتسکی و منازعه‌های کنگره

تروتسکی در هنگام برگزاری کنگره‌ی دوم ۲۴ ساله بود. وی به نمایندگی از سوی "اتحادیه‌ی کارگران سوسیال‌دموکراتیک سیبری" در کنگره حضور داشت. تروتسکی در سال ۱۹۰۱ هنگامی که در سیبری در تبعید بود، بدون آنکه از انتشار نخستین شماره "ایسکرا" در خارج از کشور با خبر باشد "خطوط کلی نظریه‌ی سازمان و انضباط حزب را پرورانده بود، نظریه‌ای که بعدها به صورت نشانه‌ی بارز بلشویسم درآمد." (۱۹)

تروتسکی ۲۲ ساله استدلال کرده بود که جنبش انقلابی، اگر در زیر سلطه‌ی یک "کمیته‌ی مرکزی توانا قرار نگیرد که یارای آن را نداشته باشد تا سازمان‌ها و اعضای بی‌انضباط را از خود براند، همانند هیولای فرانکشتین، آفرینندگان خود را نابود خواهد کرد. "کمیته مرکزی" مناسب‌تاش را با (سازمان بی‌انضباط) قطع خواهد کرد و بدین وسیله چنین سازمانی را از تمامی انقلاب جهانی جدا خواهد ساخت. کمیته‌ی مرکزی کمک‌های مالی و معنوی خود را به این سازمان قطع خواهد کرد. کمیته‌ی مرکزی... سازمان‌های خود را به صحنه خواهد آورد، آن‌ها را با وسایل ضروری تجهیز خواهد کرد، و سپس به عنوان کمیته‌ی محلی به کرسی خواهد نشاند." (۲۰)

او در سال ۱۹۰۲ نسخه‌ای از کتاب "چه باید کرد؟" لنین، و چندین شماره‌ی "ایسکرا" را بدست آورده و خوانده بود. تروتسکی در انزوا تبعید و زندان، کم و بیش به نتایج مشابهی رسیده بود و خود را با نویسندگان "ایسکرا" هم‌نظر می‌دانست.



را از آن برانند. اتهامات شیوه‌ی رفتار ژاکوبنی را به باد استهزا گرفت.“
(۲۲)

تروتسکی در مباحث کنگره علیه “اکونومیست”ها آنچنان برخورد کرد که به وی لقب “گُرز” نظریات لنین را دادند. اما تروتسکی جوان، نگرش سازمانی خود را در همان کنگره تغییر داد. به قول ایزاک دویچر؛ اگر به تروتسکی گفته می‌شد که در چند جلسه بعد “شعله‌ور از خشم، سخنان خود را ابطال خواهد کرد، هیچ‌کس بیش از خود او از این امر شگفت‌زده نمی‌شد.” (۲۳)

باید تاکید کرد که ضرورت گزینش شیوه‌ی متمرکز سازمانی توسط تروتسکی، همانند لنین، بیشتر جنبه‌ی سیاسی داشت و فراتر از مخفی‌کاری ضد پلیسی می‌رفت. همانطور که پیش از این بیان شد، علاوه بر گروه خودمختار طلب “بوند”، طرح مرکزیت با قدرت حزبی از سوی تقریباً همه‌ی گرایش‌های درون حزبی عنوان می‌شد. ال. مارتف “صلاحیت‌دارترین مورخ منشویک” نیز اذعان دارد که همه‌ی سوسیالیست‌های آینده‌نگر چگونه در برابر بی‌شکلی و گسستگی فدراتیو جنبش، واکنش نشان می‌دادند. (۲۴)

دلایل انشعاب در حزب سوسیال‌دموکرات روسیه

اشاره شد که نخستین نشانه‌ی شکاف در میان طیف هواداران “ایسکرا” بر سر مساله ماده‌ی معروف بند اول اساسنامه ظاهر شد. هر چند که این اختلاف موجب تجزیه این طیف شد، اما باعث انشعاب نگردید. انشعاب بر سر مساله‌ای روی داد که نه جنبه‌ی سیاسی داشت و نه جنبه‌ی تشکیلاتی.

لنین از مدت‌ها پیش از کنگره در نظر داشت تا فعالیت دبیرخانه‌ی “ایسکرا” را بارورتر سازد. وی به همین علت پیشنهاد پیوستن تروتسکی به جمع هیات تحریریه‌ی نشریه “ایسکرا” را داده بود. ولی هنگامی که متوجه شد که پلخانف با ورود تروتسکی به جمع هیات تحریریه‌ی “ایسکرا” مخالف است، به کنگره پیشنهاد کاهش اعضای تحریریه از شش نفر به این سه نفر را داد: پلخانف، مارتف و خود لنین. بدین سان، با این پیشنهاد، آکسلرود، زاسولچ و پاترسف از جمع هیات دبیران نشریه خارج می‌شدند. پیشنهاد لنین از یک منطبق سیاسی برخوردار بود. چرا که آن سه نفر آخری فعالیت چندانی در نشریه

سوسیالیستی دانسته و مقاله‌های وی را نه تنها بسیار سودمند بلکه مطلقاً ضروری ارزیابی کرده بود. پنج نفر اعضای هیات تحریریه، به جز پلخانف، با این پیشنهاد موافقت کردند. پلخانف سبک نوشتاری تروتسکی را نپسندیده بود و معتقد بود که مقاله‌های تروتسکی، با “سخن‌سرایی‌های تکلف‌آمیزش”، سطح نشریه را پایین می‌آورد. البته باید خاطر نشان کرد که اختلافات لنین با پلخانف بر سر اداره‌ی نشریه “ایسکرا” حتی پیش از ورود تروتسکی به جمع قلم‌زنان، آغاز شده بود.

تروتسکی بعد از ورود به لندن با مارتف و زاسولچ در یک منزل اقامت گزید. همین امر موجب شده که تروتسکی با این دوشخصیت که متعلق به دو نسل متفاوت از سوسیالیست‌های روسیه بودند، نسبت به لنین، ارتباط عاطفی و کشش بیشتری داشته باشد. بی‌تردید این نزدیکی در تصمیمات مهم بعدی تروتسکی در کنگره تاثیرگذار شد. زاسولچ، این زن مبارز کارکشته، چهره‌ای افسانه‌ای برای این جوان تازه از راه رسیده داشت. ورا زاسولچ از بنیان‌گذاران مکتب مارکسیستی روسیه بود و در زمان حیات مارکس با او در ارتباط بود. مارتف نیز به همراه لنین از پایه‌گذاران “انجمن پیکار برای رهایی طبقه‌ی کارگر” بود. وی با لنین روسیه را ترک کرده بود تا با همکاری “پیش‌کسوتان” جنبش سوسیالیستی روسیه نشریه “ایسکرا” را پایه‌ریزی کند. اشاره شد که خرده‌کاری و پراکندگی فعالان حزبی یکی از مهمترین معضله‌های حزب سوسیال‌دموکرات روسیه بود. تروتسکی به همین دلیل به این موضع رسید که باید یک مرکزیت قوی تشکیلاتی داشت. تروتسکی در مباحثات کنگره دوم در نقد “اکونومیست”ها و در حمایت از یک روش انقلابی سیاسی و مرکزیت قوی تشکیلاتی اظهار داشت:

“... مبارزه برای امتیازات کوچک اقتصادی و اصلاحات فقط هنگامی معنی دارد که در تجهیز نیروهای طبقه‌ی کارگر برای انقلاب یاری‌بخش باشد. “حزب سوسیال‌دموکرات، در مبارزه برای اصلاحات، در حقیقت خود را تغییر اساسی می‌دهد، زیرا که ذهن طبقه‌ی کارگر را برای تدارک یک دیکتاتوری انقلابی دستخوش تغییر می‌کند.” طبقات حاکم در هر حال، فقط هنگامی با اصلاحات موافقت می‌کنند که خطر انقلاب تهدیدشان کند، و به همین دلیل حتی در مبارزه برای اصلاحات، اولویت یک سیاست انقلابی ضروری است. (تروتسکی) از شیوه‌ی متمرکز سازمانی دفاع کرد، و گفت که حزب به مقررات سختگیرانه‌ای نیاز دارد تا رهبری بتواند بدان وسیله تاثیرات نامطلوب



نداشتند؛ از مجموعه‌ی ۴۵ شماره نشریه‌ی "ایسکرا"، مارتوف ۳۹ حزبی بیش از هر چیز دیگری ارجحیت داشت. این طرح برای بالابردن مقاله نوشته بود، لنین ۳۲ مقاله و پلخانف ۲۴ مقاله. در حالی که زاسولچ ۶ مقاله، آکسلرود ۴ مقاله و پاترسف ۸ مقاله نوشته بودند. اما برخی گمان داشتند که لنین کوشش می‌کند تا دو نفر از بنیان‌گذاران "ایسکرا" و رهبران قدیمی سوسیال‌دموکراسی روسیه، یعنی آکسلرود و زاسولچ را از اداره‌ی نشریه حذف کند. این نکته به ویژه برای نسل جوانتر جنبش سوسیالیستی که در کنگره حضور داشت، قابل درک نبود. به قول دویچر، پیشنهاد لنین در نظر تروتسکی "توهین به مقدسات" جلوه می‌کرد؛ و این "بیرحمی" لنین او را تکان داد.

نکته‌ی دیگری نیز مورد اختلاف بود که با این مساله‌ی ویژه گره خورد. هیات دبیران "ایسکرا" می‌بایست، مانند گذشته رهبری عملی حزب را در دست داشته باشد. از آنجا که هیات دبیران نشریه در خارج از کشور بود و خطر دستگیری اعضایش از سوی دولت روسیه وجود نداشت، بنابراین برای حفظ تداوم فعالیت حزب این تصمیم منطقی بود. از سوی دیگر، قرار شد که یک کمیته‌ی مرکزی، که منتخب کنگره باشد، نیز امور مربوط به حزب را در داخل روسیه اداره کند. اما لنین وجود بدنه‌ی دیگری از مسئولان حزبی را در رهبری حزب ضروری می‌دانست. به همین دلیل وی پیشنهاد داد که هیات پنج نفره‌ی متشکل از دو نفر از "ایسکرا"، دو نفر از کمیته‌ی مرکزی، و یک رئیس منتخب کنگره انتخاب شود. وظیفه‌ی این رئیس منتخب این بود که میان اختلافات احتمالی این دو بدنه - هیات دبیران ایسکرا و کمیته‌ی مرکزی داخل روسیه - داوری کند. با توجه به نقش و شهرت پلخانف در آن مقطع از تاریخ حزب سوسیال‌دموکرات روسیه، حتم بود که او به عنوان رئیس این هیات انتخاب خواهد شد. از آنجا که قرار بود دونفر دیگر، از پنج نفر هم از سوی "ایسکرا" در این جمع حضور داشته باشند، بدین ترتیب هیات دبیران "ایسکرا" به طور حتم می‌توانست تاثیری تعیین‌کننده‌ی در اداره حزب داشته باشد. ارائه این طرح موجب برانگیختن اتهاماتی به لنین شد. لنین متهم شد که آهنگ تسلط بر حزب را دارد. اما، چنانکه رویدادها نشان داد، این طرح به تنهایی نمی‌توانست برای لنین میدان نفوذی بیش از آنچه که از پیش داشت، بوجود بیاورد. در واقع با این طرح، پلخانف، مخالف آینده‌ی لنین بود که دارای موقعیت ممتازی می‌شد.

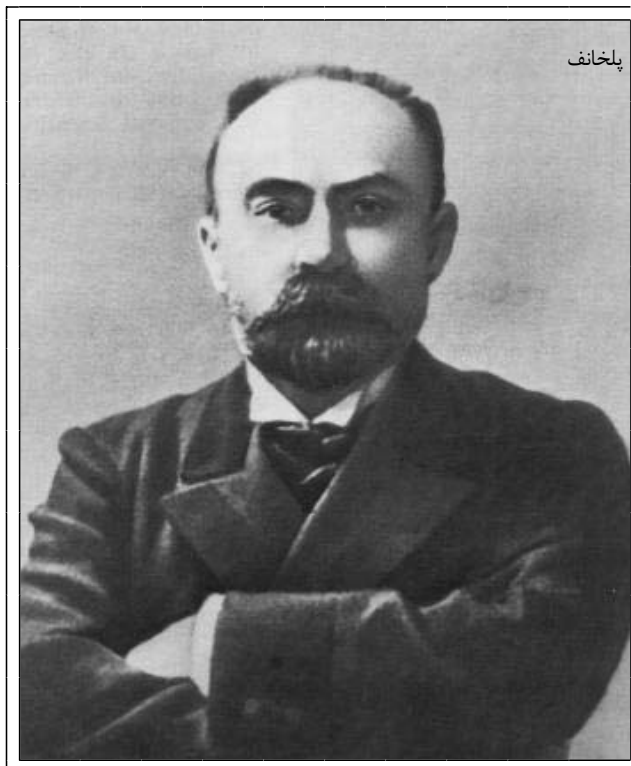
لنین بیش از هر کس دیگر از احترام به پیشکسوتان حزب که سزاوار آن بودند کوتاهی نمی‌کرد. ولی برای لنین، ساماندهی موثر تمام امور

نکته‌ی دیگری نیز مورد اختلاف بود که با این مساله‌ی ویژه گره خورد. هیات دبیران "ایسکرا" می‌بایست، مانند گذشته رهبری عملی حزب را در دست داشته باشد. از آنجا که هیات دبیران نشریه در خارج از کشور بود و خطر دستگیری اعضایش از سوی دولت روسیه وجود نداشت، بنابراین برای حفظ تداوم فعالیت حزب این تصمیم منطقی بود. از سوی دیگر، قرار شد که یک کمیته‌ی مرکزی، که منتخب کنگره باشد، نیز امور مربوط به حزب را در داخل روسیه اداره کند. اما لنین وجود بدنه‌ی دیگری از مسئولان حزبی را در رهبری حزب ضروری می‌دانست. به همین دلیل وی پیشنهاد داد که هیات پنج نفره‌ی متشکل از دو نفر از "ایسکرا"، دو نفر از کمیته‌ی مرکزی، و یک رئیس منتخب کنگره انتخاب شود. وظیفه‌ی این رئیس منتخب این بود که میان اختلافات احتمالی این دو بدنه - هیات دبیران ایسکرا و کمیته‌ی مرکزی داخل روسیه - داوری کند. با توجه به نقش و شهرت پلخانف در آن مقطع از تاریخ حزب سوسیال‌دموکرات روسیه، حتم بود که او به عنوان رئیس این هیات انتخاب خواهد شد. از آنجا که قرار بود دونفر دیگر، از پنج نفر هم از سوی "ایسکرا" در این جمع حضور داشته باشند، بدین ترتیب هیات دبیران "ایسکرا" به طور حتم می‌توانست تاثیری تعیین‌کننده‌ی در اداره حزب داشته باشد. ارائه این طرح موجب برانگیختن اتهاماتی به لنین شد. لنین متهم شد که آهنگ تسلط بر حزب را دارد. اما، چنانکه رویدادها نشان داد، این طرح به تنهایی نمی‌توانست برای لنین میدان نفوذی بیش از آنچه که از پیش داشت، بوجود بیاورد. در واقع با این طرح، پلخانف، مخالف آینده‌ی لنین بود که دارای موقعیت ممتازی می‌شد.

نکته‌ی دیگری نیز مورد اختلاف بود که با این مساله‌ی ویژه گره خورد. هیات دبیران "ایسکرا" می‌بایست، مانند گذشته رهبری عملی حزب را در دست داشته باشد. از آنجا که هیات دبیران نشریه در خارج از کشور بود و خطر دستگیری اعضایش از سوی دولت روسیه وجود نداشت، بنابراین برای حفظ تداوم فعالیت حزب این تصمیم منطقی بود. از سوی دیگر، قرار شد که یک کمیته‌ی مرکزی، که منتخب کنگره باشد، نیز امور مربوط به حزب را در داخل روسیه اداره کند. اما لنین وجود بدنه‌ی دیگری از مسئولان حزبی را در رهبری حزب ضروری می‌دانست. به همین دلیل وی پیشنهاد داد که هیات پنج نفره‌ی متشکل از دو نفر از "ایسکرا"، دو نفر از کمیته‌ی مرکزی، و یک رئیس منتخب کنگره انتخاب شود. وظیفه‌ی این رئیس منتخب این بود که میان اختلافات احتمالی این دو بدنه - هیات دبیران ایسکرا و کمیته‌ی مرکزی داخل روسیه - داوری کند. با توجه به نقش و شهرت پلخانف در آن مقطع از تاریخ حزب سوسیال‌دموکرات روسیه، حتم بود که او به عنوان رئیس این هیات انتخاب خواهد شد. از آنجا که قرار بود دونفر دیگر، از پنج نفر هم از سوی "ایسکرا" در این جمع حضور داشته باشند، بدین ترتیب هیات دبیران "ایسکرا" به طور حتم می‌توانست تاثیری تعیین‌کننده‌ی در اداره حزب داشته باشد. ارائه این طرح موجب برانگیختن اتهاماتی به لنین شد. لنین متهم شد که آهنگ تسلط بر حزب را دارد. اما، چنانکه رویدادها نشان داد، این طرح به تنهایی نمی‌توانست برای لنین میدان نفوذی بیش از آنچه که از پیش داشت، بوجود بیاورد. در واقع با این طرح، پلخانف، مخالف آینده‌ی لنین بود که دارای موقعیت ممتازی می‌شد.

نکته‌ی دیگری نیز مورد اختلاف بود که با این مساله‌ی ویژه گره خورد. هیات دبیران "ایسکرا" می‌بایست، مانند گذشته رهبری عملی حزب را در دست داشته باشد. از آنجا که هیات دبیران نشریه در خارج از کشور بود و خطر دستگیری اعضایش از سوی دولت روسیه وجود نداشت، بنابراین برای حفظ تداوم فعالیت حزب این تصمیم منطقی بود. از سوی دیگر، قرار شد که یک کمیته‌ی مرکزی، که منتخب کنگره باشد، نیز امور مربوط به حزب را در داخل روسیه اداره کند. اما لنین وجود بدنه‌ی دیگری از مسئولان حزبی را در رهبری حزب ضروری می‌دانست. به همین دلیل وی پیشنهاد داد که هیات پنج نفره‌ی متشکل از دو نفر از "ایسکرا"، دو نفر از کمیته‌ی مرکزی، و یک رئیس منتخب کنگره انتخاب شود. وظیفه‌ی این رئیس منتخب این بود که میان اختلافات احتمالی این دو بدنه - هیات دبیران ایسکرا و کمیته‌ی مرکزی داخل روسیه - داوری کند. با توجه به نقش و شهرت پلخانف در آن مقطع از تاریخ حزب سوسیال‌دموکرات روسیه، حتم بود که او به عنوان رئیس این هیات انتخاب خواهد شد. از آنجا که قرار بود دونفر دیگر، از پنج نفر هم از سوی "ایسکرا" در این جمع حضور داشته باشند، بدین ترتیب هیات دبیران "ایسکرا" به طور حتم می‌توانست تاثیری تعیین‌کننده‌ی در اداره حزب داشته باشد. ارائه این طرح موجب برانگیختن اتهاماتی به لنین شد. لنین متهم شد که آهنگ تسلط بر حزب را دارد. اما، چنانکه رویدادها نشان داد، این طرح به تنهایی نمی‌توانست برای لنین میدان نفوذی بیش از آنچه که از پیش داشت، بوجود بیاورد. در واقع با این طرح، پلخانف، مخالف آینده‌ی لنین بود که دارای موقعیت ممتازی می‌شد.





نقد خود مارتف قرار گرفته بودند!

اما پلخائف در کنگره به نقد طرح مارتف پرداخت. وی اشاره کرد که به عنوان کسی که شخصا در سازمان‌های انقلابی روسیه حضور داشته‌ام، می‌گویم که با توجه به شرایط عینی موجود در حزب، موانع غیرقابل عبور برای پیوستن هیچ کس به سازمان‌های حزبی مقرر نشده است. وی ادامه داد: «آن‌ها (هوداران مارتف) صحبت از اشخاصی می‌کنند که نمی‌خواهند و یا نمی‌توانند با یکی از سازمان‌های ما کار کنند. اما چرا آن‌ها نمی‌توانند؟... درباره این دسته از آقایان که نمی‌خواهند به (سازمان‌های حزبی) پیوندند، (باید گفت) ما نیازی به آن‌ها نداریم.»

(۲۶)

طرح لنین مبنی بر کاهش تعداد اعضای هیات ویراستاری «ایسکرا» تنها با دو رای مثبت از سوی کنگره پذیرفته شد. تروتسکی به این طرح رای منفی داده بود. کنگره با اتکا به همان دو رای اضافی، اکثریت نامزدهای پیشنهادی لنین را به کمیته‌ی مرکزی برگزید. البته طرف مخالف از شرکت در رای‌گیری امتناع کرد. بدین سان، طرفداران لنین را «بلشویکی» یعنی کسانی که به اکثریت تعلق دارند نامیدند، و طرفداران مارتف «منشویکی» یعنی کسانی که به اقلیت تعلق دارند خوانده شدند.

بی‌تردید نقش پلخائف در کسب اکثریت بسیار مهم بود. او البته در کنگره در موقعیت دشواری قرار گرفته بود. مخالفت با دوستان دیرینه‌ای همانند زاسولویچ و آکسلرود آسان نبود. اما تجربه و غریزه‌ی سیاسی پلخائف حق را به لنین می‌داد. رای پلخائف برای لنین اهمیت خاص داشت. ولی لنین از نزدیک شدن «گُز» جوان به جناح منشویک نیز ناراضی بود و طی کنگره بارها کوشید که تروتسکی را از مارتف جدا سازد. ایزاک دویچر به این گفتگوها اشاراتی دارد که برای شناخت «نظریه‌ی» لنینی حزب بسیار اهمیت دارد. لنین به تروتسکی یادآور شد که وی «به علت کمبود تجربه، مسائل را با یکدیگر در می‌آمیزد و اختلافات را سوءتعبیر می‌کند. (لنین) گفت که در میان طبقه‌ی کارگر نیز آشفتگی، تزلزل، و فرصت‌طلبی وجود دارد؛ و اگر حزب، چنانکه مارتف بشتاب توصیه می‌کند، دروازه‌های خود را کاملا بگشاید، آنگاه همه‌ی این عوامل ضعف به صفوف آن راه پیدا خواهد کرد. آنها باید پیشاهنگان پرولتاریا» و فقط آن عناصری از میان آنان را سازمان دهند که از همه بی‌پروا ترند و از همه بیشتر به منافع طبقاتی خود آگاهی دارند. حزب باید طبقه‌ی کارگر را رهبری کند، بدین دلیل نمی‌تواند به بزرگی خود طبقه‌ی کارگر باشد.» (۲۷)

جان‌مایه‌ی نظریه‌ی لنینی حزب در این جمله‌های بالا نهفته است. اما این استدلال، تروتسکی را قانع نکرد. لنین از تلاش خود دست برداشت و خارج از محل کنفرانس با او دیدار کرد و ساعت‌های متمادی کوشید که اتهامات علیه خود را رد کند. بعد از کنگره نیز لنین با فرستادن هواداران و حتی برادر خود، برای جلب تروتسکی تلاش ورزید. لیکن همه‌ی این کوشش‌ها بی‌فایده بود و تروتسکی متقاعد نشد و به جناح منشویک‌ها پیوست.

در فرایند تاریخ و مبارزه‌ی طبقاتی، انشعاب کنگره دوم برای دو شخصیت در جنبش سوسیالیستی روسیه اهمیت یافت: پلخائف و تروتسکی. این دو سوسیالیست پیر و جوان که در دو سوی مخالف جای گرفته بودند، پس از سپری شدن مدت زمانی، جایگاه خود را ترک گفته و در دو مسیر متقابل گام برداشتند. از یک سو، در آن لحظه تاریخی، پلخائف، دشمن آشتی‌ناپذیر آینده بلشویسم و مخالف انقلاب کارگری روسیه، نزدیکترین هم‌پیمان لنین در جناح بلشویک گردیده بود. از سوی دیگر، تروتسکی، نزدیکترین یار بعدی لنین در دوران سخت انقلاب کارگری ۱۹۱۷ و جنگ‌های سه ساله‌ی داخلی، از زمره بلندآواترین مخالفان لنین درآمد و به جناح منشویک حزب



هنگام زیر نظر جناح منشویک حزب انتشار می‌یافت. وی در آن مقاله به نقد و بررسی نظری، و ترسیم شخصیت‌پردازی سیاسی لیبرال‌ها پرداخته بود. تروتسکی به دودوزه‌بازی لیبرالی تاخته، سیاست مبهم و تزلزل و تمایل به خیانت‌ورزی‌شان را به شدت نقد و افشا کرده بود. پلخانیف براساس محتوای همین مقاله، به هیات ویراستاری "ایسکرای نو" منشویکی اولتیماتوم داد و خواهان برکناری تروتسکی از جمع ویراستاران گردید. بدین سان، نام تروتسکی از جمع همکاران "ایسکرای" منشویکی خط خورد. اما تروتسکی از نقد لیبرالیسم روسی دست بردناشت و در ۱۹۰۴ نوشت: "راه‌گشایی و بیرون آمدن از وضعیت فعلی تنها بدین شکل امکان‌پذیر است که با اعتصاب عمومی، قیام کارگران متحقق خواهد شد و کارگران در راس توده‌ها علیه لیبرال‌ها رژه خواهند رفت." (۲۸)

بی تردید، پشتیبانی منشویک‌ها از لیبرال‌های روسی سبب‌ساز گسست تشکیلاتی تروتسکی از منشویک‌ها در سپتامبر ۱۹۰۴ گردید. وی دیگر به طور تشکیلاتی و سازمان‌یافته با منشویک‌ها همکاری نکرد. تروتسکی بعدها نوشت:

"ارتباط با منشویک‌ها در کنگره‌ی دوم کوتاه بود. قبل از اینکه چندین ماه سپری بشود دو گرایش در میان منشویک‌ها متمایز شد. من میان منشویک‌ها این نظر را تشویق می‌کردم که باید در اسرع وقت گام‌هایی را برای یک اتحاد با بلشویک‌ها برداشت، چونکه انشعاب فقط یک مساله‌ی حل نشده بود نه چیزی بیشتر. برای گرایش دیگر منشویکی، انشعاب در کنگره‌ی دوم به معنی آغاز تحول به سوی فرصت‌طلبی بود. من تمام سال ۱۹۰۴ را صرف جر و بحث بر سر مسایل سیاسی و سازمانی با رهبری منشویک‌ها کردم. منازعات بر دو موضوع متمرکز بود: طرز برخورد با لیبرالیسم و طرز برخورد با بلشویسم." (۲۹)

لنین نیز مخالف سرسخت اتحاد با لیبرال‌ها بر سر مبارزه برای دموکراسی و استراتژی انقلابی بود. تروتسکی هم به هیچ‌سازش سیاسی با لیبرال‌ها اعتقاد نداشت. اما تروتسکی هنوز به شیوه‌ی سازمانی لنینی نقد داشت و به جناح بلشویک نپیوست. "جرم" سیاسی تروتسکی برای مدت‌ها این بود که خواهان "میانجیگری" میان دو جناح حزب شده است.

بحث بر سر ضرورت وحدت دو جناح، تنها به نگرش تروتسکی محدود نمی‌شد. اعضای هر دو جناح حزب، نیز این طرز تفکر را در آن دوران داشتند. بخشی از اعضای جناح بلشویک در داخل روسیه دلایل اصلی انشعاب را هنوز درک نمی‌کردند و خواهان یگانگی تشکیلاتی بودند.

پیش‌زمینه‌ی اختلاف رزا لوکزامبوگ با لنین

اشاره شد که پلخانیف در دومین کنگره‌ی حزب سوسیال دمکرات به همراه لنین رای داد. اما او از لنین خیلی زود جدا شد. البته این آخرین گسست پلخانیف از جناح بلشویک حزب نبود. وی در سال ۱۹۰۹ به جناح بلشویک حزب دوباره نزدیک گردید. ولی پلخانیف بعد از چندی به جناح منشویک حزب سوسیال‌دموکراسی بازگشت و دیگر به بلشویک‌ها نزدیک نشد.

به هر حال، پلخانیف در جلسه جناح بلشویک، تنها چند روز بعد از آن که پیشنهاد مبارزه تمام عیار علیه طرفداران مارتف را داده بود، به ناگهان با صد و هشتاد درجه تغییر جهت داد! وی با دادن اولتیماتوم به جناح بلشویک از هیات ویراستاری "ایسکرای" استعفا داد. پلخانیف به جناح منشویک‌ها پیشنهاد صلح به هر قیمت را داده بود: "من نمی‌توانم به روی رفقای خودم شلیک کنم، بهتر است که یک گلوله در مغزم جا بگیرد تا انشعاب انجام گیرد". لنین نیز چندی بعد از استعفای پلخانیف، از هیات ویراستاری نشریه استعفا کرد.

اما تغییر موضع پلخانیف به جای وحدت حزبی نتیجه‌ی وارونه داشت. جناح منشویک به رهبری مارتف با پیوستن پلخانیف از این موفقیت استفاده کرد و با برگماشتن هواداران منشویک به کمیته مرکزی و شورای حزب، برخلاف تصمیمات کنگره‌ی "لیگ سوسیال‌دموکرات‌ها در خارج" عمل کرد. پلخانیف هم به این اقدامات بوروکراتیک اعتراضی نکرد.

وضعیت جناح بلشویک با این جابجایی، بسیار دگرگون شده بود. جناح منشویک ارگان مرکزی حزب "ایسکرای"، لیگ خارج از کشور و شورای حزب را در دست گرفت. اسم نشریه به "ایسکرای نو" تغییر و شهرت یافت. جناح بلشویک تنها کمیته مرکزی حزب را در اختیار داشت. جناح منشویک، بعد از مدتی که گذشت از چاپ نامه‌ها، نظرها و مقاله‌های طرفداران جناح بلشویک در "ایسکرای نو" جلوگیری کرد.

در این دوره بود که تروتسکی نیز رفته رفته به ماهیت سیاست‌های منشویکی پی برد. وی مشاهده می‌کرد که منشویک‌ها، و به ویژه زاسولچ قهرمان دوران جوانی‌اش، بیش از اندازه به لیبرال‌ها امیدوارند. تروتسکی در میانه‌ی مارس ۱۹۰۴ (کمتر از ده ماه بعد از انشعاب در کنگره دوم) مقاله‌ای برای نشریه‌ی "ایسکرای نو" نوشت که در آن





(از بایگانی پلیس تزار)

همین دلیل هم "جناح بلشویک" اصولاً شکل گرفت. اما بعد از کنگره، به ویژه پس از گسستن پلخانف، این جدایی، تأثیرات خود را بر روی این دسته از فعالان بلشویک نیز گذاشت.

اما از سوی دیگر، پیوستن پلخانف به جناح منشویک، علاوه بر تغییر توازن قوای سیاسی در حزب سوسیال‌دموکرات روسیه، تأثیرات زیادی در خارج از جنبش روسیه و عرصه‌ی بین‌المللی نیز به جای گذاشته بود. جناح منشویک، با توجه به شهرتی که پلخانف در میان سوسیالیست‌های اروپایی داشت، از این موقعیت کمال استفاده را برد. آن‌ها به جلب رهبران گرایش‌ها و احزاب عضو جنبش جهانی سوسیال‌دموکراسی و بین‌الملل دوم، و در نتیجه طرد بلشویک‌ها پرداختند. نشریات احزاب بین‌الملل در اغلب مواقع، نظرات جناح منشویک حزب سوسیال‌دموکرات روسیه را چاپ می‌کردند. لیاذف یکی از بلشویک‌ها در خاطرات خود از گفتگو با کارل کائوتسکی در این مورد یاد کرده است. کائوتسکی گفته بود: "شما چه می‌خواهید؟ ما لنین شما را نمی‌شناسیم. او آدم جدیدی برای ما هست. پلخانف و آکسلرود را ما خوب می‌شناسیم. ما عادت کرده‌ایم که در باره موضوعات مربوط به روسیه تنها از طریق توضیحات آنها تبیین بشویم." (۳۰)

فعالان حزب بزرگ و پرنفوذ سوسیال‌دموکرات آلمان در کارهای روزمره‌ی حزبی و اتحادیه‌ای غرق بودند. آن‌ها اهمیت لازم را به کارهای نظری نمی‌دادند. برای اعضای آن‌ها انترناسیونالیسم فقط در حد لفاظی و تعارفات بی‌محتوا معنی داشت. وقتی لیاذف به نشریه "فوروارتس" مراجعه کرد و خواهان انتشار مطلبی درباره‌ی وضعیت حزب سوسیال‌دموکرات روسیه شد، پاسخ شنید که: "فورواتس نمی‌تواند فضای زیادی را به جنبش‌های خارجی، به ویژه جنبش روسیه اختصاص دهد. جنبشی که هنوز جوان است و هنوز چیز زیادی به جنبش آلمان نداده است."

در لابلای این واژه‌ها می‌توان به کنه اندیشه‌ی یک آپاراتچی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان که با تنگ‌نظری ملی‌گرایانه‌ای توأم است، پی برد؛ اندیشه و بینش حزبی که آینده‌ی بخش مهمی از جنبش سوسیالیستی را رقم زد.

به هر حال، آنچه که به موقعیت بلشویک‌ها صدمه زیاد زد، طرز برخورد جناح کائوتسکی و جناح چپ حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بود. لنین تا آستانه‌ی جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ خود را طرفدار کارل کائوتسکی می‌دانست. با این وصف، کارل کائوتسکی به عنوان

حتی کسانی که از مدت‌ها پیش با لنین از نزدیک فعالیت کرده بودند نیز چنین تصویری داشتند.

در فوریه ۱۹۰۴، کمیته‌ی مرکزی داخل روسیه بعد از تزلزل‌ها و نوسان‌های زیاد، پیشنهاد لنین را برای تشکیل کنگره با اکثریت پنج به یک رد کرد. مخالفان لنین کرژینژانوسکی، کراسین، گالاپرین، گوسارف و نوسکوف بودند که از همان آغاز انتشار "ایسکرا" با لنین همکاری تنگاتنگ کرده و از کسانی بودند که در سازماندهی مارکسیسم انقلابی در روسیه سهم بسیار بزرگی داشتند. آن‌ها نمایندگان واقعی و جان‌مایه بلشویسم در روسیه بودند؛ خستگی‌ناپذیر، متعهد، سازماندهی خوب، با انضباط و از جان گذشته. انقلابیان و "عمل‌گرایانی" که در ده‌ها وظیفه‌ی تشکیلاتی خود غرق شده بودند؛ اعضای که موسوم به "کمیته‌چی"‌ها شده بودند. بی‌تردید، بدون وجود چنین فعالینی هیچ حزب انقلابی نمی‌تواند موفق شود. اما، این شکل از سازماندهی فعالان حزبی، به ویژه در شرایط خفقان و فعالیت زیرزمینی، جنبه‌های منفی نیز به همراه دارد.

در کنگره‌ی دوم اکثریت نمایندگان "کمیته‌چی" از پلخانف و لنین حمایت کرده بودند. آن‌هم به این دلیل ساده که مباحث و نظرات تشکیلاتی مطرح شده در کنگره معرف فضای حاکم بر روسیه بود و به

سردبیر مجله زمان نو در دوره‌ی بعد از انشعاب حزب روسیه، به لنین اجازه نمی‌داد که دلایل و مباحث جناح بلشویک را در آن مجله منتشر سازد:

”تا آنجایی که حتی هنوز سایه‌ای از امید باقی مانده است که سوسیال-دموکرات‌های روسی خودشان بر اختلافاتشان فائق بیایند؛ من طرفدار این نظر نیستم که رفقای آلمانی از این اختلافات با خبر شوند. اگر آنها از منبع دیگری مطلع شوند البته، آنگاه، ما باید موضع قاطع بگیریم.“

البته کائوتسکی تحت فشارهای منشویک‌ها، این موضع را گرفته بود. برخورد محتاطانه‌ی کائوتسکی ناشی از آن بود که محتمل می‌دانست که

نکته‌ی نادرست در مواضع هر سه گرایش نظری سوسیال‌دموکراسی روسیه (تروتسکی، مارتف و لنین) برای تعیین تاکتیک و استراتژی انقلابی این بود که همگی تکالیف انقلاب را ”بورژوا دموکراتیک“ ارزیابی می‌کردند. این روش با تبیین مارکس در تعیین استراتژی متفاوت بود؛ استراتژی انقلابی برای پرولتاریا بر اساس سه عامل اصلی تدوین می‌شد: سرشت و ماهیت طبقاتی دولتی که در قدرت است، تعیین تکالیف اجتماعی انقلاب، و ترکیب طبقه یا طبقاتی که خواهان واژگونی دولت موجود و اجرای تکالیف انقلاب هستند.

هنگامی که لنین در پاسخ به اظهار نظر رزا لوکزامبورگ مقاله‌ای برای ”زمان نو“ نوشت، کائوتسکی از چاپ آن خودداری کرد. لنین در پاسخ رزا چنین نوشته بود: ”رفیق رزا لوکزامبورگ، برای مثال، نوشته است که کتاب من (یک گام به پیش دو گام به پس) به روشنی بیانگر جزئیات نقطه نظرات ”مرکزیت سرسخت“ است. بدین سان، رفیق رزا لوکزامبورگ تصور می‌کند که من از یک سیستم سازمانی علیه سیستم سازمانی دیگری دفاع می‌کنم. در واقع چنین نیست. از نخستین صفحه تا واپسین صفحه‌ی کتابم، من از اصول ابتدایی هر گونه سیستم ممکن سازماندهی

حزبی دفاع کرده‌ام. کتاب من ارتباطی به تفاوت میان یک سیستم سازمانی با سیستم دیگر ندارد.“ (۳۱)

البته بخشی از این گفتار لنین درست نیست. زیرا که وی ”در چه باید کرد؟“ و ”یک گام به پیش دو گام پس“، عملاً معتقد به سازماندهی بخش انقلابی سوسیالیست‌ها در چارچوب یک حزب سیاسی است. این با برداشت رایج سازماندهی در کلیه‌ی احزاب سوسیال دموکرات مغایرت داشت. ولی باید دوباره تاکید کرد که دلیل اصلی اختلاف در کنگره دوم، بر سر چگونگی وظایف اعضای حزب سوسیال دموکرات بود، نه ساختار تشکیلاتی و ”مرکزیت فوق‌العاده‌ی سازمانی“. از سوی دیگر، ”سیستم سازمانی بلشویسم“ تازه گام‌ها نخستین خود را برمی‌داشت، و به بلوغ خود نرسیده بود. به هر حال انتقاد رزا لوکزامبورگ هم به لنین یکجانبه و ناوارد بود.

رزا لوکزامبورگ، خود بیشتر از هر کسی از رشد بوروکراسی و گرایش‌های سازشکارانه و اصلاح‌طلبانه در درون حزب سوسیال دموکرات آلمان رنج می‌برد. وی گرایش‌های اصلاح‌طلبانه‌ی سوسیال دموکراتیک را که کوشش داشتند از طریق مجراهای قانونی پارلمانی و اصلاحات تدریجی، ”سوسیالیسم“ را از بالا پیاده کنند به نقد کشیده بود. رزا به ”جنبش خودانگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر“ و نقش انقلابی اعتصاب

اختلافات سوسیالیست‌های روسی باعث بروز تنش‌های زیاد در حزب سوسیال دموکراسی آلمان بشود. به هر حال، این نگرش سازشکارانه در ساز و کار حزب سوسیال دموکرات آلمان نهادینه شده بود؛ حزبی که توانسته بود گرایش‌های متضاد و آشتی‌ناپذیری همانند گرایش راست و اصلاح‌طلب برنشتین را در کنار گرایش انقلابی پیرامون رزا لوکزامبورگ و در چارچوب یک برنامه و یک سازمان تحمل کند، طبیعتاً رهبران‌اش دارای چنین بینش و نگرشی نیز بودند.

اغلب نظرها و بحث‌های منشویکی در نشریات و مطبوعات احزاب سوسیالیست اروپایی انتشار می‌یافت. بدین سان، روایت‌های جناح منشویک حزب سوسیال دموکرات روسیه نیز تاثیرات خود را بر روی بسیاری از سوسیالیست‌ها، از جمله رزا لوکزامبورگ گذاشته بود. براین اساس، رزا لوکزامبورگ مقاله‌ای با عنوان ”مسائل سازمانی سوسیال-دموکراسی روسیه“ نوشت. کائوتسکی این نوشتار را در نشریه‌ی ”زمان نو“ به چاپ رساند. در این مقاله، رزا لوکزامبورگ همان اتهام‌ها و تحریف‌های منشویکی مبنی بر ”روش‌های دیکتاتوری“ و ”مرکزیت فوق‌العاده‌ی“ سازمانی بلشویسم را تکرار کرده بود. ناگفته نباید گذاشت که این مقاله به زبان انگلیسی بارها با عنوان غلط و انحرافی ”لنینیسم یا مارکسیسم؟“ توسط مخالفان بلشویسم به چاپ رسیده است. عنوانی که هرگز در زمان حیات رزا لوکزامبورگ به کار گرفته نشد.



عمومی اهمیت خاص می‌داد. البته در واکنش به گرایش‌های اصلاح-طلب حزب آلمان، رزا لوکزامبورگ بیش از اندازه به نقش جنبش خودانگیخته‌ی طبقه کارگر توجه داشت. چرا که وی به ناهمگونی و نوسان‌های درونی طبقه‌ی کارگر توجه کافی مبذول نمی‌کرد. همین امر موجب اشتباهات زیادی از جانب رزا شد. این ایراد به تروتسکی هم وارد بود. در آن دوران شاید بزرگترین اشتباه رزا و همچنین تروتسکی در همین کم‌توجهی نهفته بود.

رزا لوکزامبورگ از اواخر دهه نخست قرن بیستم به ماهیت سانتریستی و فرصت‌طلبانه‌ی کارل کائوتسکی پی برده بود. اما این شناخت سیاسی و نظری را به گسست سازمانی نکشاند. رزا لوکزامبورگ، کارل لیبنکنت، کلارا زتکین و گرایش رادیکال حزب آلمان تا آغاز جنگ جهانی اول در چارچوب همان تشکیلات به فعالیت مشغول بودند. بعد از آغاز جنگ در سال ۱۹۱۴ و آشکار شدن خیانت تاریخی رهبری حزب سوسیال دموکرات آلمان، دیگر برای سازماندهی مستقل حزبی دیر شده بود. هر دو جناح راست و سانتریست حزب سوسیال دموکرات آلمان تمام اهرم‌های حزبی و به تبع آن کنترل بر روی جنبش کارگری را در اختیار داشتند.

رزا لوکزامبورگ، بعد از آغاز جنگ اقداماتی برای سازماندهی مستقل گرایش انقلابی و ضد جنگ سوسیال دموکراسی انجام داد. یکی از نخستین اقدامات وی فرستادن نزدیک به ۳۰۰ تلگرام برای سنجش دیدگاه‌های ضد جنگ امپریالیستی به بخش‌های حزبی خارج از برلین بود. کلارا زتکین تنها کسی بود که در پاسخ به آن فراخوان رزا لوکزامبورگ موضع انترناسیونالیستی گرفت!

چهار سال بعد و در فرایند انقلاب آلمان سازماندهی لیگ اسپارتاکیست به رهبری رزا لوکزامبورگ و کارل لیبنکنت از همان آغاز با مشکلات زیادی روبرو شده بود. تخمین زده شده است که از ۱۰ میلیون کارگران صنعتی آلمان در سال ۱۹۱۸ فقط بین ۱۰۰۰ تا ۳۰۰۰ نفر در گروه اسپارتاکیست عضویت داشتند. در انقلاب ۱۹۱۸ آلمان عدم وجود رهبری تعیین‌کننده و دخالت‌گر "بلشویکی" در کمیته‌های کارخانه و شوراها، کارگری، میدان را برای جناح راست و سانتریست سوسیال دموکراسی که به طور سنتی رهبران اتحادیه‌ها را با خود یدک می‌کشیدند، خالی گذاشت.

البته رزا لوکزامبورگ بعد از مشاهده‌ی انقلاب پیروزمند اکتبر و نقش مهم حزب بلشویک در رهبری شوراها نظر خود را تغییر داده بود. وی سرانجام به ضرورت مبارزه برای سازماندهی حزب کارگران پیشگام

و "بلشویسم" رسیده بود. اما رزا و یارانش فرصت کافی نیافتند که پیشگام کارگری آلمان را به موقع از زیر سلطه‌ی سیاسی و تشکیلاتی سوسیال دموکراسی آلمان خلاص کنند. بورژوازی و جناح راست سوسیال دموکراتیک آلمان، به رزا مجال نداد و به قتل‌اش رساند. اما قتل لوکزامبورگ و رفیق هم‌رزماش لیبنکنت پایان فاجعه نبود. ژرفا و دامنه‌ی فاجعه از قتل این دو سوسیالیست انقلابی و ناکامی جنبش کارگری آلمان ژرف‌تر و گسترده‌تر گردید. اگر رزا لوکزامبورگ و گرایش انقلابی سوسیال دموکراسی آلمان از چندین سال پیش از آغاز جنگ جهانی دست به سازماندهی سیاسی مستقل از گرایش راست زده بودند، دست کم، سرنوشت انقلاب آلمان و سپس اروپا آن چیزی نمی‌شد که رقم خورد. شکست انقلاب آلمان موجب انزوا و روسیه انقلابی شد و به روی کار آمدن استالینیزم در روسیه و سپس نازیسم در آلمان یاری رساند. استیلای این دو نیروی ضد کارگری که با نام "سوسیالیسم" هم سخن می‌گفتند، مسیر تاریخ اروپا و جهان را تغییر داد.

انقلاب ۱۹۰۵

در ۹ ژانویه ۱۹۰۵ هزاران نفر از کارگران پترزبورگ در تظاهراتی عظیم ولی مسالمت‌آمیز به سوی کاخ زمستانی تزار روانه شدند. رهبری این تظاهرات با کشیشی به نام "گاپون" بود. وی کشیش زندان بود. تظاهرکنندگان عکس‌های تزار، شمایل قدیسان مسیحی و درفش‌های کلیسا را با خود حمل می‌کردند. آن‌ها در صدد دادن دادخواستی به تزار بودند. اما تزار آن‌ها را نپذیرفت و دستور شلیک به تظاهرکنندگان داد. بدین سان انقلاب ۱۹۰۵ روسیه آغاز گردید.

در باره‌ی ماهیت انقلاب روسیه میان گرایش‌های متفاوت سوسیالیست از پیش از ژانویه ۱۹۰۵ بحث در گرفته بود. در پاییز ۱۹۰۴ (ماه نوامبر) درست دوماه قبل از آغاز انقلاب، تروتسکی جزوه‌ی کوچکی نگاشته بود. وی به کسانی که معتقد بودند اقدام مشترک سوسیالیست‌ها و لیبرال‌ها علیه تزار شانس برای پیروزی دارد، سخت تاخته بود. جوهر اصلی بحث تروتسکی این بود که لیبرال‌ها از انقلاب بیشتر می‌ترسند تا از تزار، و از انجام چنین عملی عاجزند. "لیبرال‌ها وانمود می‌کنند که هواخواه دموکراسی هستند؛ لیکن به اصول خود خیانت می‌کنند" ما دارای سنت‌های دموکراتیک نیستیم؛ این سنت‌ها باید بوجود آیند. این کار فقط از انقلاب ساخته است. حزب هواخواه دموکراسی فقط حزب طرفدار انقلاب می‌تواند باشد." نه روشنفکران



لیبرال می‌توانند ضربه‌ی قطعی را به حکومت تزاری بزنند نه طبقات متوسط؛ این کار فقط از عهده‌ی کارگران سوسیالیست کارخانه‌ها بر-می‌آید.“ (۳۲)

ایزاک دوپچر معتقد است که از آن‌جا که تروتسکی وابسته به هیچ گرایش حزبی نبود، تمام توجهش را به حوادث روسیه معطوف ساخته بود. در حالی که به قول لوناچارسکی: “(تروتسکی) مانند آن مهاجران سوسیالیستی نبود که، به درجات مختلف، تماس با کشور را از دست داده بودند.“ (۳۳) زیرا چنان “سرگرم مبارزه‌ی مرگبار با یکدیگر بودند که از بروز انقلاب تقریباً غافل ماندند.“ همین امر باعث شده بود که تروتسکی خیلی زود به روسیه رفته و در مبارزات کارگران روسیه دخالت مستقیم داشته باشد.

یکی دیگر از مهمترین نکات بحث تروتسکی در باره‌ی “برنامه‌ی عمل” بود. وی این نظریه را از سال ۱۹۰۴ پروراند که با برنامه‌ی “حداقل و حداکثر” مکانیکی و رایج احزاب سوسیال‌دموکرات متفاوت بود:

“کارگران را از کنار ماشین‌ها دور کن و از کارخانه‌ها بیرون آور؛ آنان را از در کارخانه به خیابان بکشان؛ آنان را به کارخانه‌های همجوار ببر؛ در آنجا اعلام کن که کارگران دست از کار کشیده‌اند؛ و توده‌ی کارگر را به خیابان‌ها رهنمون شو. بین راه تعداد مردمی که از کارخانه به کارخانه و از کارگاه به کارگاه در حرکتند فزونی می‌گیرد و موانع پلیس را کنار می‌زنند. رهگذرانی را که کنجکاوانه شتابان می‌آیند مخاطب قرار دهید و با گروه‌هایی که از طرف مقابل می‌آیند یکی شوید. خیابان‌ها پُر می‌شوند؛ نخستین ساختمان‌های مناسب برای اجتماع مصادره می‌شوند. باید در این ساختمان‌ها اقامت گزید و از آن-ها برای اجتماعات انقلابی استفاده کرد، و با مخاطبانی که مدام تغییر می‌کنند سخن گفت. باید جنبش توده‌ها را نظم بخشید، اعتماد به نفس آن‌ها را فزون ساخت، و مقصود و معنای حوادث را برایش توضیح داد؛ بدین ترتیب شهر سرانجام به یک پادگان انقلابی مبدل می‌شود - این، روی هم‌رفته، “برنامه‌ی عمل” است.“ (۳۴)

کمتر از دو ماه بعد از نگارش این جزوه، انقلاب فرا رسید. در واقع، برنامه‌ی عمل تروتسکی تصویر بسیار نزدیک و پیش‌گویانه‌ای از حوادث انقلابی اکتبر ۱۹۰۵ و فوریه ۱۹۱۷ روسیه ارائه داده بود. اما

پرسش اساسی این بود که چه شکل، سازمان یا حزبی باید این برنامه‌ی عمل را به مرحله‌ی اجرا بگذارد؟ تروتسکی تنها “کارگران سوسیالیست” را اجراکننده‌ی این برنامه‌ی عمل می‌دانست.

پارووس سوسیالیست آلمانی در تایید نظریه‌ی تروتسکی پیشگفتاری بر جزوه‌ی وی نوشت که از منظر جنبش کارگری بسیار مهم بود: “حکومت موقت انقلابی روسیه یک حکومت دموکراسی کارگری خواهد بود... از آنجا که حزب سوسیال‌دموکراتیک در راس جنبش قرار دارد ... این حکومت، سوسیال‌دموکراتیک خواهد بود... یعنی حکومتی با اکثریت سوسیال‌دموکرات‌ها.“ تروتسکی در سال ۱۹۰۶، یک سال بعد از آغاز انقلاب، کتاب معروف “نتایج و چشم‌اندازها” را به عنوان طرح نخستین نظریه‌ی “انقلاب مداوم” نوشت. وی اذعان داشته است که این نظریه، یعنی “انقلاب مداوم” را با همکاری پارووس ساخته و پرداخته است.

هنگامی که جزوه‌ی تروتسکی به چاپ رسید، بحثی وسیع برانگیخت، و منشویک‌ها و بلشویک‌ها را بر آن داشت که بدان برخورد کنند. هر دو جناح حزب، نظریه‌ی تروتسکی را رد کردند.

منشویک‌ها اعلام کردند که چون انقلاب روسیه خصلتی بورژوازی دارد، و علیه حکومت استبدادی و بقایای فئودالیسم انجام خواهد شد، این انقلاب به هیچ وجه روی به سوی سوسیالیسم ندارد. بورژوازی - و نه طبقه‌ی کارگر - باید به قدرت برسد. بنابراین، سوسیالیست‌ها نمی‌توانند در این حکومت شرکت داشته باشند و باید نقش اپوزیسیون لیبرال‌هایی را که به قدرت می‌رسند ایفا کنند تا انقلاب بورژوا دموکراتیک به سرانجام برسد. وظیفه‌ی سوسیالیست‌ها این است که در اپوزیسیون حکومت بورژوازی که از انقلاب برخواید آمد بمانند و از منافع طبقه‌ی کارگر دفاع کنند.

بلشویک‌ها و لنین نیز عقیده داشتند که ماهیت انقلاب روسیه بورژوازموکراتیک است. اما بلشویک‌ها به رسالت انقلابی بورژوازی عقیده نداشتند. بنابراین، از منظر بلشویسم، سوسیالیست‌ها می‌باید در حکومت انقلابی شرکت کنند. ولی لنین نظر پارووس را درباره‌ی سرشت سوسیالیستی حکومت انقلابی روسیه رد می‌کرد: “چنین امری در صورتی امکان‌پذیر تواند بود که ما نه حادثه‌های گذرا بلکه دیکتاتوری انقلابی تقریباً پایداری را در نظر داشته باشیم که بتواند رد



که این موضع، بسیار دقیق‌تر از موضع لنین و بلشویک‌ها بود. اما وی در چارچوب حزب سوسیال‌دموکراتیک روسیه برای "فعالیت" این استراتژی، سازماندهی لازم و مناسب را - تا پیوستن به بلشویک‌ها در سال ۱۹۱۷ - نکرد. در صورتی که بلشویک‌ها به رهبری لنین، با اینکه حرف دیگری می‌زدند اما در فرایند ساختن حزبی متشکل از "کارگران سوسیالیست" بودند که این امر مهم را رهبری کند.

کنگره سوم جناح بلشویک حزب سوسیال‌دموکرات روسیه

این کنگره در فرایند انقلاب ۱۹۰۵ روسیه در لندن برگزار شد. جناح بلشویک حزب سوسیال‌دموکرات روسیه خواهان برگزاری این کنگره بود. براساس مقررات و آیین‌نامه‌ی حزب سوسیال‌دموکرات روسیه اگر دوسوم سازمان‌های حزبی داخل روسیه خواهان برگزاری کنگره می‌شدند، شورای رهبری حزب به ریاست پلخانف می‌بایست کنگره را برگزار می‌کرد. در اوایل آوریل جناح بلشویک ثابت کرد که در مجموع ۲۱ سازمان حزبی داخل روسیه، به همراه کمیته مرکزی، خواهان برپایی کنگره‌اند. این سازمان‌ها معرف ۵۲ رای از کل ۷۵ رای ممکن بودند. لنین از سوی کمیته مرکزی در نامه‌ای سرگشاده که برای پلخانف به عنوان رهبر شورای حزبی نوشته بود با استناد به آرای بیش از دو سوم سازمان‌های حزبی خواهان برگزاری کنگره گردیده بود. اما شورای رهبری حزب با نقض مقررات و قوانین دموکراتیک درون حزبی این فراخوان را نادیده گرفت. با توجه به برخورد غیرمسئولانه و غیرقانونی شورای رهبری حزب که در اختیار جناح منشویک بود، برای لنین و جناح بلشویک گزینه‌ای به جز اینکه خود فراخوان برگزاری کنگره را به نام کمیته مرکزی و اکثریت سازمان‌های حزبی درون روسیه اعلام کنند، باقی نمانده بود. جناح بلشویک از جناح منشویک نیز برای شرکت در کنگره دعوت کرد. اما جناح منشویک به این کنگره نیامد و در شهر ژنو کنفرانس دیگری برگزار کرد. به هر حال،

پای خود را در تاریخ بگذارد. وقوع چنین امری ممکن نیست، زیرا فقط آن دیکتاتوری انقلابی می‌تواند ثباتی داشته باشد که بر اکثریت بزرگ مردم تکیه زند... حکومت انقلابی ناگزیر باید در اثر ائتلافی تشکیل گردد که "عناصر خرده‌بورژوا و نیمه‌پرولتری" در آن شرکت جویند "یا حتی اکثریت داشته باشند". بسیار زیانبار است که در این باره دچار توهمات شویم". (۳۵)

لنین در "دو تاکتیک سوسیال‌دموکراسی در انقلاب دموکراتیک" که در سال ۱۹۰۵ نوشته شد، به تفصیل موضع بلشویک‌ها را شکافت.

نکته‌ی نادرست در مواضع هر سه گرایش نظری سوسیال‌دموکراسی روسیه (تروتسکی، مارتف و لنین) برای تعیین تاکتیک و استراتژی انقلابی این بود که همگی تکالیف انقلاب را فقط "بورژوا دموکراتیک" ارزیابی می‌کردند. این روش با تبیین مارکس در تعیین استراتژی متفاوت بود؛ استراتژی انقلابی برای پرولتاریا بر اساس سه عامل اصلی تدوین می‌شد: سرشت و ماهیت طبقاتی دولتی که در قدرت است، تعیین تکالیف اجتماعی انقلاب، و ترکیب طبقه یا طبقاتی که خواهان واژگونی دولت موجود و اجرای تکالیف انقلاب هستند.

در برخورد با لیبرال‌ها موضع لنین و تروتسکی تقریباً یکی بود، اما تفاوت‌هایی نیز با هم داشتند. به هر حال، تجربه‌ی هر دو انقلاب ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ نشان داد که موضع استراتژی "انقلاب مداوم" تروتسکی تصویر روشن‌تری از رویدادهای انقلابی داشت.

اما دقیقاً به همین سبب به تروتسکی نیز همانند رزا لوکزامبورگ ایراد هایی وارد است؛ تروتسکی از پیش از انقلاب ۱۹۰۵ باور داشت که برای حل تکالیف بورژوا دموکراتیک انقلاب، طبقه‌ی کارگر باید دست به یک رشته اقدامات سوسیالیستی و فرادموکراتیک بزند. راست است

لنین از وضعیت تشکیلات داخل روسیه نگران بود. این کنگره بر روی نگرانی‌های لنین صحنه گذاشت؛ برای همگان آشکار شده بود که فعالان بلشویک در داخل روسیه (کمیته‌چی‌ها) فاقد قوه‌ی واکنش‌های سریع و لازم در برابر امواج سیل‌آسای حوادث متغییر انقلاب‌اند. کمیته‌چی‌های بلشویک سال‌ها در هسته‌های کوچک و مخفی به فعالیت محدود زیرزمینی عادت کرده بودند. اکنون که امواج عظیم جنبش توده‌ای به راه افتاده بود، اغلب کمیته‌چی‌ها در برخورد با این جنبش گسترده احساس راحتی نداشتند.



در این همایش که به مدت دو هفته از تاریخ ۱۲ آوریل برگزار شد مسائل مهم انقلاب به بحث گذاشته شد. مواردی که در این کنگره به بحث گذاشته شدند عبارت بودند از: ۱- طرز برخورد با سیاست‌های حکومت و همچنین شعار حکومت موقت انقلابی. ۲- طرز برخورد با جنبش دهقانی. ۳- رابطه میان کارگران و روشنفکران در درون حزب. ۴- مقررات و آیین‌نامه‌ی حزبی. ۵- طرز برخورد با دیگر احزاب (همچنین با جناح منشویک). ۶- طرز برخورد با سازمان‌های سوسیال‌دموکرات غیرروسی. ۷- طرز برخورد با لیبرال‌ها. ۸- توافق عملی با سازمان‌های سوسیال رولوسیونر. ۹- مسائل تشکیلاتی.

این کنگره در اوج فضای انقلابی ۱۹۰۵ تشکیل شد و بحث‌های داغ بسیاری بر سر مسائل سیاسی و تاکتیکی درگرفت. طرز برخورد با عقب‌نشینی‌های حکومت، به ویژه کمیسیون شیدلووسکی، شعار پارلمان، قیام مسلحانه، مجلس موسسان و حکومت موقت انقلابی، کار قانونی و نیمه‌قانونی و مسئله ملی و ارضی از جمله مباحث این کنگره بودند. البته بحث قیام مسلحانه در کانون مباحثات قرار داشت. به ویژه بحث بر سر آمادگی تشکیلاتی برای قیام مسلحانه. لنین در این کنگره اذعان داشت که "کل تاریخ سال گذشته ... ثابت کرد که ما اهمیت و اجتناب‌ناپذیری قیام را دست کم گرفته‌ایم. توجه ما باید معطوف به جنبه‌های عملی آن باشد." (۳۶)

یکی دیگر از مهمترین مباحثی که در این کنگره بدان پرداخته شد مسئله‌ی بحث پیرامون چگونگی بالا رفتن آگاهی توده‌های کارگر و زحمتکش بعد از کشتار "یکشنبه خونین" در ماه ژانویه بود. در آن ماه امواجی از تظاهرات و اعتصابات محلی با ماهیتی توفان‌زا به راه افتاده بودند. یکی از نمایندگان حاضر در کنگره اشاره کرد که بعد از "هفته‌ی انقلابی ژانویه در پترزبورگ" آن چنان فضای رادیکالی در کارخانه‌ها حکم‌فرما شد که شعله‌ی اعتصاب‌های دولت‌ستیزانه زبانه کشید. کافی بود که تنها یک نفر کارگر فریاد بزند که "بچه‌ها ابزارها را زمین بگذارید" تا یک اعتصاب به راه بیفتد. هر کارگر دیگری که علیه این درخواست کوچکترین حرفی می‌زد بلافاصله با برچسب "تحریک کننده" روبرو می‌شد. خطری که ما با آن روبرو بودیم و هستیم در این است که بدین شکل انرژی کارگران تلف می‌شد. کاری که باید انجام گیرد این است که باید تلاش کنیم تا این جنبش اعتراضی پراکنده و محلی را متحد و یگانه سازیم تا در "موقع حمله" از کل توان مبارزاتی‌مان برخوردار باشیم. (۳۷) همین نماینده اضافه کرد که در این دوران ما نیازمند مقابله با ماجراجویی‌های ماوراچپی و

لنین در ادامه اضافه می‌کند که معمولاً در راس هر انشعابی روشنفکران قرار دارند. این برآورد بسیار مهمی است اما مشکل ما را حل نمی‌کند. من از مدت‌ها قبل در کارهای نوشتاری‌ام توصیه کرده‌ام که شمار زیادی از کارگران را باید تا حد امکان به درون کمیته‌ها بیاوریم. دورانی که منجر به برگزاری کنگره دوم گردید با ناکافی بودن اجرای این وظیفه شناخته شد. این برداشتی است که من از گفتگو با "کارگران اهل عمل" داشته‌ام...

تروریسم فردی هستیم.

یکی دیگر از مباحث مهم در کنگره‌ی سوم، مربوط به چگونگی برخورد با "کمیسیون شیدلووسکی" بود. ماجرا از این قرار بود که بعد از آنکه جنبش انقلابی در روسیه در سال ۱۹۰۵ به راه افتاد استبداد تزاری که از هر سو مورد هجوم قرار گرفته بود برای درهم‌کوبیدن انقلاب، سیاست دوگانه‌ای اتخاذ کرد؛ از یک سو با برقراری حکومت نظامی، بازداشت، تبعید و قتل عام خفقان‌گسترده‌ای حاکم کرد. از سوی دیگر برای جلب بورژوازی لیبرال و تفرقه میان مخالفان خود دست به اقداماتی حساب‌شده زد. یکی از این اقدامات تشکیل کمیسیونی بود به ریاست سناتور شیدلووسکی برای یافتن دلایل اعتراضات کارگری. هدف این کمیسیون به روشنی، منحرف ساختن اوضاع سیاسی و جلوگیری از گرایش‌یابی جنبش انقلابی طبقه کارگر به سمت و سوی گرایش سوسیالیستی بود. بدین سان، حکومت مرکزی اعلام داشت که نمایندگان منتخب خود کارگران می‌توانند در این کمیسیون حضور یابند. این ترفند حکومتی مارکسیست‌های روسی را با یک مشکل تاکتیکی مواجه ساخته بود. از یک سو، هدف ارتجاعی حکومت مرکزی کاملاً مشخص بود. از سوی دیگر، خودداری از شرکت در این کمیسیون، باعث می‌شد تا فرصت بسیار مناسبی را که برای مارکسیست‌ها فراهم آمده بود تا برنامه‌ی سوسیالیسم انقلابی را به میان توده‌ی طبقه‌ی کارگر برده و تبلیغ کنند، از دست بدهند.

البته برای رهبران فرصت‌طلب منشویک آسان‌تر بود که به چنین



کمیسیونی وارد شوند. آن‌ها بلافاصله اعلام داشتند که این کمیسیون را مبدل به "تریبونی" برای ارتباط با کارگران سراسر روسیه خواهند کرد. اما در میان بلشویک‌های پترزبورگ این نظر حاکم شد که باید انتخابات این کمیسیون را تحریم کرد. کارگران منشویک، برخلاف رهبران‌شان، موضع چپ‌تری داشتند. آن‌ها نیز نظرات مشابهی همانند بلشویک‌ها داشتند. اما توده‌ی طبقه‌ی کارگر به شکل وسیعی مایل به شرکت در این کمیسیون بود. بدین سان، بلشویک‌ها به سرعت موضع خود را تغییر داده و تصمیم به شرکت در انتخابات برای ورود به این کمیسیون گرفتند. با این کار، بلشویک‌ها توانستند از تمام امکانات قانونی برای تبلیغ میان طیف گسترده‌تری از کارگران بهره‌مند شوند. موقعیتی که در شرایط معمولی امکان‌پذیر نبود.

البته در آن دوران اعتصاب‌ها ادامه داشت و هر روز بیشتر گسترش می‌یافت. خواست‌های کارگران اعتصابی مجموعه‌ی بسیار گسترده‌ای از فراهم آوردن آب برای تهیه چای، برخورداری از دست‌شویی و امکانات نظافتی و... گرفته تا کاهش ساعات کار تا هشت ساعت در روز، و فراخوان مجلس موسسان را در بر می‌گرفت. درخواست فراخوان مجلس موسسان نشان از نفوذ برنامه‌ی سوسیالیستی میان توده‌ی کارگران اعتصابی داشت. مهمترین بخش مطالبات کارگری خواست حق انتخاب نمایندگان کارگری و مصونیت داشتن نمایندگان منتخب کارگران بود. این در واقع پیش‌درآمدی بود بر سیستم آتی انتخاباتی در شوراهای تزار و هیات حاکم روسیه تصور داشتند که با ایجاد "کمیسیون شیدلوووسکی" مسیر مبارزاتی توده‌ی طبقه کارگر را منحرف خواهند کرد. ولی به زودی به اشتباه خود پی بردند. جنبش توده‌ای طبقه کارگر هر چه بیشتر سازش‌ناپذیر می‌شد و علاقه‌ای نداشت که اعتصاب‌ها را به تعویق اندازد و خواهان واگذار کردن مذاکرات کمیسیون به نمایندگان‌اش بود. طبقه‌ی کارگر روسیه در آن مقطع از انقلاب، با حرکت و مبارزه دسته‌جمعی خود به قدرت طبقاتی خود پی برده بود. تصمیم درست سوسیال‌دموکرات‌ها مبنی بر شرکت در کارزار انتخاباتی نمایندگان کارگران، جهت شرکت در "کمیسیون شیدلوووسکی" خیلی زود به ثمر نشست. در ۱۷ فوریه ۴۰۰ نفر از کارگران برای انتخابات نامزد شدند که ۲۰ درصدشان از میان سوسیال‌دموکرات‌ها بودند. ۴۰ درصد از میان "کارگران رادیکال‌شده" بودند و بقیه شامل کارگران "اکنونیست" و چند نفر دیگر بودند. با وجود این که نمایندگان بلشویک در اقلیت بودند اما توانستند جو عمومی جلسه را هدایت کنند. رادیکالیسم و مبارزه‌جویی نامزدهای

نماینده‌ی کارگران باعث دستگیری چند نفر شده بود. این امر باعث شد تا بلشویک‌ها به سناتور شیدلوووسکی اولتیماتوم دهند و خواهان آزادی بیان و تجمع شوند. آن‌ها اعلام داشتند که حق نامزدهای انتخاباتی است که بدون ممانعت به فعالیت‌های خود بپردازند و آزادانه با سایر کارگران به گفتگو بنشینند. بلشویک‌ها خواهان آزادی دستگیرشدگان شدند. اما فردای آن روز هنگامی که قرار بود رای‌گیری انجام گیرد حکومت متوجه شد که مهار اوضاع از دستش خارج شده و مطالبات کارگران را رد کرد. در این هنگام بود که کارزار تحریم "کمیسیون شیدلوووسکی" به شکلی جدی از سوی خود کارگران به راه افتاد. توده‌ی طبقه‌ی کارگر در تجربه‌ی عملی خود به ماهیت سیاست‌های حکومت و "کمیسیون شیدلوووسکی" پی برده بود. این عمل حکومت برای توده‌ی کارگران بسیار گرانبه‌تر شد. چرا که این تجربه پیش‌زمینه‌ای شد برای انتخاب نمایندگان کارگران که شوراهای کارگری پترزبورگ را ایجاد کردند.

نوجوانی بلشویسم و درس‌های دیگر کنگره سوم

از مهمترین تصمیمات کنگره‌ی سوم ایجاد کمیسیونی از کارشناسان باتجربه برای تهیه برنامه‌ای شامل مطالبات انتقالی برای کار جدی میان ارتش بود.

با وجود این، مساله اصلی و بنیادین حزب هنوز جلب کارگران و زحمتکشان به صفوف حزب بود. لنین از وضعیت تشکیلات داخل روسیه نگران بود. این کنگره بر روی نگرانی‌های لنین صحنه گذاشت؛ برای همگان آشکار شده بود که فعالان بلشویک در داخل روسیه (کمیته‌چی‌ها) فاقد قوه‌ی واکنش‌های سریع و لازم در برابر امواج سیل‌آسای حوادث متغییر انقلاب‌اند. کمیته‌چی‌های بلشویک سال‌ها در هسته‌های کوچک و مخفی به فعالیت محدود زیرزمینی عادت کرده بودند. اکنون که امواج عظیم جنبش توده‌ای به راه افتاده بود، اغلب کمیته‌چی‌ها در برخورد با این جنبش گسترده احساس راحتی نداشتند. آن‌ها از هر بهانه‌ای برای عدم دخالت نزدیک با جنبش توده‌ای استفاده می‌کردند. برداشت‌های سطحی از مفهوم سازماندهی، انضباط و تمرکزگرایی حزبی، به همراه چاشنی‌ای از گرایش‌های ماوراچپی بهانه‌ای شده بود برای پنهان ساختن میراث محافظه‌کاری و باندبازی پیشین. لنین به این معضل آگاه بود. وی صحنه‌ی کنگره را مبدل به مبارزه‌ای سازش‌ناپذیر با این گرایش کرد.

بحث‌ها درباره‌ی شرکت در سازمان‌های علنی و قانونی طبقه کارگر



آغاز گردید؛ بحث‌هایی پیرامون تشکل‌هایی همانند اتحادیه‌های کارگری، تعاونی‌ها، بیمه و تامین اجتماعی. گرایش حاکم بر نظرات "کمیته‌چی‌ها" بر روی تحریم این نهادها تاکید داشت. لنین به این نکته پرداخت که کنگره نمی‌تواند یک تصمیم و قانون سخت و سریع در این باره اتخاذ کند؛ و از همه‌ی وسایل و روش‌های تبلیغی می‌باید استفاده شود. لنین گفت که تجربه کمیسیون شیدلووسکی این را ثابت کرد که باید از فرقه‌گرایی‌ها و منفی‌بافی‌های رایج پرهیز کرد. وی به این نکته اشاره کرد که در مواقعی که لازم است، حتی می‌توان در پارلمان قلابی و بسته‌ی تزار نیز برای تحقق اهداف انقلابی شرکت و از پلاتفرم آن استفاده کرد. این اظهار نظر بسیاری را در کنگره شگفت‌زده کرد. لنین گفت که از قبل نمی‌توان یک حکم صادر کرد، هر فعالیتی بستگی دارد به شرایط سیاسی، سیستم انتخاباتی، و موارد دیگری که از قبل نمی‌توان پیش‌بینی کرد؛ برخی می‌گویند این نهادها قلابی‌اند، بلکه درست است. اما در برخی موارد لازم است که برای نشان دادن قلابی بودن این گونه نهادها در انتخابات‌شان نیز شرکت کرد. براساس این بحث‌های لنین، قطعنامه‌ای به تصویب رسید.

این نظریات که مبتنی بر درک و فهم متفاوتی در مورد تاکتیک و استراتژی انقلابی بود، باعث اختلاف‌نظرهای شدید میان لنین با "کمیته‌چی‌های" داخل روسیه شد. اغلب آن‌ها محور جهان‌بینی‌شان تنها متکی بر هسته‌های در بسته‌ی محلی بود که از آن به شدت محافظت می‌کردند. تنگ‌نظری و محافظه‌کاری این بخش از فعالان از دو جنبه آشکار بود: اول این که مخالف رهبری در تبعید بودند. دوم این که مخالف شرکت کارگران رادیکال در تصمیمات اساسی درون تشکیلاتی بودند. ترکیب نمایندگان حاضر در کنگره این امر را به خوبی نشان می‌داد که کارگران سوسیالیست در میان نمایندگان حاضر در کنگره به چشم نمی‌آمدند. کروپسکایا همسر لنین نیز در خاطرات خود به این امر اشاره کرده است. وی نوشته است که "کمیته‌چی‌ها" افراد متکی به خود بار آمده بودند و از نفوذ خود بر توده‌های کارگر و زحمتکش آگاه بودند و به همین دلیل دموکراسی درون تشکیلاتی را لازم نمی‌دیدند. کمیته‌چی‌ها می‌گفتند دموکراسی درون تشکیلاتی تنها باعث دردسر خواهد بود و ما را در زیر ضربات پلیس خواهد انداخت. ما خودمان با جنبشی که هم اکنون وجود دارد در تماس هستیم. به قول کروپسکایا، اغلب کمیته‌چی‌ها از رفقای فعال خارج از روسیه متنفر بودند و می‌گفتند که آن‌ها کاری به جز کلنجار رفتن میان خود ندارند و از مسائل داخل روسیه چیزی درک نمی‌کنند. آن‌ها

مخالف نفوذ و تصمیم‌گیری مرکزیت در خارج بودند: "آن‌ها نه اشتیاق به خرج می‌دادند و نه توانایی تطبیق خود را با شرایط به سرعت متغییر داشتند." (۳۸)

چندی قبل از کنگره‌ی سوم حزب بلشویک، لئون تروتسکی جزوه جنجالی "وظائف سیاسی ما" را در سال ۱۹۰۴ منتشر ساخته بود. وی بلشویک‌ها را از نظر سازمانی مورد نقد شدید قرار داده بود. البته تروتسکی بعدها اعتراف کرد که انتقاداتش "خام و نادرست" بودند. ولی با این‌وصف، در "وظائف سیاسی ما" نسبت به عملکرد "کمیته-چی‌ها" عناصری از حقیقت موجود بود. تروتسکی با وجوه کارورزی و روان‌شناختی آن لایه از حزب که وی "زنان و مردان سازمانی" نامیده بود، برخورد کرده بود. همین لایه و کمیته‌چی‌های حزبی بودند که هم اکنون مورد نقد لنین نیز قرار داشتند.

لنین و آوردن آگاهی از بیرون طبقه!؟

در ادامه‌ی بحث‌های کنگره قطعنامه‌ای ارائه شد که اگر بدان رجوع شود به تمام افسانه‌پردازی‌های ضد بلشویکی رایج - که هم اکنون سخت موردپسند است - خاتمه داده است. قطعنامه را باگدانف ارائه داد. قطعنامه را لنین نوشته بود. این قطعنامه مبتنی بود بر "رابطه‌ی کارگران و روشنفکران در داخل سازمان سوسیال‌دموکراتیک". براساس این قطعنامه، ضمن پذیرفتن شرایط سخت کار مخفی و غیرقانونی، به اهمیت اصل دموکراسی درونی و انتخابات، و همچنین گشودن درهای حزب به روی کارگران، برای ایجاد فضای نو و تازه به روی کمیته‌های رهبری حزب تاکید شده بود.

این قطعنامه فضای کنگره را به شدت به هم ریخت. کامنف که با نام گرادف در این کنگره حضور داشت علیه این قطعنامه صحبت کرد و گفت این بحث در باره رابطه بین روشنفکران و کارگران اصلاً در درون حزب وجود ندارد. لنین همانجا دخالت کرد و گفت چرا وجود دارد. کامنف در ادامه گفت: "نه وجود ندارد. بلکه به عنوان یک مساله‌ی عوام-فریبانه وجود دارد، و این کل قضایا است."

دیگران نیز در این بحث دخالت کردند و گفتند که کارگران وقت یادگیری ندارند و با استفاده از نقل قول معروف "چه باید کرد؟" اظهار داشتند که آگاهی سوسیالیستی باید توسط روشنفکران از بیرون طبقه‌ی کارگر به درون آن‌ها آورده شود. یکی از این نمایندگان رومانف بود که با اسم لسکوف در کنگره حضور داشت. وی گفت: به





حل نمی‌کند. من از مدت‌ها قبل در کارهای نوشتاری‌ام توصیه کرده‌ام که شمار زیادی از کارگران را باید تا حد امکان به درون کمیته‌ها بیاوریم. دورانی که منجر به برگزاری کنگره دوم گردید با ناکافی بودن اجرای این وظیفه شناخته شد. این برداشتی است که من از گفتگو با "کارگران اهل عمل" داشته‌ام... "لازم است که ما بر سستی کمیته-چی‌ها غلبه کنیم (کفزدن و هوکردن توام حضار)... کارگران دارای یک غریزه‌ی طبقاتی هستند، و با کسب کمی تجربه‌ی سیاسی خیلی به سرعت مبدل به یک سوسیال‌دموکرات ثابت قدم می‌شوند. من خیلی خرسند می‌شوم اگر در هنگام ساخته‌شدن کمیته‌های ما، به ازای هر دو نفر روشنفکر، هشت کارگر در آن جا باشند." (۴۱)

لنین در ادامه بحث‌ها، باز اشاره کرد که من به زحمت می‌توانم خاموش بنشینم وقتی که گفته می‌شود هیچ کارگری شایسته عضویت در کمیته‌های حزبی نیست. به این معضل باید پاسخ داده شود؛ بلکه ظاهراً اشکالی در حزب ما وجود دارد. کارگران باید در کمیته‌ها باشند. تنها سه روزنامه‌نگار (مبلغ) در کنگره حضور دارند و بقیه کمیته‌چی‌ها هستند.

بحث‌های لنین و هواداران‌اش در کنگره تاثیر چندانی نگذاشت و اکثریت به قطعنامه‌ی لنین با این توجیه که "به قطعنامه‌ی ویژه نیازی نیست" رای منفی دادند.

به هر حال این پاسخی است به کسانی که هنوز اصرار دارند که لنین همواره معتقد به آوردن آگاهی سوسیالیستی از بیرون "طبقه‌ی کارگر" به وسیله‌ی روشنفکران بود. نکته مهم در این باره این است که لنین با استفاده از مثال و تجربه کارگران "اکنونمیست" و نقشی که در آوردن ایده‌های انقلابی داشتند در کنگره سوم پاسخ "کمیته‌چی‌ها"ی بلشویک را داده بود. بسیاری از کارگرانی که قبلاً از گرایش "اکنونمیستی" پیرامون نشریه "رابوچایا دیلو" فعالیت می‌کردند، بعد از کنگره دوم در سال ۱۹۰۳ در یک فرایند چندین ساله به جناح بلشویک حزب پیوستند. از سوی دیگر، روشنفکران "اکنونمیست" حزب نیز تقریباً تا نفر آخر، به جناح منشویک حزب ملحق شدند. این نکته بسیار مهمی است که کمتر بدان پرداخته شده است.

اتفاقات بعدی نشان داد که تا چه میزان حق با لنین بود. به علاوه، این کنگره از منظر تاریخی دیگری نیز بسیار مهم بود. چرا که اساس بحث

نظر من می‌رسد که ما بیش از اندازه ماهیت آگاهی در روان کارگران را بزرگ می‌کنیم. انگار که کارگران خود قادرند تبدیل به سوسیال-دموکرات‌های آگاه بشوند. (۳۹)

این اظهار نظرها در حضور نویسنده‌ی "چه باید کرد؟" انجام می‌شد! در این مقطع از کنگره لنین پاسخ این گونه اظهار نظرهای نادرست را داد. وی با اشاره به غریزه‌ی طبقاتی کارگران، پاسخی داد که شاید برخی از منتقدان سنتی لینینسم را شگفت‌زده بکند. وی به شرکت کنندگان در کنگره با مراجعه به دوران "اکنونمیسم" حزب و شرکت مثبت و فعال کارگران در آن فرایند آگاهانه شوک وارد آورد. گفتنی است که این قسمت از صحبت‌های لنین در مجموعه‌ی آثار انگلیسی لنین، به دلایلی که فقط برای ویراستاران استالینیست روشن است، حذف شده بود. آلن وودز نویسنده کتاب "بلشویسم" با اشاره به این نکته، از صورت جلسات روسی مباحث کنگره و بحث لنین این نقل قول را آورده است:

"در اینجا گفته شد که آورندگان اندیشه‌های سوسیال‌دموکراتیک عمدتاً روشنفکران‌اند. این حقیقت ندارد. در دوران اکنونمیسم، آورندگان ایده‌های انقلابی عمدتاً کارگران بودند، نه روشنفکران..." (۴۰)

لنین در ادامه اضافه می‌کند که معمولاً در راس هر انشعابی روشنفکران قرار دارند. این برآورد بسیار مهمی است اما مشکل ما را



لنین مبتنی بر نقش تعیین‌کننده‌ی پرولتاریا در انقلاب بود؛ تاکید بر ضرورت استقلال کامل طبقاتی پرولتاریا و عدم اطمینان به لیبرال‌ها.

همچنین، آیین‌نامه و مقررات درون حزبی دوباره مورد تایید قرار گرفت. البته لنین تاکید کرد که نباید برداشتی باریک‌بینانه از آن داشت. در ادامه کار کنگره، لنین تاکید خاصی در مورد باز کردن درهای سازمان‌های حزبی بر روی کارگران و جوانان گذاشت.

از آن‌جا که تجربه‌ی انشعاب از منشویک‌ها هنوز از ذهن کادرهای حزبی محو نشده بود، لنین در مورد تضمین حقوق گرایش‌های اقلیت در تشکیلات تاکید کرد. بدین سان تاکید شد که اقلیت حزبی حق آزادانه‌ی ابراز نظرات خود را در تمام سطوح حزبی خواهد داشت. با این شرط که ابراز این نظرات باعث فروریزی سازماندهی و همچنین سست کردن دخالت‌های عملی حزب در مبارزه علیه تزاریسم و سرمایه‌داری نشود.

درس‌های انقلاب ۱۹۰۵

در روزهای پایانی تابستان، اعتصاب‌ها در صنایع و واحدهای تولیدی بزرگ رو به افول گذاشت. اما در سپتامبر و اکتبر ۱۹۰۵ اعتصاب‌ها آغاز گشت و کل نظام تزاری را به لرزه درآورد. این بار بخش‌های کم-تجربه‌تر دیگری از طبقه کارگر که به شدت استثمار می‌شدند، وارد صحنه شدند؛ کارگران چوب‌بری، کوره‌های آجرسازی، کشتارگاه، نخ-ریسی، پُست، داروسازی، نانویی، کارکنان رستوران‌ها، و حتی خدمتکاران منازل، اعتصاب به راه انداخته بودند. در عرض مدت کوتاهی تمام این اعتصاب‌ها به هم پیوند خورد و در شهر مسکو شکلی عمومی به خود گرفت. طُرفه اینکه جرقه‌ی اعتصاب‌ها از سوی بخش بانجربه، پیشگام و آگاه طبقه‌ی کارگر به راه نیفتاده بود؛ بلکه توده و بخش "عقب‌افتاده"ی طبقه‌ی کارگر بود که اعتصاب‌ها را در پاییز آغاز کرد.

هنگامی که به نظر می‌رسید که شعله‌ی اعتصاب عمومی در مسکو رو به خاموشی گذاشته است، در شهر پترزبورگ در تاریخ ۲ اکتبر، اعتصاب چاپچیان با اعتصاب کارگران راه‌آهن گره خورد و به سرعت فراگیر شد. در عرض چند روز تمام کارگران راه‌آهن اعتصاب کردند و نمایندگان خود را برگزیدند. از یک میلیون کارگر راه‌آهن نزدیک به ۷۵۰ هزار کارگر در اعتصاب بودند. در عرض مدت کوتاهی اعتصاب به

همه‌ی شهرهای مهم روسیه و همه‌ی بخش‌های مهم صنعتی و تولیدی دامن گسترد. این اعتصاب به سرعت جنبه سیاسی به خود گرفت. به طوری که تزار در ۱۷ اکتبر مانیفست خود را برای به انحراف کشاندن این اعتصاب‌ها منتشر کرد و در آن وعده‌ی قانون اساسی، آزادی‌های مدنی، و انتخابات عمومی را داد. دو روز بعد اعتصاب عمومی پایان گرفت.

اعتصاب عمومی برای رشد آگاهی توده‌ی وسیع کارگران فوق‌العاده با اهمیت بود. کارگران به عنوان یک طبقه به ماهیت توان اجتماعی خود پی برده بودند. اعتصاب عمومی بالاترین شکل بیان و ابراز نیروی طبقاتی، به ویژه برای توده‌ی وسیع، بخش‌های جدا جدا و پراکنده‌ی کارگران بود. در واقع، مجامع و اعتصاب عمومی رابطه‌ی درون طبقاتی اجزای ناهمگون بخش‌های متعدد کارگران را متصل کرده و شکاف‌ها و نوسان‌های موجود را کاهش داده بود. رابطه‌ی پیشین سیاسی بخش-های پیشگام و آگاه پرولتاریا با توده‌ی وسیع طبقه کارگر به سرعت دگرگون شده بود. این بار دیگر در راس جنبش انقلابی روسیه، توده‌ی پرولتاریا قرار گرفته بود. به قول لنین، گستردگی و شدت مبارزه پیرامون اعتصاب عمومی، هیچ همتایی در هیچ جای جهان نداشت. اعتصاب اقتصادی منجر به اعتصاب سیاسی شد و اعتصاب سیاسی منجر به قیام.

اعتصاب عمومی با جلسات بزرگ توده‌ای همراه بود که در آن کارگران بر سر استراتژی و سیاست گفتگو می‌کردند. کم کم پای سربازان نیز به این همایش‌ها باز می‌شد و همبستگی خود را با مردم اعلام می‌کردند. کارگران برای دفاع از خود به سازماندهی گارد مسلح روی آورده بودند. در برخی مناطق مانند اودسا و یکاترینوسلاو برخوردهای مسلحانه میان قزاق‌ها و گاردهای کارگری در گرفت. مساله‌ی قدرت دوگانه و سرنوشت سیاسی جامعه رفته رفته در کانون مداخلات کارگران و زحمتکشان قرار گرفت.

مساله‌ی قدرت سیاسی در روسیه که از احزاب و اتحادیه‌های ریشه‌دار و اصلاح‌گرایانه‌ای برخوردار نبود، به سرعت نقش محوری در اعتراضات توده‌ای یافته بود. جنبش مارکسیستی روسیه در فرایند چند ماهه‌ای توانسته بود از هسته‌های کوچک تبلیغی بر روی هزاران نفر تاثیر بگذارد و لایه‌ی مهمی از کارگران و جوانان را به صفوف خود نزدیک سازد. برخلاف کارگران بریتانیا، فرانسه و آلمان، کارگران روسیه از



تبیین لنین از رابطه سازمان سیاسی با
تشکل طبقاتی کارگران به وضوح آشکار بود؛
شورا به عنوان "تشکل مستقل کارگران" باید
استقلال خود را از احزاب سیاسی حفظ می-
کرد. به هر روی، این لنین رهبر بلشویک‌ها
بود که سخن می‌گفت. سوسیالیستی که ناروا
بارها به "بلانکیسم"، "فرقه‌گرایی" و
"جانشین‌گرایی" متهم شده است.



مسلحانه‌ی قیام، بیشتر از جنبه‌ی آمادگی فنی معنی داشت، تا
آمادگی سیاسی کارگران و زحمتکشان. این برداشت ناشی از یک
ارزیابی اغراق‌آمیز از اهمیت مستقلانه‌ی "آپارات" حزبی و کم‌اهمیت
جلوه‌دادن جنبه‌های سیاسی قیام بود.

همانطور که گفته شد، مساله‌ی انتخاب نمایندگان در کارخانه‌ها با
شکل‌گیری "کمیسیون شیدلوسکی" مطرح شد. این امر برای کارگران
یک تجربه آموزنده بود. بدین سان، هنگامی که در ۱۱ اکتبر در
پترزبورگ اعتصاب آغاز گردید، همزمان نیز در مناطق کارگری و
واحدهای تولیدی و صنعتی مجامع عمومی برگزار شد و انتخابات برای
تعیین نمایندگان کارگران در شوراها انجام گرفت. آغاز اعتصاب‌ها و
تشکیل شوراها تمام احزاب سوسیالیست را غافلگیر کرد. ساز و کاری
که کارگران در واحدهای بزرگ صنعتی و تولیدی برای انتخابات
شوراها انتخاب کرده بودند از روی فرمول‌بندی انتخاباتی "کمیسیون
شیدلوسکی" نسخه‌برداری شده بود؛ یعنی یک نماینده برای هر پانصد
نفر کارگر. در همین راستا، واحدهای کوچک تولیدی و صنعتی نیز با
هم ائتلاف می‌کردند و از میان جمع خود نمایندگانی را برمی‌گزیدند.
در تاریخ ۱۳ اکتبر نخستین همایش شوراها با حضور ۴۰ نفر در
انستیتو تکنیکال برگزار شد. زبورودسکی که منشویک بود ریاست
جلسه را به عهده داشت. در نشست‌های بعدی تعداد شرکت‌کنندگان
افزایش یافت. در نشست دوم حدود ۸۰ تا ۹۰ نفر به نمایندگی از ۴۰
واحد صنعتی بزرگ شرکت کردند. در نشست سوم ۲۲۶ نفر از ۹۶
کارخانه و ۵ اتحادیه‌ی کارگری حضور داشتند.

باید اشاره کرد که در این جلسات سه نماینده از احزاب سوسیالیست -

سنت‌های رفورمیستی برخوردار نبودند و توانستند در عرض چند ماه،
در یکی از عقب‌افتاده‌ترین کشورهای اروپایی، پرچمدار جنبش
کارگری آن قاره بشوند. با وجود این، جلب کارگران و توده‌های وسیع،
با سنت، سازماندهی، ناهماهنگی، شکاف و ناهمگونی‌های درون
طبقاتی یک عمل و فرایند خودبخودی نبود. جلب پشتیبانی توده‌ها
پیرامون راه کار و چشم‌اندازی سوسیالیستی، علاوه بر داشتن سنت‌های
مبارزاتی، نیازمند برنامه صحیح، انعطاف تاکتیکی و استراتژی انقلابی
درستی بود؛ و نیز قابلیت انطباق با جنبش زنده‌ی پرولتاریا، نه در
تخیلات تفکر فرقه‌گرایانه! اما این جنبش نیازمند یک رهبری بود.
رهبری هدفمند. اعتصاب عمومی مساله قدرت سیاسی را برای جنبش
طبقه کارگر و زحمتکشان طرح کرده بود. طبقه‌ی کارگر یا باید به
سمت تسخیر قدرت می‌رفت یا رو به سوی شکست.

شوراها ارگان طبقاتی

بزرگترین معضل هر حزب انقلابی، جلب طبقه‌ی کارگر، توده‌ی
زحمتکش و ستمدیده به برنامه‌ای سوسیالیستی و روشی انقلابی است.
این کاری است سخت و بس بزرگ. نوسان و شکاف‌های درون طبقاتی
از مهمترین عوامل جدایی سوسیالیسم انقلابی با توده‌ی طبقه‌ی کارگر
هستند. در فراز و فرود دوران انقلابی، ضرورت جلب پشتیبانی اکثریت
کارگران و توده‌های زحمتکش برای سوسیالیست‌ها اساسی است. در
تحلیل نهایی، کل مساله‌ی سوسیالیسم انقلابی و تسخیر قدرت توسط
طبقه‌ی کارگر، به رابطه‌ی طبقه با حزب، درک و حل سیاسی
ناهمگونی‌های درون طبقاتی، و رهبری مبارزه‌ای هدفمند بستگی دارد.
البته قیام مسلحانه توده‌ای نقطه‌ی اوج این فرایند انقلابی است.

آمادگی نظامی برای احزاب چپ در انقلاب ۱۹۰۵ امری بدیهی به
شمار می‌رفت. طبیعی بود که شوراها بدون بدنه‌ی مسلح همانند "ببر
کاغذی" بدون دندان بودند. بدنه‌های مسلح احزاب سوسیالیست نیز
بدون پشتیبانی شوراها، کار مهمی نمی‌توانستند انجام بدهند.

واقعیت امر این بود که هر دو جناح حزب سوسیال‌دموکراتیک روسیه،
و همچنین حزب سوسیال رولوسیونر، دارای بدنه‌ی مسلح و میلیشیا
بودند. این بدنه‌های مسلح می‌بایست از طریق شوراها به جنبش توده-
ای اتصال می‌یافتند. اما برای برخی از فعالان این احزاب - از جمله
بلشویک‌ها - فرایند انقلاب ۱۹۰۵ و گام نهادن به سوی سازماندهی



دو نفر از جناح بلشویک و جناح منشویک حزب سوسیال‌دموکرات و یک نفر از حزب سوسیال رولوسیونر - نیز حاضر بودند. به عبارت دیگر، ترکیب **شورا** مجموعه‌ای از نمایندگان مجامع عمومی کارخانه، اتحادیه‌های کارگری و احزاب سوسیالیستی بود. **شورا** تصمیم گرفت که کمیته‌ی اجرایی ۲۲ نفره‌ی را برگزیند؛ از هر یک از هفت منطقه‌ی شهر پترزبورگ ۲ نماینده، و از هر یک از ۴ اتحادیه‌ی بزرگ نیز دو نماینده در کمیته‌ی اجرایی حضور داشتند. این شورا در اوج فعالیت خود، ۵۶۲ نماینده از مجموعاً ۱۴۷ کارخانه، ۳۴ انجمن صنعتگران و ۱۶ اتحادیه‌ی کارگری داشت. شورای پترزبورگ، در واقع بازتاب آرا و دربرگیرنده‌ی کل پرولتاریای شهر بود. به علاوه، شورای پترزبورگ جزو سیاسی سایر شوراهای در کشور تعیین می‌کرد. این شورا، بعد از مدت کوتاهی تبدیل به پرنفوذترین و تواناترین شوراهای روسیه گردید.

لئون تروتسکی که در آن هنگام ۲۶ ساله بود در کمیته‌ی اجرایی شورای پترزبورگ حضور داشت. وی پس از مدت کوتاهی به ریاست شورای کارگران پترزبورگ انتخاب شد. همان‌طور که اشاره شد، او یکسال پیش از انقلاب، جناح منشویک را ترک کرده اما به عضویت جناح بلشویک درنیامده بود. عدم وابستگی به دو جناح اصلی حزب سوسیال‌دموکرات روسیه، موقعیت ویژه‌ای را برای تروتسکی فراهم آورده بود. تروتسکی در فوریه ۱۹۰۵ از تبعید روانه‌ی روسیه شده بود. وی در کی‌یف با لئونید کراسین، عضو کمیته‌ی مرکزی بلشویک‌ها آشنا شد، و تا پایان سال با او همکاری نزدیک داشت. کراسین در سلسله مراتب بلشویکی بعد از لنین قرار داشت و عملاً سازمان مخفی بلشویک‌ها را در کی‌یف رهبری می‌کرد. کراسین در آن مقطع، جزو گرایش "آشتی‌طلب" بلشویک‌ها بود و با لنین اختلافاتی داشت. (۴۲)

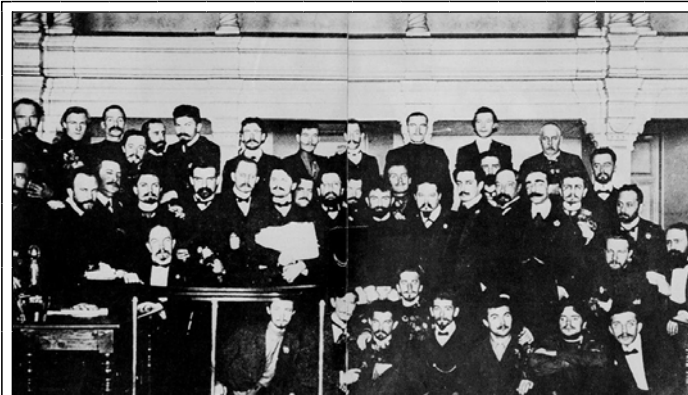
نخستین شورا در پترزبورگ و سپس دیگر شهرستان‌ها، توسط خود کارگران به وجود آمده بود. همان‌طور که پیش از این گفته شد، در دوران "آرامش" مبارزه‌ی طبقاتی آگاهی توده‌ی طبقه‌ی کارگر به آهستگی و به شکلی ناموزون فراز و فرود دارد. اما در دوران تحول مبارزه‌ها و اعتصاب‌ها، و به ویژه در شرایط انقلابی، آگاهی طبقاتی توده‌ها به سرعت بالا رفته و تکوین می‌یابد. در فرایند انقلابی ژانویه تا اکتبر ۱۹۰۵، پرولتاریای روسیه سرانجام نشان داد که در "پراکسیس" خود به وحدت سیاسی دست یافته و ساماندهی نوع شورایی را برگزیده است. در واقع، شورا ساخته و پرداخته هیچ یک از جناح‌های حزب سوسیال‌دموکرات نبود.

نمایندگان جناح بلشویک در کمیته‌ی اجرایی شورای پترزبورگ باگدانف و خوستولوفسکی بودند. رهبری جناح بلشویک در پترزبورگ حتی با بدگمانی به شوراهای می‌نگریست. باگدانف و کنونیانتس - رادین و "کمیته‌چی‌های" حزب، شوراهای را رقیبی برای حزب سیاسی به حساب می‌آوردند. از منظر آن‌ها شورا بیانگر توهمات پارلمانتاریستی پرولتاریا بود. این دسته از بلشویک‌ها وحدت سیاسی پرولتاریا را تنها در قالب یک حزب سوسیالیستی و انقلابی می‌دیدند. آن‌ها از اینکه می‌دیدند که توده‌ی وسیع پرولتاریای پترزبورگ و روسیه، به جای سامان‌یابی در حزب سوسیال‌دموکرات، در شوراهای متشکل شده‌اند، سخت ناراحت بودند. کمیته‌ی پترزبورگ بلشویک‌ها، حتی تا آنجا پیش رفت که به سازماندهی بر ضد شوراهای برخاست. این کمیته بعد از متقاعد کردن یکی از انجمن‌های کارگری محلی، که دربرگیرنده‌ی عناصر منشویک و بلشویک بود، به شورا اولتیماتوم داد که می‌بایست خود را تحت رهبری حزب سوسیال‌دموکرات روسیه قرار بدهد! البته این پیشنهاد از سوی پایه‌های آن حزب، در کنفرانس مشترک هر دو جناح منشویک و بلشویک حزب که در تاریخ ۲۶ اکتبر ۱۹۰۵ برگزار گردید، رد شده بود. دو روز قبل، در تاریخ ۲۴ اکتبر، بلشویک‌ها قطعنامه‌ی مشابهی را در کارخانه‌ی سمیانیکوف و چند کارخانه‌ی فلزسازی دیگر به رای گذاشته بودند. آن‌ها در این قطعنامه خواهان آن شده بودند که شورای کارگری تاکتیک و برنامه‌ی سوسیال‌دموکراسی را بپذیرد و از مواضع سیاسی‌اش حمایت کند. در نخستین شماره‌ی نشریه‌ی قانونی بلشویکی به نام "نویا ژین"، در مقاله‌ی که با عنوان "درباره‌ی مسأله‌ی نمایندگان شورا" به چاپ رسیده بود، نوشته بودند که "وضعیت فوق‌العاده تعجب‌آوری است وقتی "شورا" در هیچ رابطه‌ی وابسته‌ای با حزب قرار نمی‌گیرد". البته ویراستاران نشریه‌ی "نویا ژین" قید کرده بودند که با این نظر صددرصد موافق نیستند. اما، کارزار علیه شوراهای همچنان ادامه داشت. درست چند روز بعد از آن مقاله، کمیته‌ی بلشویکی منطقه‌ی نوسکی اعلام داشت که برای سوسیال‌دموکرات‌ها غیرقابل قبول است که در یک شکل از "پارلمان کارگری" همانند شورا حضور بیابند. (۴۳)

در این راستا، کمیته‌ی مرکزی جناح بلشویک قطعنامه‌ی را تصویب کرد و برای همه‌ی اعضا در سرتاسر روسیه فرستاد. این قطعنامه از شوراهای خواسته بود که باید برنامه‌ی حزب را بپذیرند. طرز برخورد فعالان حزبی در واقع، علاوه بر عدم درک ماهیت شوراهای، بازتاب نگرش فرقه‌گرایانه حاکم بر آن دوران از تاریخ بلشویسم بود؛ استدلال



آن‌ها بر این اساس بنا شده بود که اگر شورا می‌خواهد یک تشکل سیاسی باشد، آنگاه سوسیال‌دموکرات‌ها می‌بایست خواهان پذیرش برنامه‌ی خود از سوی شورا باشند، و اگر شورا برنامه‌ی سوسیال-



دادگاه نمایندگان شوراهای کارگران در سال ۱۹۰۶ - تروتسکی رهبر شورای کارگران سنت پترزبورگ در وسط با دیگر نمایندگان شوراها دیده می‌شود.

دموکرات‌ها را بپذیرد، آنگاه دلیلی برای وجود یک تشکل دیگر که به موازات حزب سوسیال‌دموکرات فعالیت می‌کند وجود نخواهد داشت؛ بنابراین شوراها باید خود را منحل کنند! این فراخوان از همه‌ی اعضای شوراها می‌خواست که به عضویت جناح بلشویک درآیند!

مخالفت بلشویک‌ها با این نظریه توجیه شده بود که شورا بیانگر توهمات پارلماناریستی کارگران و "دنباله‌روی آگاهی" سوسیالیستی از جنبش بخودبخودی پرولتاریاست. در شماره ۶ نشریه‌ی "نویا ژیزن" مقاله‌ای به امضای مندلیایف با این نگرش سیاسی به چاپ رسید: "شورای نمایندگان کارگران به عنوان یک سازمان سیاسی نباید وجود داشته باشد. سوسیال‌دموکرات‌ها باید از آن بیرون بیایند، زیرا عملکرد فعلی تأثیر منفی بر روی گسترش جنبش سوسیال‌دموکراتیک می‌گذارد. نمایندگان شورا می‌توانند به عنوان یک تشکل اتحادیه‌ای باقی بمانند، یا اصلاً باقی نمانند." وی در ادامه مقاله پیشنهاد تهیه‌ی قطعنامه‌ای را به بلشویک‌ها می‌دهد به این مضمون که "باید به شورا اولتیماتوم داد: یا برنامه حزب سوسیال‌دموکرات را بپذیرید یا منحل شوید!" بلشویک‌ها تا آنجا پیش رفتند که حتی قطعنامه‌ای که بازتاب این نگرش بود در همایش شورا ارائه دادند. هنگامی که اکثریت شورا به این قطعنامه رای منفی داد، هیات نمایندگان بلشویک به رهبری باگدانف و کنونیانتس، در اعتراض جلسه را ترک کرد. دیگر نمایندگان کارگران حاضر در نشست شورا، البته به کار خود ادامه دادند.

اشتباهات "کمیته‌چی‌ها"ی بلشویک به نفع جناح منشویک تمام شده

بود. طرز برخورد منعطف منشویک‌ها موجب این شده بود که در شوراهای ابتکار عمل زیادی یافته و نسبت به بلشویک‌ها نفوذ بیشتری کسب کنند. اما این نکته را نباید به این معنا گرفت که منشویک‌ها هم برآورد درستی نسبت به ماهیت شوراهای کارگری داشتند. برخی از منشویک‌ها، شورا را به عنوان یک ارگان "خودحکومتی انقلابی" تلقی می‌کردند. برخی دیگر، همانند آکسلرود، از شورا به عنوان "کنگره‌ی کارگر" نام می‌بردند. این دسته از منشویک‌ها تشکلی شبیه به یک حزب توده‌ای - همانند حزب کارگر بریتانیا - را در نظر داشتند. همانطور که گفته شد، منشویک‌ها، همانند بلشویک‌ها، انقلاب روسیه را بورژوا دموکراتیک ارزیابی می‌کردند. اما برخلاف بلشویک‌ها که هیچ گونه توهمی نسبت به لیبرالیسم روسی نداشتند، منشویک‌ها وظایف خود را در حمایت از لیبرال‌ها و به سرانجام رساندن تکالیف انقلاب بورژوا دموکراتیک ارزیابی می‌کردند. از این منظر اصولاً قرار نبود که شوراهای کارگری، به جز کمک به واژگونی استبداد تزاری و روی کار آمدن لیبرالیسم بورژوازی، نقش و سهمی داشته باشند.

در هر صورت، شرایط انقلابی موقعیت ویژه‌ای را برای احزاب سوسیالیستی فراهم آورده بود. درک وضعیت انقلابی و به ویژه پیدایش شوراهای، نیاز به یک بازنگری در استراتژی، تاکتیک و تبلیغات حزب سوسیال‌دموکراتیک داشت. هر دو جناح آن حزب به سرعت در میان کارگران پیشرو و اقشار آگاه نفوذ کرده بودند. اما این نفوذ برای به جلوراندن و هدایت توده‌های انقلابی کارگر و زحمتکش که در شوراهای سامان یافته بودند، کافی نبود. تشکیل شوراهای اعتلای آگاهی در فرایند ۱۹۰۵، بار دیگر مفهوم چگونگی کسب آگاهی را از منظر فلسفی مارکس نمایان ساخته بود. به عبارت دیگر، پراکسیس انقلابی کارگران آن قدر به جلو رفته بود که آگاهی توده‌های کارگر روسیه بر معرفت آگاه‌ترین و انقلابی‌ترین تشکل و لایه‌ی پرولتاریا و روشنفکران سوسیالیست تقدم یافته بود.

لنین و رابطه حزب و شورا و مفهوم تشکل مستقل کارگری

کمتر از سه سال از انتشار "چه باید کرد؟" می‌گذشت. اما، به نظر می‌رسید که درس اساسی آن جزوه را حتی کمیته‌ی مرکزی جناح بلشویک فراموش کرده است؛ لرزش تزاریسیم، و سامانیایی برق‌آسای شوراهای همه سازمان‌های سوسیالیستی را گیج کرده بود.

در هفته نخست ماه نوامبر (سومین هفته بر طبق تقویم جدید) شوراهای



(سویت‌ها) در اوج نفوذ و قدرت خود قرار داشتند. اما هنوز رهبری بلشویک‌ها در داخل کشور به نقش تاریخی و اهمیت آن پی نبرده بود! لنین در آن هنگام در استکهلم اقامت داشت. وی با این که صدها کیلومتر از روسیه دور بود، برخلاف "کمیته‌ی مرکزی" جناح بلشویک مستقر در داخل روسیه، به نتایج جدیدی دست یافته بود. وی پراکسیس پرولتاریای روسیه را درک کرده بود. هر لحظه تاخیر در فرایند انقلاب تعیین کننده بود. بدین سان، او به سرعت دست به کار شد و کوشید تا توجه حزب را به اهمیت نقش شوراهای جلب کند. عملکرد بلشویک‌های داخل روسیه نسبت به ماهیت شوراهای وی را به شدت نگران و خشمگین کرده بود. اشتباهات رهبری بلشویک‌ها در داخل کشور باعث گسترش نفوذ منشویک‌ها در شوراهای و به ویژه شورای پترزبورگ، و از دست دادن فرصت‌های زیادی گردیده بود.

در شماره ۵ نشریه‌ی "نوایا ژیزن" مقاله‌ی یکی از اعضای برجسته‌ی کمیته‌ی مرکزی کنونیانتس (با امضای رادین) چاپ شده بود که نوشته بود "یا شورا یا حزب". لنین که هنوز در استکهلم به سر می‌برد در رد این نظریه نوشت: "من فکر می‌کنم که این اشتباه است که مساله بدین شکل طرح شود و رای ما باید به طور حتم این باشد: هر دو، شورای نمایندگان کارگران و حزب... تنها مساله - و یک مساله‌ی بسیار بااهمیت، این است که چگونه این دو (حزب و شورا) را از هم جدا کرد و چگونه با هم در آمیخت، وظایف شورا، و آن وظایف حزب سوسیال‌دموکرات روسیه را".

لنین سپس با افزودن این جملات باعث تعجب "کمیته‌چی‌ها"ی بلشویک گردید: "من فکر می‌کنم که ناروا است که شورا کاملاً به یک حزب متصل باشد". (۴۴)

لنین در این نامه توضیح داده بود که اصل مسلم آغازین این است که اتحادیه‌های کارگری و شوراهای تلاش دارند که کلیه بخش‌ها و لایه‌های طبقه‌ی کارگر را در خود متشکل کنند، آن هم بدون در نظر گرفتن ملیت، نژاد، آیین و تعلق سیاسی‌شان. تنها گروه شبه‌فاشیستی "صدها سیاه" می‌بایست از شوراهای حذف شوند. در درون این گونه تشکلهای طبقاتی کارگران، یعنی شوراهای اتحادیه‌ها، مارکسیست‌ها باید برای جلب و متقاعد کردن اکثریت توده‌ها به آرمان، تاکتیک و برنامه‌ی سوسیالیستی مبارزه کنند، "ما (تبلیغات) خود را به روی مردم انقلابی نخواهیم بست". لنین در ادامه نوشت: "اما هر گام و هر نوع تصمیمی که اتخاذ کنیم برای قضاوت خود آن‌ها ارائه خواهد شد. ما فقط به (شوراهای) اتکاء کامل داریم و تنها به ابتکارات آزادانه‌ی خود توده‌های

کارگر اطمینان خواهیم داشت." (۴۵) ویراستاران نشریه‌ی بلشویکی، این نظریه‌ی لنین را چاپ نکردند. این نامه درست ۳۵ سال بعد از نگارش، یعنی در سال ۱۹۴۰ برای نخستین بار چاپ شد. (۴۶)

تبیین لنین از رابطه سازمان سیاسی با تشکل طبقاتی کارگران به وضوح آشکار بود؛ شورا به عنوان "تشکل مستقل کارگران" باید استقلال خود را از احزاب سیاسی حفظ می‌کرد. به هر روی، این لنین رهبر بلشویک‌ها بود که سخن می‌گفت. سوسیالیستی که ناروا بارها به "بلانکیسم"، "فرقه‌گرایی" و "جانشین‌گرایی" متهم شده است.

ادامه دارد

پی‌نویس‌ها:

- ۱- چه باید کرد، منتخب آثار لنین، چاپ فارسی، صفحه ۱۳
- ۲- چه باید کرد منتخب آثار لنین چاپ فارسی صفحه ۱۴
- ۳- چه باید کرد، چاپ فارسی صفحه ۱۵ تاکیدها از لنین است
- ۴- همانجا، صفحه ۱۷ تاکیدها از لنین است
- ۵- چه باید کرد چاپ فارسی، صفحه ۹۷
- ۶- برای مثال، شعار عمومی و پروپاگاندا سوسیالیست‌ها در دوران "آرامش" مبارزه‌ی طبقاتی - برابر جامعه‌ی سرمایه‌داری و پارلمان - شعار کمون و جمهوری شورایی است. چون که در آن دوران تبیین و توضیح پیرامون ماهیت جمهوری شورایی تنها از جنبه‌ی ترویجی برای عده‌ی کمی امکان‌پذیر است. اما در دوران انقلابی، و اعتصاب عمومی و پدیدار شدن شرایط قدرت دوگانه و شکل‌گیری شوراهای، انجمن‌ها و تشکلهای کارگران و زحمتکشان، همین شعار "جمهوری شورایی" از شعار ترویجی (پروپاگاندا) به یک شعار تبلیغی (آژیتاسیون) فراگیر برای توده‌های عظیم کارگر تغییر می‌کند.
- ۷- چه باید کرد؟ چاپ فارسی صفحه ۹۹ و ۱۰۰ تاکیدها از لنین است
- ۸- لنین، چه باید کرد صفحه‌های ۱۱۳ و ۱۱۵، تمام تاکیدها از لنین است
- ۹- مانیفست کمونیست، چاپ پکن، نسخه‌ی فارسی، صفحه ۴۹
- ۱۰- تزه‌ها، قطع‌نامه‌ها و مانیفست چهار کنگره نخست بین‌الملل سوم، چاپ انگلیسی، صفحه ۱۰۶



۳۱- مجموعه آثار لنین، جلد هفتم به زبان انگلیسی صفحه ۴۷۴

۳۲- پیامبر مسلح، ایزاک دویچر صفحه ۱۳۳

۳۳- همانجا

۳۴- پیامبر مسلح، نوشته ایزاک دویچر صفحه ۱۳۴

۳۵- پیامبر مسلح، ایزاک دویچر صفحه‌های ۱۳۶ و ۱۳۷

۳۶- بلشویسم، نوشته آلن وودز صفحه ۱۹۶ و ۱۹۷

۳۷- بلشویسم، نوشته آلن وودز، چاپ انگلیسی صفحه ۱۹۷

۳۸- بلشویسم، چاپ انگلیسی، آلن وودز، صفحه ۱۹۹

۳۹- بلشویسم، چاپ انگلیسی صفحه ۲۰۰

۴۰- بلشویسم، چاپ انگلیسی، صفحه ۲۰۰

۴۱- بلشویسم، چاپ انگلیسی، آلن وودز، صفحه ۲۰۰

۴۲- پیامبر مسلح، ایزاک دویچر چاپ فارسی صفحه ۱۴۰

۴۳- بلشویسم، نوشته آلن وودز، صفحه ۲۱۷

۴۴- بلشویسم، آلن وودز، صفحه ۲۱۸ تاکیده لنین

۴۵- بلشویسم، نوشته آلن وودز صفحه ۲۱۹

۴۶- همانجا صفحه ۲۱۸

سایر منابع:

۱- نقد برنامه گوتا نوشته مارکس

۲- یک گام به پیش دو گام به پس نوشته لنین

۳- دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دموکراتیک

۴- رفرم یا انقلاب اجتماعی نوشته رزا لوکزامبورگ

۵- وظائف سیاسی ما نوشته تروتسکی

۶- گزارش هیات نمایندگی سیبری نوشته تروتسکی

۷- نتایج و چشم اندازها نوشته تروتسکی

۸- شوراهاى غربی، شوراهاى کارگری در مضاف با پارلمان

۱۹۱۵ - ۱۹۲۰ نوشته دانی گلاستین

۱۱- همانجا، تاکیدهها از لنین است

۱۲- چه باید کرد؟ چاپ فارسی صفحه ۱۱۶

۱۳- چه باید کرد، چاپ فارسی صفحه ۱۲۳

۱۴- چه باید کرد، چاپ فارسی صفحات ۱۲۳ و ۱۲۴ تاکیدهها از لنین است

۱۵- همانجا صفحه ۱۲۵، تاکیدهها از لنین است

۱۶- همانجا، صفحات ۱۳۱ و ۱۳۲ تاکیدهها از لنین است

۱۷- همانجا صفحه ۱۴۱ تاکیدهها از لنین است

۱۸- بلشویسم، نوشته آلن وودز، صفحه ۱۳۹

۱۹- پیامبر مسلح، نوشته ایزاک دویچر، چاپ فارسی صفحه ۶۳

۲۰- پیامبر مسلح، نوشته ایزاک دویچر، چاپ فارسی صفحات ۶۳ و ۶۴

۲۱- پیامبر مسلح نوشته ایزاک دویچر صفحه ۷۷

۲۲- پیامبر مسلح، ایزاک دویچر صفحه ۹۷

۲۳- پیامبر مسلح، ایزاک دویچر، صفحه ۹۸

۲۴- پیامبر مسلح، ایزاک دویچر، صفحه ۹۷

۲۵- پیامبر مسلح، ایزاک دویچر پانوشت صفحه ۱۰۱

۲۶- بلشویسم، آلن وودز صفحه ۱۴۱

۲۷- پیامبر مسلح، ایزاک دویچر صفحه ۱۰۲، خط تاکید زیر از من است

۲۸- بلشویسم، چاپ انگلیسی صفحه ۱۶۲

۲۹- بلشویسم، آلن وودز، چاپ انگلیسی صفحه ۱۶۳

۳۰- کتاب بلشویسم، آلن وودز، صفحه ۱۵۲



همین نظام کالایی (که بهای خود را تا حد انفجار افزایش می‌داد) را براندازند، در مبارزه (ی خود) در مسیر این مدل جدید توسعه قدم ننهاده‌اند. اصلاً عاقلانه به نظر نمی‌رسید که کارگران بیش از این وقت خود را پشت این نوابغ (موجود در اتحادیه‌ها) تلف کنند.

با مدل‌های جدید و قدیم توسعه سرمایه‌داری، مسائل همگی در اداره (اتحادیه) تعیین می‌شد: اعتصاب مانند یک بازی شطرنج تعریف می‌شود. جلسات داخلی در اداره‌ی رهبری، دستمزد به عنوان یک متغیر مستقل. همچنین بدبختانه مراسم روز کارگر بدون هیچ خجالتی یک روز تعطیلی کار خوانده می‌شد - گویی کار فضاقت نبود بلکه باید به خاطر تولید ارزش اضافه در خط تولید احساس غرور کرد. (اتحادیه‌ها دقیقاً واژه‌ی مباحثات "pride" را به کار می‌بردند). کینه و عداوت نسبت به رژیم کارخانه به صورت ضرورت تعطیلی درمقابل کار در می‌آمد.

بعد از تظاهرات سیاتل Seattle و جنوا Genoa، روز اول ماه می، با یک جهش به سمت عقب یعنی به سمت آنچه که در پایان قرن نوزدهم بوده است، دچار تحول شد: یعنی به هنگامه‌ای خاص و ممتاز تبدیل شد که در آن اقسام نیروهای جدید اجتماعی و مولد ظهور می‌کنند. امروز همان میعادگاه قدیمی دوباره توسط عقلانیت توده‌ای برقرار می‌شود، یعنی توسط توده‌ی مردان و زنانی که از اندیشه و زبان به‌عنوان ابزار و ماده خام استفاده می‌کنند و رکن نیرومند ثروت ملل را تشکیل می‌دهند: مهاجران، از همه نوع، کسانی که در مرز کار و بیکاری قرار دارند، کارگران نیمه‌وقت مک دونالد، اپراتورهای chat - line مقاطعه کار (برای مثال در شاپینگ‌ها - م)، پژوهشگران و کارگران امور اطلاعاتی همه‌ی اینها با حق کامل، همان "خرد عمومی"ی هستند که مارکس از آن سخن می‌گفت. خرد عمومی (قدرت خلاق، سوپژکتیو، مبتکر و آگاه) که در مجموع، نیروی مولد اصلی سرمایه‌داری پساפורدیسیم و پایه مادی نابودی جامعه کالایی و دولت (به منزله‌ی "انحصار تصمیم‌گیری سیاسی") است. در پایان قرن نوزدهم، چاپچی‌ها، دباغ‌ها، پارچه‌باف‌ها دریافتند که می‌توانند متحد شوند. همه آنها وفور انتزاعی انرژی روانی فیزیکی و در کل وفور انتزاعی کار بودند.

روز اول ماه می این کشف را تصویب نمود و بیش از یک نسل با مطالبه برای هشت ساعت کار روزانه همراه شد. (کار کمتر، بنیاد اخلاق مدرن است).

اینک توده‌ای (multitude) از "افراد اجتماعی" حتی سربلندتر

جشنواره خرد عمومی

پائولو ویرنو

برگردان: امین قضایی

در دهه هفتاد، روز اول ماه می May یک مراسم نامطبوع و غم افزا بود. نامطبوع از آنروی که مبارزات و سیاست کارگران مانند کل زندگی به سختی گسترش می‌یافت. در آن روزهای عاری از هر گونه شادی، تنها اتحادیه وجود داشت که تنها نقطه ضعف دولت کینزی بود اتحادیه‌ها گاهی خشمگین و منزوی صدایی بودند در نقش نماینده‌ی حقوقی "نیروی کار" کالایی. آنها تنها استراتژیست راستین در جوامع صنعتی مدرن محسوب می‌شدند. اما کارگران که می‌خواستند دقیقاً



سرمایه‌داری پسافوردیسم توانایی‌های اصلی انواع خلق ما را بسیج کرده و از آنها سود می‌برد: اندیشه، زبان، حافظه، احساسات، سلايق زیبایی‌شناسی و غیره. اگر این درست باشد پس اکنون مبارزه بر سر جایگاه کار دیگر نمی‌تواند به شکل کلی زندگی مرتبط شود. برای پیروزی بر نبردی مجدد باید در شبکه متروپولیتن روابطی سیاحت کنیم که از هر یک از ما یک فرد اجتماعی می‌سازد

برای خصوصیات منحصر به فرد و تکرار نشدنی‌شان و به هم تنیده‌تر در بافت متراکم روابط مشارکتی، خویشتن را خرد عمومی جامعه می‌دانند. اول ماه می این زمان، یک روز تعطیل بزرگ برای خرد عمومی، (اندیشه که میل می‌ورزد و میلی که می‌اندیشد) ظاهر معقول "برآمد یک شهروند" و سرپیچی از تمامی حقوق انحصاری بر محصولات ابتکار عمومی یعنی اندیشه‌ی بشری را محور خود قرار می‌دهد.

اما بیشتر. روز اول ماه می دوره پُست فوردیسم و جهانی‌شده با انگیزه‌های شدیدتر به روز اول ماه می May قرن نوزدهم بازمی‌گردد. در هر دو حالت مسئله‌ی مهم این است که: این تکرار (مشاغل مختلف و نه افراد اجتماعی) را که در این لحظه پراکنده، در معرض تهدید و در نهایت غیرقابل سامان‌دهی است، چگونه سازماندهی کنیم؟

نمی‌توان انکار کرد که توده تنها وقتی به طور خردمندانه مدیریت می‌شود که پتانسیل مولد را به پتانسیل سیاسی تبدیل کند. توده هنوز برای تاثیرگذاردن بر نرخ بهره و حتی اینکه بر دل رهبران تجاری هراس افکند، مدیریتی ندارد. به همین دلیل برای هماهنگی و سنجش امور باید "وضعیت‌های عام" را فرا بخوانیم.

اولین مسئله برای نظم دادن به این روز، در روز آفتابی بهار ۲۰۰۴، مسئله‌ی صورت‌های مبارزه است. احمقانه است که تصور کنیم تعیین چگونگی نبرد (اعتصاب، خرابکاری و غیره) یک مسئله فنی و به سادگی نتیجه برنامه سیاسی است. برعکس، بحث بر سر صورت‌های مبارزه پیچیده‌تر از اینهاست: یک بانک واقعی برای آزمایش تمامی نظریات سیاسی. (که خود را به صورت یک دسیسه حقوقدانان دموکرات

تقلیل نمی‌دهد) آگاهی مشترک و مبتکر، ظرفیت بازگویی و اثرگذاری: این ویژگی‌های حرفه‌ای توده‌ی پسافوردیسم باید به سلاح‌های مهیب لذت تبدیل شود. پلاتفرم‌هایی که از نو احیا شده‌اند، ترکیب "آنچه می‌خواهیم" با "آنچه می‌توانیم بکنیم"، روابط نیروها را در سازماندهی اجتماعی زمان و مکان تغییر می‌دهد. پس همه چیز بسته به ابتکارات اعتصابات و تظاهرات جدید عاری از هر گونه تعصب است که منجر به افزایش انعطاف‌پذیری خواهد گشت، منجر به مدل انباشت مبتنی بر خرد عمومی خواهد گشت. می‌خواهم چیز بیشتری بگویم:

برای گسست از مدل‌های سازماندهی دهه نود (که متأسفانه با نصایح کسانی همراه شد که عدم خشونت را به یک بت تبدیل کرده‌اند) در اینجا یعنی در باب مسئله‌ی صورت‌های مبارزه باید صداقت داشت: رُک باشید: غلبه بر شکل حزبی با کشف بخش مهاجران، با کشف همدستان (مبارزه) در هر زمان مشخص، با نافذترین روشی که تهدید گران را تهدید کند، کاملاً یکی است.

مشکل بزرگ در کشف شکل‌های بسنده‌ی مبارزه یک فرصت بزرگ هم هست. این مشکل و این فرصت از مردمی ناشی می‌شود که در فرآیند تولیدی قرار دارند. سرمایه‌داری پسافوردیسم توانایی‌های اصلی انواع خلق ما را بسیج کرده و از آنها سود می‌برد: اندیشه، زبان، حافظه، احساسات، سلايق زیبایی‌شناسی و غیره. اگر این درست باشد پس اکنون مبارزه بر سر جایگاه کار دیگر نمی‌تواند به شکل کلی زندگی مرتبط شود. برای پیروزی بر نبردی مجدد باید در شبکه متروپولیتن روابطی سیاحت کنیم که از هر یک از ما یک فرد اجتماعی می‌سازد. یکی از بسیاری که ترکیب شده است از همین جاست که یک نیروی مشارکتی مستقل جمع می‌شود: از همین جاست که اطلاعات را معاوضه می‌کنیم، آگاهی کسب می‌کنیم و دوستی‌هایمان را محکم‌تر می‌سازیم. تنها از این شبکه است (که به عنوان یک کالا "گیرنده‌ی خرد توده‌ای" خوانده می‌شود) که مبارزات در فضای تولیدی می‌تواند رشد کند. و بخشیدن صدا به این "گیرنده‌ی خرد توده‌ای" به معنای ایجاد سازمان‌های دموکراتیک جدید است.

اما پس اینجا یک مشکل بزرگ وجود دارد که همچنین یک فرصت بزرگ هم هست. مطالبه برای دستمزدهای بیشتر اینجا و اکنون به معنای طرح اشکال ناشناخته‌ی حکمرانی بر خویشتن است، به معنای طرح ساخت آزمایشی نهادهای سیاسی توده است، به معنای برتری عمده‌ی فضای عمومی جدا از هرگونه اسطوره‌ها و آیین‌های "حاکمیت" است.



نویسنده: جیمز پتراس

ترجمه: بهرام کشاورز

پسامارکسیست‌ها در بیشتر موارد مارکسیست‌های سابق هستند که نقطه عزیمت آنها نقد مارکسیسم و طرح فرضیه‌های رقیبی برای هر فرضیه اصلی آن به عنوان مبنایی برای تلاش برای ارائه یک نظریه بدیل و یا حداقل یک خط فکری محتمل است. می‌توان حدوداً ده ادعای اصلی را مشخص کرد که غالباً در گفتمان پسامارکسیستی یافت می‌شوند:

- ۱- سوسیالیسم یک شکست بود و تمام نظریه‌های کلی محکوم به تکرار این فرآینداند. ایدئولوژی‌ها کاذب‌اند (به جز پسامارکسیسم!) به این دلیل که آنها منعکس کننده‌ی جهانی فکری هستند که تحت سلطه یک نظام فرهنگی نژادی جنسی یکه است.
- ۲- تاکید مارکسیستی بر طبقه اجتماعی، به این دلیل که طبقات در حال انحلالند، تقلیل‌گرا است. نقطه عزیمت سیاسی اصلی، امر فرهنگی است که ریشه در هویت‌های گوناگون دارد. (نژاد، جنسیت، قومیت، ترجیحات جنسی)
- ۳- دولت دشمن دموکراسی و آزادی است و رفاه اجتماعی به فساد و ناکارایی می‌انجامد. اما جامعه مدنی پیشگام دموکراسی و پیشرفت اجتماعی است.
- ۴- برنامه‌ریزی متمرکز به بوروکراسی منجر می‌شود و خود محصولی از آن است. این نوع برنامه‌ریزی از مبادله‌ی کالا میان تولیدکنندگان ممانعت می‌کند. بازار و مبادلات بازاری، حداکثر با برخی تنظیمات، به مصرف بیشتر و توزیع موثرتر منجر می‌شود.
- ۵- مبارزه‌ی چپ سنتی در جهت کسب قدرت دولتی فسادآور است و به رویه‌هایی اقتدارگرا منتهی می‌شود که نتیجه‌ی آن انقیاد و

با غلبه‌ی نئولیبرالیسم و عقب نشینی طبقه کارگر، پسامارکسیسم تبدیل به یک موضع فکری مد روز شده است. فضای خالی شده توسط چپ اصلاح‌طلب (در آمریکای لاتین) تا حدودی توسط سیاستمداران ایدئولوژیست‌های کاپیتالیست، تکنوکرات‌ها و کلیسای سنتی و بنیادگرا اشغال شده است. در گذشته این فضا در اختیار سیاستمداران سوسیالیست، ناسیونالیست و پوپولیست و فعالینی از کلیسا بود که در پیوند با "الهیات رهایی بخش" بودند. چپ میانه در درون رژیم‌های سیاسی (در بالا) و یا در توده‌های کمتر سیاسی (در پائین) بسیار موثر بود. فضای خالی چپ رادیکال به روشنفکران سیاسی و بخش‌های سیاسی اتحادیه‌ها و جنبش‌های اجتماعی شهری و روستائی اشاره دارد. در میان این گروه‌هاست که امروزه ستیز میان مارکسیسم و پسامارکسیسم بیشترین حدت را داراست.

شمار زیادی از سازمان‌های اجتماعی به یاری و در بسیاری موارد با حمایت‌های مالی نهادهای عمده مالی و آژانس‌های دولتی مروج نئولیبرالیسم ظهور کرده‌اند که ایدئولوژی، پیوندها و کنش‌های آنان در رقابت و ستیز مستقیم با نظریه و کنش مارکسیسم است. این سازمان‌ها که در اغلب موارد خود را با اصطلاحات غیر دولتی یا مراکز مستقل پژوهشی توصیف می‌کنند در رواج ایدئولوژی‌ها و کنش‌های سیاسی که رقیب و تکمیل‌کننده‌ی دستور کار پشتیبانان مالی آنهاست، فعالند. این مقاله در ادامه به توصیف و نقد اجزای تشکیل‌دهنده‌ی ایدئولوژی آنان می‌پردازد و سپس به فعالیت آنها معطوف می‌شود و آنها را با جنبش‌ها و رویکردهای طبقه محور مقایسه می‌کند. در ادامه سرچشمه‌های پسامارکسیسم و تحول و آینده‌ی آن در رابطه با انحطاط و یا بازگشت محتمل مارکسیسم مورد بحث قرار می‌گیرد.



سوسیالیسم در بیرون از بلوک کمونیستی اساساً یک نیروی دموکراتیک و مردمی بوده است که از حمایت‌های گسترده‌ای برخوردار بود و به طور گسترده حمایت می‌شد چرا که منافع مردم را که به صورت آزادانه تصمیم‌گیری می‌شد نمایندگی می‌کرد. پسامارکسیست‌ها جنبش‌های دموکراتیک و انقلابی سوسیالیستی در آمریکای لاتین را با کمونیسم شوروی اشتباه می‌گیرند. آنها شکست‌های نظامی را با شکست‌های سیاسی چپ‌ها اشتباه می‌گیرند و ملغمه نئولیبرالی این دو مفهوم متضاد را می‌پذیرند.



توسعه در جهان است و عمده‌ترین ایدئولوژی محکوم شده در مباحثات آنها مارکسیسم است. با این حال این ایدئولوژی قادر به تشخیص بحران‌های سرمایه‌داری (رکود ممتد و بحران‌های مالی ادواری) و تضادهای اجتماعی (نابرابری و قطبی شدن اجتماعی) در سطوح ملی و بین‌المللی که فراتر از مسائل اجتماعی خاص و محلی مورد توجه آنها قرار دارند، نیستند. برای مثال منشأ نئولیبرالیسم (آن شرایط سیاسی، اجتماعی و اقتصادی که پسامارکسیست‌ها را در بر گرفته است) محصولی از کشمکش‌های طبقاتی است. بخش‌های معینی از سرمایه با دولت متحد شده و این امپراتوری، طبقات مردمی را شکست داده و مدل خود را تحمیل کرده است. یک دیدگاه غیرطبقاتی نمی‌تواند ریشه‌های این جهان اجتماعی را که پسامارکسیست‌ها در درون آن عمل می‌کنند توضیح دهد. بعلاوه در بحث از سرچشمه‌های پسامارکسیست‌ها مسأله مشابهی خود را نشان می‌دهد. زندگی‌نامه‌ی شخصی آنها این چرخش ناگهانی و دگرگونی شدید قدرت در حوزه‌های فرهنگی و اقتصادی را در سطح ملی و بین‌المللی منعکس می‌کند. تغییراتی که باعث محدودیت منابع و فضاهایی شده است که در آنها و از طریق آنها مارکسیسم عمل می‌کرده و در همان حال فرصت‌ها و حمایت‌های مالی برای پسامارکسیست‌ها افزایش یافته است. ریشه‌های جامعه‌شناختی پسامارکسیسم در جابه‌جایی قدرت سیاسی از طبقه کارگر به سرمایه‌صادراتی نهفته است.

فرمانبری جامعه مدنی است. مبارزات محلی (local) بر سر مسائل محلی و توسط سازمان‌های محلی، در کنار شکواییه‌نویسی و اعمال فشار بر قدرت‌های ملی و بین‌المللی، تنها روش دموکراتیک برای تغییر است.

۶- انقلاب‌ها همواره پایان ناخوشایندی دارند و یا ناممکن‌اند: دگرگونی‌های اجتماعی با این خطر رو به رویند که به واکنش‌های اقتدارگرایانه دامن بزنند. مبارزه در جهت گذار دموکراتیک و تقویت آن به منظور حفظ و حراست از فرایندهای انتخاباتی، راه حل جایگزین است.

۷- همبستگی طبقاتی به ایدئولوژی‌های گذشته تعلق دارند و منعکس‌کننده‌ی سیاست‌ها و واقعیات گذشته‌اند. طبقات دیگر وجود ندارند بلکه تنها اجتماعات گسسته‌ای وجود دارند که در آنها گروه‌ها (هویت‌ها) و اجتماعات معین از طریق خود-یاری و وابستگی متقابل و بر اساس همکاری با حامیان بیرونی در پی حفظ خوداند. همبستگی یک پدیده بین طبقاتی و موضعی انسان‌دوستانه است.

۸- کشمکش و مبارزه طبقاتی به نتایج انضمامی و عینی منجر نمی‌شود بلکه باعث شکست در حل مسائل فوری می‌شود. همکاری دولتی و بین‌المللی حول پروژه‌های معین باعث توسعه و افزایش تولید می‌شود.

۹- امپریالیسم‌ستیزی بیان دیگری از گذشته‌ای سپری شده است. در اقتصاد جهانی‌شده‌ی امروز امکانی برای ستیز با مراکز اقتصادی وجود ندارد. تمام کشورهای جهان به صورت فزاینده به یکدیگر وابسته‌اند. انتقال سرمایه، فن‌آوری و دانش فنی از کشورهای ثروتمند به کشورهای فقیر نیازمند همکاری‌های بین‌المللی بیشتر است.

۱۰- رهبران سازمان‌های مردمی نباید منحصر به سوی سازمان‌دهی فقیران و سهم‌شدن در شرایط زندگی آنها حرکت کنند. توانمندسازی داخلی بایستی مبتنی بر کمک‌های مالی بیرونی باشد. متخصصین بایست به منظور سازمان‌دادن گروه‌های محلی برنامه‌ریزی کرده و امنیت سرمایه‌گذاری خارجی را تأمین کنند. گروه‌های محلی و فعالیت‌های متخصصین بدون کمک‌های خارجی از هم می‌پاشد.

نقد ایدئولوژی پسامارکسیسم

بنابراین پسامارکسیسم دارای یک تحلیل، یک نقد و یک راهبرد برای



بگذارید انتقادات مبتنی بر جامعه‌شناسی شناخت را از ایدئولوژی پسامارکسیستی و دیدگاه‌های عموماً متناقض آنها را از نظریه‌پردازی کلی رها کنیم و فرضیه‌های مشخص آنها را مورد بحث قرار دهیم.

بگذارید با مفهوم آنها از **شکست سوسیالیسم و پایان ایدئولوژی‌ها** آغاز کنیم. شکست سوسیالیسم به چه معناست؟ آیا به معنای فروپاشی شوروی و رژیم‌های کمونیستی اروپای شرقی است؟ در وهله نخست این تنها یک مفهوم از سوسیالیسم است. در درجه دوم، حتی در این مورد نیز آشکار نیست که چه چیزی شکست خورده است. نظام سیاسی؟ نظام اجتماعی-اقتصادی؟ چرخش‌های اخیر در انتخابات روسیه، لهستان، مجارستان و بسیاری از جمهوری‌های سابق شوروی نشان می‌دهد که اکثریت رأی دهندگان بازگشت به جنبه‌هایی از خط مشی‌ها و گنش‌های اقتصادی پیشین را ترجیح می‌دهند. اگر افکار عمومی در کشورهای سابقاً کمونیستی یک شاخص از این **شکست** است، این نتایج چندان قطعی نیستند.

در وهله بعد، اگر منظور پسامارکسیست‌ها از شکست سوسیالیسم کاهش قدرت چپ است، بایست بر تمایز شکست بر اثر نابسندگی درونی پراکسیس‌های سوسیالیستی و شکست‌های سیاسی-نظامی از مهاجمان بیرونی تأکید کرد. هیچ کس نمی‌گوید که نابودی‌های دموکراسی‌های اروپای غربی توسط هیترلر شکست دموکراسی بود. مداخلات آمریکا و دیگر کشورهای تروویست کاپیتالیستی در شیلی، آرژانتین، بولیوی، نیکاراگوئه، اروگوئه، دومینیکن، گواتمالا، السالوادور، آنگولا، موزامبیک و افغانستان نقش عمده‌ای در اضمحلال چپ انقلابی داشتند. شکست‌های نظامی با سقوط نظام اقتصادی یکسان نیست و منعکس کننده میزان اثربخشی تجربیات سوسیالیستی نیستند. بعلاوه، هنگامی که ما عملکرد درونی را در طی دوره‌های نسبتاً پایدار حکومت‌های سوسیالیستی یا خلقی بررسی می‌کنیم، بسیاری از شاخص‌های اجتماعی مطلوب‌تر از دوره‌های بعدی هستند. مشارکت مردمی، بهداشت، آموزش و توسعه عادلانه در دوران آئنده در وضعیت بسیار مطلوب‌تری نسبت به دوران پینوشه است. شاخص‌های مشابه همین نتیجه را در مقایسه دوران ساندنیست‌ها با رژیم چامارو در نیکاراگوئه آشکار می‌کنند. اصلاحات ارضی و خط مشی‌های حکومت آربنز در زمینه حقوق بشر در مقایسه با سیاست تمرکز ارضی و ۱۵۰۰۰۰ ترور در دوران حکومت قبلی بسیار مطلوب‌تر بود.

امروزه، در عین حال که نئولیبرال‌ها حاکم‌اند و مارکسیست‌ها خارج از قدرت‌اند، به سختی می‌توان کشوری را در نیمکره غربی یافت که در

آن جنبش‌های توده‌ای متأثر از مارکسیسم یا سوسیالیسم در حال رهبری و هدایت تظاهرات‌های عمده و به چالش کشیدن رژیم‌ها و سیاست‌های نئولیبرال نباشند. اعتصاب‌های موفق عمومی در پاراگوئه، اروگوئه و بولیوی، جنبش عمدتاً دهقانی و چریک‌های سرخپوست در مکزیک، و جنبش‌های کارگران بدون زمین در برزیل همگی تأثیر مارکسیست‌ها را منعکس می‌کنند.

سوسیالیسم در بیرون از بلوک کمونیستی اساساً یک نیروی دموکراتیک و مردمی بوده است که از حمایت‌های گسترده‌ای برخوردار بود و به طور گسترده حمایت می‌شد چرا که منافع مردم را که به صورت آزادانه تصمیم‌گیری می‌شد نمایندگی می‌کرد. پسامارکسیست‌ها جنبش‌های دموکراتیک و انقلابی سوسیالیستی در آمریکای لاتین را با کمونیسم شوروی اشتباه می‌گیرند. آنها شکست‌های نظامی را با شکست‌های سیاسی چپ‌ها اشتباه می‌گیرند و ملغمه نئولیبرالی این دو مفهوم متضاد را می‌پذیرند. نهایتاً، حتی در مورد کمونیسم شرقی آنها قادر به مشاهده ماهیت متغیر و پویای کمونیسم نیستند. محبوبیت در حال رشد تلفیق سوسیالیستی نوینی از مالکیت اجتماعی، برنامه‌های رفاهی، اصلاحات زراعی و دموکراسی شورایی بر این جنبش‌های نوین سیاسی-اجتماعی مبتنی است.

در این معنا نه تنها دیدگاه پسامارکسیسم نسبت به پایان ایدئولوژی‌ها با اظهارات ایدئولوژیک خودشان در تضاد است بلکه با مباحث ایدئولوژیک مستمر میان مارکسیست‌های گذشته و اکنون و مباحث و منازعات جاری با نئولیبرالیسم و همدستان پسامارکسیست آنها نیز سازگار نیست.

انحلال طبقات و عروج هویت‌ها

پسامارکسیست‌ها از نظرگاه‌های متعددی به مفهوم مارکسیستی تحلیل طبقاتی حمله می‌کنند. از یک طرف آنها ادعا می‌کنند که این مفهوم اهمیت همسان و یا حتی مهم‌تر هویت‌های فرهنگی (جنسیت و قومیت) را نادیده می‌انگارد. آنها تحلیل‌گران طبقاتی را به **تقلیل-گری اقتصادی** و ناتوانی در تبیین تفاوت‌های جنسیتی و قومیتی در درون طبقات متهم می‌کنند. سپس آنها پیشتر رفته و استدلال می‌کنند که این تفاوت‌ها ماهیت سیاست‌های معاصر را تعریف می‌کنند. خط دوم یورش به تحلیل طبقاتی از این دیدگاه ناشی می‌شود که



طبقه تنها یک بر ساخته‌ی ذهنی است. اینکه این مفهوم اساساً پدیده‌ای ذهنی است که به لحاظ فرهنگی تعریف شده است. در نتیجه هیچ **منافع عینی طبقاتی** برای تقسیم جامعه وجود ندارد. چراکه منفعت کاملاً ذهنی است و هر فرهنگی اولویت‌های عینی خود را تعریف می‌کند.

خط سوم حمله معتقد است که تغییرات گسترده‌ای در اقتصاد و جامعه رخ داده است که تمایزات طبقاتی قدیم را محو کرده است. برخی از پسامارکسیست‌ها استدلال می‌کنند که منبع قدرت در جامعه‌ی **پسا صنعتی** در نظام‌های نوین اطلاعاتی و فن‌آوری‌های جدید و نیز کسانی است که آنها را مدیریت و کنترل می‌کنند. مطابق با این دیدگاه، جامعه در حال تحول به جامعه‌ای نوین است که در آن کارگران صنعتی در حال ناپدید شدن از دو سوی‌اند: به سمت بالا و به درون **طبقه‌ی متوسط جدید** فن‌آوری‌های پیشرفته و یا به سمت پایین و به درون افراد حاشیه‌ای و بدون طبقه.

مارکسیست‌ها هرگز اهمیت تقسیم‌بندی‌های نژادی، جنسیتی و قومی را در درون طبقات انکار نکرده‌اند. آنچه آنها بر آن تأکید دارند، نظام اجتماعی وسیع‌تری است که این تفاوت‌ها را تولید می‌کند و نیز اینکه بایست برای حذف این نابرابری‌ها در هر موقعیت (کار، همسایگی، خانواده) به نیروی طبقاتی پیوست. آنچه غالب مارکسیست‌ها با آن مخالفت می‌کنند این اندیشه است که می‌توان نابرابری‌های جنسیتی و نژادی را بیرون از چهارچوب طبقاتی تحلیل کرد و از بین برد. آنها با این مطلب که زن ثروتمند مالکی که خدمتکاران فراوانی دارد، دارای همسانی بنیادینی با زن دهقانی است که با حقوق یک برده استخدام شده است، و یا اینکه بوروکرات‌های سرخپوست در حکومت‌های نئولیبرال هویت مشترکی با سرخپوستان دهقانی دارند که به دلیل سیاست‌های اقتصادی بازار آزاد از زمین خود آواره شده‌اند، مخالفند. برای مثال در بولیوی معاون رئیس جمهور یک سرخپوست است که دستگیری دستجمعی کشاورزان سرخپوست کاکائو را رهبری کرد.

سیاست‌های مبتنی بر هویت در معنای آگاهی به شکل ویژه‌ای از سرکوب توسط یک گروه بلاواسطه می‌تواند نقطه عزیمت مناسبی باشد. این شناخت به یک هویت منتهی می‌شود. به زندانی (نژاد یا جنسیت) که او را از دیگر گروه‌های اجتماعی استثمار شده جدا می‌کند، مگر اینکه از این سطوح بی‌واسطه سرکوب فراتر روند و در مقابل نظامی اجتماعی که پدیدآورنده آنها است بایستند. این مسئله به تحلیل وسیع‌تر طبقاتی از ساختار قدرت حاکم اجتماعی نیاز دارد که

شرایط نابرابری‌های کلی و خاص را تعریف می‌کند.

ذات‌گرایی در سیاست‌های مبتنی بر هویت، اجتماعات را به گروه‌های رقیبی تجزیه می‌کند که قادر به فراروی از این جهان اقتصادی-سیاسی که فقرا، کارگران، دهقانان و کارمندان را تعریف و محدود می‌کند نیست. سیاست طبقاتی قلمرویی است که در درون آن می‌توان در برابر سیاست هویتی ایستاد و نهادهایی را که نابرابری‌های طبقاتی و دیگر نابرابری‌ها را ابقاء می‌کنند دگرگون کرد.

طبقات وجودی ذهنی ندارند. آنها توسط طبقه سرمایه‌دار و به منظور تخصیص ارزش سازمان یافته‌اند. بنابراین، این نظر که طبقه یک مفهوم ذهنی است که وابسته به زمان، مکان و ادراک است قادر به تشخیص طبقه از آگاهی طبقاتی نیست. درحالی که طبقه خصلتی عینی دارد، آگاهی طبقاتی از طریق عوامل اجتماعی و فرهنگی مشروط می‌شود. در نتیجه آگاهی طبقاتی، سازه‌ای اجتماعی است. این مسأله از واقعیت و اهمیت آن در تاریخ نمی‌کاهد. گرچه شکل‌ها و ظهورهای اجتماعی آگاهی طبقاتی متغیر است، با این حال در سرتاسر تاریخ و در بیشتر جهان وجود دارد. حتی اگر در برخی لحظات زیر سایه دیگر اشکال آگاهی (نژادی، جنسیتی، ملی) یا در ترکیب با آنها (ملی‌گرایی و آگاهی طبقاتی) باشد.

آشکار است که دگرگونی‌های عمده‌ای در ساختار طبقاتی رخ داده است. اما نه در جهتی که پسامارکسیست‌ها به آن اشاره می‌کنند. این تغییرات عمده تفاوت‌های طبقاتی و استثمار طبقاتی را تقویت کرده‌اند، حتی در حالیکه ماهیت و شرایط طبقات استثمارکننده و استثمارشونده تغییر کرده است. امروزه کارگران قرارداد موقت بیشتری نسبت به گذشته وجود دارند. تعداد بسیار بیشتری از کارگران در مشاغل فاقد مقررات (که بخش غیررسمی اقتصاد نامیده می‌شود) نسبت به گذشته مشغولند. استثمار مقررات‌زدایی شده، نظامی متعالی‌تر از سرمایه‌داری گذشته نیست، بلکه بازگشتی به اشکال قرن نوزدهمی استثمار نیروی کار است. آنچه نیاز به تحلیل دارد سرمایه‌داری پس از زوال دولت‌های رفاه پوپولیست است. این مسئله به این معنا است که نقش پیچیده‌ی دولت‌ها و احزاب که واسطه‌ای میان سرمایه و نیروی کار بوده‌اند با نهادهایی دولتی جایگزین شده‌اند که شفاف‌تر و مستقیم‌تر در پیوند با طبقه حاکم سرمایه‌دار قرار دارند. نئولیبرالیسم قدرت دولتی بی‌واسطه‌ی طبقه‌ی حاکم است. بر خلاف تعیین‌های چندگانه‌ی رفتار حکومت و دولت در گذشته‌ی نزدیک، امروزه الگوی نئولیبرال انباشت به صورت مستقیم‌تری بر کنترل



ساختار طبقاتی نوین تا جایکه مشهود است فن- آوری‌های نوین را در جهت شکل‌های پیچیده‌تری از بهره‌کشی ترکیب کرده است. برای مثال اتوماتیزه- شدن برخی بخش‌ها سرعت خط تولید را افزایش داده است، دوربین‌های تلویزیونی در همان حال که از هزینه‌های کنترل می‌کاهد مراقبت از کارگران را افزایش می‌دهد، محافل کاری کیفی که در آنها کارگران همکاران خود را تحت فشار می‌گذارند به افزایش خود استثماری منجر شده است بدون اینکه به افزایش دستمزد و یا قدرت بیانجامد.



متمرکز دولت‌ها وابسته است که به صورت افقی در پیوند با بانک‌های بین‌المللی‌اند.

محو دولت‌های رفاه به این معنی است که ساختار اجتماعی قطبی‌تر شده است. قطبی که یک طرف آن را بیکاران یا کارمندان کم‌درآمد بخش‌های آموزش، بهداشت و خدمات اجتماعی عمومی تشکیل می‌دهند و طرف دیگر آن را متخصصین با درآمد بالا که با شرکت‌های چندملتی، NGO ها و نهادهایی مرتبطند که از خارج مورد حمایت مالی قرار می‌گیرند و با بازار جهانی و مراکز قدرت سیاسی مرتبط‌اند. مبارزه‌ی امروز تنها میان طبقات و در کارخانه‌ها نیست بلکه میان دولت و طبقات از ریشه‌کننده شده در خیابان‌ها است و صحنه آن از مشاغل ثابت نقل مکان کرده و به صحنه تولید و فروش و تحمل هزینه‌های بازتولید اجتماعی آنها کشانده است. ادغام به درون این بازار جهانی توسط الیت صادرکننده و کمپرادورهای متوسط و خرد (وارد کنندگان محصولات الکترونیکی، کارکردهای توریستی هتل‌های بین‌المللی و...) نقطه مقابل خود را در فروپاشی اقتصاد داخلی، یعنی صنایع محلی و مزارع کوچک می‌یابد که آوارگی تولیدکنندگان به شهرها و کشورهای دیگر را در پی دارد.

واردات کالاهای لوکس برای طبقه‌ی متوسط بالا مبتنی است بر درآمدهای معاف شده توسط نیروی کار صادراتی فقرا. این تسلسل استثماری با فقر داخلی شروع می‌شود، یعنی ریشه‌کن شدن دهقانان و

مهاجرت آنها به شهرها و دیگر کشورها. این درآمد معاف شده از طریق نیروی کار صادر شده، منابع مالی برای واردات و پروژه‌های زیربنایی نئولیبرال‌ها را در جهت ترویج قدرت صادرات خانگی و کسب و کارهای توریستی را فراهم می‌آورد. زنجیره استثماری سیال تر شده است اما همچنان در نهایت ریشه در رابطه کار - سرمایه دارد.

در عصر نئولیبرالیسم، مبارزه برای احیای ملت، بازار ملی، تولید و مبادله ملی باردیگر یک نیاز تاریخی اساسی است چرا که گسترش مشاغل مقررات زدایی شده (غیررسمی) نیاز به سرمایه‌گذاری عمومی عظیم و نیز یک مرکز تنظیم به منظور ایجاد مشاغل رسمی با شرایط اجتماعی قابل زندگی دارد. در یک کلام، بایست از تحلیل طبقاتی برای تحلیل حاکمیت سرمایه‌ی بی‌واسطه در این بازار کار استفاده کرد که فاقد مقررات است و پیوندهایی بین‌المللی دارد که در آنها سیاست‌های رفرمیستی بازتوزیع که در گذشته حاکم بود با سیاست‌های نئولیبرالی که درآمدها و قدرت را دوباره در بالای هرم متراکم می‌کند جایگزین شده است.

یکسان سازی و تحرک نزولی بخش‌های عظیمی از کارگران و دهقانان در بازار کار تنظیم شده، نیروی عینی بالقوه عظیمی برای اقدام انقلابی یکپارچه ایجاد می‌کند. هویت طبقاتی مشترک می‌تواند قلمرویی برای سازمان‌یابی و پیکار فقرا را شکل دهد. در واقع بر خلاف آنچه پسامارکسیست‌ها استدلال می‌کنند دگرگونی‌های سرمایه‌داری تحلیل طبقاتی را بیش از همیشه مربوط ساخته است.

رشد فن‌آوری تفاوت‌های طبقاتی را از بین نبرده است بلکه آن را شدت نیز بخشیده است. کارگرانی که در صنایع ریزتراشه‌ها و صناعی که در آنها این تراشه‌های جدید به کار گرفته می‌شود مشغولند جزئی از طبقه کارگرند. اما این تغییرات سایت‌های فعالیت و شیوه‌ی تولید را در درون همان فرآیند مداوم استثماری جا به جا کرده است. این ساختار طبقاتی نوین تا جایکه مشهود است این فن‌آوری‌های نوین را در جهت شکل‌های پیچیده‌تری از بهره‌کشی ترکیب کرده است. برای مثال اتوماتیزه‌شدن برخی بخش‌ها سرعت خط تولید را افزایش داده است، دوربین‌های تلویزیونی در همان حال که از هزینه‌های کنترل می‌کاهد مراقبت از کارگران را افزایش می‌دهد، محافل کاری کیفی که در آنها کارگران همکاران خود را تحت فشار می‌گذارند به افزایش خود استثماری منجر شده است بدون اینکه به افزایش دستمزد و یا قدرت بیانجامد. این انقلاب تکنولوژیک در نهایت توسط ساختار طبقاتی ضد انقلاب نئولیبرال شکل گرفته است. کامپیوترها در بنگاه‌های زراعی به



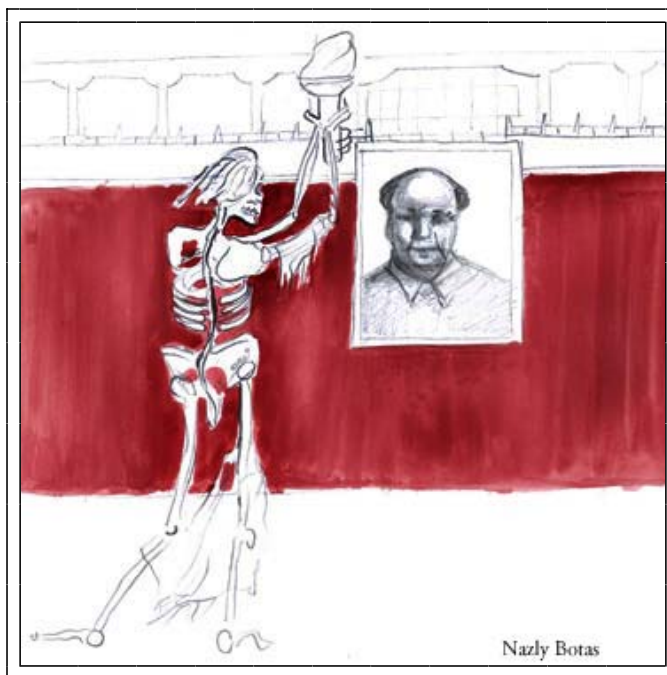
خصوصی و نیز بحران‌های اقتصادی بوده است (بحران جهانی دهه ۳۰ و جنگ در دهه ۴۰). ثنیا گسترش سواد و بهداشت عمومی وسیعاً ابتکاری دولتی بوده است.

در یک قرن و نیم تجارت آزاد، حدوداً از قرن هیجدهم تا دهه ۱۹۳۰ آمریکای لاتین به مصیبت‌های هفت‌گانه‌ی انجیل مبتلا شد: نسل-کشی، قحطی، بیماری، استبداد، وابستگی، آوارگی و استثمار. آن هم در حالیکه دست نامرئی بازار تنها نظاره‌گر بود.

بخش دولتی در پاسخ به این مسائل گسترش یافت و از کارکردهای عمومی خود تنها در جاهایی عدول می‌کرد که به صورت شخصی در اختیار نخبگان سیاسی و تجاری بود. ناکارآمدی دولت نتیجه‌ی جهت-گیری آن به سمت منافع خصوصی چه در ارائه کمک به منافع تجاری (از طریق هزینه‌های پایین انرژی) و یا تخصیص مشاغل به همپالکی-های سیاسی است. اقتصاد خصوصی، کلیسا، و یا NGOها هیچگاه جای برنامه‌های فراگیر بهداشت و آموزش دولتی را پر نکرده‌اند. هم‌بخش خصوصی و هم آموزش و کلینیک‌های خصوصی وابسته به کلیسا در خدمت یک اقلیت ثروتمند است. NGOها در بهترین حالت آموزش و مراقبت کوتاه مدت برای گروه‌های محدودی در محیط‌های وابسته به هوا و هوس‌ها و علائق حامیان خارجی فراهم می‌آورند. همان‌گونه که یک مقایسه‌ی نظام‌مند نشان می‌دهد پسامارکسیست‌ها اسناد تاریخی را درست نخوانده‌اند. آنها اجازه داده‌اند گفتار ضد دولت‌گرایی آنها، آنان را در برابر دستاوردهای مثبت بخش دولتی در مقایسه با بخش خصوصی نابینا کند. این استدلال که دولت سرچشمه اقتدارگرایی است هم درست و هم نادرست است. دولت‌های دیکتاتوری‌ای وجود داشته و خواهند داشت، اما اغلب آنها سروکار چندانی با مالکیت همگانی نداشته‌اند، به خصوص اگر به معنای سلب مالکیت از بنگاه‌های خارجی باشد. اغلب دیکتاتورها ضد دولت‌گرا و طرفدار بازار آزاد بوده‌اند. امروزه و در گذشته و احتمالاً در آینده.

علاوه بر این دولت یک پشتیبان مهم شهروندی و گسترش‌دهنده‌ی مشارکت بخش‌های استثمار شده جمعیت در سیاست، از طریق بازشناسی حقوق قانونی کارگران، زنان، سیاهان و دیگران بوده است. دولت‌ها فراهم آورنده‌ی بنیان برای عدالت اجتماعی از طریق بازتوزیع زمین، درآمد و بودجه در حمایت از فقرا بوده‌اند.

ما بایست از گفتار دولت‌گرا/ ضد دولت‌گرا فراتر رویم و ماهیت طبقاتی دولت و اساس آن در خصوص نمایندگی و مشروعیت سیاسی را تعریف کنیم. حملات ضد اجتماعی و غیر تاریخی تعمیم یافته علیه



کنترل هزینه‌ها و دفع آفات کمک می‌کنند اما با اینحال این کارگران موقت و با دستمزد پایین‌اند که سمپاشی را به عهده دارند و مسموم می‌شوند. شبکه‌های اطلاعاتی به یکدیگر پیوند خورده‌اند تا تولید پارچه، کفش و موارد مشابه را به درون خانه‌ها و پستوها (اقتصاد غیر رسمی) ببرند.

تحلیل طبقاتی و در چهارچوب آن تحلیل جنسیتی و نژادی کلید فهم این فرآیند درهم آمیختگی فن‌آوری و نیروی کار و توسعه ناموزون آنها است.

دولت و جامعه مدنی

پسامارکسیست‌ها تصویری تک بعدی از دولت ترسیم می‌کنند. دولت به عنوان بوروکراسی ناکارآمد و غول‌آسایی توصیف می‌شود که اموال عمومی را غارت می‌کند و به فقیر شدن مردم و ورشکستگی اقتصادی منجر می‌شود. در حوزه‌ی سیاست، دولت منبع حاکمیت اقتدارگرا و قوانین دلبخواهی است که از اعمال شهروندی (دموکراسی) ممانعت می‌کند. از طرف دیگر پسامارکسیست‌ها استدلال می‌کنند که جامعه مدنی سرچشمه آزادی جنبش‌های اجتماعی و شهروندی است و از درون یک جامعه مدنی فعال، یک اقتصاد پویا و عادلانه بیرون می‌آید. آنچه درباره این ایدئولوژی غریب است اصرار ویژه آن بر نادیده گرفتن تاریخ پنجاه‌ساله‌ی آمریکای لاتین است. بخش عمومی (دولتی) ابزار ضروری در گسترش صنعتی شدن در غیاب سرمایه‌گذاری‌های



عمیق شهروندان معینی (الیت صادرکننده، طبقه متوسط بالایی) با دولت، و بیگانگی و طرد اکثریت شهروندان (کارگران، بیکاران، دهقانان) از اعمال مؤثر حقوق اولیه اجتماعی آنها است. شهروندان ممتاز با بهره‌گیری از دولت شهروندی را از هرگونه معنای عملی برای اکثریت تهی می‌کنند و شهروندان را تبدیل به سوژه‌ها می‌کنند. بحث درباره جامعه مدنی، همچون دولت، به مشخص کردن کانتورهای طبقات اجتماعی و مرزهای تحمیل شده توسط طبقه ممتاز احتیاج دارد. شیوه‌ای که پسامارکسیست‌ها از این اصطلاح استفاده می‌کنند، همچون مفهومی غیرانتقادی و نامتمایز، بیشتر به مبهم کردن پویایی-های تغییرات اجتماعی کمک می‌کند تا آشکار کردن آنها.

برنامه‌ریزی، بوروکراسی و بازار

بدون هیچ تردیدی، برنامه‌ریزی متمرکز در کشورهای کمونیستی سابق بوروکراتیک، اقتدارگرا در مفهوم و تمرکزگرا در اجرا بودند. از این مشاهده تجربی، پسامارکسیست‌ها نتیجه می‌گیرند که برنامه‌ریزی (متمرکز یا غیر آن) ماهیتا ناسازگار با صورت‌های یک اقتصاد پیچیده مدرن و نیازهای متعدد آن با میلیون‌ها مصرف‌کننده و جریان عظیم اطلاعات آن است. تنها بازار می‌تواند از پس آن برآید. دموکراسی و بازار همگرایی دیگری را میان پسامارکسیست‌ها و نئولیبرال‌ها شکل می‌دهند. مشکل این دیدگاه آن است که اغلب نهادهای عمده در یک اقتصاد کاپیتالیستی دارای برنامه‌ریزی متمرکزاند.

جنرال موتورز، وال مارت و ماکرو سافت، همگی به صورت متمرکز برنامه‌ریزی شده‌اند تا از سرمایه‌ها و هزینه‌ها در جهت تولید و بازاریابی بیشتر بهره‌برند. تقریباً هیچ یک از پسامارکسیست‌ها نگاه انتقادی خود را متوجه این بنگاه‌ها نکرده‌اند. پسامارکسیست‌ها کارآیی برنامه‌ریزی متمرکز را از طریق شرکت‌های چند ملیتی یا مقایسه آن با نظام‌های رقابتی، انتخاباتی در دموکراسی‌های کاپیتالیستی به پرسش نگرفته‌اند.

مشکل نظری درهم‌آمیختگی برنامه‌ریزی متمرکز با یک نسخه خاص تاریخی-سیاسی آن است. اگر بپذیریم که نظام‌های برنامه‌ریزی قادر به تحقق در طیف متنوعی از نظام‌های سیاسی‌اند (اقتدارگرا یا دموکراتیک) آنگاه منطقی است که پاسخگویی این نظام برنامه‌ریزی متغیر خواهند بود. امروزه در جوامع کاپیتالیستی، بودجه نظامی بخشی از هزینه‌ها و برنامه‌ریزی‌های دولت است که مبتنی بر فرمان دادن بر تولید کنندگان (و مالکین سرمایه) است. یعنی کسانی که

دولت نا عادلانه‌اند و به عنوان ابزاری مجادله‌آمیز تنها به خلع سلاح شهروندان بازار آزاد در برابر شکل‌دهی به بدیلی موثر و عقلانی که ریشه در توانائی‌های خلاق اقدام همگانی دارد منجر می‌شود.

قراردادن جامعه‌ی مدنی در برابر دولت نیز یک تقابل کاذب است. بسیاری از مباحث پیرامون جامعه‌ی مدنی تضادهای اجتماعی بنیادین را که جامعه‌ی مدنی را تقسیم می‌کند نادیده می‌گیرند. جامعه‌ی مدنی یا دقیق‌تر، طبقات راهبر (حاکم) جامعه‌ی مدنی، در حالی که به دولت‌گرایی فقرا حمله می‌کنند، همواره پیوندهای خود به منابع مالی و نظامی جهت پیشبرد و حفاظت از موقعیت مسلط خود در جامعه‌ی مدنی را تقویت کرده‌اند. در عوض طبقات مردمی در جامعه‌ی مدنی هرگاه که برانگیخته شده‌اند در جستجوی گسست از انحصار طبقات حاکم بر دولت بوده‌اند. فقرا همواره به منابع دولتی به منظور تقویت جایگاه اقتصادی-اجتماعی خود نسبت به ثروتمندان نگرسته‌اند. مسأله همواره رابطه‌ی طبقات مختلف با دولت بوده است.

ایدئولوگ‌های پسامارکسیست که توسط نئولیبرال‌ها از دولت به حاشیه رانده شده‌اند از ضعف خود فضیلتی ساخته‌اند. آنها با تأثیرپذیری غیرانتقادی از گفتار دولت‌زدای طبقات بالا، آن را تنها به طبقات پایین منتقل کرده‌اند. پسامارکسیست‌ها تلاش می‌کنند ابزارهای سازمانی خود را (سازمان‌های غیردولتی NGO) را برای تحرک صعودی از طریق این استدلال توجیه کنند که آنها بیرون از دولت و در جامعه‌ی مدنی فعالیت می‌کنند درحالی‌که در واقع آنها توسط دولت‌های خارجی تأمین مالی می‌شوند تا با دولت‌های داخلی همکاری کنند.

جامعه‌ی مدنی انتزاعی از شکاف عمیق اجتماعی تولید شده توسط جامعه‌ی سرمایه‌داری است. شکاف‌هایی اجتماعی که تحت حاکمیت نئولیبرالیسم عمیق‌تر نیز شده‌اند. کشمکش‌های بسیاری در درون جامعه‌ی مدنی، میان طبقات، و نیز میان جامعه‌ی مدنی و دولت وجود دارد. تنها در لحظات استثنائی نادری خلاف آن را شاهدیم. در دولت‌های فاشیستی یا تمامیت‌خواه که کلیت طبقات اجتماعی مورد شکنجه، بدرفتاری و غارت قرار می‌گیرند می‌توان نمونه‌هایی از تقابل میان دولت و جامعه‌ی مدنی را یافت. سخن گفتن یا نوشتن از جامعه‌ی مدنی تلاشی در جهت وارونه کردن یک تمایز قانونی به مقوله‌های عمده سیاسی جهت سازماندهی سیاست است. در این هنگام تفاوت‌های میان طبقات مبهم می‌شود و سلطه طبقه حاکم به چالش کشیده نمی‌شود. در تقابل قراردادن شهروند با دولت نادیده گرفتن پیوندهای



بدون شک در سرتاسر تاریخ کسانی وجود داشته‌اند که پس از کسب قدرت به حاکمانی مستبد بدل گشته‌اند. اما مواردی نیز وجود دارد که کسب قدرت توسط کسانی که در رأس جنبش‌های اجتماعی بوده‌اند تأثیرات رهایی‌بخشی در پی داشته است. لغو بردگی و سرنگونی رژیم‌های سلطنتی مطلقه دو مثال‌اند. در نتیجه قدرت در دولت حاوی معانی دوگانه است که وابسته به زمینه تاریخی آن است.



سراسری و محلی بر سنگ حک نشده است و جزئیات دقیق هزینه‌ها و سرمایه‌گذاری‌ها در سطوح بالاتر تعیین نشده‌اند. تخصیص‌های مالی سراسری به منظور رسیدن به اهداف استراتژیک که کل کشور از آن منتفع می‌شوند همچون زیر ساخت‌ها، فن‌آوری‌های پیشرفته و آموزش از طریق تصمیم‌گیری‌های محلی درباره تخصیص کمک هزینه به مدارس، کلینیک‌ها و مراکز فرهنگی تکمیل می‌شود.

برنامه‌ریزی یک ابزار کلیدی در اقتصاد سرمایه‌داری امروز است. از دستور خارج کردن برنامه‌ریزی سوسیالیستی کنار گذاشتن یک ابزار مهم در سازمان‌دهی تغییرات اجتماعی است. برای واژگون کردن این نابرابری‌های گسترده، تمرکز سرمایه و تخصیص ناعادلانه بودجه، به برنامه‌ریزی سراسری از طریق قدرتی دموکراتیک نیاز دارد که جهت اجرای آن توانمند شده باشد. برنامه‌ریزی متمرکز همراه با بنگاه‌های عمومی و شوراهای خودگردان تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان، سومین ستون یک دگرگونی دموکراتیک است.

در وهله آخر برنامه‌ریزی متمرکز ناسازگار با فعالیت‌های تولیدی و خدماتی محلی همچون رستوران‌ها، کافه‌ها، خرده‌فروشی‌ها و مزارع خانوادگی نیست. آشکارا قدرت همگانی مدیریت کامل ساختارهای کلان جامعه را در دست خواهد داشت.

تصمیم‌گیری‌ها پیچیده و جریان اطلاعات را امروزه می‌توان بسیار سهل‌تر از طریق کامپیوترهای پردازشگر اطلاعات کلان مدیریت کرد. در این صورت‌بندی نمایندگی دموکراتیک به علاوه کامپیوترها به علاوه برنامه‌ریزی متمرکز معدل تولید و توزیع کارا و عادلانه خواهد بود.

قدرت دولتی فساد می‌آورد:

پیش به سوی سیاست‌های محلی

شیوه‌های کارآیی خود را دارند و بیش از ۵۰ سال است که سود می‌برند. در واقع مشکل اصلی در هر دو نمونه (پنتاگون و آن نوع کمونیسم) فقدان پاسخگویی دموکراتیک است. این نخبگان تشکیلات-های اقتصادی-نظامی هستند که تولید، هزینه‌ها، تقاضا و منابع را تعیین می‌کنند.

تخصیص متمرکز منابع دولتی در بسیاری از کشورها به دلیل نابرابری-های منطقه‌ای در موهبت‌های طبیعی، مهاجرت، بارآوری، تقاضا برای محصولات یا ثروتی ناشی از دلیلی تاریخی نقشی بسیار مهم دارد. تنها تصمیمی که در مرکز اتخاذ می‌شود می‌تواند منابع را در جهت برقراری مساوات در گروه‌های نژادی، جنسیت، طبقات و مناطق کمتر توسعه یافته که تحت تأثیر عوامل فوق‌الذکرند بازتوزیع کند. درست برخلاف آن، بازار تمایل دارد سرمایه‌ای با مزیت بیشتر و موهبت‌های طبیعی بیشتر را تقویت کند و الگوهای قطبی را توسعه می‌دهد یا حتی به بهره‌کشی طبقاتی / منطقه‌ای و ستیزه‌های قومی دامن می‌زند.

مسئله‌ی بنیادین برنامه‌ریزی، آن ساختار سیاسی است که اطلاعات را در اختیار فرایند برنامه‌ریزی قرار می‌دهد. مسئولین برنامه‌ریزی که توسط اجتماعات سازمان یافته و گروه‌های اجتماعی (تولیدکنندگان، مصرف‌کنندگان، جوانان، زنان، اقلیت‌های نژادی) انتخاب شده‌اند و در برابر آنان مسئولند، منابع را میان تولید، مصرف و سرمایه‌گذاری مجددی تقسیم می‌کنند که متفاوت است از تصمیم کسانی که مدیون مقامات بنگاه‌های صنعتی - نظامی‌اند.

در وهله دوم برنامه‌ریزی به معنی تعیین مشخصات جزئی نیست. می‌توان مقدار بودجه ملی را در سطح ملی و از طریق نمایندگان منتخب مشخص کرد و بر طبق نظر مجمعی عمومی که در آن شهروندان قادر به رای دادن به اولویت‌های محلی خوداند اختصاص یابد. این نحوه عمل در پورتوالگره برزیل در سال‌های اخیر و حکومت شهری آن که تحت اداره‌ی حزب کارگر است موفق بوده است. رابطه میان برنامه‌ریزی



جنبش‌های سیاسی ملی و بین‌المللی، فعالیت نئولیبرال‌ها را تکمیل می‌کنند. تأکید بر فعالیت محلی به رژیم‌های نئولیبرال خدمت می‌کند چرا که به حامیان داخلی و خارجی آنها این اجازه را می‌دهند که بر خط مشی کلان اقتصادی-سیاسی حاکم باشند و بیشتر منابع دولتی را به سمت سرمایه‌داران صادراتی و منافع مالی کانالیزه کنند.

پسامارکسیست‌ها به عنوان مدیران NGO ها در طراحی پروژه‌ها و انتقال هویت جدید و زبان جهان‌گرا به درون جنبش‌های مردمی مهارت کسب کرده‌اند. گفته‌ها و نوشته‌های آنان درباره همکاری بین-المللی و بنگاه‌های کوچک خودیار پیوندهای ایدئولوژیکی با نئولیبرال-ها ایجاد می‌کند در همان حال که به وابستگی به حامیان خارجی و دستورکار اجتماعی-اقتصادی نئولیبرال آنها می‌انجامد.

جای شگفتی نیست که پس از یک دهه فعالیت NGO ها متخصصین پسامارکسیست تمام قلمروهای زندگی اجتماعی را سیاست‌زدایی و رادیکالیسم‌زدایی کرده‌اند: سازمان‌های زنان، محلات و جوانان مورد پرو و شیلی کلاسیک است. در آنجا NGO ها نسبتاً نهادینه شده‌اند و جنبش‌های رادیکال اجتماعی عقب نشینی کرده‌اند.

مبارزات محلی بر سر مسائل بدون واسطه، همچون خاکی غنی است که جنبش‌های در حال ظهور را رشد می‌دهد. مسئله‌ی اساسی بر سر جهت‌گیری و حرکت آنها است: این که به مسائل وسیع‌تر نظام اجتماعی بپردازند و با دیگر نیروهای محلی در جهت رویاروی با دولت و پشتیبانان امپریالیستی آنها پیوند بخورند و یا اینکه به درون مشغول شوند، در جستجوی حامیان خارجی باشند و به تعدادی متقاضی رقیب برای سرمایه‌گذاری‌های خارجی تبدیل شوند. ایدئولوژی پسامارکسیست‌های دومین رویکرد را ترویج کمی دهد و مارکسیست‌ها اولی را.

انقلاب‌ها هموار پایان ناخوشایندی دارند:

مقدورگرایی پسامارکسیست‌ها

نسخه بدبینی از پسامارکسیست وجود دارد که بیشتر از شکست‌های انقلاب، از عدم امکان سوسیالیسم سخن می‌گوید. آنها به زوال چپ انقلابی، پیروزی سرمایه‌داری بر شرق، بحران مارکسیسم، فقدان آلترناتیوها، قدرت ایالات متحده، کودتاها و سرکوب ارتش اشاره می-

یکی از اصلی‌ترین نقدهای وارد بر مارکسیست در میان پسامارکسیست‌ها این دیدگاه است که قدرت دولتی فسادآور است و اینکه مبارزه جهت کسب آن گناه اولیه است. آنها استدلال می‌آورند که دلیل این امر آن است که فاصله دولت از شهروندان بسیار زیاد است، نهادهای قدرت خودمختار می‌شوند و دلبخواه عمل می‌کنند و اهداف اولیه را فراموش کرده و منافع شخصی خود را تعقیب می‌کنند. بدون شک در سرتاسر تاریخ کسانی وجود داشته‌اند که پس از کسب قدرت به حاکمانی مستبد بدل گشته‌اند. اما مواردی نیز وجود دارد که کسب قدرت توسط کسانی که در رأس جنبش‌های اجتماعی بوده‌اند تأثیرات رهایی‌بخشی در پی داشته است. لغو بردگی و سرنگونی رژیم-های سلطنتی مطلقه دو مثال‌اند. در نتیجه قدرت در دولت حاوی معانی دوگانه است که وابسته به زمینه تاریخی آن است. بعلاوه جنبش‌های محلی در بسیج مردم و بهبود شرایط بلافصل موفق بوده-اند. اما مواردی نیز وجود دارد که تصمیم‌گیری‌های کلان اقتصادی-سیاسی تلاش‌های محلی را از بین می‌برد. در حال حاضر سیاست‌های تنظیم ساختاری در سطوح ملی و بین‌المللی منجر به تولید فقر و بیکاری شده‌اند. منابع محلی را به تاراج برده‌اند، مردم را به مهاجرت از مناطق خود و یا دخالت در فعالیت‌های مجرمانه وادار نموده‌اند. دیالکتیک میان قدرت دولتی و قدرت محلی به تقویت و یا تضعیف ابتکارات و تغییرات محلی منجر می‌شود که وابسته است به قدرت طبقاتی نمودیافته در هر دو سطح. موارد متعددی از حکومت‌های شهری مترقی وجود دارد که به دلیل قطع منابع مالی توسط رژیم‌های ارتجاعی ملی از بین رفته‌اند. از طرف دیگر، حکومت‌های شهری مترقی نیروی بسیار مثبتی‌اند که به سازمان‌های محلی، منطقه‌ای یاری می-رسانند. آنچنانکه نمونه‌های شهردار سوسیالیست مونته ویدئو در اروگوئه یا شهردار چپ‌گرای پورتو آگره در برزیل بوده‌اند.

پسامارکسیست‌هایی که قدرت محلی را در مقابل قدرت دولتی مطرح می‌کنند بحث خود را متکی بر تجربه تاریخی ارائه نمی‌دهند. حداقل نه متکی بر تاریخ آمریکای لاتین. این تناقض نتیجه تلاش در جهت توجیه نقش NGO ها به عنوان واسطه‌هایی میان سازمان‌های محلی و حامیان خارجی نئولیبرال (بانک جهانی، اروپا یا ایالات متحده) و یا رژیم‌های بازار آزاد محلی است. متخصصین پسامارکسیست NGO ها به منظور مشروعیت بخشیدن به نقش خود به عنوان نمایندگان توده-های دموکراتیک بایست نگاه چپ به قدرت دولتی را تحقیر کنند. در این فرآیند آنها از طریق قطع پیوند میان سازمان‌ها و مبارزات محلی با



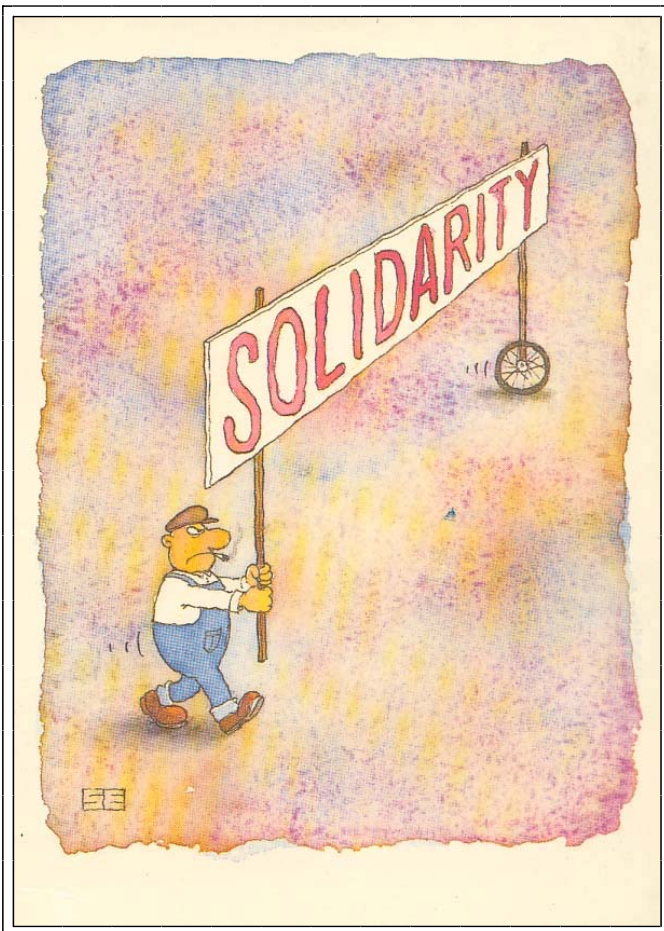
نئولیبرالیسم معرفی می‌کنند که قادر به جلب اعتماد سرمایه‌گذاران و آرام کردن تلاطمات اجتماعی‌اند.

در این معنی پراگماتیسم پسامارکسیست‌ها با افراط‌گرایی نئولیبرال‌ها منطبق می‌شود. دهه ۱۹۹۰ شاهد رادیکال شدن سیاست‌های نئولیبرال بوده است که هدف از آن جلوگیری از بحران به کمک سرمایه‌گذاری‌های پرسودتر و فرصت‌های فرضی برای بانک‌های خارجی و شرکت‌های بین‌المللی بوده است.

نئولیبرال‌ها در حال ایجاد ساختار طبقاتی قطبی‌شده‌تری هستند که به الگوی مارکسیستی از جامعه بسیار نزدیک‌تر است تا به دیدگاه پسامارکسیست‌ها. ساختار طبقاتی آمریکای لاتین در حال حاضر غیر منعطف‌تر، جبرگراتر، و با پیوندهای بیشتر به سیاست‌های طبقاتی و دولت نسبت به گذشته است. در این شرایط سیاست‌های انقلابی در مقایسه با پیشنهادهای پراگماتیک پسامارکسیست‌ها بسیار مربوط تراند.

همبستگی طبقاتی و همبستگی حامیان خارجی

واژه همبستگی آنقدر در بسیاری از زمینه‌ها نادرست به کار رفته است



کنند. تمام این استدلال‌ها به چپ فشار می‌آورد تا از مقدورگرایی حمایت کند یعنی ضرورت فعالیت در درون فضاهای بازار آزاد که توسط بانک جهانی و سیاست تنظیم ساختاری آن تحمیل شده است و نیز سازگار کردن سیاست با فاکتورهای انتخاباتی تحمیل شده توسط ارتش را بپذیرد. آنها نام آن را پراگماتیسم یا توسعه‌گرایی می‌گذارند. پسامارکسیست‌ها نقش عمده‌ای در ترویج و دفاع از آنچه گذار انتخاباتی از حکومت نظامی که در آن دگرگونی‌ها اجتماعی تابع بود به بازنمایش یک نظام انتخاباتی، ایفا می‌کنند.

بیشتر استدلال‌ها پسامارکسیست‌ها بر مشاهدات ایستا و گزینشی از واقعیت معاصر تکیه دارند و با نتیجه‌گیری از پیش تعیین شده گره خورده‌اند. آنها که پیشاپیش انقلاب را غیرامروزی می‌دانند، به پیروزی‌های انتخاباتی نئولیبرال متمرکزند و نه بر اعتراضات توده‌ای پسا-انتخاباتی و اعتصابات عمومی که شمار زیادی از مردم را در فعالیت‌های فراپارلمانی بسیج می‌کند.

آنها به مرگ کمونیسم در اواخر دهه ۱۹۸۰ چشم دوخته‌اند و نه به تجدید حیات آن در اواسط دهه ۱۹۹۰. آنها محدودیت‌هایی را که ارتش بر سیاستمداران انتخاباتی تحمیل می‌کند را می‌نگرند، بدون اینکه به چالش کشیدن ارتش توسط چریک‌های زاپاتیستا، شورشیان شهری در کاراکاس و اعتصاب عمومی در بولیوی را مشاهده کنند. در یک کلام، مقدورگرایان پویایی‌های مبارزاتی را که در سطوح محلی یا بخشی در درون پارامترهای انتخاباتی ارتش آغاز شده است و سپس به ورای محدودیت‌های ناشی از ناتوانی مقهوریت‌های انتخاباتی در جهت برآوردن نیازها و تقاضاهای اولیه مردم سوق یافته است، را نادیده می‌گیرند. آنها در پایان دادن به مصونیت ارتش در بازگرداندن حقوق کارمندان بخش عمومی (ایالت‌های آرژانتین) یا پایان دادن به نابودی محصولات کشاورزان کاکائو (در بولیوی) شکست خورده‌اند.

مقدورگرایان پسامارکسیست به جای آنکه بخشی از راه حل باشند بخشی از مشکل شده‌اند. یک دهه و نیم از آغاز این گذار مورد مذاکره گذشته است و در تمام این مدت پسامارکسیست‌ها خود را با نئولیبرالیسم تطبیق داده‌اند و به سیاست‌های بازار آزاد آن وابسته بوده‌اند. آنها قادر به مخالفت موثر با تأثیرات اجتماعی منفی بازار آزاد بر مردم نیستند اما توسط نئولیبرال‌ها تحت فشاراند تا فشارهای جدید و بیشتری را تحمیل کنند تا مقام‌های خود را حفظ کنند. پسامارکسیست‌ها به تدریج از منتقدین پراگماتیک نئولیبرال‌ها به افرادی تبدیل شده‌اند که خود را به عنوان مدیران صادق و کارآیی



سیاست جدید پسامارکسیست‌ها در اصل همان سیاست کمپرادورهاست: آنها هیچگونه محصول ملی را تولید نمی‌کنند بلکه سرمایه‌گذاران خارجی را با نیروی کار محلی (بنگاه‌های کوچک خودیاری‌گر) مرتبط می‌کنند تا تداوم رژیم‌های نئولیبرال تسهیل شود. در این معنا پسامارکسیست‌ها در جایگاه مدیران NGOها اساساً بازیگرانی سیاسی‌اند که پروژه‌ها، آموزش‌ها و کارگاه‌های آنان هیچ تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر تولید ناخالص ملی و یا کاهش فقر ندارد.



که معنای خود را از دست داده است. اصطلاح همبستگی از نظر پسامارکسیست‌ها شامل کمک‌های خارجی می‌شود که به هر گروه محروم تعیین شده‌ای اعطا می‌شود. پژوهش صرف و یا آموزش مردمی به فقرا و توسط متخصصین به عنوان همبستگی در نظر گرفته می‌شود. در بسیاری از شیوه‌ها این اشکال‌ها و ساختارهای سلسله‌مراتبی انتقال کمک و آموزش به خیریه‌های قرن نوزدهم شباهت دارد و این مروجان چندان تفاوتی با مسیونرهای مسیحی ندارند.

پسامارکسیست‌ها با حمله به پدرسالاری و وابستگی به دولت بر خودیاری تأکید می‌کنند. در این رقابت میان NGOها بر سر قربانیان نئولیبرالیسم، پسامارکسیست‌ها کمک‌های مالی مهمی از هم‌تاهای خود در ایالات متحده و اروپا دریافت می‌کنند. ایدئولوژی خودیاری بر جایگزینی کارمندان بخش دولتی با داوطلبین و متخصصین قرارداد موقت تأکید می‌کند. فلسفه اصلی دیدگاه پسامارکسیستی تغییر همبستگی به همکاری و فرمانبری از اقتصاد کلان نئولیبرالیسم از طریق برگرفتن نگاه از منابع دولتی طبقات ثروتمند و معطوف کردن آن به خود استثماری فقرا است. نیازی نیست فقرا به وسیله پسامارکسیست‌ها پاکدامن شوند برای آنچه دولت آنها را ملزم به انجام قرار می‌دهند.

مفهوم مارکسیستی همبستگی در مقابل، بر همبستگی طبقاتی و در درون طبقه تأکید می‌کند. همبستگی گروه‌های تحت ستم (زنان و رنگین پوستان) بر علیه استثمارکنندگان داخلی و خارجی آنها، تمرکز

عمده بر کمک‌های بلاعوضی است که طبقات را منقسم می‌کند و گروه‌های کوچک را برای یک مدت زمان محدود آرام می‌کند. توجه مفهوم مارکسیستی همبستگی بر عمل مشترک اعضای طبقه‌ای است که در وضعیت بد اقتصادی مشترک خود سهیم‌اند و برای کسب بهبود جمعی مبارزه می‌کنند.

این طبقه شامل روشنفکرانی نیز می‌شود که برای این جنبش اجتماعی در مبارزه می‌نویسد و سخن می‌گویند و متعهدانه در افق سیاسی آنها سهیم‌اند. مفهوم همبستگی در پیوند است با روشنفکرانی انداموار که اساساً بخشی از آن جمله‌اند. منبعی مردمی که تحلیل و آموزش برای مبارزه طبقاتی را فراهم می‌آورند. در مقابل پسامارکسیست‌ها در دنیای نهادها، سمینارهای دانشگاهی، بنیادهای خارجی، کنفرانس‌های بین‌المللی و گزارش‌های بوروکراتیک فعال‌اند. آنها به زبان رمزی پست‌مدرنی می‌نویسند که تنها توسط کسانی فهمیده می‌شود که به کیش ذهنیت‌گرای هویت‌های ذات‌گرا گرویده‌اند.

مارکسیست‌ها همبستگی را سهیم شدن در مخاطرات جنبش می‌نگرند. نه اینکه همچون مفسرانی بیرونی همه چیز را به پرسش بگیرند بدون اینکه از چیزی دفاع کنند. برای پسامارکسیست‌ها هدف عمده دریافت حمایت‌های مالی خارجی برای پروژه‌هاست. اما مسأله اصلی برای مارکسیست‌ها فرآیند آموزش مبارزه سیاسی در جهت حفاظت از جنبش اجتماعی است. این مسائل عینی آگاهی لازم برای تغییرات اجتماعی را برمی‌انگیزاند و به قدرت سیاسی برای تغییر شرایط عمومی اکثریت عظیم مردم شکل می‌دهد. همبستگی در نزد پسامارکسیست‌ها از هدف عینی رهایی منفک شده است و تنها شیوه‌ای است برای گردهم‌آوردن مردم برای حضور در یک سمینار بازآموزی شغلی، برای ساخت یک توالیت صحرایی است. برای مارکسیست‌ها همبستگی در یک پیکار جمعی حاوی بذره‌های جامعه‌ی جمع‌گرای آتی است. این بینش وسیع‌تر یا غیاب آن، به این مفاهیم متفاوت همبستگی معنایی متمایز می‌دهد.

مبارزه طبقاتی و همکاری

پسامارکسیست‌ها مکرراً درباره‌ی همکاری با هرکسی، دور و نزدیک، می‌نویسند. بدون اینکه عمیقاً هزینه‌ها و شرایط حفظ همکاری با رژیم‌های نئولیبرال و بنگاه‌های حمایت‌کننده‌ی خارجی را در نظر





امروزه بانک‌هایی همچون بانک توسعه اینتر آمریکا (IDB) از بنگاه‌های زراعی صادراتی که میلیون‌ها کارگر کشاورز را مورد ستم و بهره‌کشی قرار می‌دهد پشتیبانی مالی می‌کند در همان حال که از پروژه‌های کوچک خنثی کردن مخالفت سیاسی در پائین است در همان حال که نئولیبرالیسم در بالا ترویج می‌شود.

ایدئولوژی همیاری، فقرا را به واسطه پسامارکسیست‌ها به نئولیبرال‌ها در بالا مرتبط می‌کند. به لحاظ فکری، پسامارکسیست‌ها پلیس‌هایی ذهنی هستند که پژوهش‌های قابل قبول را تعریف می‌کنند و منابع مالی تحقیقات را توزیع می‌کنند و موضوعات و دیدگاه‌هایی را که تحلیل و مبارزات طبقاتی را طرح می‌کنند، فیلتر می‌کنند. مارکسیست‌ها از کنفرانس‌ها کنار گذاشته می‌شوند و به آنها برچسب ایدئولوژیست‌ها زده می‌شود در حالی که پسامارکسیست‌ها خود را به عنوان دانشمندان اجتماعی معرفی می‌کنند. کنترل مدّ فکری، انتشارات، و بودجه‌ی تحقیقات برای پسامارکسیست‌ها مبنای قدرتمندی می‌سازد. اما این قدرت به شدت وابسته است به جلوگیری از تضاد با حامیان خارجی آنها.

قدرت روشنفکران مارکسیست در این واقعیت است که ایده‌های آنان با واقعیات در حال تحول اجتماعی تقویت می‌شود. قطبی شدن طبقات و رویاروی‌های خشونت‌آمیز در حال گسترش است، همانگونه که نظریه‌های آنان پیشگویی می‌کند. در این معنا است که مارکسیست‌ها برخلاف پسامارکسیست‌ها از نظر تاکتیکی ضعیف ولی از نظر استراتژیک قدرتمنداند.

آیا امپریالیسم‌ستیزی مرده است؟

در سالهای اخیر امپریالیسم‌ستیزی از فرهنگ لغات سیاسی پسامارکسیست‌ها ناپدید شده است. چریک‌های سابق آمریکای لاتین بدل به سیاستمداران انتخاباتی شده‌اند و متخصصینی که NGOها را اداره می‌کنند از همکاری بین‌المللی و وابستگی متقابل سخن می‌گویند. با این حال همچنان بازپرداخت دیون، مقدارمتناهی از درآمدهای فقرا را در آمریکای لاتین به بانک‌های اروپا، ایالات متحده و ژاپن منتقل می‌کند. دارایی‌های همگانی، بانک‌ها و بالاتر از همه منابع طبیعی به قیمت بسیار نازلی به شرکت‌های چندملتی تقدیم شده است. در حال حاضر بیش از هرزمانی میلیون‌رهایی در آمریکای لاتین

بگیرند. به مبارزه‌ی طبقاتی به عنوان رجعتی به گذشته‌ای که دیگر وجود ندارد نگریسته می‌شود. در نتیجه به ما گفته می‌شود که فقرا تمایل به ساخت یک زندگی نوین دارند. آنها توسط سیاستمداران، ایدئولوژی‌ها و خط‌مشی‌های سنتی تقویت می‌شوند.

مسئله این است که پسامارکسیست‌ها حاضر نیستند که نقش خود را به عنوان واسطه‌ها و دلالاتی که حمایت‌های مالی خارجی را جذب کرده و با پروژه‌های قابل قبول از دید حامیان و منتفعان محلی آنها تطبیق دهند، تصدیق کنند. این کارآفرینان در نوع جدید از سیاست درگیرند که مشابه است با مقاطعه کاران نیروی کار در گذشته‌ای نه چندان دور: که زنان را برای آموزش گردهم می‌آورند، بنگاه‌های کوچکی بنیاد می‌کنند که طرف قرارداد با تولیدکنندگان بزرگتر محصولات صادراتی است.

این سیاست جدید پسامارکسیست‌ها در اصل همان سیاست کمپرادورهاست: آنها هیچگونه محصول ملی را تولید نمی‌کنند بلکه سرمایه‌گذاران خارجی را با نیروی کار محلی (بنگاه‌های کوچک خودیاری‌گر) مرتبط می‌کنند تا تداوم رژیم‌های نئولیبرال تسهیل شود. در این معنا پسامارکسیست‌ها در جایگاه مدیران NGOها اساساً بازیگرانی سیاسی‌اند که پروژه‌ها، آموزش‌ها و کارگاه‌های آنان هیچ تاثیر قابل ملاحظه‌ای بر تولید ناخالص ملی و یا کاهش فقر ندارد. اما اثر فعالیت‌های آنان منحرف کردن مردم از مبارزه طبقاتی به سوی اشکال بی‌خطر و بی‌تاثیر همکاری با سرکوبگران آنها است.

مبارزه و رویارویی طبقاتی در مارکسیسم مبتنی بر تقسیم واقعی اجتماعی است: میان کسانی که سودها، منافع، اجازه بها و مالیات‌های ظالمانه را به چنگ می‌آورند و کسانی که برای بالا بردن دستمزدها، هزینه‌های اجتماعی و سرمایه‌گذاری‌های تولیدی مبارزه می‌کنند. نتایج دیدگاه‌های پسامارکسیستی همه جا به وضوح عیان است: تمرکز درآمدها و گسترش نابرابری‌ها امروزه و پس از یک دهه موعظه‌های همکاری، بنگاه‌های کوچک و خودیاری بیش از هر زمان است.



وجود دارند که پول‌هایشان در بانک‌های اروپا و آمریکا است. در همین حال، تمام شهرها به گورستان‌های صنعتی بدل شده و روستاها غیر مسکون شده‌اند. با این حال اکنون برخی سانددنیست‌ها و فارابوندنیست‌های سابق می‌گویند که امپریالیسم و امپریالیسم‌ستیزی با پایان جنگ سرد از بین رفته است. به ما گفته می‌شود که مشکل نه در سرمایه‌گذاری و یا کمک‌های خارجی، بلکه در فقدان آن است و در نتیجه آنها خواهان کمک‌های بیشتر استعماری هستند. این دیدگاه سیاسی و اقتصادی قادر به فهم این مسأله نیست که از جمله شرایط سیاسی لازم جهت اخذ وام‌ها و سرمایه‌گذاری‌ها، ارزان کردن نیروی کار، حذف مقررات اجتماعی و تبدیل کل آمریکای لاتین به یک مزرعه بزرگ، به یک معدن بزرگ، و یک ناحیه آزاد تجاری است که از حقوق، حاکمیت و ثروت تهی شده باشد.

تأکید مارکسیستی بر ژرف‌تر شدن استثمار امپریالیستی ریشه در روابط اجتماعی تولید و روابط دولتی میان سرمایه‌داری امپریالیستی و وابسته دارد. فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی استثمار امپریالیستی را شدت بخشیده است. پسامارکسیست‌هایی (مارکسیست‌های سابق) که بر این باورند که جهان تک قطبی منجر به همکاری گسترده‌تر خواهد شد قرائت درستی از مداخله ایالات متحده در پاناما، عراق، سومالی و هر جای دیگر ندارند. به صورت بنیادی‌تر پویایی امپریالیسم در پویایی درونی سرمایه نهفته بود و نه در رقابت بیرونی با اتحاد جماهیر شوروی. از دست رفتن بازار داخلی و بخش بیرونی آمریکای لاتین بازگشتی به مرحله پیشاملی است. اقتصاد آمریکای لاتین می‌رود که مشابه گذشته‌ی تحت استعمارش شود. مبارزه علیه امپریالیسم امروزه شامل بازسازی ملت، بازار داخلی، اقتصاد تولیدی، و طبقه کارگر می‌شود. که با تولید و مصرف اجتماعی در پیوند است.

دو دیدگاه نسبت به تحول اجتماعی:

سازمان‌های طبقاتی و سازمان‌های غیردولتی NGO

پیشبرد مبارزه علیه امپریالیسم و وابستگان نئوکمپرادور آنها وابسته به منازعه ایدئولوژیک و فرهنگی با پسامارکسیست‌هایی است که یا درون و یا نزدیک به جنبش‌های مردمی مشغول فعالیتند. نئولیبرالیسم امروزه در دو جبهه فعال است. جبهه اقتصادی و جبهه فرهنگی - سیاسی، و نیز در دو سطح، حکومت و مردم: در بالا، سیاست‌های نئولیبرال به شیوه‌ای متعارف صورت‌بندی شده و از طریق چهره‌های متعارف خود اعمال می‌شود: بانک جهانی، IMF که با واشنگتن،

برلین و توکیو در هماهنگی است و نیز با همکاری رژیم‌های نئولیبرال محلی و مالکین بنگاه‌های اقتصادی بزرگ و بانکداران داخلی.

در اوایل دهه ۱۹۸۰ بخش‌های هر چه بیشتری از طبقات نئولیبرال حاکم متوجه شدند که سیاست‌های آنها به قطبی‌تر شدن جامعه می‌انجامد و نارضایتی گسترده اجتماعی را به بار می‌آورد. سیاستمداران نئولیبرال شروع به حمایت مالی و ترویج راهبرد مشابهی از پایین کردند. این راهبرد تبلیغ سازمان‌های توده‌ای با ایدئولوژی ضد دولتی بود تا میان طبقات بالقوه متخاصم، حائلی اجتماعی ایجاد شود. این سازمان‌ها به لحاظ مالی به منابع نئولیبرال وابسته‌اند و مستقیماً رقیب جنبش‌های اجتماعی برای جذب رهبران محلی و فعالین اجتماعی اند. در دهه ۱۹۹۰ تعداد این سازمان‌ها که با عنوان غیردولتی توصیف می‌شد به هزاران بالغ شد و نزدیک به چهار میلیارد دلار جذب کردند.

سردرگمی موجود در خصوص ماهیت سیاسی NGO سازمان‌های غیردولتی ریشه در تاریخ ابتدایی آنها در دهه ۱۹۷۰ و در طی حکومت‌های دیکتاتوری دارد. در آن زمان آنها در تهیه حمایت‌های انسان دوستانه برای قربانیان دیکتاتورهای نظامی و نیز گزارش موارد نقض حقوق بشر فعال بودند. این NGO ها از خانواده‌های قربانی حمایت می‌کردند تا در برابر نخستین موج رفتارهای خشن دیکتاتوری‌های نئولیبرال از پای در نیایند. این دوره تصویری محبوب از NGO سازمان‌های غیردولتی حتی در میان چپ‌ها ایجاد کرد. آنها بخشی از اردوگاه مترقی دانسته می‌شدند. با این حال حتی آنزمان نیز محدودیت‌های NGO سازمان‌های غیردولتی آشکار بود. در حالی که آنها به نقض حقوق بشر توسط دیکتاتورهای محلی اعتراض می‌کردند، به ندرت شرکای اروپایی آنها را که از آنها حمایت و پشتیبانی می‌کردند محکوم می‌کردند. همچنین هیچگونه تلاشی جزئی برای پیوند دادن سیاست‌های اقتصادی نئولیبرال با نقض حقوق بشر در این چرخش در نظام امپریالیستی انجام ندادند. آشکارا منابع مالی خارجی فضای نقد و کنش را محدود کرده بود.

همزمان با گسترش مخالفت با نئولیبرالیسم در اوایل دهه ۱۹۸۰، ایالات متحده حکومت‌های اروپایی و بانک جهانی حمایت مالی از NGO سازمان‌های غیردولتی را افزایش دادند. رابطه‌ی مستقیمی میان رشد جنبش‌هایی که الگوی نئولیبرال را مورد چالش قرار می‌دهند و تلاش جهت نابودی آنها از طریق خلق اشکال بدیل کنش اجتماعی از طریق NGO سازمان‌های غیردولتی وجود دارد. نقطه‌ی همگرایی اصلی میان NGO سازمان‌های غیردولتی و بانک جهانی



تصادفی نیست که در هر منطقه‌ای که NGO سازمان‌های غیردولتی مسلط شده‌اند کنش‌های سیاسی مستقل طبقاتی افول پیدا کرده است و نئولیبرالیسم یکه تاز شده است. رشد NGO ها مصادف است با حمایت‌های مالی فزاینده از سوی نئولیبرالیسم و عمیق ترشدن محرومیت در همه جا. علیرغم ادعاهای آنها در مورد موفقیت‌های بسیار محلی، قدرت کلی نئولیبرالیسم چالش‌ناپذیر باقی مانده است و NGO سازمان‌های غیردولتی به طور فزاینده‌ای در جست و جوی جاباهایی در قدرت‌اند.



مخالفت آنها با دولت‌گرایی بود. در ظاهر NGO سازمان‌های غیردولتی دولت را از یک زاویه‌ی چپ مورد انتقاد قرار می‌دادند و از جامعه‌ی مدنی دفاع می‌کردند در حالیکه راست هم همان کار را به نام بازار انجام داد. در واقعیت بانک جهانی رژیم‌های نئولیبرال و بنیادهای غربی به صورت مشترک NGO سازمان‌های غیردولتی را به منظور نابود کردن دولت‌های رفاه ملی برگزیدند و تقویت کردند، و این کار را از طریق ارائه‌ی خدمات اجتماعی و حمایت قربانیان کمپانی‌های فراملیتی MNC انجام دادند. به بیان دیگر در حالیکه رژیم‌های نئولیبرال در بالا از طریق اشباع کشور توسط واردات ارزان قیمت، پرداخت دیون خارجی و لغو قوانین کار، گروه‌های اجتماعی را ویران کردند و توده‌ی فزاینده‌ای از کارگران بیکار و با دستمزد پایین ایجاد کردند، NGO سازمان‌های غیردولتی مورد حمایت مالی قرار می‌گرفتند تا پروژه‌های خودیاری، آموزش عمومی، و آموزش را ارائه دهند تا به صورت موقت گروه‌های کوچکی از فقرا را جذب کنند، رهبران محلی را منحرف کنند و مبارزان ضد نظام را تحلیل برند.

در حالیکه نئولیبرال‌ها در حال تبدیل دارایی‌های سودآور دولتی به ثروت خصوصی‌اند، NGO سازمان‌های غیردولتی بخشی از مقاومت اتحادیه‌های کارگری نیستند. برعکس، آنها در پروژه‌های خصوصی محلی فعالند و گفتمان کسب و کار خصوصی (خود یاری) از طریق تمرکز بر بنگاه‌های کوچک را در اجتماعات محلی ترویج می‌کنند. NGO سازمان‌های غیردولتی پلی ایدئولوژیک میان سرمایه‌داران خرد

و انحصارهایی بنا می‌کنند که از خصوصی‌سازی همه چیز به نام "ضد دولتی‌گرایی" سود می‌برند و در حال ساخت جامعه‌ی مدنی‌اند. در حالی که در جریان خصوصی‌سازی، ثروتمندان امپراتوری‌های مالی عظیمی را بر پا می‌کنند، متخصصین طبقه متوسط در NGO سازمان‌های غیردولتی بودجه‌های اندکی را برای سرمایه گذاری در دفاتر، حمل و نقل، و فعالیت‌های اقتصادی مقیاس کوچک به دست می‌آورند. مسأله مهم سیاسی این است که NGO سازمان‌های غیردولتی بخش‌های مختلف جمعیت را سیاست‌زدایی کرده‌اند، تمایل آنها را به مشاغل عمومی از بین برده‌اند و رهبران بالقوه را در پروژه‌های کوچک به دام انداخته‌اند. آنها از مبارزات معلمان مدارس همگانی دوری می‌کنند، همانگونه که رژیم‌های نئولیبرال آموزش همگانی و آموزشگران همگانی را مورد حمله قرار می‌دهند. به ندرت NGO سازمان‌های غیردولتی از اعتصابات و اعتراضات علیه دستمزدهای پایین و قطع بودجه حمایت می‌کنند. از آنجا که بودجه‌های آموزشی آنها توسط دولت‌های نئولیبرال تأمین می‌شود، آنها از همبستگی با مبارزات معلمان دولتی اجتناب می‌کنند. در عمل، اصطلاح غیر دولتی به فعالیت‌های مخالف با هرگونه هزینه برای همگان ترجمه می‌شود و باعث می‌شود که بودجه‌های کلانی برای نئولیبرال‌ها آزاد شود تا صرف کمک مالی به سرمایه‌داران صادراتی شود. در حالیکه بودجه‌های کوچک را دولت قطره قطره در گلوئی NGO سازمان‌های غیردولتی می‌چکاند.

در واقعیت، سازمان‌های غیردولتی، غیردولتی نیستند. آنها حمایت‌های مالی از دولت‌های خارجی دریافت می‌کنند و یا همچون پیمانکاران خصوصی برای دولت‌های محلی کار می‌کنند. آنها مکرراً و آشکارا با آژانس‌های دولتی در کشور خود و یا دیگر کشورها همکاری می‌کنند. این پیمانکاران فرعی مشاغل با قرارداد موقت را از بین می‌برند و آنها را با مشاغل موقت جایگزین می‌کنند. NGO سازمان‌های غیردولتی نمی‌توانند برنامه‌های دراز مدت جامعی که در توان دولت‌های رفاه بود را تدارک ببینند. به جای آن، آنها خدمات محدودی را به گروه‌های محدودی از مردم ارائه می‌دهند. مهم‌تر از آن، برنامه‌های آنها در برابر مردم محلی پاسخگو نیست بلکه در برابر حامیان خارجی پاسخگویند. در این معنا NGO ها به تضعیف دموکراسی منجر می‌شوند. از طریق بیرون کشیدن برنامه‌های اجتماعی از دست مردم محلی و مقامات منتخب آنها و ایجاد وابستگی به مقامات غیرانتخابی و بیگانه و نیز مقامات وابسته‌ی محلی آنها.



NGO سازمان‌های غیردولتی توجه و مبارزه‌ی مردم بر سر بودجه ملی را به سمت خوداستثماری جهت تأمین خدمات محلی اجتماعی منحرف می‌کنند. این مسأله به نئولیبرال‌ها اجازه می‌دهد که بودجه‌های اجتماعی را قطع کنند و حمایت‌های مالی دولتی را به پرداخت بدهی‌های بانک‌های خصوصی و یا وام به صادرکنندگان اختصاص دهند. خوداستثماری (خودپاری) به این معنا است، بعلاوه‌ی پرداخت مالیات به دولت و دریافت هیچ چیز در مقابل آن، اینکه کارگران بایست با منابع حاشیه‌ای اضافه کار انجام دهند و انرژی‌های کمیاب را به منظور دریافت خدماتی هزینه کنند که بورژواها به رایگان از دولت دریافت می‌کنند. مهم‌تر از آن، ایدئولوژی NGO سازمان‌های غیردولتی در خصوص فعالیت داوطلبانه خصوصی این ایده را تضعیف می‌کند که دولت ملزم به تأمین شهروندان خود و فراهم آوردن زندگی، آزادی و شادمانی برای آنها است: اینکه مسئولیت سیاسی دولت برای رفاه شهروندان اساسی است. NGO سازمان‌های غیردولتی بر علیه این مفهوم از مسئولیت همگانی، ایده‌ی نئولیبرال مسئولیت خصوصی در برابر مشکلات اجتماعی و اهمیت منابع خصوصی برای حل این مشکلات را ترویج می‌دهند. در نتیجه، آنها باری مضاعف بر فقرا تحمیل می‌کنند، یعنی پرداخت مالیات به منظور تأمین اعتبار خدمات دولت نئولیبرال به ثروتمندان و خوداستثماری به منظور برآوردن نیازهای فردی خود.

NGO سازمان‌های غیردولتی و جنبش‌های اقتصادی-اجتماعی

NGO ها بر پروژه‌ها و نه جنبش‌ها تأکید دارند. آنها مردم را بسیج می‌کنند تا در حاشیه‌ها تولید کنند و نه اینکه برای کنترل ابزار اساسی تولید و ثروت مبارزه کنند. آنها بر کمک‌های فنی و مالی پروژه‌ها متمرکزند و نه بر شرایط ساختاری شکل دهنده به زندگی روزمره مردم. NGO سازمان‌های غیردولتی زبان چپ را برمی‌گزینند. قدرت مردمی، توانمندسازی، برابری جنسیتی، توسعه پایدار، و رهبر از پایین به بالا. مشکل اینجاست که این زبان به چارچوب همکاری با حامیان و آژانس‌های دولتی که فعالیت‌های عملی را به زیر سلطه‌ی خط مشی-های غیرستیزه‌جویانه در آورده‌اند، پیوند خورده است. این ماهیت محلی فعالیت NGO سازمان‌های غیردولتی به معنای نوعی توانمندسازی است که هرگز از حوزه‌های کوچک زندگی اجتماعی با منابع محدود و درون شرایطی که در اختیار و سلطه‌ی دولت نئولیبرال

و اقتصاد کلان است، فراتر نمی‌رود.

NGO سازمان‌های غیردولتی و متخصصین پسامارکسیست آنها در رقابت مستقیم با جنبش‌های اجتماعی بر سر تأثیر بر فقرا، زنان، اقلیت‌های نژادی و گروه‌های مشابه‌اند. کُنش و ایدئولوژی آنها توجهات را از سرچشمه‌ها و راه حل‌های محرومیت (با نگرستن به پایین و درون به جای بالا و بیرون) منحرف می‌کنند. سخن گفتن از بنگاه‌های کوچک به عنوان یک راه حل، به جای استعمار توسط بانک‌های خارجی، مبتنی بر این پندار است که این مسائل نتیجه‌ی فقدان ابتکارات فردی است و نه انتقال ثروت به کشورهای خارجی. کمک‌های NGO سازمان‌های غیردولتی بخش‌های کوچکی از جمعیت را متأثر می‌کند و به رقابت میان گروه‌ها در جهت دستیابی به منابع کمیاب منجر می‌شود و تمایزات و رقابت‌های درون گروهی و بین گروهی ایجاد می‌کند که به تضعیف همبستگی طبقاتی منجر می‌شود. همین مسأله را می‌توان در میان متخصصان دید. هر یک NGO سازمان غیردولتی خود را با حمایت‌های مالی خارجی راه‌اندازی می‌کند. آنها با ارائه‌ی پیشنهادهایی نزدیک‌تر به خواسته‌ها، به منظور جذب پشتیبانان مالی خارجی و مبلغ پایین‌تر با یکدیگر رقابت می‌کنند در حالیکه ادعا دارند از جانب پیروان بیشتری سخن می‌گویند. تأثیر این موضوع تکثیر NGO سازمان‌های غیردولتی است که گروه‌های محروم را به گروه‌های فرعی و متعددی تقسیم می‌کند که قادر به دیدن تصویر بزرگتر اجتماعی که آنها را متأثر کرده است نیستند. و حتی قادر به متحد شدن در مبارزه علیه سیستم نیستند. تجربیات اخیر نیز نشانگر این مسأله است که حامیان خارجی پروژه‌ها را در خلال بحران-ها - چالش‌های اقتصادی و سیاسی در برابر وضع موجود - تأمین اعتبار می‌کنند. به محض فروکش شدن این جنبش‌ها، آنها حمایت-های مالی خود را به سمت همکاری NGO سازمان‌های غیردولتی با رژیم‌ها معطوف می‌کنند به طوری که پروژه‌های NGO سازمان‌های غیردولتی با دستور کار نئولیبرال سازگار باشد. توسعه اقتصادی رقابت-پذیر به همراه بازار آزاد، بیش از سازمان‌یابی اجتماعی به منظور دگرگونی اجتماعی، به اقلام مسلط در سیاست حمایت‌های مالی مبدل می‌شود. ساختار و ماهیت NGO سازمان‌های غیردولتی با ژست غیرسیاسی‌شان و توجه‌شان بر خودپاری، فقرا را غیرسیاسی و راکد می‌کند. آنها فرآیندهای انتخاباتی را که توسط احزاب نئولیبرال و رسانه‌های جمعی پشتیبانی می‌شود تقویت می‌کنند. از آموزش سیاسی در مورد ماهیت امپریالیسم، شالوده‌ی طبقاتی نئولیبرالیسم،



اهمیت دارد. انفجارهای توده‌ای خشونت آمیز مکرر که در مناطق ترویج بنگاه‌های کوچک رخ می‌دهند، بیان‌کننده‌ی این مسئله است که این ایدئولوژی فاقد هژمونی است و NGO سازمان‌های غیردولتی هنوز جایگزین جنبش‌های مستقل طبقاتی نشده‌اند.

در نهایت، NGO سازمان‌های غیردولتی گونه‌ی جدید از استعمار و وابستگی فرهنگی و اقتصادی را ترویج می‌کنند. پروژه‌های آنها مطابق با راهنمایی‌ها و اولویت‌های مراکز امپریالیستی و یا نهادهای آنان طراحی می‌شوند و یا حداقل تأیید می‌شوند.

این پروژه‌ها برای اجتماعات مردمی مدیریت شده و به آنها فروخته می‌شوند. ارزیابی‌ها توسط و برای نهادهای امپریالیستی انجام می‌شود. تغییر اولویت‌ها در بودجه‌بندی و یا ارزیابی منفی به رهاکردن گروه‌ها، اجتماعات، مزارع و همکاری‌ها منجر می‌شود. همه کس و همه چیز به طور فزاینده‌ای با تقاضاهای حامیان و ارزیاب‌های آنها تطبیق می‌یابد. در جایی که موفقیتی به دست می‌آید، به شدت وابسته به تداوم حمایت‌های بیرونی است، در غیر اینصورت همه‌ی آن موفقیت‌ها فرو می‌پاشد.

در حالی که حجم عظیم NGO سازمان‌های غیردولتی به صورت فزاینده ابزاری در دست نئولیبرالیسم است هنوز اقلیت کوچکی وجود دارد که برای گسترش یک راهبرد بدیل تلاش می‌کند که پشتیبان سیاست‌های طبقاتی و ضد امپریالیستی است. هیچ یک از آنها از بانک جهانی و یا آژانس‌های دولتی اروپائی و آمریکایی حمایت مالی دریافت نمی‌کنند. آنها از تلاش در جهت پیوند قدرت‌های محلی به مبارزه برای قدرت دولتی پشتیبانی می‌کنند. آنها پروژه‌های محلی را به جنبش‌های ملی، سیاسی، اجتماعی که در ایالت‌های وسیع فعالند پیوند می‌دهند و از ثروت همگانی و مالکیت ملی در مقابل شرکت‌های چند ملیتی دفاع می‌کنند. آنها همبستگی سیاسی برای جنبش‌های اجتماعی درگیر در مبارزه بر سر مالکیت زمین‌ها را تأمین می‌کنند. آنها اهمیت رهبری سیاست را در تعریف مبارزات محلی و بلاواسطه تصدیق می‌کنند. آنها معتقدند که سازمان‌های محلی بایست در سطح ملی مبارزه کنند و این که رهبران ملی بایست پاسخگوی فعالیت‌های محلی باشند. در یک کلام آنها پسامارکسیست نیستند.

* * *

”جیمز پتراس پروفیسور جامعه‌شناسی در دانشگاه بینگهامتون آثار متعددی در باره جنبش و نویسنده‌های انقلابی آمریکای لاتین دارد“

برای مثال مبارزه طبقاتی میان صادرکنندگان و کارگران موقت اجتناب می‌شود. به جای آن NGO سازمان غیردولتی، مطرودان بی-قدرتان، محرومیت شدید، تبعیض نژادی یا جنسیتی را مورد بحث قرار می‌دهند بدون این که از این علائم سطحی فراتر روند و به آن نظام اجتماعی که این شرایط را تولید می‌کند بپردازد. با ادغام فقرا به درون اقتصاد نئولیبرال از طریق کنش داوطلبانه شخصی محض، NGO سازمان‌های غیردولتی جهانی سیاسی را خلق می‌کنند که در آن نمود همبستگی و اقدام اجتماعی پوششی است بر یک انطباق محافظه‌کارانه با ساختارهای ملی و بین‌المللی قدرت.

تصادفی نیست که در هر منطقه‌ای که NGO سازمان‌های غیردولتی مسلط شده‌اند کنش‌های سیاسی مستقل طبقاتی افول پیدا کرده است و نئولیبرالیسم یکه تاز شده است. رشد NGO ها مصادف است با حمایت‌های مالی فزاینده از سوی نئولیبرالیسم و عمیق‌تر شدن محرومیت در همه جا. علیرغم ادعاهای آنها در مورد موفقیت‌های بسیار محلی، قدرت کلی نئولیبرالیسم چالش‌ناپذیر باقی مانده است و NGO سازمان‌های غیردولتی به طور فزاینده‌ای در جست و جوی جابجایی در قدرت‌اند. مسئله‌ی صورت‌بندی بدیل‌ها به نحوی دیگر پنهان شده است. بسیاری از رهبران سابق جنبش‌های اجتماعی و چریکی، اتحادیه‌های کارگری و سازمان‌های زنان توسط NGO سازمان‌های غیردولتی جذب شده‌اند. پیشنهادها و سوسه انگیزانند: پرداخت بالا، پرستیژ و مورد شناسایی قرار گرفته‌شدن از سوی حامیان خارجی، کنفرانس‌ها و شبکه‌های بین‌المللی، کارمندان دفتری و مصونیت نسبی در برابر سرکوب. در مقابل جنبش‌های اجتماعی سیاسی فواید مادی کمی را در بر دارند، اما احترام و استقلال بیشتر و مهم‌تر از آن آزادی به چالش کشیدن نظام اقتصادی و سیاسی. NGO سازمان‌های غیردولتی و پشتیبانان بانکی خارجی آنها (بانک اینترامریکن، بانک جهانی) نشریاتی را منتشر می‌کنند که حاوی داستان‌های موفق‌ی درباره‌ی بنگاه‌های کوچک و دیگر پروژه‌های خودیاری‌اند بدون این که به نرخ بالای شکست، کاهش مصرف مردم، غرق شدن بازار توسط واردات ارزان قیمت و یا در مورد نرخ بهره دائماً در حال افزایش - برای مثال در مکزیکوی کنونی - اشاره کنند.

حتی این موفقیت‌ها تنها بخش کوچکی از تمام فقرا را متاثر می‌کند و تنها تا درجه‌ای پیش می‌رود که دیگران قادر به ورود به این بازار مشابه نیستند. بنابراین ارزش تبلیغی موفقیت‌های بنگاه‌های کوچک شخصی در ترویج این توهم که نئولیبرالیسم یک پدیده‌ی مردمی است



بازسازی یا ساختارشکنی؟

مجادلات روش‌شناسی درباره‌ی ارزش و سرمایه

و بینش‌های جدید درباره‌ی ویراست انتقادی

میکائیل هاینریش*

مدرسه‌ی عالی تخصصی تکنیک و اقتصاد،

دانشگاه علوم کاربردی

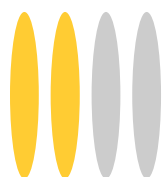
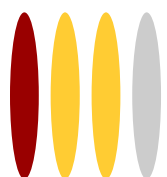
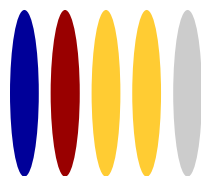
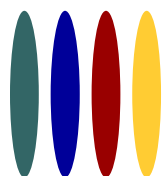
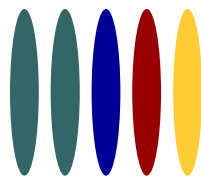
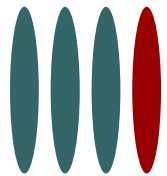
مترجم: منصور موسوی

در اواخر دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، در نتیجه‌ی برپایی جنبش دانشجویان در آلمان غربی، بحث گسترده‌ای درباره‌ی نقد مارکس از اقتصاد سیاسی انجام شد. نظرات سنتی به پرسش گرفته و به تلاش‌های متفاوتی برای "بازسازی" نقد مارکس دست زده شد. از برخی جنبه‌ها، فرایند مشابهی در آلمان شرقی اتفاق افتاد که در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ در نتیجه‌ی کار ویراستاری بر ویراست انتقادی کلیات آثار مارکس و انگلس (MEGA) آغاز شد. پس از ارائه‌ی طرح کلی این بحث‌ها و توضیح معنای مشخص "بازسازی" در این بسترها، به این موضوع می‌پردازم که این پروژه‌های بازسازی تا چه حد با ناپیوستگی‌ها و ناهمخوانی‌ها در پروژه‌ی نقد مارکس، که MEGA آشکار کرده، به چالش طلبیده شد.

۱. "قرائت جدید" مارکس و "بازسازی نقد اقتصاد سیاسی" در مباحثات آلمان

هنگامی که مارکس در دهه‌ی ۱۸۶۰ "سرمایه" را آماده کرد، جنبش کارگری نسبتاً ضعیف بود. تنها در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ و پس از مرگ مارکس در دهه‌ی ۱۸۸۰ بود که احزاب سیاسی طبقه‌ی کارگر قوی‌تر و به عنوان احزاب "مارکسیستی" به رسمیت شناخته شدند. مارکس در مواجهه با اشکال اولیه‌ی "مارکسیسم" از سوی پل لافارگ، دامادش، که مطالبی را درباره‌ی برخی از "مارکسیست‌های" فرانسوی به او گفته بود، با بیان عبارت مشهورش "Je ne suis pas marxiste" – من مارکسیست نیستم (۱) – واکنش نشان داد. در اثر مارکس با عنوان "یادداشت‌هایی درباره‌ی واگنر" می‌توان دید که او نه تنها این مواضع خاص فرانسوی‌ها بلکه دگرگونی نقد خود را به یک "نظام" مورد انتقاد قرار داده بود: مارکس ضمن تفسیر درباره‌ی اظهارنظری از واگنر، عنوان کرد که وی هرگز یک "نظام سوسیالیستی" ایجاد نکرده است (MECW 24, p. 533). با این همه، احزاب سوسیالیستی اواخر سده‌ی نوزدهم چنین نظامی را ایجاد کردند تا نیازهای خود را برای ارائه‌ی توضیحات ساده و عبارات کلیشه‌ای تبلیغاتی برآورده کنند. "مارکسیسم" به عنوان "جهان‌بینی" جامعی ظهور کرد، "دکترینی" که لنین با ستایشی تقریباً مذهبی درباره‌ی آن چنین نوشت: "دکترین مارکسیستی قدرقدرت است زیرا حقیقت است. این دکترین جامع و هماهنگ است و جهان‌نگری یکپارچه‌ای را در اختیار انسان‌ها قرار می‌دهد." (لنین ۱۹۱۳).

در تایید انکار مارکس در ایجاد نظامی سوسیالیستی، عنوان فرعی



میکائیل هاینریش از جمله همکاران

"سامان نو" است و این نوشتار را ویژه‌ی

این شماره تهیه کرده است.



[کتاب] "سرمایه" نه "نظام جدید اقتصاد سیاسی سوسیالیستی" بلکه "نقد اقتصاد سیاسی" است. (۲) ادعای مارکس این بود که نه تنها نظریه‌های معین بلکه کل یک علم را نقد کرده، به بیان دقیق‌تر نقدی از آن علمی ارائه کرده که درک جامعه‌ی مدنی را از خود به روشنی ابراز کرده است. در مارکسیسم سنتی، این پروژه‌ی انتقادی به‌طور گسترده نادیده گرفته یا به نقدی از نظریه‌های رقیب تقلیل یافته شد. نقد مارکس از مقوله‌ها، تاکید وی بر اشکال اجتماعی و بت‌واره‌پرستی هیچ نقش مهمی در آن ایفا نمی‌کند. به جای این، "اقتصاد سیاسی

به‌طور ساده، می‌توان در این بحث‌ها دو قطب را دید. یک قطب می‌کوشید تا مارکسیسم رسمی را مدرنیزه و منطبق کند. قطب دیگر تلاش‌های متفاوتی را در بر می‌گرفت که می‌خواستند نقد مارکس را از اقتصاد سیاسی "بازسازی" کند. بنا به این رهیافت، اثر مارکس را باید از تفسیرهای سنتی گمراه‌کننده آزاد کرد.

غربی آغاز شد. جنبش‌های جدیدی "سوسیالیسم" اقتدارگرای شوروی را به همان اندازه‌ی سرمایه‌داری غربی به چالش کشیدند. آنها نه تنها بنیادهای فلسفی "مارکسیسم" بلکه "اقتصاد سیاسی مارکسیستی" سنتی را مورد انتقاد قرار دادند. وسایل و هدف‌های اصلی این انتقادات تا حدی متفاوت بود؛ مثلاً ماریو ترونٹی و نقد "عملگرایی" او از قرائت ارتدکس در ایتالیا؛ لویی آلتوسر و دیدگاه‌های "ساختارگرای" او در فرانسه؛ یا هانس گئورگ باکهاوس و هلموت رایش‌هلت در آلمان غربی که دیالکتیک هگلی را به‌عنوان بنیادهای روش‌شناسی برای "تکامل مقوله‌ها" مورد تاکید قرار می‌دادند. همچنین در اروپای شرقی

که بحث باز درباره‌ی مارکس بسیار دشوارتر از کشورهای غربی بود، می‌توانیم دیدگاه‌های پرطول و تفصیلی را که در دهه‌ی ۱۹۶۰ ظهور کرد ردیابی کنیم، مثلاً رجوع کنید به ویتالی و یگودسکی (۱۹۶۷) در روسیه و والتر چوشیر (۱۹۶۸) در آلمان شرقی.

در مجموع، می‌توانیم (در مفهومی گسترده) از "قرائت جدید" مارکس سخن بگوییم که در دهه‌ی ۱۹۶۰ در بسیاری کشورها آغاز شد. این رهیافت‌های متفاوت دو ویژگی مشترک داشتند: (۱) نه تنها بر {کتاب} "سرمایه" بلکه بر دست‌نوشته‌های قدیمی‌تر و اولیه متکی بودند؛ و (۲) آن‌ها مسائل روش‌شناسی را مورد تاکید قرار می‌دادند. فقط این نکته مهم نبود که مارکس چه چیزی گفته بلکه این نیز اهمیت داشت که چگونه آن مطلب بنیان نهاده شده و به چه طریقی دیدگاه‌های وی تکامل یافته است (برای بحث فشرده‌ای درباره‌ی این قرائت‌های جدید رجوع کنید به البه ۲۰۰۶).

دو متن به ویژه تاثیر مهمی در این بحث‌ها در آلمان غربی داشتند. متن اول "گروندریسه" بود که نخستین بار در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۱ انتشار یافت و از ۱۹۵۳ به صورت یک ویراست ارزان آلمان شرقی در دسترس بود. اما "گروندریسه" تنها در دهه‌ی ۱۹۶۰ مورد بحث گسترده قرار گرفت، ابتدا در اثر اشمیت (۱۹۶۲) و بعد در تفسیر روسدولسکی با مقدمه‌ی نافذش که رابطه‌ی مارکس-هگل و اهمیت طرح ۶ کتاب مارکس را همراه با مفهوم "سرمایه به‌طور عام" مورد تاکید قرار می‌داد (روسدولسکی ۱۹۶۸).

مارکسیستی" (علاوه بر "ماتریالیسم دیالکتیکی" و "تاریخی"، سومین جزء عمده‌ی "مارکسیسم" سنتی) پیرامون یک نظریه‌ی به شدت ساده‌شده‌ی ارزش متکی بر کار و یک نظریه‌ی استثمار مشابه با نظریه‌های جناح چپ ریکاردویی‌ها در دهه‌ی ۱۸۳۰ ساخته شد. استثنای چشمگیر بر این نظرات ساده‌شده اثر ایزاک روبین است، اما کتاب او درباره‌ی نظریه‌ی ارزش (***) که در ۱۹۲۳ در اتحاد جماهیر شوروی انتشار یافت - که پس از دستگیری وی در سال ۱۹۳۱ در همان جا ناپدید شد - تنها به زبان انگلیسی ترجمه و بعدها در دهه‌ی ۱۹۷۰ به زبان‌های دیگری منتشر شد.

با اینکه "ماتریالیسم دیالکتیکی" به عنوان نظام فلسفی جامع، و "ماتریالیسم تاریخی" به عنوان نظریه‌ی جبرگرا و اکونومیستی تاریخ از دهه‌ی ۱۹۲۰ توسط "مارکسیسم غربی" به شدت مورد نقد قرار گرفت، "اقتصاد سیاسی مارکسیستی" همچنان به‌طور گسترده پذیرفته می‌شد. حتی متن‌های پرطول و تفصیلی که اقتصاد مارکسی را ارائه می‌کردند، مانند سوپیزی (۱۹۴۲)، میک (۱۹۵۶) یا مندل (۱۹۶۲)، هیچ توجهی به موضوعاتی مانند تحلیل شکل ارزش، بت‌واره‌پرستی کالا، و فرمول سه‌گانه و غیره نشان ندادند یا این توجه ناچیز بود، موضوعاتی که تمایز مشخص نظریه‌ی ارزش مارکس را به عنوان نقد اقتصاد سیاسی نشان می‌دهد.

به چالش کشیدن این نظر تا دهه‌ی ۱۹۶۰ به درازا کشید. با پیشینه‌هایی چون اعتراضات علیه جنگ ایالات متحد در ویتنام و جنبش دانشجویان، قرائت جدیدی از مارکس در کشورهای گوناگون



متن دیگر، بخش مربوط به کالا در ویراست اول "سرمایه" بود که در آن تحلیل شکل ارزش به نحو متفاوتی از ویراست‌های بعدی و معروف‌تر انجام شده است. به نظر می‌رسید که استدلال در آنجا "هگلی" تر است و به این‌گونه، ویراست اول "حلقه‌ی گمشده" بین "گروندریسه" و ویراست‌های بعدی "سرمایه" قلمداد شد. بین سال‌های ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۷، ۹۰،۰۰۰ نسخه از این متن (مارکس ۱۹۶۶) فروخته شد (تعداد نسخه‌های فروخته‌شده در قسمت مشخصات ناشر اعلام شده بود). متن‌های دیگری مانند "نتایج فرایند تولید بی‌واسطه" نیز افزوده شد، و همچنین شماری از کتاب‌های قدیمی‌تر دیگری، مانند کتاب روبین، از نو بازچاپ شد.

در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و در دهه‌ی ۱۹۷۰، بحث "سرمایه" در آلمان غربی بر مسائل روش‌شناسی مانند "ارائه‌ی دیالکتیکی مقولات" در "سرمایه" و دیالکتیک هگلی؛ طرح اولیه‌ی او در ۶ کتاب و گستره‌ی "سرمایه"، سرشت "نقد" و "نظریه‌ی ارزش" و غیره متمرکز بود. این پرسش‌ها با بررسی نحوه‌ی تکوین "سرمایه" مورد توجه قرار گرفت؛ به بیان دیگر نقش "گروندریسه"، "نظریه‌های ارزش اضافی" و غیره در جریان تکامل مفاهیم اصلی و نیز تفاوت‌های بین ویراست اول و دوم "سرمایه" پژوهش شد. تفاسیری بر "گروندریسه"، "نظریه‌های ارزش اضافی" و نخستین فصل "سرمایه" و نیز شمار عظیمی از متون درباره‌ی رابطه‌ی مارکس و هگل انتشار یافت.

به‌طور ساده، می‌توان در این بحث‌ها دو قطب را دید. یک قطب می‌کوشید تا مارکسیسم رسمی را مدرنیزه و منطبق کند. قطب دیگر تلاش‌های متفاوتی را در بر می‌گرفت که می‌خواستند نقد مارکس را از اقتصاد سیاسی "بازسازی" کند. بنا به این رهیافت، اثر مارکس را باید از تفسیرهای سنتی همراه‌کننده آزاد کرد. هسته‌ی واقعی اما پنهان آن را باید از دست‌نوشته‌های گوناگون بازسازی کرد، چرا که کامل نبودن عمیق "سرمایه" - نه تنها در قلمرو پژوهش بلکه همچنین در شرح بنیادهای روش‌شناسی آن - مورد تایید است. در این بستر "بازسازی" به معنای طرح‌ریزی جدیدی در ارتباط با دیدگاه‌های سنتی مسئله‌انگیز بود، و نه در ارتباط با اثر خود مارکس. "بازسازی" در ارتباط با اثر خود مارکس به معنای آشکار کردن منطق پنهان، انسجام درونی پوشیده‌ی آن بود. وجود چنین انسجام درونی، پیش‌انگاشت انکارناپذیر تلاش‌های متفاوت برای بازسازی بود.

موضوعات عمده درباره‌ی ارزش، سرمایه و ساختار نظریه‌ی مارکس عبارت بودند از:

- تکامل نظریه‌ی مارکس، سطوح انتزاع، جایگاه دست‌نوشته‌های معین ("نظریه‌های ارزش اضافی" به عنوان جلد چهارم "سرمایه"؟)، و به ویژه این مسئله که تا چه حد طرح تدوین ۶ کتاب و مفهوم "سرمایه به‌طور عام" به "سرمایه" مربوط بوده است؛

- حرکت نهفته در پس‌نظم و تکامل مقوله‌ها: تکامل دیالکتیکی مفاهیم یا بازنمایی انتزاعی تحول تاریخی؛ در ارتباط با این موضوع، برداشت انگلس از "تولید کالایی ساده" در مقابل برداشت مارکس از "گردش ساده" قرار داده شد؛

- به دنبال اثر نافذ زون - رتل (۱۹۷۰-۱۹۷۸)، ماهیت انتزاع در "سرمایه" مورد بحث قرار گرفت: انتزاع نه به عنوان پیامد عملی شناختی بلکه به عنوان "انتزاع واقعی" که در یک عمل اجتماعی معین محاط است.

موضوعات زیر ارتباط نزدیکی با این مباحث داشتند:

- به اصطلاح "Staatsableitungsdebatte" که بنا به آن در سطح بالایی از انتزاع، نظریه‌ی دولت باید با نقد اقتصاد سیاسی از طریق تکامل مقوله‌ها پیوند یابد؛

- بحث درباره‌ی نظریه‌ی بازار جهانی، نیز در سطح بالایی از انتزاع، از مقولاتی چون "جرح و تعدیل قانون ارزش" استفاده می‌کند و می‌توان در جلد اول "سرمایه" آن را یافت.

در اینجا نمی‌توان این بحث‌ها را شرح داد. فقط در اینجا به یک نکته - رابطه‌ی مارکس و هگل - می‌پردازم. در اوایل و اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰، کتاب‌ها و مقالات زیادی انتشار یافتند که در آن‌ها کوشیده می‌شد رد و اثر هگل را در نقد مارکس بیابند. بحث‌های متنوعی در این باره مطرح شد که مارکس چگونه منطق دیالکتیکی را "به کار بست"، و کدام بخش از کتاب "منطق" هگل بخش تعیین‌کننده‌ی بودند. این موضوعات تا حدی مشابه با بحث‌هایی بود که در دنیای انگلیسی زبان از اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ برپا شده بود (رجوع کنید به مقالات کریس آرتور تونی اسمیت، گریت رویتن و دیگران). اما همچنین مطالعاتی انتشار یافت که با پژوهش جامع ساختار بازنمود مارکس، این اندیشه را زیر سوال برد که می‌توان کاربرد منطق هگل را یافت یا در "سرمایه" از خطوط استدلالی هگلی تقلید شده است، در این رابطه به ویژه به آثار متفاوت کویبا (۱۹۷۹) و شرادر (۱۹۸۰) رجوع کنید. از نظر من، معقول‌ترین نتیجه‌گیری این است: مارکس



اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ حتی تداوم انتشار **MEGA** با شک و تردید روبرو شد (ماکس هاووزن ۲۰۰۶ درباره‌ی تاریخ پرماجرایی انتشار **MEGA** پیش و پس از اتحاد آلمان یک بررسی اجمالی ارائه کرده است). اما **MEGA** توانست در شرایط جدید باقی بماند و انتشار دست‌نوشته‌های اصلی مارکس درباره‌ی جلد سوم "سرمایه" بحث‌های جدید و فزاینده‌ای را چه درباره‌ی رابطه‌ی متن اصلی مارکس با ویراست انگلس و نیز درباره‌ی موضوعات تعیین‌کننده‌ی جلد سوم مانند نظریه‌ی بحران یا نظریه‌ی بهره و اعتبار در پرتو جدید دست‌نوشته‌ی اصلی برانگیخت (رجوع کنید به فول‌گراف/یونگ‌نیکل ۱۹۹۵؛ هاینریش ۱۹۹۶/۹۷).

درک یک بنا نمی‌تواند به مسئله‌ی ساده قرائت تقلیل یابد و ادعا شود که خودم خوب خوانده‌ام و مولفان را با تفسیرهای دیگر به بد خواندن متهم کرد. پرداختن به یک بنا فرآیندی است باز که بارها و بارها انجام می‌شود. ادراک منفعلانه‌ی موجودیت‌های متنی معین نیست زیرا هیچ متنی بدون ابهام نیست، بلکه فرایند پویای بازسازی است که به شرایط متغیر سیاسی و گفتمانی بازبسته است.



برداشت دقیقی را از هگل درباره‌ی مشکلات بازنمود به دست آورد (که در برخی موارد به فرمول‌بندی‌های مشابهی انجامید)، اما درباره‌ی مفاهیم و راستای استدلالی هگل، هیچ **کاربردی** دیده نمی‌شود (رجوع کنید به هاینریش، ۱۹۸۶، ۲۰۰۶). (۳)

در آلمان غربی، بحث‌های فشرده‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ با انتظار تغییرات سریع سیاسی و اجتماعی پیش برده می‌شد. هنگامی که این امیدهای مبالغه‌آمیز برآورده نشد، بحث‌های مربوط به مارکس بسیار ضعیف‌شد. به جای طرح بحث‌هایی در انتقاد از چنین انتظاراتی، تصور "بحران مارکسیسم" که در فرانسه تحت شرایط متفاوتی مطرح شده بود، به‌طور گسترده پذیرفته و موجب شد تا بسیاری از طرفداران سابق نظریه‌ی مارکسی آن را رها کنند. بنابراین، ویراست انتقادی (مجموعه آثار مارکس انگلس **MEGA**) که در ۱۹۷۵ آغاز شده بود بسیار دیر هنگام برای بحث‌های گسترده در آلمان غربی انتشار یافت. **MEGA** در دهه‌ی ۱۹۸۰ تاثیراتی داشت اما دیگر در این زمان بحث‌های مربوط به مارکس به تدریج متوقف شده بود.

تصویر معکوسی را می‌توان تا درجه‌ی معینی در آلمان شرقی و اتحاد شوروی دید. در حالی که بحث‌اندکی در دهه‌ی ۱۹۷۰ جریان داشت، کار فشرده درباره‌ی **MEGA** از دهه‌ی ۱۹۷۰ منجر به ارائه‌ی مقالات مفصل‌تری شد. در آلمان شرقی به ویژه دو گروه تحقیقاتی مهم ظهور کردند، یکی در هاله پیرامون ولفگانگ یان، و دیگری در برلین با رولف هکر، یورگن یونگ‌نیکل، کارل اریش ولگراف و عده‌ای دیگر. گروه پیرامون یان همچنین یک پروژه‌ی "بازسازی" در ذهن داشتند (رجوع کنید به یان ۱۹۹۲). آنان کوشیدند تا نقد مارکس از اقتصاد سیاسی را در راستای طرح اولیه‌ی ۶ کتاب از نو پیاده کنند، و همچون بحث‌های آلمان غربی پیش‌انگاشت آنان وجود هسته‌ای منسجم و پنهان در نقد مارکس بود.

همچنین **MEGA** در آلمان شرقی بحث‌هایی را درباره‌ی روش و بازنمودی دامن زد که حتی در سطح کتاب‌های آموزشی تاثیری بر جا گذاشته بود. آخرین کتاب آموزشی درباره‌ی "اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری و سوسیالیسم" که در ۱۹۸۸ انتشار یافته بود، برداشت انگلس را از تولید کالایی ساده که چندین دهه مسلط بود کنار نهاده بود (رجوع کنید به هکر ۲۰۰۲: ۸۹). در دهه‌ی ۱۹۹۰، گروه‌های تحقیقاتی آلمان شرقی قربانی وحدت آلمان شدند. هیچ‌کدام از نهادهایی که در آن‌ها این بحث‌ها انجام می‌شد در فرایند "ارتقا" که توسط بوروکراسی دانشگاهی آلمان غربی پیش برده شد باقی نماند. در

۲. ویراست انتقادی آثار مارکس و انگلس (MEGA)

انتشار **MEGA** در دهه‌ی ۱۹۷۰ دومین تلاش برای انتشار مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس بود. نخستین **MEGA** در دهه‌ی ۱۹۲۰ به عنوان یک پروژه‌ی آلمانی-روسی آغاز شد. فاشیسم و استالینیسم مانع تداوم آن شدند. (۴) هر دو ویراست هدف خود را انتشار تمامی نوشته‌ها، دست‌نوشته‌ها و نامه‌های مارکس و انگلس مطابق با اصول ویراست‌های انتقادی گذاشته بودند. در حالی که ویراست‌های قدیمی‌تر آثار مهم، "آخرین" ویراست آن‌ها را که توسط مؤلف تهیه شده بود دنبال، یا در مورد دست‌نوشته‌های انتشارنیافته





متنی بدون ابهام نیست، بلکه فرایند پویای بازسازی است که به شرایط متغیر سیاسی و گفتمانی بازسته است. این شرایط بر بحث‌ها، جهات توجه و مسائلی که تعیین‌کننده تلقی می‌شوند تاثیرگذار است.

MEGA جدید انبوهی از بینش‌های جدید را در اختیار می‌گذارد و با بسیاری از مسائل بی‌نهایت دشوار ویراستاری به شیوه‌ای عالی برخورد می‌کند. مثلاً ویراست دست‌نوشته‌ی بی‌نهایت پیچیده (و تاکنون ترجمه‌نشده‌ی) "تکمیل و تغییر" * شاهکاری از کار ویراستاری است (ما بعداً به این متن باز خواهیم گشت). بر این نکته تاکید می‌کنم چون ملاحظات انتقادی زیر تغییری در تحسین من از کیفیت **MEGA** ایجاد نمی‌کند.

یک مشکل از تقسیم **MEGA** به چهار بخش (آثاری غیر از "سرمایه"؛ "سرمایه" و کارهای مقدماتی آن؛ نامه‌ها؛ گزیده‌ها) ایجاد کرده که می‌تواند سبب جدایی نادرست بررسی و مطالعات شود. با وجود پیوند تمامی این متن‌ها، این تقسیم‌بندی مرزهای معینی را برقرار می‌کند. در بخش دوم **MEGA** با "سرمایه" و دست‌نوشته‌های مقدماتی آن روبرو می‌شویم که از سال ۱۸۵۷ به بعد نوشته شده است. از برخی جهات شروع کار از سال ۱۸۵۷ منطقی است که چیز تازه‌ای شروع شد و در همان سطح "دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی" ۱۸۴۴ یا "فقر فلسفه" ۱۸۴۷ نیست. خود مارکس (در پیش‌گفتار "درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی") گفته است که در ۱۸۵۰ پس از نقل مکان به لندن مطالعات جدیدی را آغاز کرده است. اما آنچه در ابتدا در لندن انجام داد، گزیده‌ها (انتشار در بخش چهارم **MEGA**) و متن کوتاه "تأمل" * (۱۸۵۱) است. "دیباچه" * (۱۸۵۷)

مقاصد مولف را جستجو می‌کرد و می‌کوشید تا کار تقریباً حاضر و آماده‌ای ارائه کند، ویراست‌های انتقادی می‌کوشند آنچه را که در شکل و زبان اولیه انجام شده انتشار دهند. دخالت‌های ویراستاری مانند تصحیح یا تغییر متن، تنظیم مجدد یا ساختاربندی مطالب نباید در متن ظاهر شود، اما اگر نمی‌توان از آن‌ها اجتناب کرد، باید در یادداشت‌های ویراستاری که همراه تمام ویراست‌های انتقادی انتشار می‌یابد مستند شود.

MEGA جدید از این لحاظ سخت‌گیرتر از ویراست قبلی است، چرا که متون به همان شکلی که در دست‌نوشته‌ها آمده انتشار یافته‌اند، حال آنکه در نخستین **MEGA** برخی از دست‌نوشته‌ها مانند "دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی" یا "ایدئولوژی آلمانی" از نو تنظیم شده‌اند. همچنین **MEGA** شامل گزیده‌های کاملی به جای بخش‌های ناقص است، علاوه بر این نه تنها نامه‌هایی که مارکس و انگلس نوشته‌اند بلکه نامه‌هایی که نیز دریافت کرده‌اند انتشار یافته است: **MEGA** کامل ۱۲۰ جلد را در بر می‌گیرد. (۵) هر جلد شامل یک کتاب، که متن را در بر می‌گیرد، و کتاب دیگری است که نمایه‌ی ویراستاری در آن گنجانده شده و تکوین دست‌نوشته‌ی مربوط و نحوه‌ی انتقال آن را مشخص می‌کند و تمام اطلاعات ویراستاری، انواع دیگر همان متن، و توصیفات مفصل درباره‌ی مدارک مادی (نوع کاغذ، رنگ مرکب و غیره) را در بر می‌گیرد. (۶)

بنا به اصول ویراست‌های انتقادی، توجه به فرایند تکوین و تکامل متن معطوف می‌شود و در بسیاری موارد معلوم می‌شود که هیچ اثر نهایی وجود ندارد. و همچنین در مورد پیش‌نویس‌ها و دست‌نوشته‌ی روشن می‌شود که تلاش برای یافتن شکل ویراست‌شده که "خود مولف می‌خواست" آب در هاون کوبیدن است. از برخی لحاظ ویراست انتقادی شبیه به آن چیزی است که میشل فوکو (۱۹۶۹) در بستری گسترده "باستان‌شناسی دانش" نامیده است و در آن با نظریه‌ها نه چون "اسناد" (که ظاهراً بدیهی است) بلکه چون "بنایی تاریخی" (که بدیهی به نظر نمی‌رسد) برخورد می‌شود. تا حد معینی **MEGA** به همین شیوه به متن‌های مارکس و انگلس می‌پردازد و به این طریق بنیاد بهتری برای بحث درباره‌ی این متن‌ها را فراهم می‌آورد. درک یک بنا نمی‌تواند به مسئله‌ی ساده قرائت تقلیل یابد و ادعا شود که خودم خوب خوانده‌ام و مولفان را با تفسیرهای دیگر به بد خواندن متهم کرد. پرداختن به یک بنا فرآیندی است باز که بارها و بارها انجام می‌شود. ادراک منفعلانه‌ی موجودیت‌های متنی معین نیست زیرا هیچ



۱۸۵۷ به بعد هدف مورد نظر بوده و تمامی پیش‌نویس‌های بزرگ دیگر گام‌هایی به سوی این هدف بوده‌اند. همچنین این داوری حاکی از آن است که مارکس پس از نگارش "سه پیش‌نویس "سرمایه"، جلد اول "سرمایه" را به عنوان نتیجه‌ی نهایی انتشار داده و به دنبال آن ویراست‌های جلد دوم و سوم توسط انگلس که آنها نیز نسخه‌ی نهایی هستند انتشار یافته‌اند. از این منظر، خطروشن تکاملی و تمایزی واضح بین پیش‌نویس‌ها و اثر نهایی وجود دارد. اما جریان کار به هیچ وجه چنین نبوده.

۳. تداوم و گسست در تکامل نقد اقتصاد سیاسی مارکس

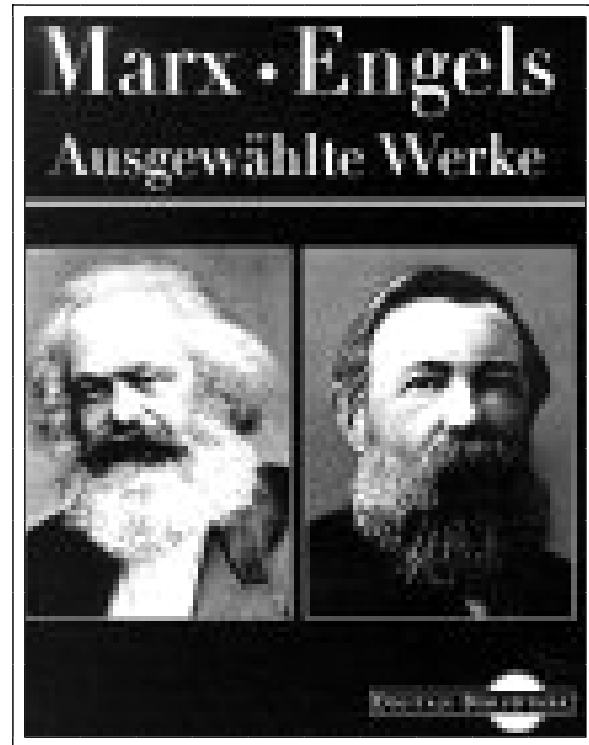
دیدگاه یادشده که طرح کلی آن در بالا ارائه شد (و پیشینه‌ی هم برای آن وجود دارد)، **تداومی پرقدرد** را پیش‌انگاشت قرار می‌دهد که حیطه‌ی پرسش‌های ممکن درباره‌ی ماهیت این تکامل را معلوم می‌کند. به‌طور کلی می‌توان دو موضع متناقض را تصریح کرد:

(۱) پیش‌نویس‌های پی‌درپی تکاملی را نشان می‌دهد که طی آن تحلیل و بازنمود به دلیل پژوهش عمیق‌تر کمال بیشتری یافته است.

(۲) پیش‌نویس‌های پی‌درپی تکاملی را نشان می‌دهد که طی آن بخش‌های پر طول و تفصیل را کنار گذاشته و در برخی جهات این تکاملی است به سوی عدم کمال بیشتر، زیرا مارکس تلاش می‌کرده تا شرح خویش را عامه‌پسندتر کند.

در بحث‌های آلمان هر دو رشته استدلال را می‌توان یافت. نخستین دیدگاه از آن هسته‌ی موضع "سنستی" است، چرا که "بازسازی" به همان تعبیری که در بخش اول این مقاله توضیح داده شد به هیچ‌وجه ضروری نیست. برجسته‌ترین نمایندگان دیدگاه دوم بک‌هاوس و ریشله هستند. بنابراین، "بازسازی" به معنای جمع‌آوری و حفظ آن چیزهایی است که کنار گذاشته و باید متون بعدی را در پرتو متون اولیه خواند. اما با مطالب بالفعلی که **MEGA** در اختیار گذاشته، تصویری پدید می‌آید که با رابطه‌ای ساده بین "مطالعات مقدماتی" و "سرمایه" — با اشاره به "سه پیش‌نویس "سرمایه" — متفاوت است و جفت‌وجورتر به نظر می‌رسد.

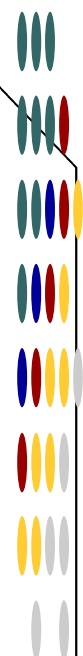
در دهه‌ی ۱۸۵۰، مارکس این برنامه را در ذهن داشت که نقد جامعی از اقتصاد سیاسی بنویسد، اما این نقد هرگز شکل و ساختار معینی به خود نگرفت. نگارش "دیباجه" در تابستان ۱۸۵۷ نخستین تلاش برای روشن کردن مشکلات روش‌شناسی و نیازهای ساختاری



"گروندریسه" (۱۸۵۷-۱۸۵۸) بر این گزیده‌ها استوار هستند. مارکس هم‌زمان با "گروندریسه" مقالات زیادی برای روزنامه‌ها (که قرار است در بخش اول **MEGA** انتشار یابد)، نامه‌ها (انتشار در بخش سوم) و مطالب اقتصادی می‌نوشت. علاوه بر این، مجموعه‌ی مهمی از مطالب، به اصطلاح "کتاب مربوط به بحران"، را آماده کرده بود که هنوز انتشار نیافته (رجوع کنید به بلوک/هکر، ۱۹۹۱) و در بخش چهارم انتشار خواهد یافت. تمامی این متن‌ها را باید با هم مطالعه کرد، نه جداگانه. شاید درست نیست که به عنوان خواننده **تقسیم ویراستاری** را با نوعی **نظم درونی** مجموعه‌ی متون یکسان بگیریم.

شاید این امر ناشی از آن باشد که ویراست جامعی چون **MEGA** به دلیل انبوه عظیم مطالب نمی‌تواند از مسئله‌ی نظم دادن اجتناب کند. اما می‌شد از مشکل دیگری اجتناب کرد. بخش دوم از **MEGA** را "سرمایه" و آثار مقدماتی نامیده‌اند و در مقدمه‌های مجلدات گوناگون **MEGA** از "سه پیش‌نویس "سرمایه" مطلع می‌شویم — "گروندریسه" ۱۸۵۷-۱۸۵۸؛ "دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۱-۱۸۶۳" و "دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۳-۱۸۶۵" — برجسیبی که در این میان به سرعت گسترده شد. (۷) اما این برجسب یک توصیف خالص نیست، این یک **داوری** معین است و داوری را می‌توان زیر سوال برد. چنین پیش‌انگاشته می‌شود که "سرمایه" از

در دهه‌ی ۱۸۵۰، مارکس این برنامه را در ذهن داشت که نقد جامعی از اقتصاد سیاسی بنویسد، اما این نقد هرگز شکل و ساختار معینی به خود نگرفت. نگارش "دیباجه" در تابستان ۱۸۵۷ نخستین تلاش برای روشن کردن مشکلات روش‌شناسی و نیازهای ساختاری برای این نقد است. "دیباجه" مقدمه‌ای بر "گروندریسه" نیست، مقدمه‌ای است بر این اثر برنامه‌ریزی‌شده اما نسبتاً مبهم.



برای این نقد است. "دیباجه" مقدمه‌ای بر "گروندریسه" نیست، مقدمه‌ای است بر این اثر برنامه‌ریزی‌شده اما نسبتاً مبهم. بسیاری از نویسندگان در "دیباجه" برداشت پخته‌ی مارکس را از روش می‌بینند؛ اما برعکس این "نخستین" کلام (در دوره‌ی پختگی‌اش) درباره‌ی روش است و نه "واپسین" کلام. این نقل‌قول غالباً تکراری که "روش پیشروی از انتزاع به انضمام" است مبهم‌تر از آن است که بتواند روش پیچیده‌ای را توصیف کند که مارکس عملاً ده سال بعد در جلد اول "سرمایه" مورد بحث قرار داده است.

خود "گروندریسه" نقطه آغاز معینی ندارد، "دست نوشته‌ها" "برنامه‌ریزی" نشده‌اند بلکه از بحثی درباره‌ی کتاب داریمون بسط یافته‌اند. آن‌ها محصول انتظارات مارکس درباره‌ی بحرانی نزدیک (که رخ داد) و جنبش‌های انقلابی مرتبط با آن (که رخ نداد) هستند. در "گروندریسه"، همزمان با بازنمود محتوایی معین، مارکس باید ساختار بازنمود خود را شکل می‌داد که انبوهی از مسائل روش‌شناسی را مطرح می‌کرد. بنابراین، "گروندریسه" به واقع پیش‌نویس اثری نیست که پیش‌تر شکل دقیقی داشته باشد، برعکس "گروندریسه" نشان می‌دهد که این شکل چگونه پدید آمده است. همان‌طور که می‌دانیم نتیجه‌ی امر طرح انتشار ۶ کتاب است (یعنی ارائه‌ی "نقد اقتصاد سیاسی" که عنوان کل پروژه بود، در کتاب‌هایی درباره‌ی سرمایه، مالکیت ارضی، کار مزدبگیری، دولت، تجارت خارجی، بازار

جهانی) و تمایز بین "سرمایه به‌طور عام" و "رقابت تعداد زیادی سرمایه". بنابراین، دوره‌ای که از تابستان ۱۸۵۷ تا بهار/تابستان ۱۸۵۸ شروع می‌شود را می‌توان دوره‌ی صورت‌بندی برای نقد برنامه‌ریزی شده و "گروندریسه" را متنی دانست که این صورت‌بندی در آن انجام می‌شود.

در دوره‌ی بعدی، مارکس کوشید تا این پروژه را تحقق بخشد. پیش‌تر می‌توانیم نخستین گام را در انتهای "گروندریسه" بیابیم: متن کوتاه: "I — ارزش". گام بعدی "Urtext" (۱۸۵۸) و کتاب انتشاریافته‌ی "درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی. پاره‌ی اول" (۱۸۵۹) که در آن مارکس طرح ۶ کتاب خود را اعلام می‌کند و همچنین "سرمایه به‌طور عام" (برای نخستین و تنها بار) را در عنوان اثری انتشاریافته مورد استفاده قرار می‌دهد. علاوه بر این، مارکس تاریخ اقتصاد سیاسی را در بازنمود خود می‌گنجاند: به دنبال هر مقوله باید تاریخ آن در اندیشه‌ی اقتصادی بیاید. اما حتی در "درآمدی" می‌توانیم تجدیدنظرهای مفهومی را بیابیم: بخش‌های مربوط به "قانون تصاحب در گردش ساده" و در "گذار به سرمایه" که در "Urtext" دو بخش آخر این فصل درباره‌ی پول حذف شده‌اند. (۸)

پس از گسستی دو ساله، مارکس پروژه‌ی خود را با نگارش تکلمه‌ای مستقیم به "درآمدی ... ادامه می‌دهد که همانا "دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۱-۱۸۶۳" عظیم است (حدود نیمی از آن به "نظریه‌های ارزش اضافی" اختصاص یافته بود). در این دست‌نوشته، مارکس کوشید تا طرح اولیه‌اش را دنبال کند، اما همچنین شماری از تجدیدنظرهای جدی در آن رخ داد. یک نمونه‌ی مهم روشی است که در آن مارکس بحران اقتصادی را می‌دیده است. مارکس در چند صفحه در "گروندریسه" همچنین ویژگی‌های ویرانگر بحران را مورد تأکید قرار داده است. این با انتظارات وی در آن زمان که بحرانی عمیق شورش‌های انقلابی را برپا می‌کند جفت و جور بود. اما در سال ۱۸۵۸، بحران بدون این که هیچ نوع فرایندهای انقلابی ایجاد کند به سرعت از بین رفت و علاوه بر این، امکانات انباشت را بهبود و تکامل سرمایه‌داری را قوت بخشید. تجربه‌ی یادشده عمیقاً بر برخورد بعدی مارکس با نظریه‌ی بحران تأثیر گذاشت و به ویژه جایگاهی را که نظریه‌ی بحران باید در تکامل مقولات داشته باشد زیرسوال برد.

پیش‌تر، در همان تلاش‌های سال‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳ مارکس برای هدایت برنامه‌ی خویش، خطوط کلی یک پروژه‌ی تغییر یافته ظاهر



مارکس ناگزیر مفهوم "سرمایه به طور عام" را کنار گذاشت و بنابراین، خود واژه نیز محو شد. محور روش شناختی پروژه ی جدید رابطه ی سرمایه ی فردی (مفهومی عام که نباید با مفهوم سرمایه منفرد مشخص که در رقابت ظاهر می شود اشتباه گرفت) و کل سرمایه ی اجتماعی است، رابطه ای که مارکس در گام های مختلف و در سطوح مختلف انتزاع تحلیل کرد.



آشکارا گذار مقوله ها را از ارزش به سود و بهره نشان می دهد - یعنی مقولاتی که تمامی این ها را بیان می کنند و در رقابت تعداد بسیاری از سرمایه ها "ظاهر می شوند" را در سطح معینی از انتزاع نشان دهد (انتزاع از حرکات سرمایه های بسیار): آنچه در این حرکت ظاهر می شود نباید با استفاده از این حرکت توضیح داده شود. این ترکیب معین محتوی و سطح انتزاع، تقسیم بین "سرمایه به طور عام" و "رقابت" را ایجاد می کند. اما در "دست نوشته ی ۱۸۶۱-۱۸۶۳" (که MEGA آن را برای نخستین بار در کلیت اش انتشار داده)، مارکس باید تشخیص داده باشد که این خواست دوگانه نمی توانست تحقق بیابد: پرداختن به بهره، که بنا به طرح مارکس باید آخرین مقوله ی "سرمایه به طور عام" باشد (مثلاً رجوع کنید به نامه ی مارکس به لاسال در ۱۱ مارس ۱۸۵۸)، بدون بسط نرخ عمومی سود ناممکن است و پیش انگاشت آن رقابت "تعداد بسیاری سرمایه" است، و باز نمود فرایند گردش نیاز به پرداختن به انواع متفاوت سرمایه دارد. مارکس ناگزیر مفهوم "سرمایه به طور عام" را کنار گذاشت و بنابراین، خود واژه نیز محو شد. محور روش شناختی پروژه ی جدید رابطه ی سرمایه ی فردی (مفهومی عام که نباید با مفهوم سرمایه منفرد مشخص که در رقابت ظاهر می شود اشتباه گرفت) و کل سرمایه ی اجتماعی است، رابطه ای که مارکس در گام های مختلف و در سطوح مختلف انتزاع تحلیل کرد. (۹)

بنابراین، در سال های ۱۸۶۳ و ۱۸۶۴، دومین پروژه ی نقد به نام "سرمایه" زاده شد که قرار بود شامل چهار کتاب باشد، سه کتاب تئوریک و کتاب چهارم به تاریخ نظریه ی اقتصادی می پرداخت (مارکس همچنین طرح اولیه ی خود را برای ارائه ی گام به گام تاریخ نظریه برای هر مقوله کنار گذاشت). مارکس نه تنها هرگز دوباره اشاره ای به "سرمایه به طور عام" نکرد، بلکه چیزی هم درباره ی طرح اولیه مشتمل بر ۶ جلد نگفت: در "سرمایه" تنها به "تحقیقات ویژه ای" اشاره کرد که خارج از گستره ی "سرمایه" قرار داشت. این گستره به عنوان بازنمود "سازمان درونی شیوه ی تولید سرمایه داری؛ در حالت میانگین ایده آل" (سرمایه جلد سوم، ص. ۸۳۲) تعریف شده بود. این "میانگین ایده آل" شامل برخورد به رقابت در سطح انتزاعی بود، اما چنانکه مارکس در همان جا تاکید می کند، "حرکت واقعی رقابت" را در بر نمی گرفت. با این همه، موضوعات کلیدی کتاب های برنامه ریزی شده درباره ی کارمزدبگیری و مالکیت ارضی، گنجانده نشدند، بنابراین، معقول به نظر می رسد که "سرمایه" جایگزین سه کتاب اول طرح شش کتاب شده است اما رهیافت روش شناسی بازنمود تفاوت چشمگیری کرده بود.

شد. مارکس در نامه ای به کولگمان در ۲۸ دسامبر ۱۸۶۲، برای نخستین بار عنوان جدید، یعنی "سرمایه" را اعلام کرد. وی آن را ادامه ی "درآمدی ... " اما همزمان چون اثری "خودکفا" که فقط به "سرمایه به طور عام" می پردازد توصیف کرد. به نظر می رسد که مارکس در این زمان به این نتیجه رسیده که قادر نیست برنامه ی شش کتاب خود را به پایان برد و بنابراین تصمیم گرفته اصول پایه ای را ارائه کند. اما در ماه های بعدی، باید دگرگونی عمیق تری رخ داده باشد. پس از پایان بردن "دست نوشته ی ۱۸۶۱-۱۸۶۳" در تابستان ۱۸۶۳، مارکس هرگز به "سرمایه به طور عام" اشاره نکرد: نه در دست نوشته ها، نه در نامه ها، و نه در متن های انتشار یافته. این مفهوم، که از ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۳ این قدر مهم بوده و اغلب در انواع متفاوت متن ها استفاده می شده، اکنون کنار گذاشته شده بود. معنای دقیق این امر در دهه های گذشته به شدت مورد بحث بوده است. از یک سو، این بحث مطرح شده که مفهوم "سرمایه به طور عام" بازنمود را در "سرمایه" ساخت بندی می کند اما هیچ اجماعی نیست که "سرمایه به طور عام" تا کجا ادامه می یابد: آیا فقط تا دو کتاب اول، یا همچنین بخش ها یا حتی کتاب سوم نیز در این سطح استدلال می کند؟ از سوی دیگر، این بحث مطرح شده که مارکس مفهوم ساختاری خود را تغییر داده و عملاً "سرمایه به طور عام" را کنار نهاده است.

در مقاله ای (هاینریش، ۱۹۸۶) استدلال کرده ام که مارکس تحت عنوان "سرمایه به طور عام" می خواسته محتوای معینی را (چنانکه پیش نویس های مربوط به محتوی بخش مربوط به سرمایه به طور عام



در ویراست دوم "سرمایه"، تحلیل شکل ارزش عمدتاً از پیوست ویراست اول پیروی می‌کند که آشکار عامه‌فهم‌سازی است: در پیشگفتار بر ویراست اول، مارکس روایت پیوست را به خواننده‌ای "که در اندیشه‌ی دیالکتیکی تمرینی ندارد" توصیه کرده بود. مارکس کاملاً آگاه بود که چیز مهمی در این تجدیدنظر کنار گذاشته شده است. وی برای ویراست دوم "سرمایه"، پیش‌گفتار بر ویراست اول را حفظ کرد ولی در سکوت یک جمله‌ی مهم را از آن حذف کرد.



دانیلسون مورخ ۱۳ ژوئن ۱۸۷۱ نوشت، فکر می‌کرد که تجدیدنظر کامل دست‌نوشته (مقصود دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳-۱۸۶۵ است) پیش از چاپ کتاب‌های II و III لازم باشد. در دست‌نوشته‌های ۱۸۶۷-۱۸۷۱ برای کتاب‌های II و III، این تجدیدنظر را انجام داد، به نحوی که این متن‌ها همراه با ویراست اول جلد اول پیش‌نویس دوم جدید "سرمایه" را تشکیل می‌دهد.

این فرایند بازنگری ناگهان با اعلام ناشر در اواخر ۱۸۷۱ که ویراست دوم جلد اول باید در ۱۸۷۱ انتشار یابد متوقف شد. بنابراین، مارکس شروع به تجدیدنظر در کتاب I کرد. با این کار، دوره‌ای جدید (و آخرین دوره) از کار بازنگری آغاز شد که ابتدا بر کتاب I متمرکز بود و مارکس طی آن مشغول تدارک ویراست دوم آلمانی و ترجمه‌ی فرانسوی شد که در سال‌های ۱۸۷۲-۱۸۷۵ انتشار یافت. پس از ۱۸۷۴، برخی دست‌نوشته‌ها برای کتاب III و پس از ۱۸۷۷ دست‌نوشته‌های مهمی برای کتاب II نوشته شد.

هنگام تدارک ویراست دوم جلد اول، مارکس بازنمود دوگانه‌ی شکل ارزش را در فصل اول و در پیوست حذف کرد. این بازنگری در دست‌نوشته‌ی یادشده‌ی "تکمیل و تغییر" انجام شده بود که نشان می‌دهد چگونه مارکس نه تنها بازنمود مناسبی را جستجو می‌کرد بلکه تفسیرهایی را بر بازنمود خویش نوشته است که نمی‌توان در متن انتشاریافته جست. این ملاحظات به ویژه برای فهم برداشت او از "شیئت‌یافتگی ارزش" * مهم است. در بخش بعدی به این دست‌نوشته

اگر تمامی این تغییرات را در نظر بگیریم، نمی‌توانیم "دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۳-۱۸۶۵" بعدی را پیش‌نویس سوم "سرمایه" بدانیم: این پیش‌نویس نخست پروژه‌ی جدیدی بود که "سرمایه" نام داشت، یا به بیان دقیق‌تر، نخستین پیش‌نویس برای سه کتاب تئوریک "سرمایه". برای کتاب چهارم حتی پیش‌نویسی وجود ندارد: "نظریه‌های ارزش اضافی" مفهوم متفاوتی را دنبال می‌کند و فقط به تاریخ یک مقوله می‌پردازد، اگرچه شامل گریزهای فراوانی است. پیش‌نویس کتاب I در ۱۸۶۳-۱۸۶۴ نوشته شد اما به استثنای فصل آخر "نتایج فرایند بی‌واسطه‌ی تولید" مفقود شده است. ما در "دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳-۱۸۶۵" یک شرح کامل را برای کتاب II می‌یابیم. با این همه، انگلس هنگام تهیه جلد دوم از این دست‌نوشته‌ی قدیمی‌تر استفاده‌ای نکرد. این دست‌نوشته پس از ترجمه‌ی روسی آن در سال ۱۹۷۴، برای نخستین بار در زبان اصلی در MEGA II.4.1 در ۱۹۸۸ انتشار یافت. برای کتاب III، به اصطلاح "دست‌نوشته‌ی اصلی"، که در سال ۱۸۶۳-۱۸۶۴ نوشته شد، تقریباً تنها روایت کامل است و انگلس هنگام ویراست جلد سوم عمدتاً از این متن استفاده کرده است.

بر اساس این پیش‌نویس اول "سرمایه"، مارکس در ژانویه ۱۸۶۶ شروع به نگارش متن کتاب I کرد که در سال ۱۸۶۷ انتشار یافت. اما این چاپ نیز نتیجه‌ی تجدیدنظری در پیش‌نویس اول بود. متن انتشاریافته شامل فصل "نتایج فرایند..." نبود. اما فصل مفصل‌تری را درباره‌ی "کالاها و پول" در برمی‌گرفت که گسترش‌یافته‌ی بازنمود "درآمدی بر..." به جای ارائه‌ی خلاصه‌ای کوتاه به عنوان مقدمه است که در طرح اولیه‌ی مارکس قرار داشت. علاوه بر این، در جریان فرایند چاپ، مارکس بازنمود "دیالکتیکی" شکل ارزش را در فصل اول با روایتی "کمتر دیالکتیکی" به عنوان پیوست به این جلد تغییر داد.

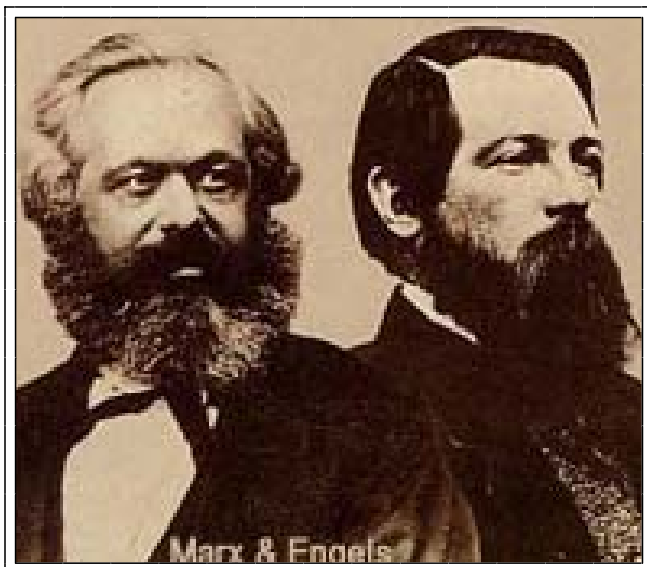
مارکس گمان می‌کرد که پس از تدارک کتاب I برای چاپ، قادر خواهد بود که کتاب II و III را به سرعت به پایان برد. هر دو کتاب باید در جلد دوم "سرمایه" انتشار می‌یافت و سپس جلد سوم با کتاب IV، تاریخ نظریه، به دنبال آن انتشار یابد (این موضوع در پیش‌گفتار جلد اول طرح شده است). در سال‌های ۱۸۶۷ تا ۱۸۷۱ دست‌نوشته‌های کوتاه‌تر برای کتاب III، دست‌نوشته‌ای مفصل برای کتاب II (به اصطلاح دست‌نوشته‌ی دوم کتاب II) و چند دست‌نوشته‌ی کوتاه‌تر برای کتاب II نگارش یافت. اما امید مارکس برای به پایان بردن زود هنگام برآورده نشد: چنانکه در نامه‌ای به



تاریخ	متون (انتشارنیافته)	متون (انتشار توسط مارکس)	سرشت عام دوره	نظریه ارزش
۱۸۵۰-۵۳	دفاتر لندن (از جمله تامل)		دوره‌ی مقدماتی	نقد فزاینده از نظریه‌ی ارزش و پول ریکاردو
۱۸۵۴-۵۷	گزیده‌هایی از اقتصاد سیاسی			
	"نقد اقتصاد سیاسی"			
۱۸۵۷-۵۸	نخستین پیش‌نویس "نقد..." مقدمه گروندریسه گزیده‌ها (به ویژه کتاب بحران ۱۸۵۷)	تکوین پروژه‌ی نخست طرح ۶ کتاب و "سرمایه به‌طور عام/ رقابت تعداد زیادی سرمایه" به عنوان اصل ساختاری نخستین تلاش برای تحقق این پروژه		گروندریسه: گذار از ارزش به پول (تلاش‌های متعدد)؛ گذار از پول به سرمایه (نخستین تلاش)
۱۸۵۸ ۱۸۵۹ ۱۸۶۱-۶۳	دومین پیش‌نویس "نقد..." Urtext (متن اصلی "درآمدی...") دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۱-۶۳ (شامل "نظریه‌های ارزش اضافی")	درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی	دومین تلاش برای تحقق پروژه‌ی نخست بازنگری چشمگیر در بسیاری عرصه‌ها	Urtext گذار از پول به سرمایه (دومین تلاش) درآمدی: "کار عام"، تحلیل شکل ارزش متقاطع با تحلیل فرایند مبادله نظریه‌های ارزش اضافی: نقد بیلی ضرورت بازنگری در تحلیل شکل ارزش را نشان می‌دهد
	"سرمایه"			
۱۸۶۳-۶۵	نخستین پیش‌نویس "سرمایه" (دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۳-۶۵) کتاب I (فقط "نتایج فرایند بی واسطه‌ی تولید" باقی مانده.) کتاب II (دست‌نوشته A) کتاب III (دست‌نوشته اصلی)	تکوین پروژه‌ی دوم ۴ کتاب سرمایه سرمایه منفرد/سرمایه اجتماعی کل به عنوان اصل ساختاری نخستین تلاش برای تحقق پروژه‌ی دوم کاملترین پیش‌نویس از سه کتاب "تئوریک سرمایه"		دست‌نوشته‌ی کتاب I مفقود شده بنابراین هیچ اطلاعاتی درباره‌ی تغییرات برخورد مارکس با ارزش و پول نداریم.
۱۸۶۶-۶۷ ۱۸۶۷-۶۸ ۱۸۶۸-۷۱	دومین پیش‌نویس "سرمایه" دست‌نوشته‌ی II-V برای کتاب II دست‌نوشته‌ی II, III و IV برای کتاب II	سرمایه جلد اول (ویراست اول) ۱۸۶۷ مستقیم کتاب I انتشار یافته	تلاش دوم برای تحقق پروژه‌ی دوم	سرمایه جلد اول (ویراست نخست): تحلیل شکل ارزش در فصل اول ("دیالکتیک دقیق‌تر است") تحلیل شکل ارزش به صورت عامه‌فهم تر در ضمیمه
۱۸۷۱-۸۳ ۱۸۷۴-۷۸ ۱۸۷۷-۸۱ ۱۸۷۷-۷۹ ۱۸۸۱	سومین پیش‌نویس "سرمایه" "تکمیل و تغییر" ۱۸۷۲-۱۸۷۱ دست‌نوشته برای کتاب III دست‌نوشته VII, VI, V, VIII برای کتاب II گزیده‌هایی درباره بانکداری و مطالب مالی برای بازنگری کتاب I یادداشت‌هایی درباره‌ی واگنر	سرمایه جلد اول (ویراست دوم) ۱۸۷۲ سرمایه جلد اول (فرانسه) ۱۸۷۲-۷۵ اعلام بازنگری بنیادی کتاب I در نامه‌ها	تلاش سوم برای تحقق پروژه‌ی دوم بازنگری چشمگیر کتاب I افزایش علاقه به آمریکا و روسیه، بهبود چشمگیر کتاب II اعلام بازنگری بنیادی کتاب I در نامه‌ها	"تکمیل و تغییر" تاملات روش‌شناختی، بازنگری در تحلیل شکل ارزش سرمایه I (ویراست دوم): عامه‌فهم سازی تحلیل شکل ارزش، بسط تحلیل بنواره‌پرستی، تقلیل تاملات روش‌مندان‌های آشکار یادداشت‌هایی درباره‌ی واگنر: تاملات روش‌شناختی



باز خواهیم گشت.



در ویراست دوم "سرمایه"، تحلیل شکل ارزش عمدتاً از پیوست ویراست اول پیروی می‌کند که آشکار عامه فهم سازی است: در پیشگفتار بر ویراست اول، مارکس روایت پیوست را به خواننده‌ای "که در اندیشه‌ی دیالکتیکی تمرینی ندارد" توصیه کرده بود (رجوع کنید به **MEGA II. 5. P.12**). مارکس کاملاً آگاه بود که چیز مهمی در این تجدیدنظر کنار گذاشته شده است. وی برای ویراست دوم "سرمایه"، پیش‌گفتار بر ویراست اول را حفظ کرد ولی در سکوت یک جمله‌ی مهم را از آن حذف کرد. مارکس با مقایسه‌ی "درآمدی بر ... " با "سرمایه"، در سال ۱۸۶۷ درباره‌ی بازنمود خویش از تحلیل شکل ارزش چنین نوشت: "درک آن دشوار است، زیرا دیالکتیک در نخستین بازنمود دقیق‌تر است."^۴ (**MEGA II.5, p. 11/12**) مارکس با حذف این جمله در ویراست دوم، نشان می‌دهد که دیگر دیالکتیک تحلیل شکل ارزش را "دقیق‌تر" نمی‌دانسته است.

مجموع ما سه بازنمود از بخش مربوط به شکل ارزش داریم و هیچکدام به طور قطعی "بهترین" نیست. چنانکه خواهیم درک کاملی از تحلیل شکل ارزش داشته باشیم، باید از هر سه بازنمود انتشار یافته، و به همان اندازه، دست کم از برخی استدلال‌های تعیین کننده‌ی دست‌نوشته‌ی بازنگری‌شده‌ی "تکمیل و تغییر" استفاده کنیم (رجوع کنید به هاینریش ۲۰۰۷).

مارکس در ویراست فرانسه‌ی کتاب **I** تجدیدنظرهایی به ویژه در بخش انباشت کرد و آن را بسط داد. از جمله، بر پیوند بین انباشت، تمرکز و اعتبار تاکید کرد، ملاحظاتی که تاثیر مهمی در محتوی کتاب **III**، که در آن بخش مربوط به اعتبار هنوز تا حدی ناقص است، داشته است. اما در این دوره‌ی آخر، علاوه بر دست‌نوشته‌های کوچک‌تر که به بخش‌هایی از کتاب **III** می‌پردازد، تنها یک دست‌نوشته‌ی بزرگ‌تر درباره‌ی روابط ریاضی بین نرخ ارزش اضافی و نرخ سود نگاشته شد (انتشار در **MEGA II. 14**) با این همه، بین سال‌های ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۱، مارکس دست‌نوشته‌های مهمی برای کتاب **II** نوشت که برای نخستین بار در **MEGA II.11** انتشار خواهد یافت.

دهه‌ی ۱۸۷۰ نه تنها دوره‌ی بازنگری بیشتر بود بلکه موضوعات جدید جالبی رخ دادند. یکی از این موضوعات روسیه بود. مارکس حتی زبان روسی آموخته بود تا متون اقتصادی و گزارش‌های آماری روسیه را بخواند. موضوع مهم دیگر تکامل ایالات متحد آمریکا بود (۱۰). پیش از دهه‌ی ۱۸۷۰، مارکس به ایالات متحد آمریکا علاقه‌مند بود اما این علاقه عمدتاً معطوف به تکامل سیاسی آن بود (رجوع کنید به اشارات او در پیش‌گفتار ۱۸۶۷). در دهه‌ی ۱۸۷۰، تکامل اقتصادی ایالات

از این لحاظ، تز بکه‌اوس درباره‌ی گرایش به عامه‌فهم‌سازی، که در آن بخشی از وضوح کنار گذاشته شده، کاملاً درست است. اما اغراق‌آمیز است که فقط بر این گرایش تاکید شود، حتی در مورد تحلیل شکل ارزش که عدم دقت در آن تا حدی آشکار است. در اینجا، از جمله تغییرات مسئله‌برانگیز، حذف چهارمین شکل ارزش "ناسازمند" (آن را می‌توان در بازنمود فصل اول ویراست نخست یافت) و جایگزینی آن با "شکل پولی" است که هیچ تفاوتی در شکل در مقایسه با "شکل عام ارزش" ندارد. تنها تفاوت توسط عمل اجتماعی صاحبان کالاها ایجاد شده. گنجاندن شکل پولی به این معناست که نه تنها جاده‌ی دقیق "تکامل شکل" کنار گذاشته شده، بلکه از آن مهم‌تر، تفاوت در سطوح بازنمود فصل اول (تحلیل از شکل کالایی) و فصل دوم (تحلیل از اعمال اجتماعی صاحبان کالاها) مبهم شده است. در نتیجه، در بسیاری از بحث‌ها، جایگاه و هدف فصل دوم تاحدی ناروشن باقی مانده است. وقتی پول که پیش‌تر نتیجه‌ی تحلیل شکل ارزش در فصل اول بود، چرا فصل دومی لازم آمد که همچنین پول را به‌عنوان نتیجه ارائه می‌کند؟

اگرچه باید در چنین بازنگری‌یی این کمبودهای معین را مشاهده کنیم، اما پیامدهای ضمنی آن چندان سراسر نیست. ضمیمه همچنین تکامل‌هایی را نشان می‌دهند (مثلاً در این جا برای نخستین بار بازنمود بسیار روشن "ویژگی‌های شکل هم ارز" را می‌یابیم) و همچنین بازنمود در ویراست دوم شامل بهبودهای معینی است. در



متحد آمریکا بیش از پیش برای او پراهمیت شد. او در نامه ای به دانیلسون مورخ ۱۵ نوامبر ۱۸۷۸ نوشت که این روزها ایالات متحد آمریکا، به ویژه در دوره‌ی ۱۸۷۳ تا ۱۸۷۸، جذاب‌ترین کشور برای اقتصاددانان هاست. مارکس در جلد اول خاطرنشان کرده بود که انگلستان "محل کلاسیک" شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. به نظر می‌رسد که در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ مارکس ایالات متحد آمریکا را با نظام گسترده‌ی بانکی و اعتباری و نیز تمرکز و تراکم عظیم سرمایه،

دست‌کم به همان اندازه‌ی انگلستان مهم و شاید "محل کلاسیک" جدیدی می‌دانسته است. این اهمیت فزاینده‌ی ایالات متحد آمریکا نه تنها بر کتاب III تاثیر بزرگی گذاشته است (۱۱) بلکه احتمالاً کتاب I نیز از این لحاظ تغییراتی می‌کرده است. در مجموع می‌توانیم بگوییم که در دهه‌ی ۱۸۷۰ تلاش برای به پایان رساندن "سرمایه" و نیز فرایند پژوهش هنوز ادامه داشت (۱۲).

ما نمی‌دانیم مارکس کدام تجدیدنظرها را اعمال می‌کرد و به کدام شیوه به مسائل هنوز لاینحل دست‌نوشته‌ها می‌پرداخت. اما می‌دانیم که خود مارکس قانع شده بود که بازنگری بنیادی حتی کتاب I انتشاریافته ضروری بوده است. در اواخر ۱۸۸۱، هنگامی که مارکس مطلع شد که به زودی ویراست سوم جلد I ضروری خواهد بود، قصد داشت به ناشر پیشنهاد دهد که فقط شمار محدودی از نسخه‌ی ای که تغییرات اندکی کرده را منتشر کند، چرا که می‌خواست کتاب I را به شیوه‌ی بنیادین جرح و تعدیل کند (به نامه‌اش به دانیلسون مورخ ۱۳ دسامبر ۱۸۸۱ رجوع کنید). بنا به تاریخ‌گذاری‌های اصلاح شده، "یادداشت‌هایی درباره‌ی واگنر" می‌تواند در سال ۱۸۸۱ نوشته شده باشد که احتمالاً بخشی از برنامه‌ی مورد نظر مارکس برای بازنگری کتاب I بوده است (رجوع کنید به کپف، ۱۹۹۲).

در جمع‌بندی استدلال‌های پیشین می‌توانیم دو پروژه‌ی متفاوت را از هم متمایز کنیم، "نقد اقتصاد سیاسی" در ۶ کتاب و "سرمایه" در ۴

انگلس تصمیم گرفت تا به نظرات مارکس درباره‌ی بحران، که مطابق با بازنمودش از قانون گرایش نزولی نرخ سود است، نظم بدهد. انگلس تمامی سرفصل‌ها و زیرسرفصل‌ها را وارد می‌کند، متن را از نو تنظیم و خلاصه می‌کند تا خواننده این برداشت را بیابد که ما در اینجا هسته‌ی نظریه‌ی بحران مارکس را در اختیار داریم. اگرچه این نظریه کامل نیست، اما می‌توان فرض کرد که مارکس پیوندی جدی بین قانون نرخ سود و نظریه‌ی بحران در ذهن داشت.

کتاب. پس از دوره‌ی مقدماتی در دهه‌ی ۱۸۵۰، پنج دوره‌مختلف از ظهور و تحقق ناکام این

پروژه‌ها سپری شد که منجر به ۵ نوع متن شد (شامل پیش‌نویس‌ها و متون انتشاریافته): دو پیش‌نویس برای پروژه‌ی نخست و سه پیش‌نویس برای پروژه‌ی دوم که در جدول بالا طرح کلی آن آمده است. در آخرین ستون، من اطلاعاتی را درباره‌ی نظریه‌ی ارزش ارائه کرده‌ام تا دست‌کم به چند نکته‌درباری تکاملی که این نظریه پیدا کرد اشاره کرده باشم.

تغییرات مهم دیگری را می‌توان در قلمروهای دیگر مانند انباشت، گردش یا بحران یافت اما غیرممکن است که همه‌ی آن‌ها را فقط در یک جدول توصیف کرد.

پس از مرگ مارکس، انگلس شروع به ویرایش "سرمایه" کرد. در سال ۱۸۸۳، ویراست سوم کتاب I را انتشار داد که شامل تغییرات فراوانی بود که مارکس در ترجمه‌ی فرانسه داده بود. اما انگلس همه‌ی تغییرات را در نظر نگرفت و در نتیجه ویراست جدیدی از کتاب اول زاده شد: ویراست سوم آلمانی (و نیز ترجمه‌ی انگلیسی) توسط انگلس گردآوری شد و این با هیچ کدام از ویراست‌هایی که در زمان حیات مارکس انتشار یافت یکسان نیست. در سال ۱۸۹۰، انگلس ویراست چهارم آلمانی را با تغییرات ناچیزی انتشار داد و این آخرین ویراست که زیر نظر انگلس انجام شد حکم ویراست استاندارد را در زبان آلمانی و متن پایه‌ای بسیاری از ترجمه‌ها یافت.

کتاب II "سرمایه" در سال ۱۸۸۵ انتشار یافت. انگلس آن را با جمع‌وجور کردن دست‌نوشته‌های گوناگونی که مارکس بین سال‌های ۱۸۶۸ تا ۱۸۸۱ نوشته بود، آماده کرد که مهم‌ترین منبع آن دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۵ بود. انتشار دست‌نوشته‌ی اصلی کتاب III در MEGA II.4.2 در سال ۱۹۹۳ نشان داد که انگلس گرچه کوشیده بود خطوط اصلی استدلال را حفظ کند، اما دخالت‌های بسیار زیادی کرده است: تغییر ساختار بندی متن با تقسیم آن به فصل‌ها و زیرفصل‌ها؛ دادن عنوان و زیرعنوان؛ تنظیم دوباره‌ی مطالب، حذف بخش‌های کوچک و تغییر در فرمول‌بندی‌های اصلی مارکس تقریباً در



هر جمله. این نکات را از آن جهت مورد تاکید قرار نمی‌دهم که به انگلس اتهام وارد کنم. احتمالاً بدون او، کتاب **II** و **III** هرگز انتشار نمی‌یافت. آنچه او انجام داد بهترین کاری بود که در آن اوضاع و احوال امکان‌پذیر بود. اما با این همه، ما باید دست‌نوشته‌ی اصلی مارکس را با ویراست انگلس مقایسه کنیم. انگلس با این دخالت‌ها کار خواندن متن را تسهیل کرده، اما در همان حال این واقعیت را مبهم کرده که در دست‌نوشته‌های اصلی مارکس، بسیاری از پرسش‌ها قاطعانه پاسخی نیافته است. انگلس نه تنها در بسیاری از نکات تصمیم گرفته که چگونه به چنین پرسش‌هایی بپردازد، بلکه برای خواننده هم روشن نیست که اصلاً پرسشی در میان بوده است (رجوع کنید به مسائل ویراست انگلس، فل‌گراف/یونگنیکل ۱۹۹۵، هاینریش ۱۹۹۶/۱۹۹۷). مثلاً، انگلس تصمیم گرفت تا به نظرات مارکس درباره‌ی بحران، که مطابق با باز نمودش از قانون گرایش نزولی نرخ سود است، نظم بدهد. انگلس تمامی سرفصل‌ها و زیرسرفصل‌ها را وارد می‌کند، متن را از نو تنظیم و خلاصه می‌کند تا خواننده این برداشت را بیابد که ما در اینجا هسته‌ی نظریه‌ی بحران مارکس را در اختیار داریم. اگرچه این نظریه کامل نیست، اما می‌توان فرض کرد که مارکس پیوندی جدی بین قانون نرخ سود و نظریه‌ی بحران در ذهن داشت. اما این پیوند جدی یک مصنوع و ویراستاری است. در دست‌نوشته‌ی اصلی، مسائل کمتر از این روشن هستند. راه‌حل انگلس تنها یک راه‌حل ممکن است اما تنها راه حل نیست. مسائل مشابه هنگامی تشخیص داده خواهد شد که دست‌نوشته‌های اصلی کتاب **II** انتشار یابد.

هنگامی که طرح اولیه‌ی مارکس را برای "سرمایه" (شامل سه کتاب "تئوریک" و کتاب چهارم درباره‌ی تاریخ نظریه) را با سه جلد "سرمایه"، چنانکه می‌شناسیم، مقایسه می‌کنیم، دست کم سه نکته شایسته توجه است:

۱. کتاب چهارم کاملاً مفقود شده است. قطعاً "نظریه‌های ارزش اضافی" پیش‌نویس این کتاب نیست. احتمالاً اهمیت نبود این کتاب چهارم بسیار دست‌کم گرفته شده است. در مارکسیسم سنتی، تفاوت بین نقد مارکس از اقتصاد سیاسی و اقتصاد سیاسی کلاسیک به طور گسترده به ارزش اضافی، استثمار و نظریه‌ی بحران تقلیل داده شده است. تاثیر تحلیل شکل ارزش، نقش پول، بتواره‌پرستی، فرمول‌های سه‌گانه تا حد زیادی نادیده گرفته شده است. صرف‌نظر از همه این‌ها، این امر همچنین پیامد کتاب چهارم مفقوده است. این کتاب فقط یک پیوست به آن سه کتاب تئوریک نبوده بلکه احتمالاً کلید

مهمی برای فهم بهتر خود استدلال‌های تئوریک است.

۲. در زمان کنونی هیچکدام از کتاب‌های تئوریک به شکلی که خود مارکس در اختیار گذارده موجود نیست. هر جلد (حتی جلد اول) شکل نهایی خود را توسط انگلس یافت. این موضوع در جلد اول چندان به چشم نمی‌خورد اما دخالت‌های انگلس در دو جلد دیگر تاثیر چشمگیری بر ساختار و مضمون استدلال گذارده است. در برخی موارد استدلال اصلی مارکس به درجاتی تغییر کرده است، و در موارد دیگر تا حدی "بازبودن" بحث در متن اصلی (مسائل حل‌نشده‌ی معین) به صورت قطعی توسط انگلس بسته شده است، بدون این که این امر برای خواننده روشن شده باشد.

۳. جلد‌های "سرمایه"، چنانکه امروزه استفاده می‌کنیم، متکی بر متن‌هایی هستند که در دوره‌های متفاوتی نوشته شده و در این دوره‌ها مارکس نظرات و ایده‌های مفهومی متفاوتی درباره‌ی پاره‌ای مسائل داشت.

— جلد اول ترکیبی است از ویراست دوم آلمانی ۱۸۷۲-۱۸۷۳ و ویراست فرانسه ۱۸۷۲-۱۸۷۵ (که بنا به جدول بالا متعلق به سومین پیش‌نویس "سرمایه" است)

— جلد دوم گردآوری متون مختلفی است که بین سال‌های ۱۸۶۸ تا ۱۸۸۱ نوشته شده (ترکیب متن‌هایی از دومین و سومین پیش‌نویس "سرمایه").

— جلد سوم متکی بر "دست‌نوشته‌ی اصلی" برای کتاب **III** است که در ۱۸۶۴ - ۱۸۶۵ نوشته شده (که متعلق به اولین پیش‌نویس "سرمایه" است).

به‌طور خلاصه، می‌توان گفت که "سرمایه" نه تنها پایان نیافته بلکه سه جلد انتشار یافته‌ی آن حتی یک موجودیت منسجم را نمی‌سازد. جلد سوم به ویژه عقب‌تر از سطح استدلالی است که در بازنگری به کتاب **I** و نیز در دست‌نوشته‌های بعدی برای کتاب **II** به آن دست یافته شد.

ما با استفاده از تمامی مطالبی که **MEGA** در اختیار گذارده، می‌توانیم بگوییم که در معنایی اکید، به واقع یک اثر سه جلدی "سرمایه"، که مارکس نوشته و تالیف کرده باشد، وجود ندارد. اثر سه جلدی، که همگی می‌شناسیم، یک مصنوع و ویراستاری است (مشابه با کار عمده‌ی وبر در "اقتصاد و جامعه"). از این لحاظ، **MEGA** در "ساختار شکنی" معین "سرمایه" نقش داشته است. من بر این نکته



تاکید می‌کنم زیرا روشن می‌شود که بسیاری از مسائل "سرمایه" باز است (که می‌توان در جزییات نشان داد). نه تنها مسائل مربوط به باز نمود یا استدلالی ناتمام، بلکه در بسیاری موارد مانند نظریه‌ی بحران یا نظریه‌ی بانکداری و مالی حتی مسائل مفهومی پایه‌ای حل نشده است.

هر نوع پروژه‌ی "بازسازی"، به معنای آشکار ساختن هسته‌ی معینی از بنیادهای متنی، که به عنوان منبع عمده برای پرده برداشتن از هسته‌ی منسجم نقد مارکس مورد استفاده قرار می‌گیرد، با در نظر گرفتن تمامیت و پیوندهای درونی متونی که به میراث رسیده، ناکام می‌ماند.

۴. ناهمخوانی‌ها در مفاهیم پایه‌ای

علاوه بر سطح نامتوازن تکامل متن‌هایی که "سرمایه" را تشکیل می‌دهند، مسئله‌ی دیگری نیز وجود دارد: ما می‌توانیم حتی در مفاهیم پایه‌ای مانند کار انتزاعی، ارزش و پول ناهمخوانی‌هایی بیابیم. ناهمخوانی‌ها و نکات ناروشن را می‌توان در هر متن پیچیده‌ای یافت. این زیاد غیرعادی نیست. اما ناهمخوانی‌های یادشده ماهیت ویژه‌ای دارند. آنان ناشی از سرشت ویژه‌ی پروژه‌ی انتقادی مارکس هستند که چنانکه مارکس در نامه‌ی خود به کوگلمان مورخ ۲۸ دسامبر ۱۸۶۲ نوشته، "تلاشی علمی" برای "انقلابی کردن یک علم" هستند.

انقلاب علمی به معنای نقد رادیکال از مقوله‌های موجود است، گسست نه تنها با نظریه‌های منفرد بلکه با قلمرو تئوریکی که در آن این نظریه‌های متفاوت علم قدیمی ریشه دوانده، رخ می‌دهد. چنانکه از تاریخ علوم می‌دانیم، نویسنده‌ای که انقلابی علمی را آغاز می‌کند، به یک باره و به شکلی کامل آن را به انجام نمی‌رساند. در برخی موارد مارکس به قلمرو تئوریکی می‌چسبید که در همان لحظه از آن گسسته بود. این دو وجه از هم آشکارا جدا نشده بودند. ما نمی‌توانیم آن‌ها را به طور مثال در راستای فصل‌ها متمایز کنیم. این دو وجه، دو گفتمان را تشکیل می‌دهند. به طور کلی، می‌توان رهیافت جوهرگرا و طبیعت‌گرا را به ارزش (که به قلمرو تئوریکی اقتصاد سیاسی کلاسیک تعلق دارند، و با این همه در بسیاری موارد بهبود چشمگیری را در اختیار می‌گذارند که از استدلال‌های اسمیت و ریکاردو برگرفته شده است) و یک رهیافت اجتماعی و پولی (که بیانگر گسست واقعی است) را از هم متمایز کرد. هر دو گفتمان در متن دخالت دارند و پایه‌ی بسیاری از تفاسیر قرار گرفته‌اند؛ پیش از هر چیز این دخالت‌ها سبب

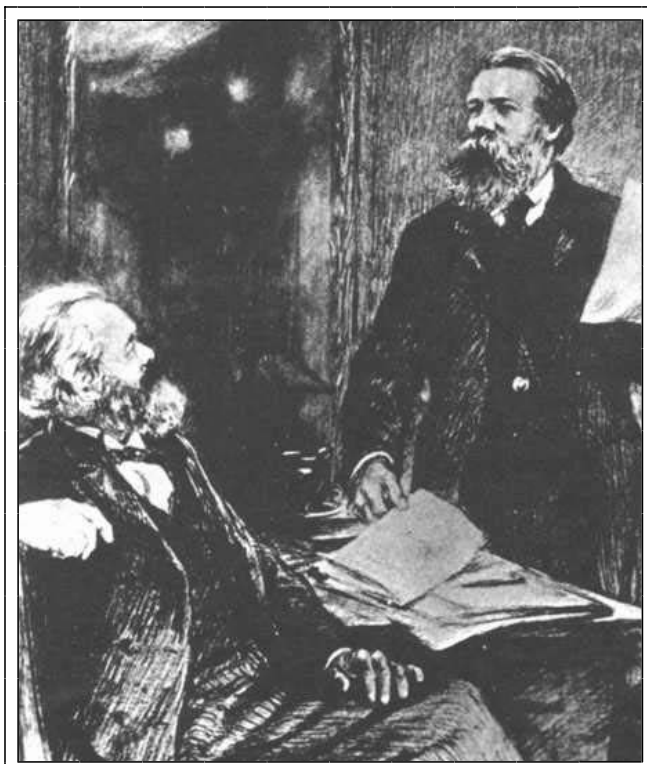
ایجاد مشکلات خاصی در استدلال مارکس شده است، مثلاً مانند "مسئله‌ی معروف دگرگونی". اگر چه این مسائل پیش‌تر در سه جلد "سرمایه"‌ای که می‌شناسیم مشهود بوده‌اند، MEGA نیز در این عرصه شناخت‌های جدیدی را در اختیار می‌گذارد. در صفحات بعدی تنها می‌توانم نکات کوتاهی را درباره‌ی این مسائل پیچیده بیان کنم. (۱۳)

کار انتزاعی

ناهمخوانی با مفهوم کار انتزاعی آغاز می‌شود. به نظر می‌رسد که مارکس این مفهوم را در آغاز "سرمایه" به عنوان بهبودی در اقتصاد سیاسی کلاسیک معرفی کرده است: تمایز بین دو عامل کالا، ارزش مصرفی و ارزش، با تمایز بین دو ویژگی کار مولد کالا، کار مشخص و کار انتزاعی، کامل می‌شود. مارکس با ارتباط دادن کار انتزاعی به صرف کردن "مغز، عضلات، اعصاب، دست‌های انسان و غیره" (مارکس، ۱۹۷۶، ص. ۱۳۴) و تأکید بر این که ارزش موجد کار، کار "در معنای فیزیولوژیک آن" است (مارکس، ۱۹۷۶، ص. ۱۳۷)، نه تنها کار انتزاعی را به ویژگی‌های طبیعی مرتبط می‌سازد که ممکن است خصوصیت هر شکلی از کار باشد اما کمکی به خصلت‌بندی کار انتزاعی نمی‌کند (چنانکه روبین اشاره کرده)، بلکه با چنین فرمول‌بندی‌هایی انتزاع از کار انتزاعی را ویژگی هر فرایند کار می‌داند. اما مارکس برعکس تأکید می‌کند که کار انتزاعی چنین ویژگی ندارد. وجود واقعی کار همیشه مشخص است، آنچه ما می‌توانیم مشاهده کنیم همیشه شیوه‌ی معینی از کار مشخص است و اهمیتی ندارد این کاری ملال‌آور در خط تولید باشد یا کار یک زرگر. تحت شرایط اجتماعی معین، کار نه تنها به عنوان کار مشخصی که ما می‌توانیم مشاهده کنیم بلکه به عنوان "کار انتزاعی انسانی" شمرده می‌شود (۱۴): این انتزاعی است که چنانکه مارکس در مقابل اسمیت مورد تأکید قرار می‌دهد، توسط مبادله "اجباری شده است." (۱۵) اما نه با هر مبادله‌ای؛ بلکه به معنای اخص کلمه توسط مبادله‌ی کالاها در جامعه‌ای "که در آن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مسلط است." تنها توسط این نوع مبادله است که میانگین‌هایی امکان‌پذیر شده است که "زمان کار لازم به لحاظ اجتماعی" را در معنایی دوگانه می‌سازد (شرایط فن‌آورانه چنانکه در فصل اول ارائه شده و حلال اجتماعی تقاضا چنانکه در فصل سوم "سرمایه" بیان شده است، رجوع کنید، مارکس ۱۹۷۶، ص. ۲۰۲).

مارکس نکته‌ی دیگری را به شیوه‌ی غیرمستقیم روشن کرده





پیش از انتشار دست‌نوشته‌ی اصلی مارکس، نهایتاً روشن نبود که آیا انگلس با تغییرات و پراستاری چنین برداشتی را ایجاد کرده یا خیر. اما پس از انتشار "دست‌نوشته‌ی اصلی" در MEGA II.4.2 روشن شد که خود مارکس هنگام بحث درباره‌ی دگرگونی ارزش‌ها به قیمت‌های تولید از نظریه‌ی غیرپولی استفاده کرده است.

بسیاری از نویسندگان نیز که چهار صفحه از پنج صفحه‌ی نخست جلد اول "سرمایه" را به شیوه‌ی نظریه‌ی جوهر‌گرایی ارزش خوانده‌اند و چنین قرائتی را "نظریه‌ی ارزش مارکسیستی" یافته‌اند، تحلیل شکل ارزش را فراموش می‌کنند. اما در این صفحات نخست ما این اشاره را می‌یابیم که کار انتزاعی نه تنها جوهر "اجتماعی" ارزش است، بلکه همچنین جوهری "مشترک" است. "مشترک" معنایی دوگانه دارد: دو شی می‌توانند در چیزی مشترک باشند زیرا هر کدام از آن‌ها جداگانه نیز این ویژگی را دارند (مانند سیب سبز و اتومبیل سبز) و اکنون ما آن‌ها را کنار هم می‌گذاریم (می‌گوییم که آن‌ها در رنگ سبز مشترک هستند)، یا چیزی را مشترکاً دارند مانند دو نفر که اتومبیلی را به عنوان دارایی مشترک در اختیار دارند (هیچکدام به تنهایی مالک اتومبیل نیستند، بلکه تنها با هم دارای اتومبیل هستند).

به ویژه در دست‌نوشته‌ی "تکمیل و تغییر"، مارکس روشن می‌کند که ارزش در معنای دوم "مشترک" است بنابراین، نمی‌توانیم از ارزش

است، آنجا که در ابتدای فصل سوم تاکید می‌کند که نه زمان کار بلکه فقط پول می‌تواند به عنوان مقیاس ارزش به کار آید. پس از تمایز بین کار مشخص و انتزاعی، ما همچنین باید تمایزی بین زمان کار مشخص و انتزاعی قائل شویم، که مارکس دست کم به صراحت این کار را نکرد. آنچه توسط ساعت اندازه‌گیری می‌شود همیشه "زمان کار مشخص" است، دوره‌ای از زمان که طی آن کار مشخص معینی صرف شده است. کار انتزاعی به زمان کار انتزاعی به عنوان اندازه‌گیر نیاز دارد اما این زمان کار انتزاعی یک نتیجه‌ی اجتماعی است که نمی‌توان آن را با ساعت اندازه گرفت؛ تنها اندازه‌گیر ممکن پول است. بنابراین، مارکس در "درآمدی بر..." "پول را" شکل وجودی بی‌واسطه‌ی "کار انتزاعی" نامید (۱۶).

ارزش

هنگامی که مارکس از "کار انتزاعی" به عنوان "جوهر" ارزش سخن می‌گوید، باید بپرسیم جوهر به چه معنا؟ می‌توانیم معنایی جوهر‌گرا و غیرجوهر‌گرا را از جوهر متمایز کرد. **نظریه‌ی جوهری ارزش**، ارزش را به جوهر یافته‌شده در یک کالای منفرد مربوط می‌کند. آنگاه ارزش، مستقل از کالاهای دیگری که پیش‌تر توسط تولید تعیین شده، ویژگی یک کالای منفرد خواهد بود. چنین دیدگاه جوهر‌گرایی در مارکسیسم سنتی مسلط بود.

در "سرمایه" می‌توان چنین رهیافت جوهر‌گرایی را یافت، به ویژه زمانی که مارکس در دست‌نوشته‌ی III دگرگونی ارزش‌ها را به قیمت‌های تولید مورد بحث قرار می‌دهد: آنچه مارکس در اینجا دگرگون می‌کند ارزش‌های "ریکاردویی" است، ارزش‌هایی به عنوان ویژگی‌های کالایی منفرد، که دیگر نیازی به شکل ارزش مستقل و پول ندارد. در معنای کاملاً کمی، دگرگونی‌یی که مارکس ارائه کرد ناموفق بود، چنانکه خود مارکس نیز خاطرنشان کرده بود (رجوع کنید به مارکس، ۱۹۵۹، صص. ۱۶۴-۱۶۵) اما به پیامدهایش توجه نداشت. یک صدسال بحث نقص را در بسیاری از جزئیات نشان داده و استیدمان (۱۹۷۷) و بسیاری دیگر این نتیجه را گرفتند که نظریه‌ی ارزش برای تعیین قیمت تولید زائد است. اما نظریه‌ی ارزش که زائد نشان داده شد (و شماری از پژوهشگران مارکسیست کوشیده‌اند آن را با الگوریتم‌های دگرگون‌کننده‌ی جدید نجات دهند) یک نظریه "ریکاردویی" غیرپولی ارزش بود.



نکته‌ی بعدی حائز اهمیت است که توسط مارکس مورد تاکید قرار گرفته. برجستگی هم‌ارز عام این نیست که چیزی است حامل ارزش (هر کالایی این ویژگی را دارد)؛ برجستگی آن این است که هم‌ارز عام در شکل "طبیعی" خود ارزش "شمرده می‌شود." این "ارزشی است به معنای اخص کلمه" که در مقابل همه‌ی کالاهایی قرار می‌گیرد که چنین ارزشی نیستند.

“rein phantastische Gegenständlichkeit”, MEGA II.6, p. 32

اغلب توسط خوانندگان نادیده گرفته می‌شوند. اما موضوع بر سر سبک نیست بلکه اطلاعات مهمی را درباره‌ی این جوهر ارزش غیر جوهرگرای خیلی خاص در بر دارد. این نظریه‌ی غیر جوهرگرای ارزش (که در تحلیل شکل ارزش به عنوان نظریه‌ی پولی ارزش نشان داده می‌شود، تا جایی که رابطه‌ی ارزشی عام بین محصولات کار فقط زمانی ممکن است که شکل مستقل ارزش - پول - وجود داشته باشد)، رهیافت جوهرگرا و غیرپولی را نقض می‌کند، رهیافتی که مارکس هنگام ارائه‌ی دگرگونی ارزش‌ها به قیمت‌های تولید ارائه کرد (درباره‌ی این نکته همچنین به میلیوس/دیمولیس در اکونوماکیس، ۲۰۰۲، فصل پنجم رجوع کنید).

پول و کالا- پول

پیش‌انگاشت مارکس در "سرمایه" اغلب این است که نظام پولی بر وجود یک کالا-پول بنیان گذاشته شده است. در مناسبات واقعی مبادله، کالا-پول لازم نیست حضور داشته باشد، و چنانکه مارکس پیشتر در فصل سوم "سرمایه" تحلیل کرده بود می‌تواند جایگزین شود. اما از نظر مارکس، علائم گردش فقط جایگزین‌های کالا - پول هستند که چون تکیه‌گاه نظام پولی عمل می‌کنند. مارکس نظریه‌ی پول خود را به گونه‌ای مفهوم‌بندی می‌کند که گویی وجود کالا-پول کاملاً ضروری است.

به عنوان یک ویژگی کالایی منفرد سخن بگوییم، حتی نمی‌توانیم از یک کالای منفرد بدون رابطه‌ی آن با کالاهای دیگر سخن بگوییم - و همچنین بیان می‌کند که این بینش در باز نمودش تیره و تار شده است. وی پس از اشاره به بازنمایی پالتو و پارچه به عنوان شیئیت یافتن کار انسان به معنای اخص کلمه، درباره‌ی این "تحویل" نوشت:

„Aber in dieser Reduktion wurde vergessen, daß keines für sich solche Werthgegenständlichkeit ist, sondern daß sie solches nur sind, soweit das ihnen gemeinsame Gegenständlichkeit ist. Ausserhalb ihrer Beziehung auf einander - der Beziehung worin sie gleichgelten - besitzen weder Rock noch Leinwand Werthgegenständlichkeit oder ihre Gegenständlichkeit als Gallerten menschlicher Arbeit schlechthin“ (MEGA II.6, p.30)

اما در این تحویل فراموش شد که هیچکدام از آن‌ها برای خود شیئیت‌ارزشی ندارند، بلکه هر کدام از آن‌ها فقط تا جایی دارای آن هستند که این یک شیئیت مشترک باشد. خارج از این رابطه، که در آن برابر شمرده می‌شوند، نه پالتو نه پارچه شیئیت‌ارزشی یا شیئیتی در حکم کار انسانی منعقد شده ندارند. (ترجمه‌ی من).

از آنجا نتیجه می‌گیرد:

“Ein Arbeitsprodukt, für sich isolirt betrachtet, ist also nicht Werth, so wenig wie es Waare ist. Es wird nur Werth in seiner Einheit mit andrem Arbeitsprodukt” (MEGA II.6, p. 31)

“محصول کار، چنانکه به معنای اخص کلمه جداگانه در نظر گرفته‌شود، نیز ارزش نیست. تنها در وحدت خویش با محصول کار دیگری به ارزش بدل می‌شود.”

این امر پیامدهای مهمی دارد. ارزش تجلی جوهری اجتماعی نیست، تجلی جوهری است که نمی‌تواند در یک چیز منفرد وجود داشته باشد و تنها با تولید تعیین نمی‌شود، بلکه تجلی پیوند معین تولید و گردش است. سرشت خاص این جوهر سبب شد تا مارکس هنگامی که درباره‌ی آن می‌نوشت استعاره‌های فراوانی را به کار برد. این استعاره‌ها، مانند "شیئیت شب‌خوار" (مارکس ۱۹۷۶، ص. ۱۲۸) یا "شیئیت موهومی محض"





را با "میانگین طلا" که می‌خواست ارائه کند اشتباه گرفت (رجوع کنید به هاینریش، ۲۰۰۶، صص ۳۰۲-۳۰۵).

اما آیا لازم نیست که کالا- پول در تحلیل شکل ارزش نشان داده شود؟ تحلیل شکل ارزش تحلیلی شکلی است و با بررسی رابطه‌ی ارزش دو کالا آغاز می‌شود. چون ما بررسی خود را پیش‌تر با کالاها آغاز کرده بودیم {آن را} همچنین با کالاها به پایان می‌بریم. آنچه اثبات شد، نه خصلت کالایی پول بلکه ضرورت وجود شکل هم‌ارز عام بود که در نتیجه‌ی عمل اجتماعی به شکل پولی بدل شد. اما ثابت نشد که هم‌ارز عام و پول ضرورتاً کالا هستند، این تنها یک پیش‌انگاشت ثابت نشده بود.

در یک ضداستدلال سریع به این رشته برهان چنین پاسخ داده می‌شود که برای سنجش ارزش یک کالا، چیزی واجد ارزش، یعنی کالای دیگری لازم است. اما این فقط وقتی درست است که سنجش ارزش به عملی جداگانه بین یک کالای منفرد و پول تبدیل شود. اما

اما نظام پولی معاصر نه از لحاظ حقوقی (از زمان برچیده شدن نظام برتون وودز) و نه عملاً (هیچ کالا- پول ویژه‌ای وجود ندارد، این واقعیت که بانک مرکزی هنوز دارای طلاست بقایای تاریخ است) به کالا- پول وابسته نیست. تلاش‌های برخی از پژوهشگران مارکسیست که نشان می‌دهند طلا این روزها به عنوان کالا - پول "پنهان" عمل می‌کند چندان قانع‌کننده نیست.

مارکس در رهیافت خود به نظریه‌ی اعتبار در "دست‌نوشته" ی اصلی کتاب III بارها تصدیق کرد که کالا- پول مانعی در برابر تولید سرمایه‌داری و تکامل است. می‌توان چنین ملاحظاتی را ادامه داد و نشان داد که اعتبار پولی تنها در مرحله‌ی معینی از ظهور سرمایه‌داری لازم است، اما سرمایه‌داری کاملاً تکامل یافته نیاز به نظامی پولی دارد که به کالا- پول وابسته نیست. با این همه، مارکس تشخیص نداد که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌تواند همچنین بدون اعتبار پولی کار کند. در این مورد، وی یک مرحله‌ی معین تاریخی تکامل (معیار طلا)

این ساختار شکنی نشان می‌دهد که درک نقد مارکس از اقتصاد سیاسی وظیفه‌ای بسیار سازنده‌تر است تا این برداشت که با اثری معین یا بازسازی هسته‌ای پنهان روبرو هستیم. چنین درکی، حقیقت نهایی را درباره‌ی نقد مارکس به عنوان یک ساختار فاش نمی‌کند: این اثر همیشه ناتمام، باز و در هر سطح ممکن از فرایند پرسشگری است.



۵. درک پروژه‌ی انتقادی مارکس

هنگامی که انگلس جلد سوم "سرمایه" را در ۱۸۹۴ ویراستاری می‌کرد، به نظر می‌رسید که سه کتاب تئوریک تقریباً تمام شده و پس از آنکه کائوتسکی "نظریه‌های ارزش اضافی" را در ۱۹۰۴-۱۹۰۸ منتشر کرد، به نظر می‌رسید که کتاب چهارم، تاریخ نظریه، نیز در دسترس است. در دهه‌های بعدی، به جز چند استثناهای معدود، پروژه‌ی انتقادی مارکس به "اقتصاد سیاسی مارکسیستی" ساده شد. هنگامی که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ قرائت جدیدی از مارکس آغاز و نظرات ساده‌کننده به چالش طلبیده شد، هنوز "سرمایه" به عنوان اثری تقریباً کامل و نهایی، گرچه گاهی اثری ناروشن و بیش از اندازه عامه‌فهم، قلمداد می‌شد. اما این اثر می‌توانست بیش از هر چیز با "گروندریسه" تکمیل شود، پیش‌نویسی بزرگ و در برخی جنبه‌ها غنی‌تر چنانکه "بازسازی" هسته‌ی درونی و منسجم پروژه‌ی مارکس ممکن به نظر می‌رسید (ایده‌ای که در قرائت‌های متفاوت "سرمایه" مشترک بود، صرف‌نظر از اینکه این اصطلاح آشکارا یا به تلویح به کار برده می‌شد). اما با تمامی متن‌هایی که **MEGA** دوم در دسترس قرار داد، ایده‌ی "بازسازی" چنین هسته‌ی منسجم و درونی از دو جنبه زیرسوال رفته است. از یک‌سو، هیچ تفاوت روشنی بین پیش‌نویس‌ها و اثر نهایی وجود ندارد، بلکه فقط پیش‌نویس‌های تکامل‌یافته‌تری از یک پروژه‌ی ناتمام و ناکامل تغییر یافته را در اختیار داریم. و از سوی دیگر، با شماری از ناهمخوانی‌ها حتی در مفاهیم پایه‌ای روبرو هستیم که خطوط متفاوت تفسیری و استدلال را ممکن می‌سازد. به این گونه **MEGA** تا حد معینی در "ساختار شکنی" نظرات گسترده درباره‌ی "سرمایه" سهیم است.

ویژگی خاص شکل هم‌ارز عام این است که رابطه‌ای بین کل جهان کالاها برقرار می‌شود؛ تجلی و سنجش ارزش، چنان که در این ضداستدلال پیش‌انگاشته شده است، یک عمل جداگانه نیست.

نکته‌ی بعدی حائز اهمیت است که توسط مارکس مورد تأکید قرار گرفته. برجستگی هم‌ارز عام این نیست که چیزی است حامل ارزش (هر کالایی این ویژگی را دارد)؛ برجستگی آن این است که هم‌ارز عام در شکل "طبیعی" خود ارزش "شمرده می‌شود." این "ارزشی است به معنای اخص کلمه" که در مقابل همه‌ی کالاهایی قرار می‌گیرد که چنین ارزشی نیستند. مارکس در بازنمود تحلیل شکل ارزش در فصل اول ویراست اول "سرمایه"، این را با قیاسی درخشان نشان می‌دهد. هم‌ارز عام عمومی است اما عمومی‌بی که به‌عنوان یک کالای منفرد علاوه بر همه‌ی کالاهای منفرد دیگر وجود دارد. مارکس نوشت که گویی علاوه بر شیرها، بربرها و خرگوش‌های مشخص "حیوانی" وجود دارد و این طرف و آن طرف می‌رود (**MEGA II.5, P. 37**). اگر این ملاحظات را ادامه دهیم (کاری که مارکس انجام نداد) می‌توانیم نتیجه بگیریم که "حیوان" نمی‌تواند به واقع به عنوان یک حیوان منفرد علاوه بر شیرها، بربرها مشخص و غیره وجود داشته باشد. باید "چیزی" وجود داشته باشد که به عنوان "حیوان" "شمرده" شود و بازنمود "حیوان" باشد. "حیوان" نمی‌تواند وجود داشته باشد، تنها می‌تواند یا توسط حیوانی معین یا مثلاً لوحه‌ای با یک "ح" روی آن بازنموده شود. همین امر برای پول صادق است. ارزش به معنای اخص کلمه تنها می‌تواند با یک کالا یا با یک علامت بازنموده شود.

به‌طور خلاصه، می‌توان نتیجه بگیریم که در سطح تحلیل شکل ارزش و گردش ساده هیچ استدلالی وجود ندارد که ضرورت کالا-پول را نشان بدهد. آنچه نشان داده می‌شود، ضرورت شکل پولی است. در این سطح از بازنمود، این که حامل شکل پول یک کالا است یا نه باز باقی می‌ماند، سطح بازنمود چنان انتزاعی است که نمی‌تواند آن را تعیین کند. اما در سطح بهره و اعتبار می‌توان نشان داد (به کمک استدلال مارکس اما برخلاف راستای آشکار استدلال وی) که در یک سرمایه‌داری تکامل یافته پول نمی‌تواند در کالا-پول بنیان نهاده شود. (رجوع کنید به هاینریش ۱۹۹۹، صص. ۳۰۲-۳۰۵).

از ناهمخوانی‌های یادشده، ناهمخوانی‌های دیگری، به ویژه در رابطه‌ی پول و سرمایه، در نظریه‌ی بحران، مشتق می‌شود (رجوع کنید به هاینریش ۱۹۹۹) اما در اینجا نمی‌توان به بحث درباره‌ی این نکات پرداخت.



۴. رجوع کنید به **Beiträge** (۱۹۹۷) و **Beiträge** (۲۰۰۱) درباره‌ی تاریخ و مضمون سیاسی نخستین **MEGA**.

۵. ۵۰ جلد از مجموعه آثار مارکس - انگلس (**MECW**) انتشار یافت. در این مجموعه از همان مجلدات **MEGA** {دوره‌ی اول} استفاده شده بود، اما تمامی **MEGA** را در بر نگرفته بود.

۶. شاید این افراط‌گری در دقت پژوهشی تلقی شود اما بر اساس همین افراط‌گری به نتایج چشمگیری دست یافته شده. با مشاهده‌ی روش شماره‌گذاری صفحات، میکسکویتیج/ترنوسکی/ویگودسکی (۱۹۸۲) این بحث را مطرح کرده‌اند که بخش دوم کتاب **III** «سرمایه» پیش از بخش اول نوشته شده (که نتایجی را برای تکوین استدلال‌های مارکس در بردارد). این نتیجه‌گیری در **MEGA II. 4. 2** که شامل دست‌نوشته‌ی اصلی کتاب **III** است بیان شده است. اما با استفاده از توصیف دقیق انواع متفاوت کاغذی که مورد استفاده‌ی مارکس بود، می‌توانم اثبات کنم که این نتیجه‌گیری خیلی موجه نبوده است (رجوع کنید به هینریش ۱۹۹۴).

* **Ergänzungen und Veränderungen**

* **Reflection**

** **Einleitung**

۷. دوسل (۲۰۰۰) و کرتکه (۲۰۰۱، ص. ۱۰) هنگامی که تمامی متون و دست‌نوشته‌های انتشاریافته در دوره‌ی بین ۱۸۶۶ و ۱۸۶۱ را با پیش‌نویس «چهارم سرمایه» می‌نامند، همچنان به این رهیافت ادامه می‌دهند. کرتکه (۲۰۰۱ و ۲۰۰۲) مسائل زیادی را مورد بحث قرار می‌دهد که در این دوره‌ی اخیر رخ می‌دهد.

۸. همچنین ما در «سرمایه» این محذوفات را می‌یابیم. آخرین آن‌ها تاثیر سیاسی مستقیمی دارد: مبهم کردن پیوند درونی بین گردش ساده و سرمایه، چیزی مشابه با «اقتصاد بازار سوسیالیستی» به نظر می‌رسد با تحلیل مارکس سازگار باشد. درک علت حذف آن اولی دشوار است یعنی حذف آنچه مارکس «تبدیلی که قوانین مالکیت تولید کالایی را به تصاحب سرمایه‌داری تغییر می‌دهد» در فصل ۲۴ جلد اول «سرمایه».

۹. فرد موزلی دیدگاه متفاوتی را ساخته و پرداخته کرده است (رجوع کنید به نقش او در این مجلد). موزلی تمایز بین تولید و توزیع ارزش اضافی را چون مضمون تعیین‌کننده‌ی تمایز بین «سرمایه به‌طور عام» و «رقابت بین بسیاری از سرمایه‌ها» می‌بیند. چون مارکس این تمایز را در «سرمایه» حفظ می‌کند، موزلی استدلال می‌کند که مارکس به «سرمایه به‌طور عام» وفادار است، هر چند خود کلمه را حذف کرده است. من انکار نمی‌کنم که تمایز بین تولید و توزیع ارزش اضافی برای مارکس مهم است و این تمایز نیز نقش مهمی در «سرمایه» ایفا می‌کند. اما قبول ندارم که این تمایز هسته‌ی تمایز بین «سرمایه به‌طور عام» و «رقابت بین تعداد زیادی سرمایه» است.

این ساختار شکنی نشان می‌دهد که درک نقد مارکس از اقتصاد سیاسی وظیفه‌ای بسیار سازنده‌تر است تا این برداشت که با اثری معین یا بازسازی هسته‌ای پنهان روبرو هستیم. چنین درکی، حقیقت نهایی را درباره‌ی نقد مارکس به عنوان یک ساختار فاش نمی‌کند: این اثر همیشه ناتمام، باز و در هر سطح ممکن از فرایند پرسشگری است. خود نقد مارکس یک پروژه‌ی باز است، باز در معنایی بسیار بنیادی‌تر از آنچه در گذشته پذیرفته می‌شد. این پروژه فقط از آن جهت باز نیست که پدیده‌ی جدید سرمایه‌داری را باید تحلیل کرد بلکه در رابطه با مقولات مورد استفاده برای این تحلیل نیز باز و پرسش‌برانگیز است. با این همه، بازبودن را نباید به دلخواه برداشت کرد. عناصری از یک پروژه‌ی تحقیقاتی در آن وجود دارد که به‌خوبی تعریف شده و نمی‌توان آن را کنار گذاشت، مانند نظریه‌ی ارزش (غیرجوه‌رگرا). علاوه بر این، این پروژه متعهد به هدف معینی است: پیروزی بر سرمایه‌داری. هدفی که نمی‌تواند نتیجه‌ی یک پژوهش علمی را تعیین کند (هر نوع تلاشی برای این کار نوعی اراده‌باوری چپ را ایجاد می‌کند) اما می‌تواند به جهاتی منجر شود که در آن پرسش‌های تعیین‌کننده‌ای می‌تواند طرح شود.

* مایلم از کریس آرتور و تونی اسمیت برای تفاسیر سودمندان بر پیش‌نویس اولیه‌ی این مقاله و به ویژه از فرد موزلی برای بحث‌های فشرده و سودمندش سپاسگزاری کنم. به طور خاص از جان کنگ متشکرم که متن انگلیسی را تصحیح کرد و در روشن کردن نحوه‌ی ارائه‌ی این مقاله یاری فراوانی رساند.

** این کتاب با عنوان نظریه ارزش توسط مترجم فقید، حسن شمس‌آوری، نشر مرکز، تهران ۱۳۸۰، به فارسی برگردانده شده است - م.

۱. رجوع کنید به نامه‌های انگلس به ادوارد برنشتین، ۲-۳ نوامبر ۱۸۸۲ و کنراد اسمیت، ۵ اوت ۱۸۹۰، و یادداشت کوتاهی که در ۱۳ سپتامبر ۱۸۹۰ در «سوسیال‌دمکرات» انتشار یافت.

۲. عنوان فرعی نخستین ترجمه‌ی انگلیسی «تحلیل انتقادی تولید سرمایه‌داری» تا حدی گمراه‌کننده است.

۳. ترجمه‌ای از هاینریش (۱۹۸۶) در سال ۱۹۸۹ در سرمایه - طبقه انتشار یافت، اما سردبیران بخش مربوط به تکامل دیالکتیکی مقوله‌ها را حذف کردند.



۱۰. رجوع کنید به سیلورز (۲۰۰۵) برای بررسی دغدغه های مارکس و انگلس درباره ایالات متحد آمریکا از همان اوایل دهه ی ۱۸۴۰.

۱۱. پیش تر در نامه ای به دانیلسون در ۱۳ ژوئن ۱۸۷۱، مارکس به اسنادی برای کتابش اشاره کرده بود که قرار بود از ایالات متحد وارد شود. مارکس در مصاحبه ای با جان سوینتون در سال ۱۸۸۰، ایالات متحد را مهم ترین کشور برای نمایش باز نمودش از اعتبار می دانست (رجوع کنید به MECW 24, pp. 583-585) در اواخر دهه ی ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ مارکس انبوهی مطالب را درباره ی بانکها، نرخ های ارز و مبادله گزیده بود که در بخش چهارم MEGA انتشار خواهد یافت.

۱۲. این امر با حکمی که در مقدمه ی ۱۰ MEGA II عنوان شده در تناقض است، یعنی این که با انتشار کتاب I «سرمایه»، فرایند تحقیقاتی به پایان رسیده بود و فقط مسائل مربوط به باز نمود آن باقی مانده بود (MEGA II, p. ۱۳). اگرچه این گفته، عبارت نسبتاً عجیب اقتصاددان آلمان، برترام شفولد را نقض می کند که در «مقدمه» به مجلد دیگری نوشته بود که مارکس علاقه ای به تکمیل «سرمایه» نداشت چون فکر می کرد دیگران نیز می توانند این کار را انجام دهند (MEGA II, p. ۱۱.۱۵, p. ۸۷۱). هر دو مقدمه اطلاعات کمی را درباره ی مارکس می دهند اما بازتای آن شرایط سیاسی است که منجر به تکوین MEGA شد. نخستین مقدمه که در سال ۱۹۹۱ پس از وحدت آلمان انتشار یافت، کاملاً در آلمان شرقی آماده شده بود و سرشار از روحیه ی مارکسیسم نسبتاً جزم گرا بود که بنا به آن نظریه ی مارکسی باید کامل و تام و تمام باشد. دومین مقدمه در ۲۰۰۴ در آلمان متحد انتشار یافت که صلا ی «پایان ایدئولوژی ها» سر داده شده بود. مقدمه ی شفولد، با تخطی از اصول جدید ویراستاری MEGA در سال ۱۹۹۳، که هدفش جدا کردن کار ویراستاری از کار تفسیری تا حد امکان بود، مضمون دیگری جز تفسیر ندارد که با شرایط سیاسی زمانه جفت و جور است: وی اعلام می کند که نظریه ی مارکس کاملاً منسوخ شده و به جای آن نظریه ی نئوریکاردویی سرفا را پیشنهاد می کند (رجوع کنید به بررسی ام از MEGA II, ۱۵، هینریش ۲۰۰۵).

۱۳. ساختار پیچیده ی «گسست» مارکس با قلمرو اقتصاد سیاسی، دوگانگی های باقیمانده و پیامد آنها برای ساختار مفهومی نقد مارکس به طور گسترده در اثرم با عنوان «Die Wissenschaft vom wert» (۱۹۹۱) (ویراست بسیار حجیم تری از آن در سال ۱۹۹۹ انتشار یافت).

۱۴. فعلی که مارکس اغلب در این بستر استفاده می کرد «gelten» است که به «to count» ترجمه شده است. در ترجمه کلاسیک مور و اولینگ می توانیم واژه های «to count»، «to rank»، «to consider to be» را یافت که برای خواننده ی انگلیسی زبان روشن نیست که مارکس واژه ی یکسانی را به کار می برد. بن فاکس در ترجمه ی بهبود یافته ی خود از واژه ی «to

۱۵. مارکس در «درآمدی...» نوشت که «... اسمیت برابری عینی کارهای نابرابری را که اجباراً توسط فرایند اجتماعی انجام می شود با برابری ذهنی کارهای افراد اشتباه می گیرد.» (MECW ۲۹, p. ۲۹۹). تصحیح ترجمه) MECW به نادرست «برابری کمیت های نابرابر» ترجمه می کند اما مارکس در متن آلمانی واژه ی «کمیت» را به کار نبرده است. انواع کارهای نابرابر برابر می شوند و نه کمیت های نابرابر.

۱۶. ترجمه MECW ۲۹, p. ۲۹۷ «تجسم مستقیم» (به جای «شکل وجودی بی واسطه») خیلی دقیق نیست.

منابع

Beiträge zur Marx Engels Forschung Neue Folge.

Sonderband 1 (1997): David Borisovic Rjazanov und die erste MEGA, Hamburg: Argument Verlag.

Beiträge zur Marx Engels Forschung Neue Folge.

Sonderband 3 (2001): Stalinismus und das Ende der ersten MEGA, Hamburg: Argument Verlag.

Block, Klaus-Dieter; Hecker, Rolf (1991): Das „Book of the Crisis of 1857“ von Karl Marx, *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung Neue Folge* 1991, Hamburg: Argument Verlag, pp. 89-102.

Dussel, Enrique (2000): The four drafts of Capital: towards a new interpretation of the dialectical thought of Marx, in: *Rethinking Marxism*, 13:1, 10-26.

Elbe, Ingo (2006): Zwischen Marx, Marxismus und Marxismen – Lesarten der marxischen Theorie, in: Jan Hoff, Alexis Petrioli, Ingo Stützle, Frieder Otto Wolf (eds.), *Das Kapital neu lesen*, Münster: Dampfboot, pp.52-71.

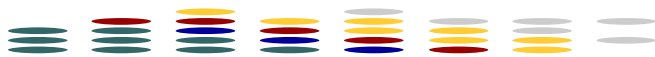
Foucault, Michel (1969): *L'archéologie du savoir*, Paris: Gallimard.

Hecker, Rolf (2002): Einfache Warenproduktion oder einfache Warenzirkulation – die Debatte um die Ausgangskategorie des „Kapital“, in: Berliner Verein zur Förderung der MEGA Edition e.V. (Hrsg.) *Wissenschaftliche Mitteilungen Heft 1: In Memoriam Wolfgang Jahn*, Hamburg: Argument, 81-91.

Heinrich, Michael (1986): Hegel, die „Grundrisse“ und das „Kapital“, in: *PROKLA* 65, vol. 16, no. 4, pp.145-160 (revised and shortened version: Capital in General and the Structure of Marx's Capital. New Insights from Marx's 'Economic Manuscripts of 1861-63', in: *Capital & Class* 38, 1989, pp. 63-79.



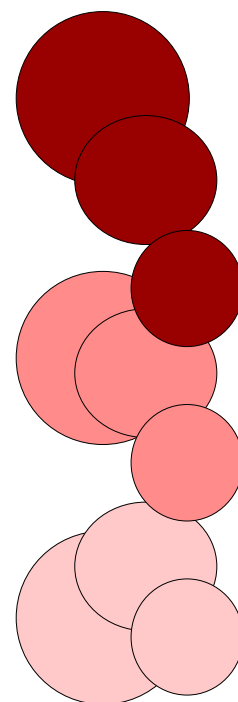
- Marx, Karl (1959): *Capital* Volume III, Moscow: Progress Publishers.
- Marxhausen, Thomas (2006): "MEGA - MEGA" und kein Ende, in: *Utopie kreativ* 189/190, Juli/August, 596-617.
- Meek, Ronald L. (1956): *Studies in the Labor Theory of Value*, Monthly Review Press.
- Milios, John; Dimoulis, Dimitri; Economakis, George (2002): *Karl Marx and the Classics*, Ashgate
- Miskewitsch, Larissa; Ternowski, Michail; Teschepurenko, Alexander; Wygodski, Witali (1982): Zur Periodisierung der Arbeit von Karl Marx am „Kapital“ in den Jahren 1863 bis 1867, in: *Marx-Engels-Jahrbuch* 5, Berlin: Dietz-Verlag, 294-322.
- Rosdolsky, Roman (1968): *Die Entstehungsgeschichte des Marxschen „Kapitals“*, Frankfurt/Main: EVA [The Making of Marx's 'Capital', Pluto Press 1977]
- Rubin, Isaac I. (1972): *Essays on Marx's theory of value*, Black & Red, Detroit. [First russian printing 1923].
- Schefold, Bertram (2004): *Einführung*, in: MEGA II.15, Berlin: Dietz Verlag 2004, pp. 871-910.
- Schmidt, Alfred (1962): *Der Begriff der Natur in der Lehre von Karl Marx*, Frankfurt/Main: EVA [Concept of Nature in Marx, New Left Books, 1971]
- Schrader, Fred E. (1980): *Restauration und Revolution. Die Vorarbeiten zum „Kapital“ von Karl Marx in seinen Studienheften 1850-1858*, Hildesheim: Gerstenberg
- Sohn-Rethel, Alfred (1970): *Geistige und körperliche Arbeit*, Frankfurt/Main: Suhrkamp.
- Sohn-Rethel, Alfred (1978): *Warenform und Denkform*, Frankfurt/Main: Suhrkamp.
- Steedman, Ian (1977): *Marx after Sraffa*, London: NLB.
- Sweezy, Paul M. (1942): *The Theory of Capitalist Development - Principles of Marxian Political Economy*.
- Sylvers, Malcolm (2005): Marx, Engels und die USA - ein Forschungsprojekt über ein wenig beachtetes Thema, in: *Marx-Engels Jahrbuch* 2004, Berlin: Akademie Verlag, 31-53.
- Tuchscheerer, Walter (1968): *Bevor „Das Kapital“ entstand. Die Entstehung der ökonomischen Theorie von Karl Marx*, Berlin: Akademie Verlag.
- Vollgraf, Carl-Erich, Jungnickel, Jürgen (1995): Marx in Marx' Worten? Zu Engels' Edition des Hauptmanuskripts zum dritten Buch des 'Kapitals', in: *MEGA-Studien* 1994/2, S.3-55.
- Wygodski, Witali (1967): *Die Geschichte einer großen Entdeckung. Über die Entstehung des Werkes „Das Kapital“ von Karl Marx*, Berlin: Verlag die Wirtschaft.
- Heinrich, Michael (1994): Über die Reihenfolge der Entstehung von Buch II und der ersten drei Kapitel von Buch III des ökonomischen Manuskripts 1863-65, in: *Beiträge zur Marx Engels Forschung Neue Folge*, Hamburg: Argument Verlag, 214-217.
- Heinrich, Michael (1996/97): Engels' Edition of the Third Volume of 'Capital' and Marx's Original Manuscript, in: *Science & Society*, Vol. 60, No. 452-467.
- Heinrich, Michael (2005): Review of MEGA II.15, in: *Das Argument* 261, pp. 396-400.
- Heinrich, Michael (1999): *Die Wissenschaft vom Wert. Die Marxsche Kritik der politischen Ökonomie zwischen wissenschaftlicher Revolution und klassischer Tradition*, 4th edition. 2006, Münster: Dampfboot
- Heinrich, Michael (2007): *Wie das Marxsche „Kapital“ lesen? Leseanleitung und Kommentar zum Anfang des „Kapital“*, Stuttgart: Schmetterling (forthcoming).
- Jahn, Wolfgang (1992): Ist ‚Das Kapital‘ ein Torso? Über Sinn und Unsinn einer Rekonstruktion des ‚6-Bücherplanes‘ von Karl Marx, in: *Dialektik* 1992/3, 127-138.
- Kocyba, Hermann (1979): *Widerspruch und Theoriestructur. Zur Darstellungsmethode im Marxschen „Kapital“*, Frankfurt/Main: Materialis.
- Kopf, Eike (1992): Wann verfaßte Marx seine letzte ökonomische Arbeit? In: *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung Neue Folge* 1992, Hamburg: Argument Verlag, 124-126.
- Krätke, Michael (2001): „Hier bricht das Manuskript ab“ (Engels). Hat das Kapital einen Schluß? Teil I, in: *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung Neue Folge* 2001, Hamburg: Argument Verlag, 7-43.
- Krätke, Michael (2002): „Hier bricht das Manuskript ab“ (Engels). Hat das Kapital einen Schluß? Teil II, in: *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung Neue Folge* 2002, Hamburg: Argument Verlag, 211-262.
- Lenin, W.I (1913): The Three Sources and Three Component Parts of Marxism, *Lenin Collected Works*, vol. 19.
- Mandel, Ernest (1962): *Traité d'Économie Marxiste*, Paris: René Julliard.
- Marx, Karl (1867): *Das Kapital*. Erster Band, MEGA II.5, Berlin: Dietz Verlag 1983.
- Marx, Karl (1871/72): *Ergänzungen und Veränderungen zum ersten Band des „Kapitals“*, MEGA II.6, Berlin: Dietz Verlag 1987.
- Marx, Karl (1890): *Das Kapital*. Erster Band (4. Aufl.), MEGA II.10, Berlin: Dietz Verlag 1991.
- Marx, Karl (1966): *Ware und Geld*, in: *Marx Engels, Studienausgabe* Bd.II, Frankfurt/Main: Fischer.
- Marx, Karl (1976): *Capital* Volume I, transl. by Ben Fowkes, Penguin.



چین و پویش های انباشت بین المللی:
علل و پی آمدهای تغییر ساختار جهانی
”ماتریالیسم تاریخی“ نشریه‌ی پژوهش در نظریه‌ی مارکسیسم انتقادی
جلد ۱۴ شماره ۳ تاریخ ۲۰۰۶

مارتین هارت لندزبرگ - پاول برکت

ترجمه: احمد سیف



های اقتصادی در دیگر کشورها هم تاثیر گذاشته است. ولی ما، پی-
آمدهای سیاسی ارزیابی اقتصاد رسمی از تجربه چین را که بطور
خلاصه بیان کردیم نادرست می‌دانیم. ابتدا به ساکن، ما نمی‌پذیریم که
تجربه اقتصادی چین و یا تغییر ساختار دیگر اقتصادها که از آن منتج
می‌شود را می‌توان در چارچوب ملی و حتی بین‌المللی به این صورت
فهمید که دست‌آوردهای چین برای سیاست‌پردازان این جوامع چنان
فرصتهائی ایجاد خواهد کرد که بتوانند با تشویق تجدید ساختار
اقتصاد ملی‌شان به گونه‌ای عمل کنند که به نفع اکثریت طبقه کارگر
این کشورها باشد. به عکس، ما فعالیت‌های اقتصادی چین در دوره پس
از رفرم و تغییرات پیش آمده در فرایند تولید در دیگر کشورها را بهم
مرتبط می‌بینیم که بطور کلی با پویائی سرمایه‌داری چند ملیتی شکل
گرفته است. ویژگی این سرمایه‌داری فراملیتی هم این است که با ایجاد
و تعمیق شبکه‌های تولیدی فرامرزی به وسیله بنگاههای فراملیتی
کنترل می‌شود. از آن مهم‌تر، نه این که این فرایند به نفع طبقه کارگر
نیست بلکه با افزودن بر عدم توازن بین‌المللی و ایجاد بی‌ثباتی بیشتر و با
تشدید فشارهای رقابتی بر علیه منافع کارگران در همه کشورها، از
جمله خود چین، عمل می‌کند.

خلاصه کنیم. ما معتقدیم که دیدگاه رسمی درباره چین تصویر

بسیاری از تحلیلگران اقتصادی معتقدند که دست‌آورد چین پس از
۱۹۷۸ در عرصه رشد سریع و پایدار صادرات‌سالار این کشور را به
صورت موفق‌ترین کشور در حال توسعه در عصر مدرن درآورده است.
آنها هم چنین معتقدند که ماهیت و مقیاس رشد چین به گونه‌ای است
که می‌تواند فرصت‌های تازه‌ای برای تغییر ساختار و تسریع رشد
اقتصادی در دیگر کشورها - چه در کشورهای جهان سوم و یا کشورهای
توسعه‌یافته - فراهم نماید. این ادعاها، اگر حقیقت داشته باشند، پی-
آمدهای سیاسی قابل توجهی خواهند داشت. اول این که دولتهائی که
به دنبال توسعه اقتصادی هستند باید مانند چین مشوق آزادی بیشتر
بازار و ادغام در بازارهای بین‌المللی باشند. دوم این که پویائی سرمایه-
سالاری هم چنان قادر است که مراکز رشد جهانی ایجاد کرده و
پیشرفت اقتصادی را برای کشورهائی که آماده و قادرند تا بازار جهانی
سرمایه‌سالاری را بپذیرند ایجاد نماید. در نتیجه درست برعکس نگرانی
تعداد زیادی از کارگران که فعالیت‌های صادراتی چین را تهدید بر علیه
زندگی و شرایط کاری خویش می‌بینند، اغلب تحلیل‌گران معتقدند که
پی‌آمدهای درآمدت چین برای همگان مثبت خواهد بود.

ارقام موجود نشان می‌دهد که چین رشد اقتصادی بدون سابقه‌ای داشته
و دگرسانی اقتصادی‌اش بطور چشمگیری بر ماهیت و سازمان فعالیت-



میزان خالص سرمایه گذاری خارجی در چین به میلیارد دلار

1	1985
4/1	1986
7/1	1987
3/2	1988
6/2	1989
5/3	1990
4/4	1991
11	1992
5/27	1993
8/33	1994
5/37	1995
7/41	1996
3/45	1997
5/45	1998
3/40	1999
8/40	2000
8/46	2001
7/52	2002
53.5	2003
6/60	2004

(منبع: بانک توسعه آسیایی، ۲۰۰۵)

برده شد و اقتصاد تازه شکل گرفت. به عنوان مثال، دولت برنامه پردازش صادرات را در پیش گرفت که بر آن اساس، مواد اولیه و اجزای لازم برای تولید کالاها برای صادرات، بدون تعرفه کمرگی و با حداقل مقررات دست و پا گیر وارد می شد. شرکت های خارجی علاقمند به صادرات هم در پیوند با زمین و خدمات عمومی از یارانه و تخفیف های مالیاتی و مالیات ترجیحی بهره مند شدند (نرخ مالیات ۱۵٪ یا کمتر برای این شرکت ها در مقایسه با ۳۳٪ که شرکت های چینی مالیات می پرداختند).

افزایش روزافزون سرمایه گذاری خارجی در جدول یک مشخص است

مخدوشی از پویایی سرمایه داری جهانی و تنش هایی که ایجاد می کند به دست می دهد. یکی از این تنش ها این است که انتخاب سیاسی که در برابر کارگران می گذارد محدود است به پذیرش منفعلانه شرایطی که هر روزه بدتر می شود، یا اعلام جنگ بر علیه کارگران در دیگر کشورها و به خصوص در چین. بعکس با تمرکز بر سر طبیعت و منطق پویایی انباشت جدید فراملیتی که به فعالیت های اقتصادی در چین شکل می دهد، دیدن طبیعت ویرانگر سرمایه داری آسان تر شده و ضرورت ایجاد همبستگی بین المللی و استراتژی های بدیل ملی برای مقابله و پیروزی بر این پویایی تازه ملموس تر می شود.

صعود چین:

از ۱۹۷۸ تولید ناخالص داخلی چین سالی ۵/۹٪ رشد داشته است. این میزان رشد سه برابر میزان رشد در اقتصاد آمریکا است و از رشد دیگر کشورها بیشتر است. در نتیجه، تولید ناخالص داخلی چین اکنون ۱۳٪ تولید جهان است (بر مبنای برابری قدرت خرید) و تنها از تولید ناخالص داخلی آمریکا کمتر است. بطور مشخص تر:

”چین پس از آمریکا، آلمان، و ژاپن چهارمین تولید کننده ی محصولات صنعتی در جهان است. به عنوان یک تولید کننده برتر در حدود ۱۰۰ نوع محصول صنعتی، چین نزدیک به ۵۰٪ دوربین عکاسی در جهان، ۳۰٪ دستگاه های تهویه هوا و تلویزیون، ۲۵٪ ماشین های رختشویی، ۲۰٪ یخچال و درکنار این ها، حدوداً ۵۰٪ اسباب بازی های دنیا را تولید می کند. وقتی قرارداد فایبرهای چندانگانه در ۲۰۰۵ به پایان برسد ۴۶٪ البسه جهان، ۲۰٪ منسوجات جهان تولید چین خواهد بود. ۸۵٪ دوچرخه، و ۸۰٪ کفش هایی که در آمریکا به فروش می روند تولید چین است“

حتی این ارقام هم اهمیت چین را در اقتصاد جهان کم برآورد می کند. در ۲۰۰۴، نصف رشد جهان در آمریکا و چین اتفاق افتاد. همان طور که اکونومیست توضیح می دهد ”اگر مصرف کنندگان آمریکائی و تولید کنندگان چینی هم زمان عقب نشینی کنند، رشد اقتصاد جهانی سقوط خواهد کرد“. اغلب مفسران عقیده دارند که دست آوردهای اقتصادی چین در وجه عمده نتیجه تصمیماتی است که دولت چین برای تشویق تمرکز زدائی، بازارگرا کردن، خصوصی سازی فعالیت های اقتصادی. اتخاذ کرده است. در گذر زمان، و با حمایت دولت چین، این دگرسانی با فعالیت های صادرات سالار شرکت های فراملیتی به جلو



	2004	2003	2002	2001	2000	1999	1998	1997	
کره	4/3	1/0	-2/0	1/1	3/4	1/5	7/0	-6/1	
سنگاپور	4/5	6/5	7/1	-6/7	2/1	5/8	6/4	1/1	
تایلند	7/0	5/1	8/0	5/3	4/3	7/5	4/7	3/3	
مالزی	6/2	1/1	3/1	3/0	8/1	5/2	2/2	6/5	
اندونزی	1	-6/0	1/0	-3	-6/4	-9/1	-2/0	7/4	
فیلیپین	06/0	2/0	7/1	1/1	4/1	8/1	-	-	

(منبع: بانک توسعه آسیا، ۲۰۰۵)

میزان خالص سرمایه گذاری خارجی در آسیای شرقی به میلیارد دلار

که رشد سریع سرمایه‌گذاری خارجی در چین را نشان می‌دهد که از

سالهای اول ۱۹۹۰ آغاز شد. در ۲۰۰۲ چین به صورت بزرگترین دریافت‌کننده سرمایه‌گذاری خارجی در جهان درآمد. در ضمن همان گونه که در جدول شماره ۲ مشاهده می‌شود چین تنها کشور آسیای شرقی است که هم چنان مورد توجه سرمایه‌گذاران خارجی است.

در نتیجه سرمایه‌گذاری‌شان، تولیدکنندگان خارجی براقطصاد چین مسلط می‌شوند. برای نمونه، سهم صنایع خارجی در چین در تولید کل محصولات صنعتی چین که در ۱۹۹۰ فقط ۳/۲٪ بود در سال ۲۰۰۰ به ۳۱/۳٪ رسید. فعالیت‌های صادراتی چین هم بطور روز افزونی در سلطه‌ی شرکت‌های خارجی در می‌آید. سهم شرکت‌های خارجی از صادرات چین که در ۱۹۹۰ تنها ۴/۱۷٪ بود در ۲۰۰۳ به ۵۵٪ رسید. به گفته استفن راج - اقتصاددان ارشد و مدیر بررسی اقتصاد جهانی مورگان استانلی، در طول ۱۹۹۴ تا اواسط ۲۰۰۳ "۶۵٪ از کل افزایش در صادرات چین" متعلق به "واحدهای تولیدی شرکت‌های فراملیتی جهانی و شرکت‌های شریک با بنگاه‌های کشورهای صنعتی جهان" است. در نتیجه این تغییرات، سهم صادرات در تولید ناخالص داخلی چین هم از ۱۶٪ در ۱۹۹۰ به ۳۶٪ در ۲۰۰۳ رسید. در نتیجه رشد اقتصادی چین بطور روز افزونی به فعالیت‌های صادراتی این شرکت‌های فراملیتی وابسته شده است. در واقع، به گفته مرکز اطلاعاتی دولتی چین، ۳۵ درصد از رشد اقتصاد کشور در ۲۰۰۵ نتیجه خالص صادرات است که از سالهای دیگر بسیار بیشتر شده

چین و اقتصاد جهان: ماریچ دپسند رشد

برخلاف بسیاری از مردم شاغل زحمتکش و کمپانی‌ها در کشورهای دیگر که تهاجم صادرات سالار چین را خطری برای بقای اقتصادی خود می‌دانند، تحلیل‌گران اقتصاد رسمی چین را به صورت یک مرکز تازه رشد اقتصادی می‌بینند که می‌تواند برای تجدید ساختار اقتصاد بین-المللی مفید بوده و به نفع مردم در کشورهای فقیر و غنی باشد. در میان عمده‌ترین دلایل این افراد، می‌توان به ادغام اقتصاد چین در اقتصاد جهانی و به عرضه نامحدود عرضه کار ارزان آن اشاره کرد. نشریه اکونومیست توضیح می‌دهد:

"اولاً، برای یک اقتصادی به این بزرگی (چین) بطور غیر عادی به روی تجارت و سرمایه‌گذاری باز است. جمع صادرات و واردات چین امسال احتمالاً معادل ۷۵٪ تولید ناخالص داخلی آن خواهد شد که در مقایسه با دیگر اقتصادهای بزرگ، مثل آمریکا، ژاپن، هندوستان و برزیل که سهم‌شان ۳۰٪ یا کمتر است، بسیار بیشتر است. در مورد ژاپن، بیشترین مقدار زمانی بود که تجارت آن کشور معادل ۳۲٪ تولید ناخالص داخلی آن شد. به همین نحو ارزان کل سرمایه‌گذاری‌های انجام گرفته بوسیله شرکت‌های خارجی در چین معادل ۳۶٪ تولید ناخالص داخلی است و رقم مشابهش برای ژاپن فقط ۲٪ است. دومین نکته مهم این است که تولید کنندگان در چین به یک عرضه تقریباً نامحدود کار ارزان دسترسی دارند. براساس بعضی برآوردها، در مناطق



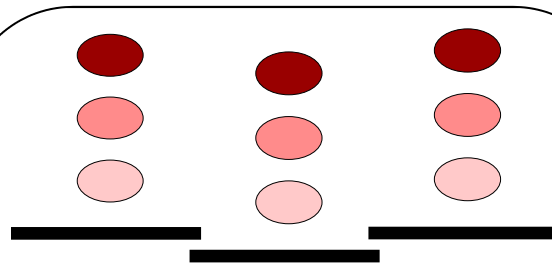
آنها تجربه کشورهای آسیای جنوب شرقی را به صورت ویژه‌ای مربوط می‌دانند چون آن کشورها هم با تکیه با تولید برای بازارهای خارجی - تولید برای صادرات- رشد اقتصادی شان را به جلو برده اند.

جدول شماره ۳ نشان دهنده یک شیوه مهم از تاثیرگذاری دگرسانی اقتصادی چین بر فعالیتهای اقتصادی کشورهای آسیای جنوب شرقی است. این جدول نشان می‌دهد که چین صادرات محصولات صنعتی خود را از این کشورها (به استثنای ژاپن) به دو بازار عمده بین‌المللی دیگر یعنی آمریکا و اتحادیه اروپا تغییر جهت داده است. و درعکس- العمل به این تغییری که در صادرات چین پیش آمد، دیگر کشورهای منطقه نیز صادرات خود را از این دو بازار عمده تغییر جهت داده‌اند. فرناند و لوانگانی برای بررسی توان رقابتی چین در بازارهای آمریکا کشورهای این منطقه را به سه گروه تقسیم کردند. چین و هنگ کنگ، کشورهای تازه صنعتی شده (کره جنوبی، سنگاپور، تایوان) و کشورهای آسیای ۴ (اندونزی، مالزی، فیلیپین، تایلند). در تحقیق خویش، این دو محقق متوجه شدند که سهم گروه چین از کل صادرات کشورهای این سه گروه به آمریکا که در ۱۹۸۹ فقط یک چهارم بود در ۲۰۰۲ به نصف رسید.

یک بررسی مفصل‌تر با توجه به این تغییرات در سطح صنایع مختلف حتی روشن‌گرانه‌تر است و نشان می‌دهد که چین تقریباً در همه رشته‌های صنعت به صورت یک صادرکننده عمده در آمده است. این روند را در جدول شماره ۴ مشاهده می‌کنید که سهم تغییر یافته صادرات این سه گروه را در پیوند با ۵ صنعت عمده از نظر میزان واردات آمریکا از این کشورها نشان می‌دهد. برای مثال در حالی که سهم گروه چین از صادرات کامپیوتر، و پرفیورالس **peripherals** و سمی‌کانداکترها **semiconductors** در ۱۹۸۹ فقط ۷٪ بود میزانش در ۲۰۰۲ به ۲۴ درصد رسید درحالیکه سهم کشورهای تازه صنعتی شده در طول همین مدت از ۷۲٪ به ۴۲٪ کاهش یافت.

هولست و ویس هم در بررسی‌شان درباره تاثیرات رشد صادرات چین در طول ۲۰۰۰-۱۹۹۵ بر کشورهای تایلند، اندونزی، فیلیپین، مالزی و سنگاپور به نتایج مشابهی رسیدند. آنها نتیجه گرفتند که این کشورها "بخش قابل توجهی از بازارهای صادراتی خود را در آمریکا و ژاپن- به نفع چین - از دست داده‌اند. و به نظر می‌رسد که این کاهش بازار در عرصه‌هایی بیشتر است که این کشورها در آن‌ها تخصص داشته‌اند".

باوجود این روندها، اقتصاددانان جریان رسمی همان‌گونه که در بالا دیدیم هم چنان براین باورند که رشد چین موجب تجدید ساختار



به عبارت دیگر، کار ارزان و اندازه چشمگیر اقتصاد باعث می‌شود که چین می‌تواند هم‌چنان سرمایه-گذاری خارجی جذب کرده و کالاهای صادراتی ارزان تولید نماید. از سوی دیگر نظر به این که تولیدات چین برای بازارهای خارجی به شدت به واردات وابسته است، این رشد به نوبه خود باعث ایجاد تقاضا برای کالاها و خدماتی می‌شود که از سوی کشورهای دیگر تولید می‌شود.

روستائی چین حدوداً ۲۰۰ میلیون نفر بیکاری پنهان دارند که می‌توانند به صنعت منتقل شوند. جذب این نیروی کار مازاد حدوداً دو دهه طول خواهد کشید و نتیجه این که می‌توان میزان مزد پرداختی به کارگران نیمه ماهر را در سطح پائینی نگاه داشت (در حال حاضر مزدشان ساعتی ۵۰ سنت است). ژاپن و کره جنوبی درست بعکس نیروی کار روستائی شان را خیلی سریع‌تر جذب کرده‌اند.

به عبارت دیگر، کار ارزان و اندازه چشمگیر اقتصاد باعث می‌شود که چین می‌تواند هم‌چنان سرمایه‌گذاری خارجی جذب کرده و کالاهای صادراتی ارزان تولید نماید. از سوی دیگر نظر به این که تولیدات چین برای بازارهای خارجی به شدت به واردات وابسته است، این رشد به نوبه خود باعث ایجاد تقاضا برای کالاها و خدماتی می‌شود که از سوی کشورهای دیگر تولید می‌شود. در نتیجه دولتهایی که اجازه می‌دهند تا نیروهای بازار اقتصادشان را در راستای فعالیتهای اقتصادی چین تجدید ساختار نماید، با فرصتهای سرمایه‌گذاری و اشتغال با ارزش افزوده‌ی بالا برای جمعیت خود روبرو خواهند شد. اقتصاددانان مکتب رسمی مدعی‌اند که تجربه کشورهای آسیای جنوب شرقی به واقع نشان‌دهنده‌ی درستی بررسی مثبت‌شان از رشد اقتصادی چین است.



کشور صادر کننده	ژاپن	امریکا	اتحادیه اروپا	ژاپن و آسیای جنوب شرقی	کل صادرات به میلیارد دلار
چین					
۱۹۹۲	۱/۹	۱/۱۱	۵/۹	۹/۵۷	۵/۶۵
۱۹۹۶	۸/۱۷	۲/۲۰	۱۴	۲/۳۴	۶/۱۲۳
۲۰۰۰	۱/۱۵	۹/۲۲	۷/۱۶	۹/۲۹	۵/۲۱۵
مالزی					
۱۹۹۲	۷/۷	۱/۲۷	۱۸	۵/۳۹	۹/۲۵
۱۹۹۶	۱/۱۱	۲۳	۱/۱۵	۷/۴۲	۷/۵۸
۲۰۰۰	۳/۱۱	۵/۲۴	۱/۱۵	۸/۳۹	۳/۷۸
تایلند					
۱۹۹۲	۱۴	۴/۲۶	۳/۲۱	۷/۲۳	۵/۲۱
۱۹۹۶	۷/۱۵	۶/۱۹	۶/۱۹	۵/۳۲	۴/۳۸
۲۰۰۰	۹/۱۳	۹/۲۲	۷/۱۷	۷/۳۲	۹/۵۰
سنگاپور					
۱۹۹۲	۵/۵	۴/۲۶	۱۹	۳۵	۱/۴۸
۱۹۹۶	۷/۷	۷/۲۱	۸/۱۴	۴۵	۴/۱۰۳
۲۰۰۰	۵/۷	۷/۱۹	۶/۱۴	۳/۴۷	۱/۱۱۷
اندونزی					
۱۹۹۲	۷/۱۲	۹/۱۷	۹/۲۱	۸/۳۱	۸/۱۵
۱۹۹۶	۹/۱۵	۴/۱۸	۳/۱۹	۷/۳۰	۲/۲۵
۲۰۰۰	۲/۱۳	۲/۱۹	۵/۱۸	۴/۳۲	۴/۳۷
فیلیپین					
۱۹۹۲	۱/۱۳	۵/۶۵	۸/۴	۱/۱۲	۸/۵
۱۹۹۶	۱/۱۶	۱/۳۷	۴/۱۷	۷/۲۴	۹/۱۶
۲۰۰۰	۷/۱۳	۱/۳۱	۳/۱۸	۷/۳۲	۸/۳۴
کره					
۱۹۹۲	۷/۱۱	۹/۲۵	۳/۱۴	۹/۲۳	۳/۶۶
۱۹۹۶	۲/۹	۱۹	۶/۱۳	۶/۳۲	۷/۱۰۹
۲۰۰۰	۹	۹/۲۳	۳/۱۵	۵/۳۱	۳/۱۴۸
تایوان					
۱۹۹۲	۵/۱۰	۱/۴۷	۳/۷	۵/۲۶	۹/۵۲
۱۹۹۶	۲/۹	۹/۱۴	۹/۱۴	۴/۳۹	۸/۱۱۴
۲۰۰۰	۲/۱۰	۴/۲۶	۳/۱۸	۱/۳۷	۷/۱۵۹
ژاپن					
۱۹۹۲		۳/۲۹	۸/۲۰	۱/۳۱	۸/۳۱۲
۱۹۹۶		۶/۲۸	۲/۱۶	۷/۴۰	۷/۳۷۴
۲۰۰۰		۲/۳۱	۱/۱۷	۲/۳۸	۱/۴۳۵

جدول شماره ۳

جهت صادرات صنعتی، درصد

از مقدار کل ژاپن و آسیای

جنوب شرقی شامل همه این

کشورهاست منهای ژاپن به

اضافه هنگ کنگ و ویتنام

(منبع:

Athjkorala, 2003, A-1,

pp 40-1



ابزارهای سرگرم کننده در منزل	ابزارهای مفرح	وسایل منزل	لباس و کفش	کامپیوتر و سمی-کانداکتر	
					چین و هنگ کنگ
۱۹	۳۸	۲۴	۳۶	۷	۱۹۸۹
۵۳	۸۴	۶۷	۶۹	۲۴	۲۰۰۲
					کشورهای NIEs*
۶۴	۵۷	۶۶	۵۲	۷۲	۱۹۸۹
۱۷	۱۱	۲۲	۱۲	۴۲	۲۰۰۲
					ASEAN4^
۱۸	۵	۱۰	۱۲	۲۱	۱۹۸۹
۳۰	۶	۱۱	۲۰	۳۴	۲۰۰۲
۱/۱۷	۴/۱۹	۸/۳۸	۱/۴۱	۸/۶۷	واردات از آسیا، ۲۰۰۲ به میلیارد دلار

جدول شماره ۴، سهم صادرات در بازارهای آمریکا به درصد

♦ کشورهای NIEs شامل کره جنوبی، سنگاپور، و تایوان

♦ ASEAN4^ شامل اندونزی، مالزی، فیلیپین، تایلند

♦ این جدول ۵ صنعت عمده از نظر میزان واردات آمریکا از این کشورها را نشان می دهد. سهم این سه گروه کشورها در هر سال مساوی ۱۰۰ است.

(منبع: Fernald and Loungani, 2004, p.2)

موفقیت آمیز و رشد فعالیت های اقتصادی کشورهای این منطقه شده است. لال و البالادیجو در تائید این نتیجه گیری شواهدی یافته اند که نشان دهنده تغییر ترکیب صادراتی کشورهای آسیای جنوب شرقی است.

جدول شماره ۵ نشان می دهد که در حالی که درصد صادرات کالاهای صنعتی پیشرفته چین در طول ۱۹۹۰-۲۰۰۰ به شدت افزایش یافته است دیگر کشورهای آسیای جنوب شرقی هم توانستند که تخصص خود را در تولید این نوع محصولات افزایش بدهند. در بعضی موارد توفیق شان حتی از چین هم بیشتر بود. برای نمونه سنگاپور سهم خود را از صادرات این محصولات در این فاصله از ۱/۳۹٪ به ۲/۶۱٪ افزایش داد.

کالاهای ابتدائی ((Resource based شامل موادغذائی، تنباکو، محصولات چوبی، محصولات پالایشگاه نفت، رنگ، چرم، سنگهای قیمتی، و محصولات شیمیائی ارگانیک

صنعتی پائین: شامل منسوجات، لباس، کفش، دیگر محصولات چرمی، اسباب بازی، محصولات فلزی ساده، پلاستیک ساده، مبلمان، محصولات شیشه ای

صنعتی میانه: شامل، اتوموبیل، محصولات شیمیائی صنعتی، ماشین آلات، کالاهای الکتریک و الکترونیکی.



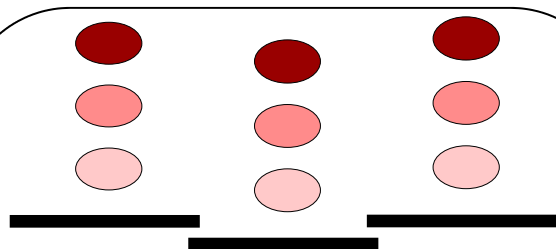
کشور	کالاهای ابتدائی	صنعتی پائین	صنعتی متوسط	صنعتی پیشرفته
چین				
۱۹۹۰	۳/۱۴	۹/۵۱	۹/۲۶	۹/۶
۲۰۰۰	۵/۹	۹/۴۴	۲/۲۱	۴/۲۴
سنگاپور				
۱۹۹۰	۸/۲۷	۶/۹	۴/۲۳	۱/۳۹
۲۰۰۰	۹/۱۴	۵/۶	۴/۱۷	۲/۶۱
فیلیپین				
۱۹۹۰	۶/۳۷	۷/۳۳	۹/۱۲	۸/۱۵
۲۰۰۰	۵/۶	۹/۱۱	۶/۱۱	۷۰
مالزی				
۱۹۹۰	۹/۳۱	۸/۱۴	۱۸	۳/۳۵
۲۰۰۰	۱/۱۳	۶/۹	۸/۱۷	۴/۵۹
تایلند				
۱۹۹۰	۲/۲۴	۱/۴۰	۱/۱۵	۶/۲۰
۲۰۰۰	۴/۱۸	۵/۲۱	۸/۲۳	۳/۳۶
اندونزی				
۱۹۹۰	۲/۵۴	۶/۳۲	۳/۱۱	۹/۱
۲۰۰۰	۷/۳۳	۳/۳۱	۵/۱۷	۴/۱۷
کره				
۱۹۹۰	۱/۷	۴۰	۳/۳۱	۶/۲۱
۲۰۰۰	۷/۱۱	۱/۱۷	۳۴	۱/۳۷
تایوان				
۱۹۹۰	۹/۶	۳/۴۱	۱/۲۶	۷/۲۵
۲۰۰۰	۴/۴	۸/۲۳	۵/۲۵	۳/۴۶

جدول شماره ۵ ترکیب صادرات صنعتی کشورهای آسیای جنوب شرقی به درصد



جدول ۶ خالص تجارت چین با کشورهای آسیای جنوب شرقی به میلیارد دلار کشورهای تازه صنعتی شده:

کره جنوبی، تایوان، سنگاپور بیرهای نوین: اندونزی، مالزی، فیلیپین و تایلند (منبع: لال و البالادیجو، ۲۰۰۴ ص ۱۴۵۶)



چین به عنوان پردازش کننده ی قطعات صنعتی که از کشورهای همسایه وارد می شود عمل می کند و هم چنین به صورت سکوی نهائی صادرات روز افزون این منطقه به بیرون از این منطقه درآمده است. این فرایند هم چنین کارگران ملت های مختلف را به نفع سرمایه بین المللی و وابستگان بومی شان در این منطقه در برابر یک دیگر قرار داده و در نتیجه موجب تعمیق بهره کشی، وخیم تر شدن توسعه ناموزون و مصائب تولید مازاد شده است

صنعتی بالا: شامل محصولات الکتریک و الکترونیکی بیچیده، ابزارهای دقیق، محصولات شیمیائی آلی و داروئی (منبع لال و البالادیجو ۲۰۰۴ ص ۱۴۴۶)

نکته دیگری که در مباحث اقتصاددانان رسمی اهمیت زیادی دارد این است که بازار جدید برای این صادرات محصولات صنعتی بالا از چین و کشورهای آسیای جنوب شرقی به مقدار روزافزونی همین کشورها و بخصوص چین است. جدول شماره ۶ نشان می دهد که در طول دهه ۱۹۹۰ کسری تراز پرداختهای چین با کشورهای آسیای جنوب شرقی (منهای هنگ کنگ) از ۴ میلیارد دلار به ۴۰ میلیارد دلار افزایش یافت. اگر بخواهیم به کشورهایی که لال و البالادیجو "بیرهای نوین" (اندونزی، مالزی، فیلیپین و تایلند) می نامند اندکی دقیق تر بنگریم متوجه می شویم که این کشورها کسری ۳/۰ میلیارد دلاری تراز پرداختهای خود را با چین به مازاد تراز پرداختهائی معادل ۲/۴ میلیارد دلار دگرسان کردند. و این مازاد هم عمدتاً براساس تجارت روی محصولات صنعتی پیشرفته بود. به همین شکل کشورهای تازه صنعتی شده (کره، تایوان، سنگاپور)

کشور	۱۹۹۰	۲۰۰۰
ژاپن- جمع کل	-۹/۲	-۴/۳
کالاهای ابتدائی	۷/۰	۹/۱
صنعتی پائین	۸/۰	۷/۱۲
صنعتی متوسط	-۱/۳	-۴/۱۱
صنعتی پیشرفته	-۳/۱	-۶/۶
کشورهای تازه صنعتی شده	-۴/۱	-۳۲
کالاهای ابتدائی	۰۷/۰	-۴
صنعتی پائین	-۳/۰	-۶/۴
صنعتی متوسط	-۹/۰	-۹/۱۴
صنعتی پیشرفته	-۲/۰	-۶/۸
هنگ کنگ	۵/۱۰	۶/۳۲
کالاهای ابتدائی	۴/۱	۹/۱
صنعتی پائین	۴/۷	۵/۱۶
صنعتی متوسط	۵/۱	۹/۴
صنعتی پیشرفته	۲/۰	۲/۹
بیرهای نوین	۳/۰	-۲/۴
کالاهای ابتدائی	-۳/۰	-۲/۲
صنعتی پائین	۳/۰	۱
صنعتی متوسط	۱/۰	۰۷/۰
صنعتی پیشرفته	۰۸/۰	-۱/۳
هنگ کنگ+آسیای جنوب شرقی	-۴	-۴۰
کالاهای ابتدائی	۵/۰	-۴/۴
صنعتی پائین	۹/۰	۱/۹
صنعتی متوسط	-۹/۳	-۲/۲۶
صنعتی پیشرفته	-۵/۱	-۳/۱۸



کشور	۱۹۹۰	۲۰۰۲	۲۰۰۳
چین	۷/۲۹	۴/۴۹	۶/۶۰
هنگ کنگ	۲/۲۱۸	۹/۲۵۴	۹/۲۹۰
کره	۴/۵۳	۵/۵۷	۵/۶۱
تایوان	۲/۷۴	۸۴	۷/۹۱
اندونزی	۵/۴۳	۹/۵۲	...
مالزی	۲/۱۳۹	۵/۲۱۳	۱۹۴
فیلیپین	۲/۴۸	۱/۸۷	۴/۸۵
سنگاپور	۴/۲۹۸	۹/۲۷۳	۵/۳۰۱
تایلند	۵/۶۶	۳/۱۰۶	۹/۱۱۰

صادرات روز افزون این منطقه به بیرون از این منطقه درآمده است. این فرایند هم چنین کارگران ملت‌های مختلف را به نفع سرمایه بین-المللی و وابستگان بومی‌شان در این منطقه در برابر یکدیگر قرارداده و در نتیجه موجب تعمیق بهره‌کشی، وخیم تر شدن توسعه ناموزون و مصائب تولید مازاد شده است.

چند گرایش برای روشن شدن این تحولات مفیدند. اولاً همان گونه که در جدول شماره ۷ مشاهده می‌کنیم در طول ۱۹۹۰-۲۰۰۳ رشد قابل توجهی در نسبت تجارت کشورهای آسیای جنوب شرقی (واردات به اضافه صادرات) به تولید ناخالص داخلی اتفاق افتاده است که نشان می‌دهد سهم بیشتری از فعالیت‌های اقتصادی این کشورها با پویای بین‌المللی شکل گرفته است که در این میان چین بیشترین رشد را تجربه کرده است. ثانیاً، همان طور که جدول شماره ۸ نشان می‌دهد بخش روزافزونی از این تجارت، تجارت قطعات یدکی و واسطه‌ای است. برای ۶ کشور آسیای جنوب شرقی - اندونزی، تایلند، سنگاپور، فیلیپین، مالزی و ویتنام - رشد صادرات قطعات به واقع ۵۵٪ کل رشد صادرات از این کشورها در طول ۱۹۹۲-۲۰۰۰ بوده است. رشد واردات قطعات و کالاهای واسطه‌ای هم معادل ۶۸.۲٪ کل رشد واردات کلی این کشورها بود. کشورهای تازه صنعتی شده هم همین تجربه را داشته‌اند. نقش متفاوت چین به عنوان عمده ترین تولید کننده کالاهای نهائی با این واقعیت تأیید می‌شود که سهم صادرات قطعات

نیز مازاد تراز پرداختهای خود با چین را از طریق کالاهای صنعتی پیشرفته افزایش دادند.

ترکیب تجارت منطقه‌ای اخیر هم با این تحولات همخوانی دارد. همان طور که تایمز آسیا گزارش کرد، "در سال گذشته (۲۰۰۳) چین ۴۰-۵۰ درصد صادرات آسیا را جذب کرد همه رشد صادرات تایوان و فیلیپین و بیش از ۵۰ درصد از رشد صادرات ژاپن، مالزی، کره جنوبی و استرالیا در تجارت با چین اتفاق افتاد."

۳- پویایی تجدید ساختار منطقه‌ای

این دیدگاه که چین به عنوان یک نمونه موفق ملی براساس صادرات روزافزون می‌تواند به عنوان لنگری برای رشد جهانی و منطقه‌ای باشد به شدت گمراه کننده است. واقعیت این است که چین و کشورهای آسیای جنوب شرقی بطور مشترک و به واقع با یک تجدید ساختار بین‌المللی بنگاه‌های بین‌المللی که کشورهای پیشرفته‌تر سرمایه‌داری را چه در این منطقه و چه در مناطق دیگر در بر می‌گیرد شکل تازه‌ای پیدا می‌کنند. این پویای مشوق وابستگی بیشتر تجارتي و گسترش فزون تر فرایندهای تولیدی بین‌المرزی بهم پیوسته شده است و در این میان، چین به عنوان پردازش کننده‌ی قطعات صنعتی که از کشورهای همسایه وارد می‌شود عمل می‌کند و هم‌چنین به صورت سکوی نهائی



کشور	کل صادرات صنعتی به میلیارد دلار	صادرات قطعات و کالاهای واسطه ای	کل واردات صنعتی به میلیارد دلار	واردات قطعات و کالاهای واسطه ای
چین				
۱۹۹۲	۵/۶۵	۷/۶	۳/۶۰	۵/۱۹
۱۹۹۶	۶/۱۲۳	۸/۹	۴/۱۰۲	۱/۲۱
۲۰۰۰	۵/۲۱۵	۵/۱۴	۲/۱۶۰	۵/۳۳
مالزی				
۱۹۹۲	۹/۲۵	۴/۴۰	۲/۳۱	۹/۳۷
۱۹۹۶	۷/۵۸	۶/۴۲	۱/۶۱	۵/۴۷
۲۰۰۰	۳/۷۸	۷/۴۹	۶۶	۸/۵۸
تایلند				
۱۹۹۲	۵/۲۱	۲/۲۱	۵/۲۷	۵/۲۶
۱۹۹۶	۴/۳۸	۴/۲۳	۹/۵۱	۹/۳۲
۲۰۰۰	۹/۵۰	۹/۳۵	۳/۴۸	۳/۴۵
سنگاپور				
۱۹۹۲	۱/۴۸	۲/۲۸	۲/۵۳	۳۲
۱۹۹۶	۴/۱۰۳	۷/۳۹	۹/۱۰۵	۸/۴۲
۲۰۰۰	۱/۱۱۷	۶/۴۹	۱/۱۰۸	۷/۵۱
اندونزی				
۱۹۹۲	۸/۱۵	۴	۳/۱۹	۵/۲۰
۱۹۹۶	۲/۲۵	۴/۷	۳/۲۸	۸/۲۳
۲۰۰۰	۷/۳۴	۲/۱۴	۹/۱۸	۴/۱۹
فیلیپین				
۱۹۹۲	۸/۵	۳/۲۹	۲/۷	۶/۳۲
۱۹۹۶	۹/۱۶	۵/۵۲	۳/۲۵	۶/۴۳
۲۰۰۰	۸/۳۴	۶۴	۷/۲۴	۱/۵۵
کره				
۱۹۹۲	۳/۶۶	۸/۱۷	۴/۴۸	۷/۲۶
۱۹۹۶	۷/۱۰۹	۲/۲۵	۴/۹۰	۴/۲۷
۲۰۰۰	۳/۱۴۸	۶/۳۰	۱/۹۳	۹/۳۸
تایوان				
۱۹۹۲	۹/۵۲	۱/۲۰	۶/۳۷	۶/۲۹
۱۹۹۶	۸/۱۱۴	۸/۲۸	۴/۶۰	۳۵
۲۰۰۰	۷/۱۵۰	۸/۳۷	۶/۹۳	۳/۳۷
ژاپن				
۱۹۹۲	۸/۳۱۲	۹/۲۲	۲/۹۹	۴/۱۵
۱۹۹۶	۷/۳۷۳	۳/۳۰	۴/۱۸۵	۳/۱۹
۲۰۰۰	۱/۴۳۵	۶/۳۰	۲/۲۰۹	۲/۲۴

جدول ۸ سهم قطعات و کالاهای واسطه ای در صادرات و واردات صنعتی منبع: Athukorala, 2003, Table A-1, pp 40-3 and Table A-2, pp 48-50



جدول ۹: سهم قطعات و کالاهای واسطه‌ای در تجارت در شماری از کشورها
کشورهای آسیای جنوب شرقی: شامل مالزی، سنگاپور، اندونزی، فیلیپین، ویتنام

(منبع: Athukorala, 2003, Table A-2, pp 48-9)

سهم قطعات و کالاهای واسطه‌ای در صادرات	چین	کشورهای آسیای جنوب شرقی	امریکا	ژاپن	اتحادیه اروپا
چین					
۱۹۹۲	۲/۸	۳/۴	۲/۶	۹/۲	
۱۹۹۶	۷/۱۷	۲/۷	۸/۱۱	۶	
۲۰۰۰	۲۹	۱/۹	۴/۱۵	۹/۱۰	
مالزی					
۱۹۹۲	۴/۶	۲/۴۵	۶/۴۳	۵/۴۵	۸/۳۵
۱۹۹۶	۱/۱۶	۱/۵۷	۹/۴۰	۲/۳۵	۴۴
۲۰۰۰	۶/۵۰	۲/۶۵	۶/۴۷	۵/۴۰	۸/۱۴
تایلند					
۱۹۹۲	۸/۶	۲/۵۷	۳/۱۷	۹/۲۵	۷/۱۱
۱۹۹۶	۲/۲۹	۳/۴۲	۴/۱۶	۲۰	۴/۱۶
۲۰۰۰	۵۴	۹/۵۶	۳/۲۶	۶/۳۷	۲/۳۲
سنگاپور					
۱۹۹۲	۱/۲۳	۶/۳۷	۱/۲۸	۶/۳۷	۱۹/۳
۱۹۹۶	۹/۴۱	۳/۴۸	۵/۳۸	۹/۳۷	۸/۳۸
۲۰۰۰	۳/۵۰	۳/۵۶	۴/۴۶	۱/۴۱	۷/۴۷
اندونزی					
۱۹۹۲	۶/۷	۶/۷	۴/۳	۳/۵	۶/۲
۱۹۹۶	۱/۱	۵/۱۹	۳/۴	۲/۷	۴
۲۰۰۰	۷/۵	۴/۳۱	۴/۹	۸/۲۰	۷/۶
فیلیپین					
۱۹۹۲	۸/۱	۴/۶۴	۲۶	۲۷	۸/۱۴
۱۹۹۶	۶/۱۷	۵/۸۲	۴۳/۴	۹/۴۸	۵۶
۲۰۰۰	۸/۸۱	۵/۸۷	۵۲	۸/۵۲	۵/۶۶
کره					
۱۹۹۲	۱/۸	۸/۳۸	۴/۲۰	۴/۱۸	۶/۱۳
۱۹۹۶	۱/۱۳	۳/۴۰	۷/۳۷	۵/۳۲	۸/۲۳
۲۰۰۰	۷/۲۶	۵۰	۵/۳۰	۷/۳۹	۲/۲۶
تایوان					
۱۹۹۲	۴/۱۸	۸/۲۶	۶/۱۸	۱/۱۹	۳/۲۱
۱۹۹۶	۱/۱۷	۱/۳۴	۲/۲۷	۶/۲۷	۲/۲۷
۲۰۰۰	۸/۲۹	۹/۴۸	۸/۳۲	۶/۴۱	۳۵
ژاپن					
۱۹۹۲	۷/۱۱	۴/۳۳	۷/۲۵	۳/۱۹	
۱۹۹۶	۵/۲۳	۶/۴۰	۹/۳۱	۵/۲۶	
۲۰۰۰	۸/۳۲	۸/۴۶	۵/۲۷	۶/۲۷	





آمریکا و اتحادیه اروپا وابستگی دارد .

اگر بین کل تجارت و تجارت کالاهای نهائی (یعنی کل تجارت محصولات صنعتی منهای تجارت قطعات و کالاهای واسطه‌ای) تفکیک قائل شویم مشاهده می‌کنیم که اگرچه سهم منطقه در تجارت کل افزایش نشان می‌دهد سهم منطقه در تجارت تولیدات نهائی کاهش یافته است. آنچه که روشن‌گرانه‌تر و مهم‌تر است تفاوت بین کل تجارت و تجارت نهائی در صادرات است. ” در ۲۰۰۰ بیش از ۶۰٪ صادرات نهائی از کشورهای در حال توسعه آسیای جنوب شرقی در کشورهای بیرون از منطقه‌ی آسیای جنوب شرقی به فروش رفت که نسبت به سال ۱۹۹۲ که میزان اش ۵۵٪ افزایش نشان می‌دهد. برای کشورهای ASEAN هم وضع به همین صورت است. به سخن دیگر می‌توان گفت که چین در حال حاضر، نقطه نهائی یک فرایند تولیدی بین‌المللی است که مددکار دورنمای توسعه اقتصادی پایدار کشورهای آسیای جنوب شرقی نیست.

ادامه دارد

است. بعلاوه ”بین کشورهای آسیای جنوب شرقی تفاوت کمی از نظر ترکیب تجارتهای شان وجود دارد“.

تا به همین جا روشن شد که تولید کشورهای آسیای جنوب شرقی برای صادرات- که خود بخش قابل توجهی از کل تولید است- بطور روز افزونی روی قطعات و کالاهای واسطه‌ای متمرکز شده است که به نوبه به میزان زیادی فاقد اساس تولید ملی در این اقتصادهاست. وجه دیگر این است که روی فعالیت‌های محدود در چند صنعت محدود که مشخصا در پیوند با نیازهای تغییر یابنده شبکه‌ی تولیدی بنگاه‌های بین‌المللی قرار دارند تمرکز دارد. به این ترتیب تعجبی ندارد که سهم تجارت کشورهای آسیای جنوب شرقی با کشورهای این منطقه بطور قابل توجهی افزایش یافته است. ولی نه این که این تحولات ترجمان استقلال و توازن در منطقه باشد - آن گونه که اقتصاددانان رسمی ادعا می‌کنند - بلکه این فعالیت‌های تجارتهای به یک فرایند انباشت منطقه- ای مشروط است که اگر چه لنگر گاهش در چین است ولی برای فروش نهائی بیشتر از همیشه به خارج از این منطقه، به خصوص

من در این مقاله استدلال می‌کنم که اقتصاد سیاسی مارکسیستی برای آنکه خود را از بقایای نفوذ استالینیستی رها سازد باید شکل تازه‌ای بیابد. این اقتصاد بویژه احتیاج دارد که تئوری دلایل بی‌ثباتی سرمایه‌داری جدید را گسترش دهد. برای دستیابی به این هدف، اقتصاد سیاسی مارکسیستی لازم است که تئوری افول سرمایه‌داری را با تئوری مارکسیستی بحران تلفیق کند.

مقدمه

من در مقاله‌ی اول (۱) استدلال کردم که اقتصاد مارکسیستی در هشتاد سال اخیر بطور کلی از ترکیب استالینیسم و کینزگرایی شکل گرفته است. این ازدو نظر حقیقت دارد: اول این که بیشتر نظریه‌پردازان در مواجهه با غلبه‌ی خردکننده‌ی تعبیر استالینیستی از مارکسیسم که توسط ارتودوکس اقتصاد کینزی تقویت می‌شد، آنچنان به این ایده‌ها خو گرفتند که دیگر نتوانستند یک ترجمان مارکسیستی از دنیای مدرن ارائه دهند. دوم این که از آنجا که موجودیت اتحاد جماهیر شوروی برای اقتصاد سیاسی مدرن اهمیت اساسی داشت؛ بنابراین هر تئوری باید نقش آن را در نظرمی‌گرفت، اما تنها افراد معدودی این مسئله را در نظریه‌های خود از سرمایه‌داری معاصر گنجانیدند. اما اینان و از جمله کسانی که اتحاد شوروی را سرمایه‌داری می‌دانستند، خود درک محدودی از اتحاد شوروی داشتند و در توضیح آنان راه‌گشا نبود بیشتر افراد ترجیح دادند که اتحاد جماهیر شوروی را همچون یک واقعیت مجزا از جهان مورد ارزیابی قرار دهند.

به این ترتیب نفوذ سوسیال‌دموکراسی با ایدئولوژی کینزی‌اش در چپ تداوم یافت. دولت‌های رفاه سوسیال‌دموکرات، جمع بسیاری را که در ساختار این دولت‌ها شغل و جایگاهی بدست آورده بودند، به خود جذب کردند و اینان به حمایت از آن دولت‌ها پرداختند؛ حتی کسانی که ضد استالینیست بودند در فضای عقاید غالب محصور ماندند. این به دو صورت بود: بسیاری استالینیسم و سوسیال‌دموکراسی را پذیرفتند. اما دیگران به تکرار مارکسیسم اصیل به شیوه‌های کم و بیش دگم پرداختند. دسته دوم در توضیح علت تداوم سرمایه‌داری که بنظر می‌آمد که در حال شکوفایی است به یک جنبه از نظریه‌ی مارکسیستی

اقتصاد سیاسی و پایان سرمایه‌داری

هیمل تیکتین

منبع: نشریه کریتیک شماره ۳۵ آوریل ۲۰۰۷

مترجم: ایوب رحمانی

ویراستار: علی حصوری



آیا این استدلال مارکس درست است که سرمایه‌داری در نتیجه‌ی تضاد بین وسایل تولید هرچه بیشتر اجتماعی شده و دارودسته-ی کوچک شونده تصاحب‌کنندگان ارزش اضافه، فرو خواهد پاشید؟ آیا محدودیتی برای سرمایه-داری وجود دارد؟ بنا به منطق تحلیل مارکس، در روند توسعه‌ی سرمایه‌داری، روند اجتماعی شدن از ارزش پیشی می‌گیرد و یک طبقه سرمایه‌دار شکل می‌گیرد که واحدهای تحت کنترل او از لحاظ ارزش، افزایش یافته و از لحاظ تعداد کاهش می‌یابد. در همین حال جمعیت در مجموع بطور روز افزونی پرولتریزه می‌شود، فاصله بین طبقات هم از لحاظ ثروت-درآمد و هم از نظر رابطه آنها با محصول اضافی، مرتباً افزایش می‌یابد.

مارکسیستی نامید. زیرا که این مکاتب هیچ بنیادی برای تکامل به سوسیالیسم ارائه نمی‌دهند. واضح است که انواع بشمارى از نظریه-های تخصصی مارکسیستی وجود دارد. اما این مسئله‌ی دیگری است.

مکاتب نظری

در مقاله‌ی پیشین، من استدلال کردم که در واقع چیز اندکی در نظریه‌پردازی مارکسیستی

در مورد پایان سرمایه‌داری وجود دارد. امروزه مارکسیست‌ها به یکی از سه مکتب زیر تعلق دارند: مکتب اول استدلال می‌کند که پتانسیل-های سرمایه‌داری با واقعیت این نظام مورد مقایسه قرار می‌گیرد و نارضایتی از این موضوع باعث سرنگون ساختن آن می‌شود. مکتب دوم در مورد موانع سرمایه‌داری نظری دگم دارد. این موانع یا از نوع درک استالینیستی است مانند افزایش فلاکت و بحران‌ها و یا از نوع کاهش نرخ سود است. مکتب سوم، سرمایه‌داری را به علل مختلف بی‌ثبات و در مسیر اضمحلال احتمالی می‌داند. گروهی (در این مکتب) استدلال می‌کنند که بحرانی مانند بحران ۱۹۳۳-۱۹۲۹ صورت خواهد گرفت و سیستم را به لرزه خواهد انداخت. کسانی دیگر استدلال می‌کنند که جهان اول با تکیه بر سودهای حاصل از جهان سوم به روی پا ایستاده

بعنوان امر تعیین کننده برای کل نظام متمرکز می‌شدند و سپس دلایلی ارائه می‌دادند که چرا این جنبه از نظریه، آنچنان که انتظارش می‌رفت کارکرد نداشته است. ناتوانی گرایش‌های اصیل چپ از درک ناپایدار بودن اتحاد جماهیر شوروی باعث شد که آنها نتوانند شکست و واژگونی آن را پیش بینی کنند، امری که هر مارکسیستی توان آن را باید می‌داشت. بنابراین در فضای عجز این گرایش‌ها در پیش‌بینی‌ی آینده‌ی استالینیسم و ناتوانی آنها از درک روند سرمایه‌داری، اقتصاد دانان مارکسیت بی‌اعتبار شدند. اما از آنجا که اقتصاد دانان ارتودوکس از لحاظ نوع موضع‌گیری‌شان در مورد اتحاد شوروی و سرمایه‌داری حتی در موقعیت بدتری قرار داشتند، وظیفه‌ی جان تازه بخشیدن به حوزه‌ی اقتصاد سیاسی همچنان به مارکسیست‌ها واگذاشته شد.

پس این شگفت‌آور نیست که مسائل اساسی مطرح در اقتصاد سیاسی مارکسیستی در شرایط حاضر بی‌پاسخ مانده است. آنچه که به دنبال خواهد آمد ادامه بسیار فشرده مقاله‌ی پیشین است.

آیا این استدلال مارکس درست است که سرمایه‌داری در نتیجه‌ی تضاد بین وسایل تولید هرچه بیشتر اجتماعی شده و دارودسته‌ی کوچک شونده تصاحب‌کنندگان ارزش اضافه، فرو خواهد پاشید؟ آیا محدودیتی برای سرمایه‌داری وجود دارد؟ بنا به منطق تحلیل مارکس، در روند توسعه‌ی سرمایه‌داری، روند اجتماعی شدن از ارزش پیشی می‌گیرد و یک طبقه سرمایه‌دار شکل می‌گیرد که واحدهای تحت کنترل او از لحاظ ارزش، افزایش یافته و از لحاظ تعداد کاهش می‌یابد. در همین حال جمعیت در مجموع بطور روز افزونی پرولتریزه می‌شود، فاصله بین طبقات هم از لحاظ ثروت-درآمد و هم از نظر رابطه آنها با محصول اضافی، مرتباً افزایش می‌یابد. ارزش و با آن سرمایه‌داری رو به زوال می‌رود. اما این روند زوال، بخودی خود منجر به پایان فوری سرمایه‌داری نمی‌شود، زیرا سرمایه‌داری وقتی پایان می‌یابد که طبقه کارگر آن را سرنگون کند. اما زوال، شرط لازم برای پایان دادن به این سیستم است. این بحث واضح به نظر می‌رسد، با این حال اما بحث غالب نیست. استدلال من این است که بدون تئوری زوال، مفهوم دوران گذار و درک نقش ویژه استالینیسم و جنگ سرد، اقتصاد سیاسی مارکسیستی نمی‌تواند توسعه یابد. مکاتب موجود در اقتصاد سیاسی- که در مقاله پیشین به آنها اشاره شد- را با اکراه می‌توان





انقلاب کارگران و مردم مجارستان علیه استالینیسیم

جهانی، جنگ سرد و استالینیسیم آگاهی داریم. و در عوض به وجود تعداد بسیار بیشتری از اشکال محدودتر ثبات دهی واقفیم.

استدلال استالینیستی پُست-شوروی بر آن است که طبقه کارگر چنان شکست فاجعه‌باری خورده است که سرمایه‌داری می‌تواند برای مدت‌ها به بقای خود ادامه دهد. ارنست مندل استدلال می‌کرد که انقلابی در تکنولوژی صورت گرفته که به سرمایه‌داری امکان می‌دهد که تا اندازه‌ای به تضادهای خود غلبه کند. (۲)

در شماره‌ی قبلی این نشریه من بحث کردم که تکنولوژی جدید، دولت رفاه و غیره در دوره‌ی بعد از جنگ جهانی دوم در ثبات بخشیدن به سرمایه‌داری نقش مهمی داشتند. اما من در آنجا به یک مورد بنیادی که امکان مصالحه بین قطب‌های متضاد در سرمایه‌داری را فراهم آورد تاکید کردم. من اشاره کردم که استالینیسیم بطور مستقیم از طریق جنگ سرد و هم از طریق احزاب استالینیستی که مانع هرگونه تغییر بودند، نقش بنیادی در ثبات بخشیدن به سرمایه‌داری ایفا کرد. در آنچه که به دنبال خواهد آمد من به بیشتر به این موضوع می‌پردازم. بعلاوه من استدلال خواهم کرد که این زوال خود سرمایه‌داری بود که ایفای چنین نقشی توسط استالینیسیم را می‌طلبید.

مسئله زوال و پایان سرمایه‌داری

لنین مسئله زوال را بطور مستقیم در دستور کار نظری مارکسیستی قرار داد. اما بحث او این موضع‌گیری استالینیستی نبود که فلاکت رو به افزایش، طبقه کارگر را وا می‌دارد که دست به عمل زند. لنین

است و هنگامی که جهان سوم شورش کند سیستم فرو خواهد پاشید.

بسیاری به سادگی از منظر لزوم تغییر جامعه توسط طبقه کارگر به استدلال می‌پردازند و در همان حال علت چنین سرنگونی‌ای را نادیده می‌گیرند. به بیان دیگر در اینجا بین عینیت و ذهنیت دو پارگی وجود دارد. به دلیل وجود چنین شکاف عمیقی فقط تعداد بسیار اندکی از نظریه‌پردازان استدلال می‌کنند که سرمایه‌داری باید بر پایه شرایط عینی‌ای که تغییر را ایجاد می‌کند، سرنگون، برکنار و یا جایگزین شود.

سه نظری که در بالا به آن اشاره شد به سرعت به دو موضع‌گیری کاهش یافته است: موضع‌گیری اول استدلال می‌کند که سرمایه‌داری، غیرانسانی، سرکوب‌گرو استثمارکننده است، اما قادر است که راه‌های مهار نارضایتی را کشف و خود را بازسازی کند. نظریه‌های اقتصاد سیاسی از این نوع، منطقاً و در اساس نسخه‌ی اخلاقی می‌پیچند و امیدوارند با تغییر وجدان طبقه کارگر بتوانند این طبقه را به عمل تشویق کنند. موضع‌گیری دوم تاکید می‌کند که نوعی بحران اتفاق خواهد افتاد که درک طبقه کارگر را عوض خواهد کرد و این طبقه را مجبور خواهد کرد که دست به عمل بزند. در هر دو این دیدگاه‌ها تنوع وجود دارد و بعضی‌ها ترکیبی از هر دو را بر گزیده‌اند. این در حقیقت دو پارگی اصلی در سیر رشد نظریه‌ی مارکسیستی است.

روشن است که سرمایه‌داری به بقا خود ادامه داده است، نیروهای تولید بطور قابل توجهی توسعه یافته‌اند و از جنگ جهانی دوم تاکنون استاندارد زندگی در بخش اعظم جهان رشد یافته است. همین مسئله باعث شده که اختلاف بیشتری در بین مارکسیست‌ها در مورد تبیین علت موفقیت نسبی و غیرمنتظره‌ی سرمایه‌داری از جنگ جهانی دوم به بعد بروز کند.

بحث‌های متکی بر بحران‌ها، عدم توازن (بین بخش‌های اقتصادی) و بی‌ثباتی، منطقاً به این نتیجه‌گیری می‌انجامد که با توجه به تداوم سرمایه‌داری، این سیستم به مکانیزم‌های ثبات‌بخش دست یافته است. از نظر تجربی این واضح است که سرمایه‌داری توانسته است تعداد زیادی وسایل ناکامل ثبات‌دهی کشف کند. از آن جمله می‌توان از جداسازی و اختلاف‌افکنی در نیروی کار، دادن امتیازهایی چون دولت رفاه و در همان حال استفاده از دولت‌های خودکامه و سرکوب‌گر نام برد. اما همه‌ی این‌ها به عوامل ثبات‌دهنده‌ی بنیادی و مهم اتکاء دارند. ما تاکنون از این عوامل بنیادی، فقط از وجود امپریالیسم، جنگ





بهداشت به نظر می‌رسد که از لحاظ تقاضا حد و مرزی نمی‌شناسد. طبقه حاکم در عین حال، به لزوم ایجاد دولت رفاه برای اجتناب از روبرو شدن با درخواست‌های رادیکال پی برد. این طبقه با ادغام دولت رفاه و دولت جنگ، اشتغال کامل را هدف خود قرار داد. این کار به عنوان یک شکل از ثبات‌دهی (به سرمایه) کاملاً موفقیت‌آمیز بود. اقتصاد به گونه‌ای کنترل و سازماندهی شد که هم از کمبود مصرف و هم از عدم تناسب بین بخش‌های اقتصاد جلوگیری گردید. طبقه کارگر تحت کنترل قرار گرفت و نرخ سود حفظ شد.

این یک شکل از ثبات‌دهی به سرمایه‌داری بوده و هنوز هم هست. برای مثال حزب کمونیست چین قادر است که کارگران آن کشور را چنان کنترل کند که از عهده‌ی هیچ دولت سرمایه‌داری از جمله نوع فاشیست آن بر نمی‌آید. پایین بودن هزینه‌ی کالاهای تولید شده در چین و ورود این کالاها به آمریکا و اروپا، امکان افزایش دستمزدهای واقعی و سود را فراهم می‌سازد. افزون بر این، اقتصاد چین با جذب سرمایه‌های اضافی و حمایت از اوراق قرضه دولت آمریکا نقش بسیار مهمی در اقتصاد جهانی ایفا می‌کند. نقش ویژه‌ی دولت چین بخشاً

همچنین از مبحث کاهش نرخ سود دفاع نمی‌کرد. او با بازتعریف سه مفهوم سرمایه‌داری، سرمایه‌داری مالی، سرمایه‌داری و امپریالیسم به عنوان جوهر زوال سرمایه‌داری، برای بحث خود و مباحث مارکسیست‌های بعد از خود، مبنی بر این که سرمایه‌داری محدودیت تاریخی دارد، شالوده‌ای را بنا نهاد. لنین به تئوریزه کردن تمام بحث نپرداخت بلکه در عوض مکانیزمی را برای درک نیاز (سرمایه‌داری) به امپریالیسم ارائه داد. او استدلال کرد که انحصار، به سرمایه‌داری مالی، به صدور سرمایه و بنابراین به امپریالیسم منتهی می‌شود. لنین به درستی می‌گفت که امپریالیسم نقش حیاتی در ثبات بخشیدن به سرمایه تا قبل از جنگ جهانی اول ایفا کرده است. این ثبات اما محدود بود و به جنگ جهانی و انقلابات منتهی شد و سپس به رکود جهانی انجامید. استالینیسیم اما چیز دیگری بود. استالینیزم بهترین انقلابیون را به خود جذب و آنان را خنثی کرد. به این مفهوم که آنها را به سوی مخاطرات بی‌معنی و بی‌نتیجه هدایت کرد. استالینیسیم، مارکسیسم را چنان از پایه تغییر داد که دیگر یک نظریه‌ی انقلابی نبود. استالینیسیم به سهم خود باعث شد که جنبش اتحادیه‌ای به یک موجود بوروکراتیک تبدیل شود و کارکردش چیزی بیش از بخش پرسنل (یک شرکت) نباشد. مهم‌تر از همه، وجود خود اتحاد شوروی، کشوری که در آن انقلابیون به محاکمات نمایشی کشیده شدند و میلیون‌ها نفر به نام مارکسیسم پاکسازی شدند، باعث گردید که بسیاری از روشنفکران و کارگران امید هرگونه تغییر واقعی را برای مدت‌های مدید از دست بدهند. اقتصاد ناکارای اتحاد شوروی، ماهیت بی‌برنامه‌ی آن و حکومت نخبگان بر کارگران، واقعیت آشکاری بود. گرچه بسیاری آن را درک نکردند. کافی است بدانیم که کسانی که از اروپای شرقی فرار می‌کردند نفرت-شان را از رژیم‌های استالینیستی ابراز می‌کردند. ایدئولوژی ضد کمونیسم بر یک واقعیت استوار بود و به همین دلیل غلبه یافت.

طبقه‌ی حاکم در غرب، با تکیه به این حمایت، توانست که با دلایل ظاهراً موجه، جنگ سرد را شروع کند، اگر چه هیچ تهدید واقعی حاکی از قصد تجاوز اتحاد شوروی به اروپای غربی و یا استفاده آن کشور از بمب اتمی وجود نداشت. تهدید جنگ همگانی جهانی که با چاشنی جنگ‌های واقعی تقویت می‌شد، زمینه را برای تغییر جهت منابع به سوی بخش نظامی که اساساً اشباع‌ناپذیر است فراهم کرد. بخش نظامی نه بر اساس ارزش بلکه بر اساس نیاز، هدایت می‌شود. این بخش مانند دیگر بخش‌های مبتنی بر نیاز، همچون آموزش و



استالینیسیم، مارکسیسم را چنان از پایه تغییر داد که دیگر یک نظریه‌ی انقلابی نبود. استالینیسیم به سهم خود باعث شد که جنبش اتحادیه‌ای به یک موجود بوروکراتیک تبدیل شود و کارکردش چیزی بیش از بخش پرسنل (یک شرکت) نباشد. مهم‌تر از همه، وجود خود اتحاد شوروی، کشوری که در آن انقلابیون به محاکمات نمایشی کشیده شدند و میلیون‌ها نفر به نام مارکسیسم پاکسازی شدند.

کمتر بد مورد پذیرش قرار گرفت. راه حل دوم یعنی رجوع به سرمایه مالی را طبقه‌ی سرمایه‌دار با آگاهی به تمام خطرات انتخاب نمود. سرمایه‌ی صنعتی در بریتانیا و آمریکا مورد خصومت قرار گرفت و به انقیاد در آمد. در آلمان و فرانسه اما چنین نشد، هر دوی این کشورها کماکان و در اساس اقتصادهای صنعتی هستند، گرچه در سطح جهانی در رتبه‌ی پایین‌تری قرار دارند.

سرمایه مالی در کشورهای توسعه یافته موجب بیکاری در ابعاد گسترده شده است که معمولاً در آمارها با عناوین مختلف مخفی نگاه داشته می‌شود. سرمایه مالی ماهیتاً در پی نرخ بالا است. قیمت سهام باید بیش از نرخ تورم رشد کند تا نشانه‌ی افزایش سودها باشد. این به نوبه‌ی خود، شرکت‌های منفرد را وا می‌دارد که کارگران را مجبور سازند تا با شدت بیشتر کار کنند، از هزینه‌ی شرایط کار بکاهند و بخشی از نیروی کار را اخراج کنند. در همان حال، سرمایه‌ی به دست آمده از این طریق منطقی با فرصت‌های کم‌تری برای سرمایه‌ی - گذاری روبرو شده و بنابراین به قمار در بازار و سرمایه‌گذاری پرمخاطره در جهان سوم و کشورهای در حال توسعه رو می‌آورد.

زوال، استالینیسیم و گذار

ابعاد حیرت‌آور تقلب و دوزوکلک‌های سرمایه مالی که تنها بخش کوچکی از آن در جریان محاکمات مربوط به کمپانی "انرون" و دیگر محاکمات، برملا گردید، بیانگر بخشی از تغییراتی است که در حال حاضر در سرمایه و در خود سرمایه مالی صورت گرفته است. سرمایه مالی لزوماً نزدیک‌نگر است، اما سرمایه‌ی مالی معاصر افق دیدش را

سرکوب طبقه کارگر و دهقانان کشور و در همان حال ارائه یارانه به شرکت‌های خارجی برای سرمایه‌گذاری است. این خود مبتنی بر کنترل خود ویژه اقتصاد کشور توسط دولت است.

نکته‌ی اصلی این است که ما با نگاه ساده به جنبه‌های مختلف بحران - های کلاسیک قادر به شناخت سرمایه‌داری جدید نیستیم. ما باید در تحلیل خود، ماهیت در حال تغییر طبقه‌ی حاکم را با اشکال تاریخی گذار در پیوند قرار دهیم. همه‌ی آنها را به سادگی سرمایه‌دار نامیدن هر تخیلی را ابهام آمیز می‌کند.

اما ثبات یاد شده از دو نظر دارای محدودیت بود. اول اینکه استالینیسیم قادر به تداوم نبود. زیرا تضادهای اتحاد شوروی در نهایت توسط جذب اضافه کار کنترل می‌شد و این در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ به پایان رسیده بود. دوم اینکه در همان زمانی که استالینیسیم به سرایشی افتاده و ماهیت سوسیال‌دموکراسی روشن شده بود، کارگران، دانشجویان و روشنفکران سر به اعتراض برداشتند.

طبقه حاکم، سراسرترین راه حل را برگزید. این طبقه به سرمایه مالی روی آورد. به این ترتیب بیکاری گسترده به صورت امرعادی درآمد و دولت‌ها جهت کنترل کسر بودجه به تکاپو افتادند. سیاست کنترل اقتصاد از طریق پول به عنوان هدف انتخاب گردید، از سیستم سهمیه‌بندی فاصله گرفته شد و از سرو ته دولت رفاه زده شد. رشد صنعتی در کشورهای توسعه یافته رو به کاهش گذاشت.

باید توجه داشت که بازگشت به سرمایه مالی در عین حال به معنای دور شدن از سیاست کنترل و اداره اقتصاد توسط دولت بود. اگرچه روند خصوصی‌سازی در آغاز این گونه به نظر می‌آمد که پاسخی است به نیازهای عمدتاً سیاسی اما همین که این تصمیم گرفته شد دیگر روی آوری به سرمایه مالی امری منطقی بود.

با نگاهی از منظر سرمایه‌داری در حال زوال، ما شاهد طبقه‌ی سرمایه‌داری هستیم که در مواجهه با چالش‌های بسیار جدی تلاش می‌کند که سلطه خود را حفظ کند. این طبقه ابتدا به "برنامه‌ریزی" اقتصاد روی می‌آورد که با موسسات خصوصی در تضاد قرار دارد. بعد از آن، به نوع انگلی سرمایه مالی روی می‌آورد که به صنعت‌زدایی، قطبی شدن درآمدها، کساد و خطر وقوع بحران‌های جدی منتهی می‌گردد.

هر دو نوع این راه حل‌ها تهدیدی مستقیم علیه سرمایه هستند. به راه حل اول همیشه این گونه نگریسته می‌شد که این راه حل، سرمایه را از اقتصاد بیرون می‌راند. این راه حل در آن شرایط به عنوان آلترناتیو



اصطلاح عوامل بازدارنده را انگلس وقتی که اثر مارکس را ویراستاری می‌کرد، به پیش کشید. مسئله این است که افزایش بارآوری کار که خود موجب سرمایه‌گذاری می‌شود یک عامل تصادفی باز دارنده نیست بلکه بخشی از روندی است که طی آن تعداد کمتری از کارگران ارزش مصرف بیشتری تولید می‌کنند. با افزایش سرمایه، روش‌هایی که با آن نرخ سود حفظ می‌شود و یا افزایش می‌یابد، می‌توانند هم کوتاه‌مدت و هم درازمدت باشند.

روبروست، تعیین می‌شود. در پایین، سرمایه مالی باز هم مورد بحث قرار خواهد گرفت. اما بحران در سرمایه‌داری در حال زوال چه نقشی ایفا می‌کند.

بحران‌ها

بحران چیست؟ هر بحران سرمایه‌داری بر خلاف تغییرات ادواری بحران در روابط اجتماعی است. همه‌ی متغیرهای اقتصاد سرمایه‌داری در بحران دخالت دارند: نرخ سود، عدم تناسب بین بخش‌های اقتصادی، کمبود مصرف و از این رو ارتش ذخیره کار و ترکیب ارگانیک سرمایه. در این جا بی آنکه به تشریح روند حرکت ارزش در بحران بپردازم از این نکته شروع می‌کنم که همین‌که یکی از متغیرهای بالا برای طبقه‌ی سرمایه دار به منفی می‌گراید این طبقه به راه حلی روی می‌آورد که موقعیت این متغیر را در رابطه با متغیرهای دیگر بدتر می‌کند. این امر تا آنجا ادامه می‌یابد که این طبقه دیگر هیچ راه حلی برایش باقی نمی‌ماند. در این مقطع بحران آغاز می‌شود. طبقه سرمایه‌دار می‌تواند برای مدتی مشکل را با استفاده از ابزار اعتبار برطرف کند. چنین روندی می‌تواند مدت زمانی ادامه یابد. اما در یک نقطه، حباب خواهد ترکید. آنگاه بحران واقعی صورت می‌گیرد. این بحران فقط در صورتی بر طرف خواهد شد که طبقه کارگر شکست داده شود، دستمزدها کاهش یابد و ارتش ذخیره کار حجیم‌تر گردد. این خود به یک مبارزه مستقیم بین طبقات منجر می‌-

نسبت به سرمایه‌ی مالی دوره‌ی قبل، یعنی دوره‌ی پیش از جنگ دوم جهانی، تنگ‌تر کرده است. سرمایه مالی اکنون گستاخانه‌تر از پیش سهم می‌طلبد و به کارورزان خود دستمزدهای سرسام‌آور می‌پردازد. تعداد کسانی که اینک در بخش سرمایه مالی به کار مشغول‌اند به این سرمایه، وزن معینی در ترکیب جمعیتی طبقه کارگر، در کشورهای معینی نظیر بریتانیا، بخشیده و بوروکراسی قابل توجهی را ایجاد کرده است. از آنجا که کارکرد سرمایه مالی بنا به تعریف مارکسیستی کلمه غیرمولد است و این سرمایه پول خود را از بخش مولد اخذ می‌کند، سرمایه مالی نقش انگل را در کل اقتصاد ایفا می‌کند. با این وجود اکنون سرمایه مالی بر اقتصاد جهانی سیادت دارد و ایده‌ها و شیوه‌ی عمل آن همه‌گیر شده است. سیادت سرمایه مالی، بخش صنعت را و می‌دارد که از آن تبعیت کرده و پراتیک آن را اجرا کند، و بویژه این‌که نزدیک‌نگر باشد و همانند آن به دنبال سود هر چه بیشتر باشد. مکتب مدیریت "جک وِلش" (۳) که بر طبق آن کارگران هر ساله، مورد ارزیابی قرار می‌گیرند و ده درصد از پایی‌ها اخراج می‌شوند، از این نوع نزدیک‌نگری‌هاست. نزدیک‌نگری به این معنا که این نوع مدیریت، خصومت کارگران را بر می‌انگیزد و باعث تواضع ظاهری کارگران و نفرت واقعی آنان می‌شود.

آن نوع از سرمایه‌داری که در آن بخش‌های مختلف طبقه‌ی سرمایه‌دار بطور مستقیم و غیرمستقیم با یکدیگر در حال جنگند، به یکدیگر اعتماد ندارند و غیرقابل اعتمادترین‌شان امکان دارد که بخش‌های عظیم سرمایه را به کنترل خود در آورد، یک سرمایه‌داری در حال زوال است.

دوری گزیدن از صنعت، نشان‌گر نیاز برای کنترل طبقه کارگر و نیز بیانگر اقتصادی است که بخش مولد از آن بریده می‌شود. اگر چه این امر ممکن است که بخاطر عوامل گرایش نزولی نرخ سود باشد، اما این را نمی‌توان ثابت کرد. افزون بر این همان‌گونه که اشاره شد سرمایه مالی باعث ایجاد خشم در بین نیروی کار، خشنودی ظاهری و نه واقعی کارگران از دستورات، بورس بازی‌های پرمخاطره و دو قطبی شدن نیروی کار با تفاوت عظیم در دستمزدها شده است. این‌ها نتایج روی‌آوری به سرمایه مالی است. این نتایج با توجه به تجربه، از قبل قابل پیش‌بینی بود، اما سرمایه‌داری در حال زوال، انتخاب دیگری نداشت. به طور خلاصه باید گفت که امروزه خصوصیات توسعه‌ی سرمایه توسط نوع انتخابی که سرمایه‌داری در حال زوال با آن



طبقاتی و تغییرات در مقولات است. در رابطه با بحث نرخ سود بعضی از نظریه‌های ارائه شده تنها به موضوع تغییرات در مقولات پرداخته و یا در بهترین حالت مطرح کرده‌اند که کاهش نرخ سود، کارگران را وا می‌دارد که دست به عمل بزنند. اما هیچ دلیلی وجود ندارد که باور کنیم کاهش نرخ سود باعث افزایش آگاهی سیاسی کارگران می‌شود. همین‌طور دلیلی وجود ندارد که کاهش قابل مشاهده در نرخ سود باید در تطابق با کاهش ارزش تولید شده باشد.

اما دومین نکته این است که دلیل بنیادی‌تری حاکی از بی‌استحکام بودن این بحث از لحاظ متدولوژی وجود دارد: خود این مفهوم که این عوامل بازدارنده (گرایش نزولی نرخ سود) در واقعیت تجربی هستند که به عمل می‌پردازند و نه بطور ارگانیکی (قانون ارزش)، با متد مارکس بیگانه است. اما بعد از چاپ جلد سوم سرمایه، موضوع به این صورت توضیح داده می‌شود. ولی ما می‌دانیم که اصطلاح عوامل بازدارنده را انگلس وقتی که اثر مارکس را ویراستاری می‌کرد، به پیش کشید. مسئله این است که افزایش بارآوری کار که خود موجب سرمایه‌گذاری می‌شود یک عامل تصادفی باز دارنده نیست بلکه بخشی از روندی است که طی آن تعداد کمتری از کارگران ارزش مصرف بیشتری تولید می‌کنند. با افزایش سرمایه، روش‌هایی که با آن نرخ سود حفظ می‌شود و یا افزایش می‌یابد، می‌توانند هم کوتاه‌مدت و هم درازمدت باشند.

برای روشن شدن مطلب بالا ما می‌توانیم که نظامی را در نظر بیاوریم که در آن ارزش کمی تولید می‌شود. به این دلیل که ماشین توسط ماشین تولید می‌شود و بخش خدمات اساساً مکانیزه شده و طبقه‌ی سرمایه‌دار برای تعیین بهای دارایی و حفظ ثروت خود، کالاهای تولید شده را بطور دل‌خواهی با نرخ بالا قیمت‌گذاری می‌کند. این تنها هنگامی ممکن است که رقابت محدود باشد و مردم اتمیزه و به رازواری دچار شده باشند. گرچه نوع کامل چنین جامعه‌ای غیر قابل دوام است، اما هم اکنون وجوهی از آن وجود دارد و در حال افزایش است.

کاهش نرخ سود را باید به عنوان گرایش موجود در اقتصاد سیاسی جامعه به حساب آورد. بنابراین باید عوامل به اصطلاح بازدارنده‌ی این گرایش را بخش جدایی‌ناپذیر از قانون دانست. دو "عامل" افزایش بارآوری کار و کاهش قیمت نیروی کار بسیار مهم‌اند. اساساً این

شود. چنین بحرانی از رکود بزرگ ۱۹۳۳-۱۹۲۹ تا بحال اتفاق نیفتاده، اما با پایان جنگ سرد و استالینیزم در حال مرگ، ما در دوره‌ی جدیدی بسر می‌بریم.

بحران‌ها معمولاً اینگونه مورد تحلیل قرار گرفته‌اند که دارای سه دینامیسم معین هستند که همگی در بحران نقش ایفا می‌کنند. نظریه‌پردازان مختلف هرکدام برای این و یا آن دینامیسم نقش درجه اول قائل شده‌اند. لنین بر عدم تناسب بین بخش تولیدکننده‌ی وسایل تولید و بخش تولیدکننده‌ی وسایل مصرف تاکید می‌کرد و بنابراین معتقد بود که هرج و مرج تولید سرمایه‌داری باعث بحران می‌شود. رُزا لوکزامبورگ نظریه‌اش را بر مبنای مسئله‌ی کمبود مصرف بنا کرده بود و اعتقاد داشت که این مسئله به طور موقت توسط امپریالیسم حل شده است. به دنبال این نظریه‌پردازان مارکسیست، گروهی از نظریه‌ی نرخ سود به عنوان تنها عامل بحران حمایت کرده و می‌کنند. من در ادامه، تک تک این نظریه‌ها را با توجه با مطالب بالا مورد بررسی قرار می‌دهم.

مسئله کاهش نرخ سود

کاهش نرخ سود با فرض کردن رشد تکنولوژی پی آمد نظریه ارزش-کار است. اما این کاهش یک تاثیر مداوم و درازمدت بر نظام سرمایه-داری می‌گذارد، بطوری که به ندرت می‌توان آن را به عنوان عامل تغییر، مشخص کرد.

واضح است وقتی که ارزش کمتری تولید می‌شود، نرخ سود، در نتیجه رشد تکنولوژی و وجود سرمایه‌ی بیشتر، کاهش می‌یابد. اما این خود به نوعی درک مطلق‌گرایانه از پایان سرمایه‌داری می‌انجامد. هواداران این نظریه اما معمولاً قید و شرطها و عوامل بازدارنده را مطرح می‌کنند. (۴) باید توجه داشت که لنین، تروتسکی و لوکزامبورگ همگی مسئله نرخ سود را به عنوان عامل تغییر یا نادیده گرفتند و یا آن را رد کردند. "سایمون کلارک" به درستی می‌گوید که تاکید بر نرخ سود به عنوان عامل بحران تنها در سی سال گذشته مطرح شده است. (۵)

بحث بر سر نرخ سود به عنوان عامل پایان‌دهنده‌ی سرمایه‌داری از لحاظ متدولوژی به دو دلیل نادرست است. اول اینکه، نظریه‌ی مارکسیستی در همه حال مستلزم وجود ارتباط درونی بین مبارزه‌ی





چیزهای بیشتری دستگیرتان می‌شود. حقیقت امر این است که تنها در یک سرمایه‌داری ایستا می‌تواند یک نرخ سود قابل سنجش وجود داشته باشد.

افزون بر این در یک سرمایه‌داری پُرتکاپو - اگرچه در حال زوال - موضوع نه کاهش مطلق سطح زندگی بلکه کاهش ارزش افزوده است و این با استناد به آمارهای رسمی که مبتنی بر ارزش نیستند، قابل بررسی نیست. ما می‌توانیم حدس بزنیم که آمارهای رسمی که نشان می‌دهند ثروتمندان ثروتمندتر و فقرا به طور نسبی فقیرتر می‌شوند بازتاب دهنده‌ی ارزش هستند. اما ما نمی‌دانیم که آیا واقعاً چنین هست.

این موضوع که آیا می‌توان براساس آمارهای رسمی ارزش را محاسبه کرد توسط تعدادی از مارکسیست‌های کمی‌گرا مورد بحث قرار گرفته است. اما این بحث‌ها به نظر من چندان قانع‌کننده نیستند. واضح است که ارزش اضافه با سود تفاوت دارد. این ساده نیست که برای سنجش آن، اقلامی چون مالیات، بهره، اجاره، حقوق مدیران ارشد و رده‌ی متوسط، هزینه‌ی تبلیغات و فروش و استهلاک شتابنده سرمایه‌ی ثابت را به کل سودهای اعلام شده افزود.

مشکل وقتی بیشتر می‌شود که در نظر داشته باشیم که سودها و دیگر مقولات حسابداری را می‌توان با حیل‌های گوناگون به منظور کاستن از میزان مالیات و ارائه‌ی بیلان رضایت‌بخش به بازار سهام، کاهش یا افزایش داد. فقط یک حسابدار دادگاه گمارده می‌تواند به میزان واقعی سود دست بیابد. افتضاحات مالی در رابطه با شرکت‌های "انرون" و "ورلد کام" و غیره نشان داد که می‌توان ضررها را مخفی کرد، به

افزایش بارآوری کار است که موجب تولید هرچه بیشتر کالاهایی می‌شود که دارای ارزش مصرف هستند اما ارزش کمی دارند. این امر به نوبه‌ی خود امکان کاهش بهای کار را حتی در شرایطی که سطح زندگی بالا می‌رود فراهم می‌کند. در شرایطی که رقابت محدود است، مانند شرایط حاضر، لازم نیست قیمت از ارزش تبعیت کند. بنابر این، تاثیر چنین کاهشی در ارزش، بستگی به تحولات در کل اقتصاد دارد. یک طبقه‌ی کارگر رزمنده ممکن است که مانع کاهش ارزش نیروی کار شود و در نتیجه، طبقه‌ی سرمایه‌دار این هزینه را به عرضه‌کنندگان مواد تولیدی و یا در صورت وجود رقبا در بخش مربوطه، این هزینه را به آنان منتقل کند. در غیر این صورت ممکن است دستمزدها از راه‌های زیرکانه‌تری کاهش داده شود. مانند کاستن از حقوق بازنشستگی و یا کاهش خدمات درمانی و دیگر خدمات اجتماعی. به عنوان آلترناتیو دیگر، این هزینه ممکن است که توسط کارگران دیگر کشورها که عرضه‌کننده‌ی وسایل مورد لزوم و کالاهای مصرفی هستند پرداخت شود. اگر کارگران به طور عمده تحت کنترل درآمده باشند، آن‌گاه استاندارد زندگی ممکن است ثابت بماند و یا به گندی افزایش یابد. این خود به چگونگی افزایش بارآوری و نوسانات مبارزات طبقاتی بستگی دارد.

بنابر این می‌توان گفت که در روندی طولانی، طبقه‌ی سرمایه‌دار با تعیین قیمت‌های دل‌بخواهی - هر گاه امکان آن وجود داشته است - عملاً موفق شده که بر موانع سود چیره شود. در نتیجه، کاهش نرخ سود همچون جزئی نامرئی و نامشخص بحران سرمایه‌داری درآمده است. در این رابطه این فقط رقبای موجود در یک بخش اقتصادی و یا کارگران داخلی و یا خارجی نیستند که می‌بازند، بلکه شرکت‌های بزرگ و بخش‌هایی از خود سرمایه از دور خارج می‌شوند. این باعث می‌گردد که سرمایه‌داری بسیار ناموزون و بیش از پیش ناامن باشد. سرمایه‌ی مالی می‌تواند بخش صنعت و دیگر بخش‌ها را آنچنان تحت فشار قرار دهد که سودش سال به سال به شکل وقیحانه‌ای عظیم گردد. از آنجا که نرخ سود سرمایه‌ی مالی بر قیمت‌های دارایی‌ها استوار است و هیچ ربطی با ارزش ندارد این نرخ می‌تواند بسیار متفاوت باشد.

محاسبه ارزش و ناممکن بودن آن

بنابراین محاسبه‌ی نرخ واقعی سود بر مبنای ارزش، به سادگی یک رویای غیر قابل تحقق است. ما با نظام سرمایه‌داری روبرو هستیم که شبیه عروسکِ روسی است که هرچه بیشتر واریسی‌اش می‌کنید



کارگران به جای پرداخت مستقیم دستمزد، سهام داد، مبالغ پرداختی به روسا را مخفی نگاه داشت، صندوق بیمه را دستکاری کرد و به این گونه مدعی افزایش سودها شد. کارکرد حسابداری به گونه‌ای تغییر داده شده تا با نیازهای دوره‌ی جدید وفق یابد. "انرون" نمونه‌ی بارزی است از اینکه چگونه حساب‌رسان همان چیزی را ارائه می‌دهند که مشتریان‌شان می‌خواهند. تنها ساده‌لوحان باور می‌کنند که "انرون" تنها نمونه است. افتضاحات بعد از سال ۲۰۰۰ در حقیقت فقط نوک کوه یخ بودند. از لحاظ نظری امکان محاسبه‌ی ارزش اضافی وجود دارد اما چنین کاری صرف نظر از ضرورت استفاده از یک بنگاه کارآگاهی، احتیاج به منابع عظیم دارد. در حقیقت محاسبه‌ی سودها در یک

حقیقت این است که سرمایه‌ی مالی و نمایندگان سیاسی آن قصد دارند نقش "دولت" را حذف کرده و آنچه که از فعالیت‌های اقتصادی بخش دولتی‌شده‌ی اقتصاد به جا مانده را خصوصی کنند. نزاع و درگیری بر سر این مسئله اجتناب‌ناپذیر است دقیقاً به این دلیل که سرمایه، به زوال خود آگاه است و برای بقای خودش است که می‌جنگد.

اقتصاد معین محتاج کار کارکنان یک موسسه بزرگ است.

محیط‌های دانشگاهی خود را با نیازهای سرمایه‌داری وفق داده‌اند. اقتصاد ارتودکس خدمتکار این نیاز است. مارکسیست‌های شاغل در بخش اقتصاد دانشگاه‌ها تمایل دارند که تا آنجا که امکان دارد محاسبات، معادلات و داده‌های کامپیوتری را در تحلیل‌های خود بگنجانند. این کار قرار است که بر دقت تحلیل‌ها بیفزاید. این عموماً امر پذیرفته‌شده‌ای است که با داشتن یک فرضیه‌ی بسیار محدود کننده، تحلیل دقیق حتی یکی از وجوه اقتصادی، چیز چندانی ببار نمی‌آورد. بنابر این بعضی از مارکسیست‌ها سعی کرده‌اند که این‌گونه بر مشکل چیره شوند که فرضیه‌ی اولیه در مورد حوزه‌ی تحلیل را ملایم کنند و آن‌گاه به استناد به وجود محدودیت، به ارائه آمارهای مورد نظر پردازند.

در شرایط کنونی، مارکسیست‌ها به هیچ رو نمی‌توانند پیش بینی

مبتنی به آمار از ماهیت اقتصاد سرمایه‌داری ارائه دهند، هم به خاطر پیچیدگی ماهیت بحران و هم به این خاطر که این کار از توان افراد و گروه‌های کوچک خارج است. با این وجود به خاطر تاکید در محیط‌های دانشگاهی بر کسب نتایج سریع و داده‌های آماری، بعضی از مارکسیست‌ها تلاش کرده‌اند که تزه‌های آماری ارائه دهند. در حالی که ممکن است این تزه‌ها اعتبار خودشان را داشته باشند اما آنها بر داده‌های مبتنی بر ارزش استوار نیستند، چون چنین داده‌هایی وجود ندارد. بنابراین صرف نظر از هر خواستی که نویسندگان این تزه‌ها ممکن است داشته باشند، این تزه‌ها مارکسیستی نیستند.

در حقیقت نمی‌توان از مارکسیسم برای تعیین قیمت‌ها، برنامه‌ریزی و برای اقتصاد کلان استفاده کرد. مارکسیست‌ها لزوم ندارد از این بابت نگران و شاک‌ی باشند و یا به دنبال آلترناتیو دیگری بگردند، زیرا هدف اقتصاد سیاسی مارکسیستی کاملاً متفاوت است.

تحلیل قوانین و تضادها لزوماً به شکل تعمیمی، کیفی و استنتاجی است تا استقرایی. بهتر این است که کاهش تولید ارزش را به‌عنوان جنبه‌ای از کاهش نرخ سود که قابل بحث و بررسی است در نظر بگیریم. واضح است که نرخ سود برای سرمایه‌داری امری حیاتی است، اما بهتر است که نقش ویژه‌ی کاهش نرخ سود در سرمایه‌داری و بحران‌های آن، مانند گذشته، بصورت کیفی و نه از زاویه‌ی نقش آن در کوتاه و میان‌مدت، مورد بحث قرار بگیرد.

عدم تناسب بین بخشهای اقتصاد و کمبود مصرف

در بالا اشاره شد که رشد بخش نظامی بر مبنای نیازهای آن، باعث ایجاد تحرک عظیم در اقتصاد آمریکا و از این طریق در اقتصاد جهانی شد. این امر از طریق رشد مشابه‌ای در صنایع نظامی اروپای غربی با یک الحاق با اهمیت، یعنی بخش ملی شده و دولت رفاه، تقویت گردید و بر میزان تقاضا افزود. هدف این بود که گرایش سرمایه‌داری به کمبود مصرف معکوس شود و دولت برای خود، اهداف ویژه‌ای جدا از کسب درآمد از طریق مالیات‌ها تعیین کرد. شکل ویژه‌ی بخش دولتی در آمریکا بخش نظامی است. جنگ سرد، پتانسیل سرمایه‌داری به بحران را کله‌پا کرد. به این ترتیب برای بخش تولیدکننده‌ی وسایل تولید به طور دائم از سوی دولت، تقاضا ایجاد شد. و این خود منجر شد به رشد صنعتی، پرداخت دائمی یارانه به شرکت‌های خاص و بخش‌هایی از اقتصاد - با توجیهاتی از قبیل حمایت در مقابل شرکت‌های خارجی و اشتغال زایی - و کنترل دستمزدها به همراه عناصری از



با نگاه کوتاه به تاریخ جهان در صد سال گذشته می‌توان دید که دنیا در تمام این دوره به ویژه از ۱۹۳۹ به این سو، اساساً در جنگ دائمی قرار داشته است. اقتصادی که تنها با وجود جنگ می‌تواند تداوم یابد یک اقتصاد وحشیانه است. این به آن معنی است که سرمایه‌داری در حال زوال برای بقای خود به عوامل بیرونی نیاز دارد. این حقیقت با ظهور امپریالیسم بعد از دهه‌ی ۱۸۷۰ در همان زمان آشکار گردید.

دولت رفاه. این مسئله در بالا مورد بررسی قرار گرفت.

اگر چه عناصر گوناگونی در این سیاست وجود دارد اما این سیاست عملاً بر جنگ - خیالی و واقعی - استوار بود. با نگاه کوتاه به تاریخ جهان در صد سال گذشته می‌توان دید که دنیا در تمام این دوره به ویژه از ۱۹۳۹ به این سو، اساساً در جنگ دائمی قرار داشته است. اقتصادی که تنها با وجود جنگ می‌تواند تداوم یابد یک اقتصاد وحشیانه است. این به آن معنی است که سرمایه‌داری در حال زوال برای بقای خود به عوامل بیرونی نیاز دارد. این حقیقت با ظهور امپریالیسم بعد از دهه‌ی ۱۸۷۰ در همان زمان آشکار گردید. هدف امپریالیسم در آن دوره، چپاول جهان سوم بود و این کار را با موفقیت و به زیان مردم آن مناطق انجام گرفت. از ۱۹۳۹ به این سو، جنگ، کارکرد مهم اقتصادی داشته است، کارکردی که نازی‌ها به خوبی به آن واقف بودند اما غرب آن را به روشنی در نیافت. پایان جنگ سرد و استالینیسیم به معنای آن بود که رکود سال ۲۰۰۰ اولین بحران ناشی از افراط در سرمایه‌گذاری از ۱۹۴۰ به بعد بود. جنگ عراق و افغانستان به هزینه‌های نظامی شتاب داد بطوری که مخارج دولت آمریکا در این جنگ‌ها و در بخش نظامی دو برابر شد. موضوع در اینجا بحث درباره شرایط فعلی نیست بلکه اشاره به ماهیت فاسد یک اقتصاد است که برای سر پا ماندن این چنین به جنگ وابسته است.

سرانجام این که نقش هنوز قابل توجه دولت در ارائه اشکال مختلف حقوق بیکاری، حمایت از کودکان، آموزش و درمان مجانی حقوق بازنشستگی و انواع یارانه در بسیاری از کشورها نشان می‌دهد که

جامعه رو به کدام سو دارد. حقیقت این است که سرمایه‌ی مالی و نمایندگان سیاسی آن قصد دارند نقش "دولت" را حذف کرده و آنچه که از فعالیت‌های اقتصادی بخش دولتی شده‌ی اقتصاد به جا مانده را خصوصی کنند. نزاع و درگیری بر سر این مسئله اجتناب‌ناپذیر است دقیقاً به این دلیل که سرمایه، به زوال خود آگاه است و برای بقای خودش است که می‌جنگد. اما مشکل این است که بخش بزرگی از خصوصی‌سازی‌ها در بازار نشان داده‌اند که همانند قبل، بی بازده، ناموثر و درهم ریخته هستند. با توجه به فلج شدیدی که بخش عمومی در سرمایه‌داری به آن دچار است باید هم این گونه باشد. ما می‌توانیم به این نتیجه‌گیری برسیم که در بعضی لحاظ و در رشته‌های خاص، موسسات خصوصی وضع‌شان بدتر است.

نتیجه‌گیری

من استدلال کرده‌ام که تنها با ایجاد پیوند بین نظریه‌ی اصیل مارکسیستی و نظریه‌ی زوال، ما می‌توانیم به نظریه‌ای دست یابیم که می‌تواند محدودیت‌های سرمایه‌داری جدید را تشریح کند. من این محدودیت‌ها را ترسیم نکرده‌ام بلکه به اجمال به بعضی از جنبه‌ها اشاره کرده‌ام. اما من سعی کردم که استدلال کنم که نظریه‌ی مارکسیستی ابزار ارائه‌ی این تشریح را دارد.

پانوشته‌ها:

- ۱- هلیل تیکتین: "ارزیابی انتقادی نظریه‌های مهم و مارکسیستی اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری جدید"؛ کریتیک شماره ۳: ۳۴
- ۲- ارنست مندل، "سرمایه داری پسین"
- ۳- جک ولش رئیس سابق شرکت آمریکایی جنرال الکتریک، کارگران را به سه گروه تقسیم می‌کرد، گروه بالایی ارتقا می‌یافت و گروه پایینی اخراج می‌شد.
- ۴- پل ماتیک، "مارکس و کینز" (لندن: مرلین پرس ۱۹۶۹)
- ۵- "تا سال‌های ۱۹۷۰ در سنت مارکسیستی این بدیهی بود که کاهش نرخ سود نشانه و یا از نتایج بحران است و نه علت آن" کلارک: "رقابت سرمایه‌داری و تولید اضافی، نکاتی در مورد نوشته برنر: توسعه نامووزن و رکود طولانی" ماتریالیسم تاریخی شماره ۴ (۱۹۹۹)





مقدمه

بعد از اعتراضات خرداد سال گذشته از بخشی از محافل فعالین جنبش زنان طرحی ارائه شد برای جمع آوری یک میلیون امضاء بمنظور تغییر قوانین. مطابق اظهارات رسمی سخنگویان کمپین قرار است این امضاها به همراه مواردی از قانون که بر اساس امضاها باید تغییر کنند، در اختیار جمعی از وکلا قرار بگیرد تا پیگیر تحقق آن از مراجع قانونی شوند.

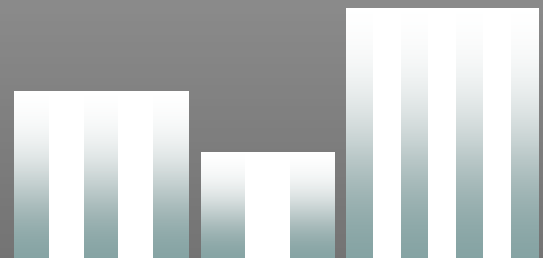
بسیج حرکت میلیونی برای مقابله با تبعیض و بی عدالتی بی اینکه فعلا دغدغه فرمول بندی ها و کم و کاستی های آنها را داشته باشیم، قاعدتا گامی است در راه محو بخشی از نابرابری های موجود و بنحو قابل انتظاری مورد تایید مدافعین برابری انسانها. نوشته حاضر که تلاشی است برای بررسی جنبه های مختلف این حرکت، قرار بود برای درج در شماره اول نشریه "سامان نو" آماده شود که متاسفانه بدلیل گرفتاری های غیرمترقبه مقدور نشد. در این فاصله مطالب متعددی در نقد و بررسی جنبه های مختلف این حرکت نوشته شد که بخش شامل نکاتی بود که در نسخه اولیه نوشته حاضر نیز مورد بحث قرار گرفته بود. از اینرو اکنون که فرصت اتمام مقاله فراهم شده است، تلاش نگارنده بر این بوده که حتی الامکان از تکرار استدلال ها و بحث هایی که در نوشته های دیگر از جانب فعالین جنبش زنان و خصوصا زنان سوسیالیست نوشته شده، اجتناب شود.

اعتراض به قوانین تبعیض آمیز علیه زنان در جمهوری اسلامی به قدمت حیات این حکومت است. وجود مبارزه و اعتراض دائمی و نفی عملی قوانین و مقررات ضد زن در جمهوری اسلامی در کنار حضور گسترده زنان در همه عرصه ها تنها حکایت از عمق حرکتی دارد که سدهای قانون را عملا و بکرات درهم شکسته است. با اینوصف قابل حمایت بودن این مبارزات، مانع داشتن نگاه انتقادی به آنها نمی شود. رویکرد مقاله حاضر در بررسی کمپین یک میلیون امضاء اولاً نگاهی انتقادی است و ثانيا بطور ویژه ای فعالین جوان جنبش زنان را مورد خطاب دارد.

تغییرها و نابرابری ها

در حاشیه کمپین یک میلیون امضاء

لیلا دانش آپریل ۲۰۰۷



بسیاری از دست اندرکاران و مدافعین کمپین بر این نکته تاکید داشته اند که این حرکت از فعالیت های تاکنونی در جنبش زنان متمایز است به این دلیل که توانسته مرز نخبگان را پشت سر گذاشته و به حرکتی توده ای تبدیل شود. همچنین تاکید می شود که کمپین با طرح محوری ترین خواست هایی که حمایت و پشتیبانی اکثریت زنان را با خود دارد، امکان جلب حمایت ها را بالا برده است. به هر دوی این جنبه ها باید پرداخت. ابتدا بحث مطالبات و قوانینی که کمپین خواهان تغییر آن هاست و سپس مساله توده ای بودن حرکت.

الف - مطالبات همه گیر

در اسناد کمپین (۱) با صراحت از این گفته می شود که محتوای مطالبات کمپین ضدیتی با مبانی اسلام و اصول دین ندارد و برای اثبات این ادعا، به حمایت های نظری و معنوی آیت الله هایی رجوع می شود که تقریباً بیش از یک دهه است که مشغول ارائه تفسیر و امکان قرائت جدید از قوانین اسلامی هستند. این آیت الله ها تصریح کرده اند که می توان پاره ای قوانین را متناسب مقتضیات زمان و مکان تغییر داد بی آنکه به مشروعیت نظام لطمه ای زده شود.

در طول سه دهه گذشته زنان بسیاری صرفاً بخاطر زن بودن ویا انجام کاری و یا استفاده از حقی که از نظر این قوانین برای زنان ممنوع است جریمه شدند، تحقیر شدند، شلاق خوردند و در ابعاد بسیار گسترده تری جهت گریز از این مسائل، خود و خانواده ها یشان به عامل سانسور و اعمال اختناق در برخورد به فرزندان خود و خصوصاً فرزندان دختر تبدیل شدند. نابرابری و بی حقوقی عمیق و همه جانبه زنان در طول این دوره باعث شده که لیست مطالبات برای رفع تضییقات از زنان بسیار بلند است. چنان بلند که بیان هر مطالبه کوچکی بالاخره گوشه ای از این لیست را در بر می گیرد. حق حضانت، حق طلاق، نابرابری در امر شهادت و ارث، حق سفر که موکول به اجازه ذکور خانواده است و غیره تنها بخش ناچیزی از این مطالبات هستند. و تمرکز بر این مطالبات هنوز گویای هیچ درجه ای از پیگیری در تحقق خواسته های زنان نیست. سن ازدواج دختران تا چند سال پیش ۹ سال بود (۲) اما هیچکس نتوانست در همین سال

های حکومت جمهوری اسلامی و علیرغم قانونی بودن شوهر دادن دختران ۹ ساله، نشان دهد که این پدیده به یک نرْم در جامعه تبدیل شد. آنچه مسلم است این است که الگوهای رفتاری اکثریت مردم علیرغم سرکوب جمهوری اسلامی و علیرغم قوانین عهد عتیق به نرْم های صد سال پیش سقوط نکرد. مطابق همین قوانین مردان مجاز بودند تا چهار همسر داشته باشند. اما هیچکس در هیچ تحقیقی نتوانسته نشان دهد که پدیده مرد چهارزنه به نرْم رایج در جامعه تبدیل شده است. این نشان می دهد که نقد به نابرابری را محدود کردن به مسائلی که فی الحال در زندگی واقعی زیر پا گذاشته شده اند، نقدی کم دامنه است. عبارت دیگر تمرکز بر مطالباتی که مردم علیرغم سر نیزه و سرکوب به آن تمکین نکرده اند، نه فقط نشان روشنگری و پیشتازی نیست بلکه این سوال را طرح می کند که چرا دست اندر کاران کمپین مردم را چنین دست کم گرفته و دیرآمدن خود را بحساب خواست های مردم و توده زنان می گذارند؟ نگاه کمپین به مطالبات در حقیقت خود بیانگر نگاه ویژه ای به زن و مطالبات و حقوق زنان در جامعه است. آیا نفس اینکه زن بعنوان فرد (و نه بعنوان همسر و مادر و دختر) در مقابل قانون انسان بحساب بیاید؛ مطالبه مهم، محوری و تعیین کننده در تثبیت موقعیت شهروندی زنان در جامعه نیست؟ آیا اینکه همه زنان بالای ۱۸ سال حق برخورداری از شغل و در صورت نبودن کار، برخورداری از بیمه بیکاری داشته باشند؛ مطالبه مهمی نیست که از قضا شامل اکثریت قریب به اتفاق زنان می شود؟ تردیدی نیست که قانون حق حضانت کودک و حق طلاق (و هر قانونی که منشا تبعیض است) باید تغییر کنند. ولی قانونی که انسان بودن و شهروند بودن زن را نپذیرفته باشد، اگر با زر هم نوشته شده باشد همه تغییراتش قابل باز پس گرفتن هستند. برای بررسی نگاه کمپین به مطالبات زنان نیازی نیست که به فرمول بندی های کمپین در مورد تک تک این مطالبات بپردازیم. همچنانکه گفته شد لیست مطالبات زنان آنچنان بلند است که بالاخره هرنیروی بی هر چه بگوید ذره ای از این مطالبات را در بر می گیرد. لذا بجای بررسی تک تک مطالبات، کافی است که چند نمونه مهم را مورد بررسی قرار دهیم و ببینیم که ادعای کمپین در این زمینه ها چیست.

مطالبه برابری کامل حقوق زن و مرد بنیادی ترین و پایه ای ترین خواستی است که بیش از صد سال است برای تحقق آن مبارزه می شود. کمپین در مقابل این مطالبه سکوت می کند. توجه داشته باشیم که امروز بسیاری از کشورهایی که این حق را در قوانین شان پذیرفته



اند هنوز متهم اند به اعمال تبعیضات جنسی در عمل، و علیرغم پذیرش برابری در قانون ها! حال اگر نیرویی این مطالبه را اصولاً از لیست مطالباتش حذف می کند باید نشان دهد که تضمین اش برای تامین برابری زن و مرد در جایی که قانون این اصل را نپذیرفته، چیست؟ اگر این مطالبه بنیادی و پایه ای به کرسی ننشسته باشد، حتی

اگر سالی یک میلیون امضاء هم جمع شود خبری از برابری و رفع تبعیض نخواهد بود. علت سکوت در مقابل این مطالبه حیاتی که لااقل از زمان مشروطه یکی از مطالبات مهم جنبش زنان بوده است پرده از حقایقی بر می دارد که برای چهره های جلوی صحنه کمپین

چندان خوش آیند نیست. اولاً حضور زنان فمینیست

اسلامی و تلاش برای همراه کردن آنها، بخودی خود یعنی پذیرش این واقعیت که قرار نیست سخنی از برابری کامل حقوق زن و مرد باشد. بلکه قرار است تا جایی در مورد قوانین و مناسبات و فرهنگ مردسالار حرف زده شود که کلیت قانون اسلامی و پشتوانه های سیاسی آن آسیبی نبینند. ثانیاً و مهمتر اینکه بسیاری از این فعالین سال هاست در حالیکه خودشان هم دستگیر می شوند و کتک می خورند، اندر باب روشهای صلح آمیز و آرامش طلبانه و پرهیز از خشونت حرف می زنند که مابازاء عملی آن چیزی جز همین نوع طرح مطالبات نیست. اگر زنان علاوه بر صد سال گذشته در تاریخ مدرن ایران هنوز هم صبر کنند و دندان بر جگر بگذارند، مطالبات قدم به قدم چنانکه دولت‌ها رَم نکنند متحقق خواهند شد. و در این راستا گویا این نه دولت های حامی توحش بلکه زنان هستند که باید یاد بگیرند متمدن باشند و مدنی عمل کنند!

نکته دیگر مساله حجاب است. کمپین در چارچوب دیدگاه همان آیت



مطالبه برابری کامل حقوق زن و مرد بنیادی ترین و پایه ای ترین خواستی است که بیش از صد سال است که برای تحقق آن مبارزه می شود. کمپین در مقابل این مطالبه سکوت می کند.

الله ها، مساله حجاب اجباری را مسکوت می گذارد و تنها به اجباری کردن آن برای اقلیتهای مذهبی ایراد می گیرد. در اینکه این نوع نگرش، اصولاً نقطه عزیمت اش محترم شمردن قوانین مذهبی است (حال مذهب رسمی و یا اقلیت) فعلاً می گذریم. اینکه کدام چارچوب حقوق دموکراتیک ضامن استفاده از این حق برای اقلیت های مذهبی باشد، هم فعلاً بماند. سوال این است که چطور

می شود یک میلیون امضاء برای تغییر قوانین تبعیض آمیز جمع کرد و از منع حجاب اجباری که به سمبل تقابل میان زنان و حکومت اسلامی در طول این سه دهه تبدیل شد، حرفی نزد؟ آیا حجاب در ایران امری شخصی است؟! در حکومتی که کمتر زنی بخاطر می آورد که برای حجابش مورد تحقیر، کتک، جریمه، اخراج از کار و غیره قرار نگرفته

باشد؛ چطور می توان این نشانه سرکوب را نادیده گرفت؟ حتی اگر میانسال ها دیگر بنا به عادت یا هر چیز دیگری حوصله درگیر شدن سر این مساله را ندارند، اما زنان نسل جوان و حتی مردان که بحکم ارتباطات گسترده الکترونیکی نگاه شان به زندگی، نگاه قالبی و تحمیل شده قوانین اسلامی نیست، نمی توانند این مساله را براحتی بپذیرند. زنان جوانی که تا خود را شناخته اند به درون حجاب روانه شان کرده اند، در صورتی اینها را خواهند پذیرفت که ارتباطشان با جهان قطع شود تا هیچ تصویری از زندگی و امکانات موجود در همین جهان پر از ستم و نابرابری و جنگ و جنایت نداشته باشند. نه تلویزیون ببینند، نه سینما بروند، نه به اینترنت و شبکه تلویزیونی جهانی دسترسی داشته باشند. جمهوری اسلامی در همین سه دهه به ضرب نیروی سرکوب توانست این شرایط را فراهم کند. معقول بنظر نمی رسد که هدف از پیشبرد کمپین دقیقاً همانی باشد که تا بحال



بوده است!

در هر صورت نفس اینکه لغو حجاب اجباری یکی از مطالبات این کمپین نیست، علامت سوال بزرگی است. این ادعا که اکثریت زنان ایران مسلمانند و گویا سکوت در مورد حجاب اجباری از سر احترام به این اکثریت است، در بهترین حالت چشم پوشی بر واقعیات جامعه است. مگر اعتقاد به مذهب اسلام پیش از جلوس حکومت اسلامی هم اعتقاد اکثریت مردمی که به مذهب نیاز داشتند، نبود؟ چرا آن موقع حجاب اجباری نبود؟ چرا دست اندر کاران کمپین فراموش می کنند و یا می خواهند فراموش کنند که اعلام حجاب اجباری در فاصله کوتاهی بعد از قیام بهمن ۵۷، آغاز شروع سرکوب و همچنین اعلام ابراز مقاومت در مقابل قوانین اسلامی بود؟ واقعیت این است که حجاب اجباری هر چند که بخشی از زنان متعلق به خانواده های سنتی مذهبی با کمال میل آن را پذیرفته باشند، به حکم همه شواهد سمبل اختناق و سرکوب برای تمام جامعه بوده است و نه حتی فقط زنان. هیچ حرکتی در ایران نمی تواند مدعی تلاش برای شکستن سد اختناق و سرکوب باشد بی اینکه خواهان حذف این سمبل اختناق شود. نه کشف حجاب اجباری رضا خانی و نه حجاب اجباری جمهوری اسلامی هیچکدام ربطی به حقوق زنان، آزادی پوشش و غیره ندارد. و جالب است که هم هواداران رضا شاه و هم هواداران نواندیشی در اسلام هر دو مدعی "مدرنیسم" بوده و هستند. کسانی که خواهان لغو حجاب اجباری نیستند بهیچوجه نمی توانند مدافع آزادی پوشش و بطریق اولاً آزادی فردی باشند.

سایت تغییر برای برابری که متعلق به کمپین است مصاحبه ای کرده با آقای بابک احمدی (۳) در مورد محتوا و مضمون کمپین و فعالیتهای آن. ایشان در برشمردن موانع پیشرفت کمپین از جمله به دیدگاهی اشاره می کند که حاضر نیست بپذیرد بین عربستان سعودی و سوئد در رابطه با موقعیت زنان فرق هست. عدم صراحت در بیان اینکه واقعا چه کسانی چنین موضعی دارند در حقیقت ناشی از نیاز به دشمن تراشی کاذب است، برای حقنه کردن یک موضع محافظه کارانه بشیوه ای البته "روشنفکرانه". اما حتی اگر واقعا چنین نظری موجود هست، هنوز هیچ حقانیتی به موضع آقای بابک احمدی و هم نظران ایشان در دفاع از مطالبات کمپین بنام "برابری زن و مرد" نمی دهد. چرا که یادآوری قلم گرفتن مطالبه برابری کامل زن و مرد در مقابل قانون (که صراحتا خلاف شرع است) کافی است تا به ایشان و همفکرانش گوشزد کند که: شوخی نکنید. کدام قانون را می خواهید با سوئد مقایسه کنید؟ مگر آنچه با تائید آیت الله ها دارد پیش می رود.

مستقل از هر نیتی که در پیشبرد این کمپین داشته باشیم موضعی که در عمل پیش برده می شود در حقیقت چیزی در حد مطالبات و آرزوهای فمینیسم اسلامی است که مردسالاری را در چارچوب تفکر اسلامی (آنهم نوع دولتی اش) چالش می کند.

قرار است شباهتی با موقعیت زنان در سوئد و فرانسه و آلمان داشته باشد؟ واقعیت این است که بخشی از چهره های شناخته شده فمینیست اسلامی در همین سال های اخیر صراحتا گفته اند که بحث بر سر برابری کامل حقوقی نیست، بلکه بر سر تلاش برای تلطیف چهره زمخت قوانینی است که صدای خودی ترین ها را هم درآورده است. برابری کامل حقوقی از نظر اینان محصول یک پروسه طولانی است. سه دهه حکومت اسلامی کافی نیست، صد سال گذشته بعد از انقلاب مشروطه هم هنوز گویا کافی نیست! نکات قابل بحث در زمینه مطالبات بسیار است ولی اگر تحقق این دو مطالبه که از قضا هم به همه زنان مربوط است و هم محتوای عمومی جدال زنان در طول این سه دهه با حکومت اسلامی بوده، در لیست مطالبات کمپین نمی گنجد و تضمینی برای تحقق آن موجود نیست؛ پس می توان با وجدان آسوده از بررسی باقی مطالبات گذشت و به جنبه دیگر کمپین یعنی توده ای بودن آن پرداخت.

ب- توده ای بودن کمپین

اگر چیزی در بررسی این کمپین مهم باشد، همین نکته است. بسیاری نوشته اند که بر خلاف فعالیت های ان جی او ای (سازمان های غیر دولتی) که بخش ویژه ای از فعالین جنبش زنان را در بر می گرفت، این حرکت از همین شروع کار ابعادی توده ای پیدا کرده است. در این نکته حقیقتی هست. مستقل از هر نگرش سیاسی به مسائل جامعه و همچنین مسائل ویژه جنبش زنان، روی کردن مستقیم به توده ها یعنی بیرون آمدن از حصار حرکتهایی که در آن عده ای خود رهبرخوانده و "متفاوت از دیگران" قرار است به نیابت آن توده، مبارزه کنند. واکنش ها و گزارشاتی که از پیشبرد کمپین داده می شوند بسیار محدود است و بخوبی ابعاد کار را نشان نمی دهد. اما وجود شور





مردم با جسارت ظاهر شود. منظور از با جسارت ظاهر شدن پرده دری از هر "حقیقتی" نیست بلکه مایل بودن و توانایی درگیر شدن با عقاید و آرای است که خود منشا تمکین به شرایط موجود می شوند. اگر کار آگاهگرانه این خصوصیات را نداشته باشد آن وقت سوال این است که خاصیت رو کردن به "توده ها" چیست؟ اگر منظور از کار توده ای در کمپین بالا بردن آگاهی نزد مردمی است که فعالین کمپین کلون خانه هایشان را بصدا در می آورند آن وقت سوال این است که چطور می شود برای رفع تبعیض و تغییر قوانین راهی خانه مردم شد اما نگفت که سنگسار عین مصداق قوانین مذهبی است؟ چطور ممکن است کار آگاهگرانه در میان زنان کرد بی آنکه گفته شود شرم بر سیاست و دولت و قدرتمداری که برای حضور محجب زنان در جامعه و جداسازی اجتماعی، پلیس اینجا و آنجا گماشته اند؟ حجاب و پلیسی یعنی سمبل اعمال قدرت مذهب و دولت. این چه جور کار آگاهگرانه ای است که حرف زدن از رابطه مذهب و دولت، از رابطه علت و معلول ها در آن ممنوع است؟ در هر صورت محدودیت ها و تبصره ها در کارکمپین تناقضی را موجب شده است. این تناقض بنیادی در کار کمپین، از ابتدا موجود بود. تناقضی که تلاش برای پاسخ دادن به آن، خود کمپین را زیر سوال می برد. اگر قرار باشد واقعا کار آگاهگرانه

و شوقی که خصوصا فعالین نسل جوان را در این کار فعال کرده است و نفس اعلام رویکرد جدید یعنی کار توده ای ما را ملزم می کند که در سنجش این حرکت به همین نقطه قوتش بطور ویژه ای پردازیم. مطابق طرح های اعلام شده قرار است یک میلیون امضایی که در کار آگاهگرانه خانه به خانه جمع آوری خواهد شد، با طرح تنظیم شده ای از مطالباتی که مطابق این امضاها باید تغییر کنند، در اختیار وکلا قرار گیرد تا آنها طرح مناسبی تهیه کرده و آن را به مجلس برای تغییر قوانین ارائه دهند.

برای هر مبارز جدی که هم و غم خود را بر مبارزه علیه ستم و استثمار و فلاکت گذاشته باشد، روی کردن به توده ها، کار آگاهگرانه در میان آنها، و تبدیل شدن به حلقه هایی که این زنجیر عظیم قدرت تغییر اجتماعی را بهم می تند کاری است بسیار پرشور، حیاتی و بارز. اما روی کردن به توده های مردم و تلاش برای متحد و منسجم کردن نیروی آنها نمی تواند صرفا یک سلام و علیک و خوش و بش ساده باشد. چنین رویکردی و با هدف تغییر قوانین تبعیض آمیز (که کمپین دارد) قاعدتا باید معطوف به مسائلی باشد که موضوع کمپین یعنی زنان و قوانین تبعیض آمیز جنسیتی و علل این مصایب، راه حل ها و اشکال مبارزه علیه آن را در مرکز توجه دارد. مطابق اسناد کمپین به فعالینی که راهی این دیدارهای حضوری می شوند آموزش هایی داده می شود در رابطه با نحوه ارتباط برقرار کردن با مردم، نحوه جلب توجه آنها به موضوع و همچنین نوع صحبت هایی که باید بشود. در لابلای این گزارش ها و جزوات آموزشی (۴) به این فعالین توصیه شده است که نه از سیاست حرف بزنند و نه با اعتقادات مذهبی مردم کاری داشته باشند.

در اینکه کار توده ای و جلب حمایت و سمپاتی توده های مردم با توجه به کارکرد عقاید و آراء مسلط در جامعه، فن و دانایی می طلبد تردیدی نیست. برخاسته بودن از توده ها کافی نیست که شخص، عنصر موثری در کار آگاهگرانه توده ای باشد. همچنانکه صرفا فن و فنون دانستن به تنهایی کافی نیست تا کسی بتواند به مبلغ و مروج برجسته و توانایی در میان توده های مردم تبدیل شود. اما یک چیز روشن است. کار آگاهگرانه توده ای و کمک به مردم زحمتکشی که هم قربانیان ستم و استثمار در جامعه طبقاتی هستند و هم قربانیان جهل و ناآگاهی و خرافاتی که مدام در جامعه بازتولید می شوند؛ وقتی موفق است که چشم در چشم حقایق جامعه بدوزد و در نشان گرفتن ریشه های مصایب اجتماعی، نقد و بررسی آنها و بالا بردن آگاهی این



شد، اینکه در خانه های مردم چه حرف هایی رد و بدل می شود بدرجات زیادی مربوط است به اینکه فعال مورد نظر خودش چه فکر می کند، چقدر به موقعیت زن در جامعه و مطالبات پیش برنده برای زنان در شرایط حاضر آگاه است و بالاخره اینکه از به صحنه آمدن توده های مردم چه تصویری دارد. اینجاست که مساله نسل ها اهمیت پیدا می کند. چراکه فعالین نسل جوان سابقه کمتری در چنین اموری دارند و شور و شوق شان می تواند هم اهرمی برای پیشبرد و تعمیق یک حرکت اعتراضی گسترده در شرایط حاضر باشد، و هم می تواند ابزار پیشبرد سیاست هایی شود که در واقع تغییر محسوسی را در موقعیت زنان مد نظر ندارند.



صورت بگیرد، چاره ای نیست جز اینکه از سطح به عمق رفت. فعال مورد نظر حتی اگر فقط خاطرات شخصی اش را هم بیان کند پا به عرصه ممنوعه سیاست و نقش قوانین مذهبی گذاشته است. پس یا باید امتحان ایدئولوژیک گذاشت و فقط کسانی را راهی خانه های مردم کرد که حاضر باشند به عرصه های ممنوعه وارد نشوند (این یعنی خواهر زینب های "مدرن"). و یا با حرص و جوش خوردن و دندان قروچه رفتن از اینکه در خانه های مردم چه نوع کار آگاهگرانه ای دارد صورت می گیرد، شتابزده سر و ته کمپین را به هم آورد و عطای کار "توده ای" را به لقایش بخشید. نمی توان وارد عرصه کار توده ای آگاهگرانه شد اما فعالین این عرصه را دعوت به سکوت و غلاف کرن ابزار نقد سیاسی و فرهنگی کرد. لازمه پیشبرد کار آگاهگرانه و کار توده ای، در مرکز قرار دادن همان توده است. اگر کس یا کسانی هدفشان تنها نمایش های سمبلیک برای پیشبرد اهدافی غیر از نیازهای واقعی مردم است، بسرعت در مقابل معضلات به میدان آمدن توده ها آچمز خواهند شد. کمپین پاسخ منسجمی به این معضل ندارد و نمی تواند داشته باشد. کمپین متشکل از نیروهای با خواست ها و تمایلات متفاوت است و لاقط در لحظه حاضر و دقیقا برای نیاز به حفظ همه نیروهای شرکت کننده مطلقا قادر به ایجاد چنین انسجامی نیست. پس از زاویه گردانندگان اصلی کمپین بحث بر سر این است که در نوع تبلیغ و گزارش دادن ژستی گرفته شود که مطلقا نیازی ندارد به مقوله "کیفیت" در این پروسه پردازد. و از نظر فعالینی که واقعا خواهان انجام کار توده ای با دل و جان هستند، مهم نه کمیت امضاها بلکه کیفیت کاری است که فرصت و امکان انجامش موجود است. چرا که واقعیت این است که هر چقدر هم فمینیست های اسلامی و همفکرانشان سفارش بفرستند (۵) که هر چه عاقلتر باشید دایره قدرتمدارانی که همراه مان می شوند گسترده تر خواهد

واقعیت این است که در طول دو سه دهه اخیر و در راستای پروسه توسعه صنعتی در کشورهای پیرامونی، نیروی کار زنان بمشابه یک منبع ارزان نیروی کار برای کاپیتالیسم مطلوبیت یافته است. در ایران در طول عروج جنبش اصلاحات بعنوان بخشی از پروژه های توسعه بیاد داریم که بسیاری از چهره های اصلاح طلب جنبش زنان برای جلب حمایت زنان از این پروسه، تماما مدافع کار فرهنگی و پرهیز از سیاست بودند. بر پایه این زمینه فمینیسمی شکل گرفت که سایه به سایه اصلاح طلبان و فقط در میدان بازی ای که برایشان تعیین شده بود، جارچی اصلاحات و رواج نگاه زنانه در مجلس و ساختارهای حکومت شده بودند. با خارج شدن این جریان از دولت، این فمینیسم هم در حقیقت ابزارهای تغییر از بالا را از دست داد و بناچار روی به پایه های جنبش زنان کرد. در توضیح نقش فمینیسم لیبرال در مبارزات زنان مطالعات و تحقیقات بسیاری صورت گرفته است که نشان می دهد چطور فمینیسم لیبرال جهان سومی وقتی در پروسه توسعه صنعتی از ارگان های بالای سر جامعه قطع امید می کند بناچار به توده زنان روی می آورد تا با بسیج توده ای، دولت را برای پذیرش خواست های خود زیر فشار بگذارد(۶).

کار توده ای در میان زنان در عین حال که نقطه قوت کمپین است، ضعف و ناتوانی تاریخی فمینیسم اصلاح طلب را نیز نشان می دهد. در این کار توده ای، توده ها لازم هستند برای تقویت افق سیاسی ای که در بهترین حالت قرار است با اتکا به بخش هایی از آیت الله ها و قرائت های متفاوت از قوانین اسلامی، زنان را به حامیان همان وضعیتی تبدیل کند که سه دهه است نیمی از جامعه را جان به لب کرده است. فمینیسم لیبرال یعنی آنها که لاقط در حمایت و پشتیبانی خود از



**نمی توان وارد عرصه کار توده ای آگاهگرانه شد
اما فعالین این عرصه را دعوت به سکوت و غلاف
کردن ابزار نقد سیاسی و فرهنگی کرد. لازمه
پیشبرد کار آگاهگرانه و کار توده ای، در مرکز
قرار دادن همان توده است.**

فلسفه و نگرش لیبرالی ابایی ندارند، تاریخا از برابری کامل حقوقی زن و مرد کوتاه نیامده اند. اما میان این فمینیسم که برخی شان چهره های بسیار برجسته ای در مبارزات زنان جهان بوده اند، و فمینیسم وطنی ای که برای "برابری طلبی" اش نیروی توده زنان را نیاز دارد تا براحتی زیر عبای ملاها پنهان شود؛ تفاوت از زمین است تا آسمان!

فرهنگ سازی : امکانات و معضلات

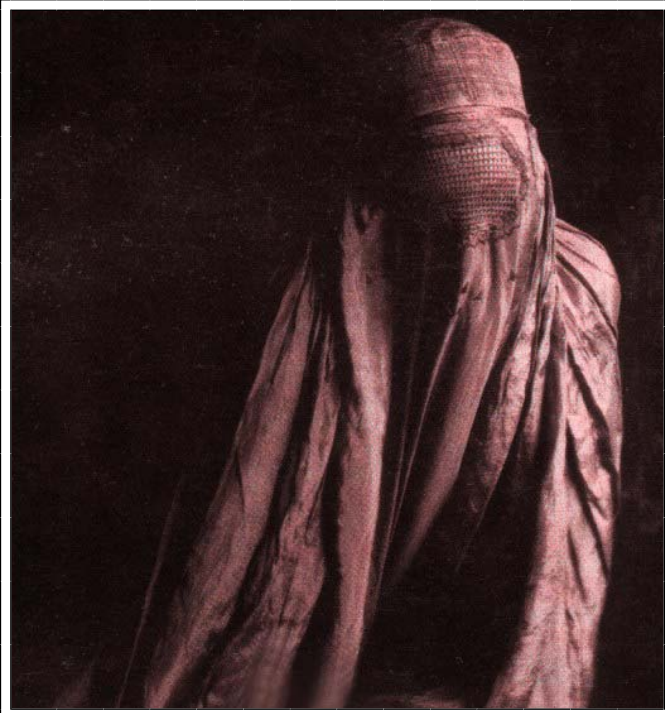
در اسناد کمپین و همچنین از زبان بسیاری از فعالین آن گفته شده است که کمپین از طریق یک کار آگاهگرانه قرار است امضاء جمع کند. استدلال می شود که قانون باید از فرهنگ جامعه قدمی جلوتر باشد تا به فرهنگ سازی کمک کند و نقش کمپین هم قرار است این باشد که بر بستر یک کار آگاهگرانه توده ای که هدفش بسترسازی فرهنگی است، امضاء و آراء را جمع آوری کند تا با تغییر در قوانین بنوبه خود موجب ارتقا فرهنگ جامعه شود.

قریب سه دهه حضور یک حکومت مذهبی متکی به قوانین ضد زن گر چه زمینه مساعدی برای رواج و تعمیق فرهنگ پدر/ مرد سالاربوده است اما در عین حال خود موجب دامن زدن به مقاومتی عظیم در میان زنان شده است. هرگز در تاریخ معاصر ایران این درجه آگاهی نسبت به موقعیت زن در جامعه، موانع اجتماعی حضور زنان، تاثیر قوانین مذهبی، رواج فرهنگ مدرن در مناسبات میان زن و مرد و در تربیت فرزندان دختر و پسر، رواج فعالیت های فرهنگی و اجتماعی در زمینه مساله زن وجود نداشته است. و در حقیقت همین ها زمینه ساز حرکاتی نظیر همین کمپین شده اند. کار فرهنگی و آگاهگرانه مادام که پایه های ستم جنسی همچنان پابرجاست و مادام که هنوز تبعیض بر مبنای جنسیت در هر سطحی از مناسبات اجتماعی موجود

است، کاری است ضروری. امروز بعد از قریب چند قرن از موجودیت جامعه مدرن سرمایه داری هنوز نابرابری زن و مرد یکی از مسائل عاجل است. ادامه این نابرابری نه تنها ناشی از تداوم مناسبات کاپیتالیستی بلکه همچنین ناشی از تداوم فرهنگی است که تبعیض جنسی در آن مشروع است. بنابراین نیاز به کار فرهنگی در کشوری مثل ایران، جای بحث ندارد و اگر فعالین کمپین واقعا مشغول کار آگاهگرانه در جهت مقابله با فرهنگ عقب مانده پدر/ مرد سالار هستند بی هیچ تردیدی کار بسیار با ارزشی می کنند. بسیاری از فعالین کمپین خصوصا جوان ها واقعا با چنین نیتی به آن پیوسته اند و یا تصور می کنند که این کار را خواهند کرد، اما اسناد کمپین و روش ها و راه هایی که برای پیشبرد آن اعلام شده و تبصره ها و تذکرها چیزی غیر از این می گویند. اگر قرار است از قوانین مذهبی حرفی زده نشود (مثلا از حجاب)، اگر قرار است از سیاست چیزی گفته نشود (مثلا اینکه در قوانین این حکومت زن نیمه مرد بحساب می آید) (۷)، اگر قرار است از احترام به رابطه شخصی دختران و پسران جوان حرف زده نشود (این خلاف عرف است)، اگر قرار است کنشگری که به دیدار مردم می رود فقط از یک سری "حقایق" حرف بزند (این حقایق فقط آنهایی هستند که سیاسی نیستند، مذهبی نیستند! و...) و هیچ ایده ای را چالش نکند؛ پس نقش آگاهگرانه اش چیست؟ عبارت دیگر واقعا محتوای این کار فرهنگی چیست؟ با تبصره ها و محدودیت هایی که دست اندر کاران کمپین تعریف کرده اند ما با تعریف جدیدی از فرهنگ مواجه هستیم. فرهنگی که فقط یک اسم است. اسمی که یک خاصیت سحرآمیز دارد. و این خاصیت سحرآمیز چیزی نیست جز اینکه در سایه آیات عظام "مدرن" و خانم های مجلس نشین به "آینده امیدوار شویم" (۸). برای چنین حرکتی این همه علم و کتل لازم نبود. اما واقعیت این است که بسیاری از گردانندگان این برنامه در دوره خاتمی تلاش کردند بدون این علم و کتل اسلام را "مدرن" کنند که البته نشد. نیاز به نیرو و روی آوری به "توده ها" در حقیقت تلاشی است برای جبران سمبلیک آن شکست.

شکل کار کمپین و مبارزه فرهنگی اش ارائه جزواتی است در مورد قوانین تبعیض آمیز و حقوق زنان. اما محتوای این جزوات نیز نشان می دهند که چالش قوانین تبعیض آمیز بر بستر این کمپین نه از موضعی ریشه ای بلکه برعکس بروشنی با موضعی محافظه کارانه توأم است. آگاهگری در مورد قوانین تبعیض آمیز نمی تواند با توهم و ناروشنی نسبت به خود مذهب و قوانین مذهبی توأم باشد. اگر منظور از کار فرهنگی آگاهگرانه روشن کردن اذهان عمومی نسبت به جایگاه





نقش و کارکرد مذهب نه صرفا ناشی از ناآگاهی و اعتقاد به خرافه (که این هم البته متأسفانه هنوز هست) بلکه ناشی از نقش و کارکرد آن در تحکیم و توجیه ستم و تبعیض است. ساختارهای قدرت در جامعه باتکاء توان مالی و سیاسی خود این نقش را تقویت می کنند چون به آن نیاز دارند. مساله اینست که اسلام نه فقط مذهب بلکه خود یک عنصر فعاله در شکل دادن به روندهای سیاسی است. شاید در این زمینه هیچ بحث و استدلالی روشن تر و گویا تر از تاریخ سه دهه اخیر در ایران نباشد. جوانان ۲۰ تا ۳۰ ساله امروز آنهایی هستند که از بدو کودکی در مدرسه و اجتماع رابطه دو جنس را بر مبنای تبعیض آشکار شناخته اند. این نسل در حال ترکیدن است، نه صرفا به دلیل جنگ و سرکوب و اختناق سیاسی، بلکه به این دلیل ساده که انسانیت و ظرفیت های انسانی شان (برای زن و مرد این نسل) مورد تجاوز قرار گرفته است. چنان سرکوب و منکوب شده که باز یافتن خود برایش هدف شده است. دقیقا شناخت همین خاصیت است که برخی از چهره های فمینیست اسلامی را بر آن داشته که به نصیحت مراجع دولتی بنشینند که قوانین حاضر زمانی نوشته و مصوب شده که نسل جوان امروزی در تدرین آن هیچ نقشی نداشته است. و امروز برای جلب حمایت این نسل لازم است که قوانین بازبینی شوند. تشخیص این مساله البته از هوش و ذکاوت این مصلحان بی کفایت نیست. سال هاست که صدای طغیان این نسل از زیرین ترین لایه های جامعه به گوش میرسد. در دوره عروج جنبش اصلاحات دو خردادی بسیاری از

قوانین نابرابر مذهبی است، نمی توان در محدوده خود قوانین مذهبی به این کار نائل شد. اینجاست که مجددا روشن می شود مستقل از هر نیتی که در پیشبرد این کمپین داشته باشیم موضعی که در عمل پیش برده می شود در حقیقت چیزی در حد مطالبات و آرزوهای فمینیسم اسلامی است که مردسالاری را در چارچوب تفکر اسلامی (و آنهم نوع دولتی اش) چالش می کند. با حرکت از این موضع بنابراین با صراحت می توان گفت که ادعای کمپین در مبارزه علیه قوانین ضد زن تنها یک نمایش غم انگیز "توده ای" است. اینکه دیه زن و مرد برابر باشد با صد حلقه واسط ربطی به برابری زن و مرد ندارد. حرکت از این "مطالبات" اصولا خود نافی عدالت خواهی و برابری طلبی است. این نگرش نابرابری انسان ها را در بنیادش پذیرفته است. آنچه که در طول این قریب سه دهه در ایران گذشته است بهترین شاهد بوده بر حضور مذهب در دولت. بنابراین رجوع به آیات عظام تنها نشانگر توهم بخشی از فعالین جنبش زنان است که برای کار فرهنگی و ترویج مدرنیته مجبورند دست به دامن بخش دیگری از سیستم ترویج خرافه و توجیه نابرابری و تبعیض بشوند. چنین کارنامه ای تا همینجا نشان می دهد که کار فرهنگی کمپین، ترویج فرهنگ سر و دم بریده بی خاصیتی را در دستور خود دارد که نتیجه اش در حقیقت رفع مظان از حکومتی است که خود منشا سرکوب و ناعادلانه ترین رفتارهای حقوقی نسبت به زنان بوده است.

مذهب و قوانین

در هیچ جای دنیا نمی توان برای برابری و لغو تبعیض های جنسیتی مبارزه کرد، بدون اینکه به نقش مذهب در تداوم این تبعیض ها نیز پرداخت. بعبارت دیگر پیگیرترین مبارزان لغو تبعیض های جنسی و برابری کامل زن و مرد در طول تاریخ آنها بوده اند که از جمله نقش مذهب را در تداوم و تعمیق این مناسبات بیرحمانه به چالش کشیده اند. مذهب تنها مشتی خرافه و عقیده به ماوراء الطبیعه نیست بلکه در جهان سرمایه و با عروج مناسبات کاپیتالیستی، مذهب خود ابزاری است برای توجیه تبعیضات و نابرابریها. از اینرو نقد به مذهب در جهان امروز بر خلاف چند قرن پیش نمی تواند صرفا به جنبه خرافی آن محدود باشد. نابرابری زن و مرد خرافه نیست، پلاتفرم بی عدالتی بر مبنای قانون است. سنگسار ناشی از خرافه نیست، ناشی از قانون و نگرشی است که وجود زن را نفی می کند. برای کسی که تلاش خود را بر کار آگاهگرانه در میان مردم می گذارد باید مسجل باشد که تداوم



نشوندا!

سکوت در مقابل نقش آشکار مذهب در اعمال تبعیضات جنسی، کمپین را با مشکلات جدی ای مواجه کرده است. در پاسخ به ایراداتی که به این مساله گرفته شده برخی از چهره های جلوی صحنه گفته اند که شرایط ما را درک کنید، جامعه ما مسلمان است، تغییرات را تدریجا پیش میبریم و غیره. حضور یک حکومت جبار و ضد انسان توجیه مناسبی برای بسیاری مواضع سیاسی محافظه کارانه فراهم کرده است. هیچکس انتظار ندارد که برای پیشبرد مبارزه در هر عرصه ای فعالین آن عرصه خود را به آب و آتش بزنند و همه ادامه کاری خود را نیز بر باد دهند. اما آیا این انتظار نابجایی است که اگر نمی توانید مستقیما خواهان جدایی مذهب از دولت شوید، اگر نمی توانید نقش مذهب را در تبعیض آشکار بر زنان بگویید لاقل دنبال جناح "بازها" در میان آیت الله ها هم نروید؟ آیا انتظار زیادی است که اگر نمی توانید علیه حکومت اسلامی و قوانین ضد زن آن حرف بزنید لاقل نگویید اسلام با حقوق زن مغایرت ندارد؟ زنانی که نقش خود را این دیده اند که ثابت کنند مطالبات کمپین با اصول دین مغایرتی ندارد، از همین امروز نشان داده اند که از برابری چیزی نمی دانند، تا مبارز لغو تبعیضات باشند. هیچ فعال پیگیر و آگاهی را در جنبش زنان نمی توانید پیدا کنید که نقش مذهب را در تداوم تبعیضات بطور عام و تبعیضات جنسی بطور خاص نشانند. بنابراین مساله این است که اگر نمی توانید مطالبات حقیقی جنبش زنان را تماما بگویید چرا به توجیه قوانین نابرابر همین امروز می افتید و انتظار دارید که "برابری طلبی تان" را باور کنند؟

نقش مذاهب در تحکیم فرودستی زنان امری شناخته شده است و لاقل در تمام صد سال گذشته که بحث برابری زن و مرد و حق رای و مطالبات زنان در ابعادی گسترده در بسیاری از کشورهای جهان مطرح بوده است، با صراحت مورد تدقیق و تحقیق قرار گرفته است. برای واقف بودن به این نقش مطلقا لازم نیست که انسان سوسیالیست و مارکسیست و معتقد به مناسبات طبقاتی در جامعه باشد. بسیاری فمینیست های لیبرال نه فقط در جهان صنعتی، بلکه حتی در کشورهای جهان سوم بصراحت و جسارت تمام علیه نقش مذهب و خرافات در تحکیم فرودستی زنان جنگیده اند. این را باید به خانم شیرین عبادی یادآوری کرد. ایشان علیرغم سابقه در مقام قضاوت و وکالت و شناخت قوانین و منشاء آن، معتقدند که اسلام منافعی حقوق زن نیست و همین ایده، خط غالب بر محتوای کار کمپین است. خانم شیرین عبادی با این اظهار نظر که در وقت خود مورد اعتراض بسیاری

ایدئولوگ های این جریان (که برخی شان امروز از مادران و پدران کمپین هستند) تلاش داشتند که با جلب حمایت این نسل زمینه های تحولی را در حکومت اسلامی فراهم کنند. نمایندگان این حرکت که با پایان جنگ ایران و عراق فرصت یافته بودند به فلسفه حضورشان در سیاست و حکومت فکر کنند، نقش مذهب اسلام در سیاست را زیر تیتر نواندیشی دینی مورد مذاقه قرار دادند و تلاش کردند که با دامن زدن به یک پروتستانیسم مهار شده، با حفظ بنیادهای نظام و همچنین حفظ شئون اسلامی منشا تحولاتی باشند که ایران را با همه افت و خیزهای سه دهه اخیر؛ و البته پیش از وقوع طغیان های محتوم، به همان بستر رشد اقتصادی بیاندازند که با وقوع قیام بهمن ۵۷ متوقف شده بود. این روند شکست خورد و امروز صاحب نظران ریز و درشت اش تبدیل شده اند به طرفدار کار "توده ای" برای پذیرش یک حکومت اسلامی تعدیل شده!

در همه این تلاشهای دگراندیشانه و نواندیشانه دهه اخیر، مذهب و تعهد به کلیت حکومت اسلامی و نظام موجود یک امر بدیهی بوده است. غرض مطلقا این نیست که گویا منشا همه مصیبت های مردم قوانین مذهبی است. بلکه منظور مستدل کردن این ایده است که اسلام تنها مذهب نیست بلکه یک سنت سیاسی است و حمایت از این جریان در حقیقت چیزی نیست جز دفاع از یک سنت سیاسی جا افتاده در ایران و منطقه خاورمیانه. هیچکس نمی تواند در این جوامع مدعی برابری باشد و از چالش قوانینی که بنیادش بر نابرابری است پرهیز کند. این امری مربوط به آینده دور نیست که به مردم وعده داده شود که بعدها حل می شود. امری است باعلا درجه عاجل و مربوط به همین لحظه حاضر، اگر هدف تامین برابری است. مبارزه برای برابری دو جنس نیازی به هیچ شعبده بازی سیاسی و نظری ندارد. در اولین قدم قوانین باید این برابری را برسمیت بشناسند، بی هیچ تبصره ای. هر گونه تبصره بر اینکه جامعه ما مسلمان است و فرهنگ جامعه اجازه نمی دهد، نشانه "احترام به مذهب توده ها" و مردمداری گویندگان این ترهات نیست. چشم پوشی دردناکی است بر فجایعی که گذشته است. کمپین نه در اسناد کتبی و نه در گفته های شفاهی سخنگویانش هیچ جا ادعای مبارزه برای تحقق برابری کامل زن و مرد ندارد. و توضیحاتی که سخنگویان کمپین داده اند بروشنی عمق نگرش آنها را در این زمینه نشان می دهد. میلیونی امضا باید جمع شود تا در قانون گفته شود که حجاب برای اقلیت های مذهبی اجباری نیست! اگر می شد گفت مدافعین چنین خطی از جایی خارج از کره زمین آمده اند، امتیاز بزرگی به آنها بود تا متهم به عوامفریبی



چطور میشود یک میلیون امضا برای
تغییر قوانین تبعیض آمیز جمع کرد و از
منع حجاب اجباری که به سمبل تقابل
میان زنان و حکومت اسلامی در طول
این سه دهه تبدیل شد، حرفی نزد؟ آیا
حجاب در ایران امری شخصی است؟

از فعالین سوسیالیست جنبش زنان قرار گرفت، نشان داده است که برخلاف چهره های شناخته شده ای در این سنت که هیچوقت هم جایزه نوبل نگرفتند؛ نه فقط مبارز لیبرال منسجم و منصفی برای حقوق زنان نیست، بلکه حتی به مقتضیات دانش شغلی خود نیز وفادار نیست!

اسلام در خاورمیانه

کور بودن کمپین نسبت به نقش مذهب در حقوق زنان و طرح مطالباتی که اصولا بر بستر برسمیت شناختن قوانین مذهبی است، ایجاب می کند که از زاویه دیگری نیز به این مساله پرداخت. همچنانکه گفته شد اسلام نه فقط در ایران بلکه در بسیاری از کشورهای مسلمان و مشخصا خاورمیانه بدلائل روشن فرهنگی، سیاسی و اجتماعی یکی از قوی ترین سنت های سیاسی بوده است. گواه این مساله تنها وجود حکومت اسلامی در ایران نیست. از اخوان المسلمین تا شاخه های اسلامی در جنبش فلسطین، مبارزات آزادیبخش اسلامیون در الجزایر، شکل گیری حکومت اسلامی در ایران و اپوزیسیونهای برخاسته از بستر اسلام در ترکیه و پاکستان و دیگر کشورهای عربی همه شواهدی بر این مدعا هستند. طرح بحث خاورمیانه بزرگ و دمکراتیزاسیون اسلام مستقل از اهداف قدرت های بزرگ امپریالیستی و بر بستر بهم خوردن معادلات بعد از پایان جنگ سرد؛ برخاسته از ظرفیت های موجود سیاسی در منطقه است. بسیاری از تحولات جدی سیاسی در این منطقه با حضور احزاب و جریانات اسلامی شکل گرفته است. در ایران تاریخ صد ساله اخیر خود گواه روشنی است بر نقش این سنت سیاسی.

گذر از جامعه پیشامدرن به جامعه صنعتی مدرن تقریبا در اغلب کشورهای این منطقه سالهاست که اتفاق افتاده است، حتی با وجود ممنوعیت زنان از رانندگی در عربستان سعودی. بعبارت دیگر وجود مذهب اسلام بعنوان بستر شکل گیری احزاب و جریانات سیاسی مانع استقرار جامعه مدرن صنعتی در این منطقه نشده است. توجه داشته باشیم که جامعه مدرن یعنی جامعه سرمایه داری با همه مشقات و مصایب اقتصادی و سیاسی و فرهنگی اش با یا بدون حجابا چنین تحولی در دوره عروج کاپیتالیسم در برخی از کشورهای اروپایی منجر شد به استقرار حکومت های لائیک و یا سکولار، و همچنین حقوق برابر زن و مرد در چارچوب قانون. توسعه و مدرنیزاسیون در کشورهای این نوع ایران و دیگر کشورهای خاورمیانه (کشورهای در حال توسعه یا پیرامونی) قرار نیست بعینه مطابق الگوهای کلاسیک استقرار مدرنیسم در ممالک پیشرفته صنعتی باشد. از قضا مقتضیات مدرنیزاسیون و انکشاف جامعه

کاپیتالیستی در دوره حاضر است که ایجاب می کند مذهب کماکان بعنوان ابزاری در توجیه ستم و تبعیض و بی عدالتی بخدمت گرفته شود. غرض این است که تلاش بخشی از فعالین کمپین برای کشاندن هر چه بیشتر آن به زیر بال و پر اپوزیسیون اسلامی و دوقردادی و رفاندومی سابق، بهیچوجه اتفاقی نیست. آنچه که بر کار و سمتگیری فعالیت اینها (حتی آنهاشان که مدعی سکولاریسم هستند) ناظر است؛ افق های سیاسی قابل وصول در چارچوب تحولات امروز خاورمیانه است. خاورمیانه از دید قدرت های بزرگ جهان، منطقه ای است که ظرفیت های بالایی برای توسعه اقتصادی و از این گذر جلب سرمایه های خارجی در آن موجود است. امن کردن این منطقه از جمله در گرو اتکا به نیروهایی است که هم در تاریخ این منطقه نقش غیر قابل انکاری داشته اند و هم می توانند با اتکا به ظرفیت های مذهب اسلام و فرهنگی که بر مبنای این مذهب در طول قرون و اعصار شکل گرفته است، راه برآمدهای رادیکال و زیر و رو کننده را ببندند. درافغانستان بعد از اینکه به همت بمباران ها و تخریب و ویرانی ارتش آمریکا دیکتاتوری طالبان ساقط شد، حکومت اسلامی دمکراتیک سر کار آمد. جایزه نوبل گرفتن خانم شیرین عبادی صرفا برای این نبود که گویا تنها در چارچوب ایران، اسلام با حقوق زن تناقضی ندارد. این را خانم عبادی و بسیاری دیگر از زنان لیبرال و وابسته به حکومت بخوبی می دانند(۹). آنچه که راهنمای اینان است تشخیص وزش نسیمی است که بر فراز سر خاورمیانه در جریان است. اگر چشم بر کار توده ای و آگاهگری خانه به خانه کمپین بسته می شود، تنها بر این زمینه قابل فهم است. اسلام در این چارچوب نه صرفا مذهب، نه صرفا فرهنگ بلکه سمبل سیاست غالب در منطقه است. در این سیاست بااحتمال قوی سنگسار دیگر جایی نخواهد داشت. اما از متوقف کردن حکم سنگسار(و نه حتی لغوآن) و افزایش حق



حضانت از دو سال به پنج سال یا هفت سال تا برابری حقوقی زن و مرد و رفع تبعیض های جنسیتی راهی بس طولانی است.

نیمی از جامعه را در طول سه دهه به مرگ سنگسار گرفتند تا امروز به تب « اسلام با حقوق زن مغایرتی ندارد » رضایت دهند. برای بسیاری از فعالین راستین جنبش زنان که باشتیاق کار توده ای در این حرکت خانه به خانه سهیم شده اند، این فرصتی است تا همین را با صراحت تمام بگویند حتی اگر نتیجه اش این است که امضایی جمع نشود. این فرصتی است تا تریبون را در اختیار توده زنان گذاشت تا خود مطالباتشان را بگویند نه اینکه از روی یک لیست تهیه شده بشیوه فراندوم « جمهوری اسلامی آری یا نه » امضاء جمع آوری شود. این مهم ترین و ماندگارترین نتیجه ای است که می تواند حاصل دخیل شدن در این کمپین باشد.

* * *

یادداشت ها:

۱- اسنادی از کمپین که در این نوشته مورد اشاره قرار گرفته اند در آدرس زیر قابل دسترس هستند:

<http://we-change.org/spip.php?rubrique1>

۲- توجه داشته باشیم که هم قانون مربوط به سن ازدواج قانونی برای دختران و هم حق حضانت در همین سال های اخیر و پیش از به بار نشستن کمپین و جمع آوری یک میلیون امضاء تغییر یافته است.

۳- گفت و گوی پریسا کاکائی با بابک احمدی: رهایی زنان نتیجه مبارزات خود زنان است. (یکشنبه ۶ اسفند ۱۳۸۵)

<http://we-change.org/spip.php?article425>

۴ - جزوه آموزش چهره به چهره و گروهی:

<http://we-change.org/spip.php?article83>

۵- نشست مشترک زنان اصلاح طلب و اعضای کمپین، فاطمه راکعی: آمادگی کار جدی در کمپین یک میلیون امضاء را داریم- مریم حسین خواه- شنبه ۳۰ دی ۱۳۸۵.

<http://we-change.org/spip.php?article338>

۶- از جمله نگاه کنید به: نئولیبرالیسم، زن و توسعه (در اشاره به ایران)، ۲۰۰۴، انتشارات آیدر، لیلا دانش. فصل اول و دوم. متن کامل کتاب در آدرس زیر قابل دسترس است:

<http://www.negah1.com/negah/titr2.htm>

همچنین به مقاله « دو سال در کمپین، با حفظ حق طلاق » نوشته نوشین احمدی خراسانی منتشره در سایت تغییر برای برابری نگاه کنید تا ببینید که چطور با صراحت از اهمیت نیروی پایه برای بالا بردن قدرت «چانه زنی» در بالا حرف می زند.

۷- صحبت از نابرابری زن و مرد در امر شهادت، دیه، ارث و غیره یک چیز است و تصریح اینکه مطابق قانون زن نیمه مرد است، چیزی دیگر. نابرابری در عرصه های فوق ترجمان کنکرت از یک قانون بنیادی تر است. کمپین آن موارد کنکرت را که آیت الله ها گفته اند می شود تلطیفش کرد به مرکز مباحثه آورده و قانون اصلی تر را (زن نیمه مرد است) که همانا بنیاد نگرش اسلام به زن است، مسکوت می گذارد.

۸- شیرین عبادی در گفتگویی با سایت تغییر برای برابری (شهریور ۱۳۸۵) گفته که به آینده امیدوار است و همانطور که قانون حضانت توانست تغییر کند بقیه قوانین را هم میشود تغییر داد (نقل بمعنی).

۹- برگزاری سمینار در کردستان عراق برای جلب حمایت از کمپین و تلاش برای ایجاد پیوند با زنان کشورهای دیگر منطقه، از جمله برای تحکیم همین سیاست است.

* * *



سمینار بررسی ریشه‌های ستمدیدگی زنان
(لندن، فوریه ۱۹۸۷)

ویراستار: ساسان دانش

در شماره‌ی نخست "سامان نو" سخنرانی نماینده‌ی "کمیته دفاع از حقوق زن در ایران" منتشر شد. در این شماره سخنرانی نماینده‌ی "انجمن زنان ایرانی" در لندن به چاپ می‌رسد.

بررسی ریشه‌های ستمدیدگی زنان، موضوع بحث کنونی ما را تشکیل می‌دهد. این مقوله حیطه‌ی بسیار وسیعی را در بر می‌گیرد که هر بخش آن، خود به تنهایی، می‌تواند موضوع بحث سمینارهای متعددی قرار گیرد. اگر چه، امروزه به طور نسبی بحث در باره‌ی مساله‌ی زن رواج یافته است، ولی در واقع بررسی موقعیت زن در جوامع طبقاتی به ویژه در جامعه‌ی سرمایه‌داری در مراحل اولیه‌ی خود قرار دارد. از این رو، نمی‌توان مدعی نظریه‌ای جامع و کامل در این زمینه بود. تلاش بر این است که در اینجا تا حد امکان نظریه‌های موجود بر سر ریشه‌یابی ستمدیدگی زن و در نتیجه چگونگی از بین بردن آن، ارائه شود و همراه با آن متدولوژی علمی لازم برای ارزیابی ویژگی مساله‌ی زن استفاده و مطرح شود.

ریشه ستمدیدگی زن در جامعه دارای دو وجه عمده است: ۱- تقسیم کار بر مبنای جنسیت. ۲- ساختار خانواده. این دو وجه، تعیین کننده‌ی شکل تکاملی نقش زن در جوامع گوناگون است. از این روی بررسی رابطه‌ی تنگاتنگ این دو پدیده در شناخت ریشه‌ای مساله‌ی ستم بر زن، ضروری است.

برای رسیدن به شناخت علمی از یک پدیده یا عنصر اجتماعی تاریخی موقعیت و نقش آن و روند تکاملی آن ضروری است. طبیعی است که این حکم، شامل مساله‌ی زن نیز می‌شود. لازم به تذکر است که انجام یک بررسی مفصل تاریخی از این مساله که مستلزم پرداختن به نظام‌های مختلف تاریخی حاکم بر جوامع است، از حوصله‌ی این بحث خارج است. ولی در عین حال برای رسیدن به ریشه‌ی اصلی ستمی که بر زنان وارد می‌شود، مروری کوتاه بر نظام‌های تاریخی گوناگون ضروری به نظر می‌رسد.

به این ترتیب نتیجه می‌گیریم که علت اصلی ستمی که در جوامع طبقاتی بر زنان وارد می‌شود، همانا در "مالکیت خصوصی بر ابزار تولید" یا به عبارت دیگر تسلط نظام‌های مبتنی بر استثمار انسان از انسان است. یعنی نظام‌هایی که "مردسالاری" را به صورت پدیده‌ای در درون خود به وجود می‌آورد. در نتیجه تنها با از بین رفتن پایه‌های مادی آن یعنی نظام‌های طبقاتی زمینه را برای از میان بردن کامل آن فراهم می‌سازد.

هر جامعه‌ی طبقاتی فرهنگ و ایدئولوژی خاص خود را دارد که به پایداری آن کمک می‌کند. مردسالاری نیز که همراه با تکامل شرایط





نهایی، گرفتن قدرت سیاسی توسط زنان از طریق انقلاب فمینیستی است. به همین لحاظ است که رادیکال فمینیست‌ها متشکل کردن تمام زنان، بدون در نظر گرفتن پایگاه طبقاتی‌شان را ضروری می‌دانند. همان‌طور که گفته شد اینان تضاد اساسی را برتری جنسی و نه استثمار انسان از انسان می‌دانند. از این روی، مبارزه‌ی طبقاتی را نفی کرده و نظام سرمایه‌داری را دشمن خود ندانسته و تنها خواهان "به قدرت رسیدن" زنان هستند.

دومین نظریه متعلق به سوسیال فمینیست‌هاست. سوسیال فمینیسم طیف وسیعی را در بر می‌گیرد. به طوراصولی هر فردی که به سوسیالیسم معتقد بوده و برای مساله‌ی زن اهمیت ویژه‌ای قابل است را می‌توان سوسیال فمینیست نامید. سوسیال فمینیست‌ها یکی از با ارزش‌ترین گام‌هایی که در پژوهش هر چه بیشتر مساله‌ی زن برداشته‌اند تئوریزه کردن کار خانگی است. پیش از آنکه آنان به بررسی کار خانگی بپردازند، این مساله چون یک فعالیت شخصی و خصوصی به شمار می‌آمد. یعنی، این فعالیت تنها در خدمت مردان شمرده می‌شد، در حالی که برای اولین بار در اواخر دهه‌ی ۶۰ یکی از سوسیال فمینیست‌های معروف، مطرح کرد که کار خانگی نه تنها دارای ارزش مصرفی است، بلکه خود مولد ارزش است. منظور از ارزش در اینجا تولید و بازتولید نیروی کار برای تولید سرمایه‌داری است. در اینجا، ما با سه بخش عمده از نظریه‌های سوسیال فمینیستی آشنا می‌شویم.

مادی خود تحول یافته، نمونه‌ی بارز و جدانشدنی از فرهنگ و ایدئولوژی طبقاتی حاکم بر جوامع شده است.

با توجه به آنچه گفته شد لازم است ستم دوگانه بر زن را نیزمورد بررسی قرار دهیم. اگر چه، این واژه بدین صورت مورد استفاده همگان قرار می‌گیرد، ولی توضیح این واژه در اینجا ضروری به نظر می‌رسد. این لفظ در بررسی مساله‌ی زن در مورد تمامی زنان به کار می‌رود، در حالی که چنانچه از آن پیداست، ستم دوگانه شامل دو بخش است: ستم اقتصادی و ستم جنسی-اجتماعی. بنا بر این، در بررسی مساله‌ی زن، باید بین این دو وجه تفکیک قائل شد. ستم جنسی - اجتماعی تمام زنان را بدون در نظر گرفتن پایگاه طبقاتی‌شان در بر می‌گیرد. این ستم ناشی از فرهنگ و ایدئولوژی حاکم در نظام‌های مختلف بر زنان روا شده است. و از آنجایی که جزیی از روبنای سیستم حاکم را تشکیل می‌دهد، از بین رفتن کامل آن تنها با نابودی نظام طبقاتی میسر است. البته، این بدین معنی نیست که مبارزه با آن را به نظام جدید موقوف کنیم. اما، از سوی دیگر، ستم اقتصادی تنها بر زنان طبقه‌ی کارگر وارد می‌شود و همان‌طور که قبلاً توضیح دادیم ریشه در نظام طبقاتی دارد. در ریشه‌یابی ستم دوگانه‌ای که بر زنان در جوامع سرمایه‌داری وارد می‌شود، نظریات گوناگونی وجود دارد که برخورد به بعضی از این نظریات در اینجا ضروری است.

نخستین نظریه‌ای که در اینجا بدان برخورد می‌کنیم، نظریه‌ی رادیکال فمینیست‌هاست. آنان معتقد به برتری جنسیت هستند و نیز پدیده‌ی مردسالاری را (به جای آن که به عنوان پدیده‌ای روبنایی بررسی کنند) سیستمی با مناسبات تولیدی خاص خود و جدا از سیستم و مناسبات تولیدی سرمایه‌داری می‌دانند. آنان ریشه‌ی ستم بر زن را در سیستم مردسالاری و از طریق مرد (یعنی جنس برتر) وارد دانسته و از این رو، مبارزه‌ی خود را به مبارزه علیه مردان و سیستم مردسالاری محدود می‌کنند و به این دلیل رهایی زن را در نظام سرمایه‌داری امکان‌پذیر می‌دانند. بدیهی است که خواسته‌های آنان نیز از بینش آنها نشأت می‌گیرد. یکی از خواسته‌های اصلی‌شان، داشتن کنترل کامل بر بدن خود است. این خواست را تا آن حد پیش می‌برند که حتی داشتن رابطه‌ی جنسی زنان با مردان را برابر با تحت سلطه دانستن زن توسط مرد ارزیابی می‌کنند. از این روست که همجنس‌گرایی را تاکتیک مبارزاتی برای تحقق این خواست می‌دانند. از منظر این دیدگاه، هدف



را تشکیل می‌دهند. به همین دلیل، معتقدند ستم دوگانه بر زنان به طور کل اعمال می‌شود. این نظریه مانند رادیکال فمینیست‌ها برتری جنسیت را ریشه‌ی اصلی این ستم ارزیابی می‌کند و به همین دلیل دشمن اصلی را مردان می‌داند.



رادیکال فمینیست‌هاست معتقد به برتری جنسیت هستند و ریشه‌ی ستم بر زن را در سیستم مردسالاری و از طریق مرد (یعنی جنس برتر) وارد دانسته و از این رو، مبارزه‌ی خود را به مبارزه علیه مردان و سیستم مردسالاری محدود می‌کنند و به این دلیل رهایی زن را در نظام سرمایه‌داری امکان‌پذیر می‌دانند.

سومین بخش نظری این گروه هدف خاصی را در بررسی مساله‌ی زن دنبال می‌کند که آشتی دو دیدگاه مارکسیسم و فمینیسم است. در این راستا، اینان دیدگاه مارکسیست‌های کلاسیک در تحلیل مساله زن را مورد نقد قرار می‌دهند. این بخش، معتقدند که مارکسیست‌های کلاسیک، پایه‌های اقتصادی موقعیت زنان را در جوامع سرمایه‌داری مورد بررسی قرار می‌دهند و مبارزه‌ی جنبش زنان را در خدمت مبارزه‌ی طبقاتی می‌دانند و با نپرداختن به ریشه‌های فرهنگی - ایدئولوژیکی مساله، ارزش کمتری برای مساله‌ی زن قایلند. اینان، برای آشتی دادن مارکسیسم و فمینیسم در وهله‌ی اول این دو را از هم جدا می‌کنند و از طریق علم مارکسیسم، مبارزه‌ی طبقاتی را برای سرنگونی نظام سرمایه‌داری ضروری می‌دانند و در همین راستا مبارزه‌ی فمینیستی را برای سرنگونی نظام مردسالاری لازم می‌دانند. بدین لحاظ برای تحقق رهایی زن در نظام آینده سعی در پیوند این دو دیدگاه دارند. ضعف این دیدگاه در این است که در بررسی ستم دوگانه، برتری جنسیت (مرد) را اساس موقعیت تاریخی زن دانسته و در نفی دیدگاه اکنومیمیستی نقش پدیده‌ی مردسالاری را جدا از مناسبات اجتماعی حاکم عمده می‌سازند. بدین ترتیب مردسالاری را که خود جزئی از روبنای طبقاتی حاکم است، از پایه‌ی مادی آن جدا می‌کنند و دیدگاه خود را بر پایه‌ی غیرعلمی بنا می‌سازند. اینان، واژه‌ی فمینیسم - که به معنای اهمیت دادن به مساله‌ی زن است - را مخدوش کرده

در میان سوسیال فمینیست‌ها نظریه‌ای موجود است که کار خانگی را دلیل عمده برای ستم‌کشی زن می‌داند. این نظریه معتقد است که کار خانگی را حتی در نظام سرمایه‌داری می‌شود اجتماعی کرد و برای رسیدن به این هدف زنان را حول درخواست دستمزد برای انجام کار خانه متشکل می‌کنند. اینان بر این باورند که از طریق گرفتن دستمزد، زنان امکانات بیشتری را برای انجام فعالیت‌های اجتماعی به دست می‌آورند و همچنین، زنان شناخت کافی در ارتباط با موقعیت اجتماعی خود به دست آورده و از این طریق به آگاهی طبقاتی دست می‌یابند. حال آن که، چنین خواستی دو انحراف اساسی دارد: ۱- پذیرفتن نقش کنونی زن یعنی کار خانگی همواره وظیفه‌ی زن است. ۲- این حق یا خواست را از نهادی در درون نظام سرمایه‌داری خواهند داد. به نظر مارکسیست‌ها، مبارزه‌ی اینان برای تحقق این حق، مبارزه‌ای منفعل است، چرا که فقط جنبه‌ی اقتصادی مساله را در نظر می‌گیرند و با گرفتن دستمزد (که رفمی بیش نیست) مبارزه پایان می‌پذیرد. همچنین، عامل اصلی ریشه‌ی ستم‌کشی زنان را تنها کار خانگی دانسته و در نتیجه مبارزه‌ی زنان را بدان حد تنزل می‌دهد و کار خانگی را هر چه بیشتر نهادینه می‌سازد و به دلیل اکنومیمیسم حاکم بر آن، جنبش زنان را از جنبش طبقه‌ی کارگر جدا می‌سازد. در مورد بخش اجتماعی کردن کار خانگی از این طریق باید گفت که از طریق گرفتن دستمزد این امکان برای زنان به وجود می‌آید که در سطح محله‌ی خود کار خانگی و نگهداری کودکان را برنامه‌ریزی کرده و به اصطلاح به شکل گروهی این وظایف را انجام دهند، که این خود دلیلی بر تثبیت این وظیفه بر زن است. گذشته از این، نظام سرمایه‌داری مانع اجتماعی شدن کار خانگی است. کار خانگی، یعنی، بازتولید نیروی کار و بازتولید نیروی انسانی، و هیچگاه در نظام سرمایه‌داری اجتماعی نمی‌شود. زیرا سرمایه‌دار از طریق کار مجانی زنان در خانه، مسئولیت تربیت و آموزش نسل آینده‌ی کارگران و همچنین بازتولید نیروی کار را به عهده‌ی خانواده می‌گذارد و با حقوقی بسیار ناچیز بازتولید نیروی کار را برای خود به دست می‌آورد. از این روی، اجتماعی کردن آن یعنی تهیه‌ی آشپزخانه‌های عمومی و مهد کودک و شیرخوارگاه برای این نظام هزینه‌ی هنگفتی در بر دارد و سود کمتری را عاید آنان می‌کند.

عده‌ای دیگر از سوسیال فمینیست‌ها معتقدند که یک کاست اجتماعی



و کوشش دارند تا به آن معنایی علمی بدهند. حال آنکه پدیده‌ی فمینیسم خود در علم مارکسیسم قابل بررسی و تحقق است.

در مقابل این نظریات، پژوهش‌گرانی هستند که به درستی سعی دارند مساله‌ی زن را با استفاده از متدولوژی علمی مورد تحلیل قرار دهند. و موقعیت ویژه‌ی زن را در روند تکاملی خود و در ارتباط با تحول مناسبات اجتماعی حاکم بررسی کنند. و با این روش، پژوهش‌های مارکسیست‌های کلاسیک را در ارتباط با این مساله تکامل بخشند و عدم پرداخت کافی آنان به ویژگی مساله‌ی زن را به عنوان حربه‌ای در رد دیدگاه علمی آنان مورد استفاده قرار ندهند. در اینجا لازم است نظریه‌ی مارکسیست‌های کنونی را پیرامون ریشه‌یابی ستمکشی زن در جوامع طبقاتی به ویژه در نظام سرمایه‌داری مورد بحث بیشتری قرار دهیم. آنان معتقدند که تثبیت و تحکیم موقعیت کنونی زنان در جوامع طبقاتی از طریق دو نهاد اجتماعی، یعنی تقسیم کار بر مبنای جنسیت و ساختار خانواده اعمال می‌شود.

نخست، چگونگی شکل‌گیری تقسیم کار بر مبنای جنسیت را مورد بررسی قرار می‌دهیم و بعد مفهوم خانواده، یعنی محیطی را که در آن نقش زن متجلی می‌شود توضیح داده و رابطه‌ی این دو نهاد را مشخص می‌کنیم.

در جوامع نخستین، تقسیم کار اولیه که در جهت رفع نیازهای کلی جامعه بود بر مبنای توانایی‌های فیزیکی اعضای آن انجام می‌گرفت و بر این مبنای تقسیم کار بین زن و مرد به طور طبیعی شکل گرفت. با پیدایش مالکیت خصوصی و پدید آمدن طبقات، نحوه‌ی تقسیم طبیعی کار متلاشی شد و از آن پس به همراه شکل‌گیری جوامع طبقاتی، تقسیم کار بر مبنای جنسیت، به وسیله‌ی قوانین اجتماعی حاکم بر این جوامع مستحکم شد و سرانجام شکل نهاد اجتماعی متبلور شد و بر مبنای شرایط تاریخی متفاوت تغییر یافت. اما تقسیم کار بر مبنای جنسیت تنها وظایف خاص و ویژه‌ای را بر زنان محول کرد. نمونه‌ی بارز این شیوه از تقسیم کار، محول کردن کار خانگی، تربیت و مراقبت از کودکان، آشپزی و... است، که انجام این مسئولیت‌ها در نهاد خانواده متمرکز می‌شود. خانواده در طی دوران‌های تاریخی اشکال گوناگون به خود گرفت که بررسی عمیق آن از حوصله‌ی این بحث خارج است و فقط به طور مختصر به این نکته اشاره می‌کنیم که در جوامع فئودالی خانواده یک واحد اقتصادی به شمار می‌رفت که از

آن طریق زن در تولید نیازهای جامعه نقش داشت. به همراه تکامل فعالیت‌های تولیدی، خانواده کاربرد خود را به عنوان یک واحد اقتصادی از دست داد. در جوامع سرمایه‌داری امروز، کار بیرون از خانه و کار خانگی از یکدیگر تفکیک شده است و بدین ترتیب این نهاد اجتماعی در عمل به نوبه‌ی خود مانع از این می‌شود که زن نقش واقعی خود را در جامعه و در فعالیت‌های اقتصادی، به دست آورد. از سوی دیگر، فرهنگ حاکم نیز تأیید کننده‌ی موقعیت کنونی زن است و از طریق خانواده نمی‌گذارد که زنان لزوم کسب شخصیت مستقل در جامعه را درک کنند. در این راستا، کار خانگی نیز تثبیت کننده‌ی نقش فعلی زن است. لازم به یادآوری است که کار خانگی نه تنها در خدمت مرد و به طور کلی خانواده است، بلکه، نظام سرمایه‌داری نیز از طریق کار مجانی زن در خانه به طور غیر مستقیم بهره برده و بدین شکل زن را تحت استثمار خود در می‌آورد. از این روست که اجتماعی کردن کار خانه و در نتیجه تغییر شکل ساختار کنونی خانواده امری ضروری در جهت رهایی زن به شمار می‌رود.

بدین جهت نه تنها سرنگونی نظام سرمایه‌داری هدف اصلی مبارزه‌ی زنان را تشکیل می‌دهد بلکه همزمان و موازی با آن، باید با فرهنگ و ایدئولوژی حاکم بر این نظام نیز در جهت کسب آگاهی اجتماعی، مبارزه کرد.

سخنران: یکی از اعضای انجمن زنان ایرانی



منابع:

1- The power of women and the subversion of the community
M. Dalla Costa and S. James

2- The curious courtship of women's liberation and socialism
B. Weinbaum

2- The Unhappy marriage of Marxism and Feminism
Edited by I. Sargent



متمدن و مظلوم پرست معرفی شود.

حکومت هم از داخله محبوب القلوب ملت و هم در خارجه محبوب القلوب اکثریت تامه واقع گردد.

این یک پیشنهادی است که به دولت می‌کنیم ولی چون می‌دانیم حکومت از حال ملت خبردار نیست و هر فکر جدید را هوا و هوس می‌داند باین واسطه آنقدرهم انتظار نداریم که از این تکلیف یعنی در اجرای قانون و رفع احتیاجات ملت عملاً از طرف دولت اقدامی بشود اما آنانکه قانون اساسی می‌خواهند آنانکه هر روز لایحه مهر کرده به اداره روزنامه‌ها می‌فرستند آن‌ها که حرارت به خرج می‌دهند. آنها که نجات ایران را در خاتمه دادن دوره ملوک الطوائفی، آقایی، اشرافی، دیکتاتوری می‌دانند باید امروز همین اول ماه مه تعطیل بکنند. همین روز سوم رمضان عزا بگیرند نه عید همین اول ماه مه که تمام مظلومین حقوق خود را مطالبه می‌کنند حقوق خود را مطالبه کنند.

اول ماه مه باید تعطیل بشود این تعطیل هرج و مرج نیست. این تعطیل انقلاب نیست. این تعطیل است که باید ملت از حکومت با زور حقوق خود را مسترد دارد.

این عید نیست بلکه این روز دادخواهی است.

این روزی است که دولت باید موجودیت ملت را بفهمد.

باید به حکومت فهماند که تو نوکر ملت هستی باید موافق خواهش ملت رفتار کنی.

تو نمی‌توانی از آزادی قلم، آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات جلوگیری کنی زیرا آن حق مشروع ملت است.

تو نباید بدون رضا و خواهش ملت بر خلاف مصالح ملت با اجانب معاهده عقد کنی: زیرا آن حق را ملت بتو نداده است.

تو نباید و نمی‌توانی حکومت را برای شخص خود آلت استفاده قرار داده اولاد و اتباع خود را وکیل کنی و قوم و خویش خود را در ادارات دولتی جابجا نمائی. مثل اینکه قوام‌السلطنه والی خراسان بود برادر و دوستان او انتخاب می‌شدند همینکه نظام‌السلطنه رفت پسر و دوستان او انتخاب می‌شوند، تو باید به امنیت مملکت کوشیده نگذاری دزد و اشرار سلب امنیت از مردم نمایند به ناموس و عزت نفس اهالی تجاوز کنند.

تو برای تفنن و گرفتن هزار تومان حقوق وزیر نمی‌شوی ملت تو را برای کار برای ابفای وظایف اجتماعی انتخاب کرده است.

یک سند تاریخی

”جشن اول ماه مه، شورای مرکزی کارگران – اردیبهشت ۱۳۰۱“

خسرو شاکری

اعلامیه‌ی زیر که در اردیبهشت ۱۳۰۱ نشر یافت تنها منعکس کننده‌ی نظرات شورای مرکزی کارگران ایران نیست. در فردای سرکوب نهضت جنگل، که «جمهوری سوویتی سوسیالیستی ایران» را در ائتلاف با حزب کمونیست و حمایت حکومت جوان شوروی به وجود آورده بود، حزب کمونیست سیاست جدیدی را در پیش گرفت، و سیاست اصلاحات دمکراتیک را دنبال کرد، و راه تدریجی سوسیالیسم را هدف خود قرار داد. سند زیر آنچنان گویاست که نیازی به توضیح نمی‌طلبد. آنچه شگفت‌انگیز می‌نماید این است که، پس از ۸۵ سال و تغییرات عظیمی که در اقتصاد و جامعه‌ی ایران رخ داده است، و تجربیات تلخ و شیرینی که بر مردم ایران گذشته است، نه تنها نیروهایی که خود را پیرو همان راه می‌دانند بل همچنین دیگر نیروهای اجتماعی ایران هنوز بدنبال تحقق همان خواست‌های اعلام شده در ماه مه ۱۳۰۱/۱۹۲۲ اند. آنچه توضیح می‌طلبد این است که: چرا؟ اگر بشود به این معما پاسخ گفت، شاید بتوان راهکار توفیق بر این عقب ماندگی را هم یافت.

خسرو شاکری (زند)

پاریس ۱۰ اردیبهشت ۱۳۸۵

در این روز که رنجبران و مظلومین تمام ممالک عید گرفته‌اند، نمایش می‌دهند، حقوق می‌خواهند دنیا را متزلزل کرده‌اند دولت ما نیز



طرح از نقاشی ناشناخته، منتشره در تهران بسال ۱۳۵۸



این‌ها را باید به حکومت فهماند ما غیر از این نظری نداریم مقصود ما این است که حکومت خوب باشد نه بد. ما می‌خواهیم ملت با حکومت باشد و حکومت با ملت نه اینکه مانند امروز مردم متنفر از حکومت و حکومت متوحش از ملت هر دو بیزار از یکدیگر باشند.

ما می‌خواهیم ملت و حکومت به کمک یکدیگر فلاکت سفالت و بدبختیهای هزار ساله را خاتمه بدهند. ما کاندید تازه برای رئیس‌الوزرائی نداریم.



ایرانی برون مرزی قلم می‌زدند، معرفی شدند.

پس از سرنگونی دولت مترقی و اصلاح طلب میرزا حسین خان مشیرالدوله، درسراسر کشور، بار دیگر در سال ۱۲۵۹ موج سرکوب و سانسور حاکم شد و در دوره ی شانزده ساله‌ی استبداد ناصری (از پایان عصر صدراعظمی میرزا حسین خان مشیرالدوله معروف به سپهسالار در ۱۲۵۹ خورشیدی تا ترور ناصرالدین شاه در سال ۱۲۷۵ خورشیدی) تعدادی از اصلاح طلبان و آزادیخواهانی که به ناچار ایران را ترک کرده بودند، در خارج از مرزهای "ایران / استبداد زده" پدیده‌ی نوپای مطبوعات ضد استبداد ناصری را در تبعید بنا نهادند و تاریخ معاصر ایران با مطبوعات مستقل ورق خورد. در این دوره، روشنفکران و روزنامه نگاران ایرانی در خارج از کشور با آسودگی خاطر و به دور از دخالت‌های سرکوبگرانه‌ی "اداره انطباعات مبارکه" و سانسورچیان، "قلم را در جهت منافع ملی به کار گرفتند" و توانستند بذر اندیشه‌های سوسیال-دمکراسی و سوسیالیسم را به عرصه‌ی ادبیات سیاسی ایران بپاشند و مردم ایران را با مفاهیم اندیشه‌های مترقی آشنا سازند. روزنامه‌ی "اختر" یکی از نشریه‌های معتبر آن زمان بود که توسط روزنامه‌نگاران ایرانی در خارج از کشور انتشار می‌یافت؛ این نشریه خدمات ارزنده‌ای در معرفی و ترویج سوسیالیسم و وقایع مربوط به قیام تاریخی "کمون پاریس" و عمر هفتاد و دو روزه‌ی آن انجام داد.

"اختر" به مدیریت محمد طاهر تبریزی در استانبول انتشار می‌یافت که با تشویق نویسندگانی چون میرزا نجفعلی خان خویی، میرزا آقاخان کرمانی، شیخ احمد روحی، میرزا مهدی خان تبریزی (ناشر روزنامه‌ی "حکمت" در قاهره) و میرزا محمد خان کاشانی (ناشر روزنامه‌های "ثریا" و "پرورش" در قاهره) توانست نشریه‌ی "اختر" را به یکی از مهم‌ترین منابع ترویج و گسترش اندیشه‌های آزادیخواهی، برابری طلبی و سوسیالیستی تبدیل سازد. برخی از نویسندگان و روزنامه نگاران "اختر" همچون میرزا آقاخان کرمانی به طور مستقیم از اندیشه‌های آموزگاران انقلابی و دانشمندان علوم اجتماعی نیز متأثر بود و این امر در نوشته‌های او که به طور مستمر در روزنامه‌ی "اختر" چاپ می‌شد، متبلور است.

میرزا آقاخان کرمانی که با پیگیری مداوم علیه استبداد ناصری قلم می‌زد، به مرام و جهان بینی سوسیالیسم، آناشیسیم و نیپیلیسم استناد و آنها را به خاطر "مساوات" طلبی تقدیس می‌کرد. او می‌نویسد که "مسأله مقدسه مساوات" مد نظر سوسیالیسم است و

تاریخ صد ساله‌ی

جنبش های سوسیالیستی، کارگری و کمونیستی

ایران ۱۳۸۶ - ۱۲۸۴

نویسنده: یونس پارسابناب

ویراستار: ساسان دانش

درآمد

تاریخ پیدایش و رواج اندیشه‌های سوسیال-دمکراسی و شکل-گیری نخستین هسته‌های سوسیالیستی در ایران هنوز به کاوش‌های بسیار نیاز دارد. آنچه درباره‌ی آن گفته و نوشته شده، پژوهش‌هایی ابتدایی است که در بسیاری موارد کامل نیستند. مسلم است که اندیشه‌ها و دیدگاه‌های سوسیالیستی برای اولین بار در تاریخ ایران توسط نویسندگان ایرانی که در سال‌های ۱۲۵۹ تا ۱۲۷۵ خورشیدی (۱۸۸۰-۱۸۹۶ میلادی) در خارج از مرزهای ایران برای نشریه‌های



آتلانتیک و روسیه بود. جوی که جنبش‌های آنارشیستی و نیهیلیستی از نیروهای اجتماعی قابل ملاحظه‌ای برخوردار بودند و هنوز جایگاه خود را در آن جوامع به اندیشه‌های منسجم سوسیالیستی، به ویژه مارکسیسم که پایه‌ی فلسفی و اجتماعی آن استوار بود، نداده بودند.

تا آنجا که پژوهش‌های مورخین تاریخ سوسیال-دمکراسی و سوسیالیسم در ایران نشان می‌دهد قدیمی‌ترین سند مشخص درباره‌ی مقوله‌ی سوسیالیسم مربوط به مقاله‌ای است که در روزنامه‌ی "ایران" با مدیریت و سردبیری محمد حسن خان صنیع الدوله، چاپ تهران، شماره‌ی ۴۱۲ به تاریخ ۱۸ اسفند ۱۲۵۸ خورشیدی (۸ مارس ۱۸۸۰) به نقل از روزنامه‌ی "اختر" چاپ استانبول انتشار یافته است. چون این سند از نظر تاریخ انتشار اندیشه‌های سوسیالیستی در ایران اهمیت خاصی دارد به چند نکته درباره‌ی آغاز رواج افکار سوسیالیستی در کشور ایران می‌پردازیم.

۱- باید خاطر نشان ساخت که این مقاله‌ی مستند تحت تأثیر بزرگ‌ترین واقعه‌ی آن زمان یعنی قیام کمون پاریس، بزرگ‌ترین جنبش کارگری قرن نوزدهم، در نهمین سالگرد آن به رشته‌ی تحریر در آمده است. در سال ۱۸۷۱، مردم پاریس در روز ۲۸ اسفند ۱۲۴۹ خورشیدی (۱۸ مارس ۱۸۷۱ میلادی) به رهبری کارگران انقلابی پس از شش ماه جنگ علیه ارتش اشغالگر پروس و هیأت حاکمه‌ی انقیاد طلب دولت فرانسه، برپایی نخستین حکومت کارگری را در تاریخ بشر اعلام نمودند. با اینکه این حکومت کارگری بیش از هفتاد و دو روز دوام نیاورد و در آخرین روزهای ماه مه و اولین روزهای ماه ژوئن سال ۱۸۷۱ توسط نیروهای نظامی دولت فرانسه با حمایت آشکار نیروهای اشغالگر پروس سرکوب گشت، اما نقطه عطفی بسیار مهم در جنبش‌های اجتماعی اروپا محسوب می‌شود که به کمون پاریس معروف گشت و در تاریخ مبارزات کارگران کشورهای مختلف جهان از اهمیت بسیاری برخوردار است.^(۱) هنوز هم پس از صد و سی و پنج سال از وقوع آن، کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها و دیگر نیروهای برابری طلب، سالروز این پیشامد تاریخی را جشن می‌گیرند. تصادفی نیست که مقاله‌ی مستند مندرج در روزنامه‌ی "اختر" در ماه مارس ۱۸۸۰ (نهمین سالروز قیام کمون پاریس) نوشته شده است.

۲- این مقاله که به خاطر رعایت مسایل امنیتی دوران استبداد ناصری بدون نام مؤلف درج گردیده است، اما بررسی سبک نگارش، استفاده از واژه‌ها و برخورد نظری نویسنده به وقایع مربوط به قیام کمون پاریس و توجه او به سرانجام نافرجام قیام و جهان‌بینی فعالین



سوسیالیست‌ها "اولین وظیفه‌ی انسانیت را همین می‌دانند". میرزا آقاخان در نوشته‌های خویش تأکید می‌کند که سوسیالیست‌ها خواهان "مساوات در ثروت هستند" و معتقدند که همه‌ی انسان‌ها باید "در امتیازات ملی مساوی باشند" و مالکیت باید لغو گردد. زیرا به نظر او "زمین تصاحب بردار نیست، باید بین مردم مشاع باشد." او در نوشته‌های خویش تأکید می‌کند که املاک و اراضی را "جمعی بی‌استحقاق ربوده‌اند" و از "دزدی و تقلب، صاحب دولت و ثروت شده‌اند"، در حالی که کارگران معدن در "سوراخ‌های مثل گور همچون موش کور، زحمت می‌کشند." به عقیده‌ی میرزا آقا خان کرمانی، سوسیالیست‌ها، آنارشیست‌ها و نیهیلیست‌ها "با انگیزه‌ای وصف ناپذیر و پر شور در برانداختن ریشه‌ی فقر و فلاکتی هستند که بر اثر شناعة و ستمگری بی‌انصافان عالم پیدا شده است." اینان جملگی می‌کوشند تا "مساوات و مواسات را در گیتی اجرا نمایند."^(۱)

باید توجه کرد که سخنان و نوشته‌های میرزا آقا خان کرمانی تحت تأثیر جو حاکم در اواخر قرن نوزدهم میلادی کشورهای اروپایی



میرزا آقاخان کرمانی شاید نخستین نویسنده‌ی ایرانی است که در اواخر قرن نوزدهم مقاله‌ها و گزارش‌های بسیاری راجع به سوسیالیسم و دیگر شیوه‌های فکری، تهیه و منتشر کرده است. ولی سال‌ها پیش از میرزا آقاخان کرمانی برخی از حکما و فلاسفه‌ی ایران نیز به مسایل برابری طلبی و اندیشه‌های اشتراکی توجه کرده و در نوشته‌های خود به آن مقوله‌ها پرداخته بودند.

اشتراکی و برابری طلب بود، نیز ثبت شده‌اند. ابوالحسن جلوه در سال‌های پر تلاطم ۱۲۶۹ تا ۱۲۷۰ خورشیدی (۱۸۹۱-۱۸۹۰ میلادی) از جنبش "تحریم تنباکو" که در واقع نخستین خیزش ضد استعماری در ایران بود، حمایت جدی کرد و اندیشه‌های برابری طلبانه و روش سیاسی خود را ترویج داد. اما این نوع اندیشه‌های پراکنده و ایده-آلیستی، نسبت به بافت و اوضاع اقتصادی و اجتماعی ایران آن زمان که استبداد پادشاهی حاکمیت مطلق

داشت، نتوانست به عنوان یک جریان فکری، روند رشد طبیعی خود را طی کند و به زایش و گسترش یک جهان‌بینی منسجم اجتماعی و سیاسی تبدیل گردد. این امر در مورد نویسندگان و روزنامه نگارهای لائیک و غیر مذهبی که در آن زمان برای نشریه‌های "اختر"، "نریا"، "حکمت" و "پرورش" در خارج از مرزهای ایران قلم می‌زدند نیز صدق می‌کند.

۲- همان طور که اشاره شد، میرزا آقاخان کرمانی در گزارش‌های خود در روزنامه‌ی "اختر" نیهیلیست‌ها، سوسیالیست‌ها و آنارشیت‌ها را متعلق به یک جبهه می‌دانست و تا آنجا که اطلاع در دست است هرگز موفق نشد که به تفاوت‌های اساسی این جنبش‌های اجتماعی آگاهی یابد. وی در مقاله‌ی روزنامه‌ی رسمی "ایران" پس از گزارشی کامل درباره‌ی چگونگی قیام و انقلابیون فعال حکومت ۷۲ روز کمون پاریس را که بیشتر آنها سوسیالیست و کمونیست بودند، نیهیلیست خوانده و هدف آنان را چنین توضیح داده است:

" اصل مقصود اینگروه آنست که فقرا و عمله را در کل اموال مردم مشترک سازند و از این راه معیشت و سعادت حال فقرا و رنجبران را خاطر جمعی بدهند و در این خصوص مؤلفین بسیار تألیفات بشمار نوشته اند و حتی بعضی مصنفین این عقیده را جایز دانسته اند که جمیع اموال اغنیای باید بالنسویه در میان فقرا تقسیم شود و در میان همه مردم اشتراک عمومی حاصل گردد."

این توضیح نشان می‌دهد که نویسنده‌ی مقاله، انقلابیون سوسیالیست و کمونیست را با نیهیلیست‌ها و آنارشیت‌ها در یک مجموعه قرار می‌دهد و تفاوت اساسی سوسیالیسم مارکسیستی و سوسیالیسم غیرمارکسیستی را تمیز نمی‌دهد. نویسنده، بارها سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها را که از نظر او نیهیلیست بودند، متعلق به "اهل اباحه" دانسته و تصریح می‌کند که هدف آنها "همان اباحه و اشتراک اموال و زنان بوده است." گفتنی است که در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم و حتی در دهه‌های نیمه‌ی اول قرن بیستم، مقوله‌های "اشتراک زنان"، "محو

ورهبان این قیام، نشان می‌دهد که این مقاله توسط میرزا آقاخان کرمانی نگاشته شده است. تعمق در اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی و بررسی جهان‌بینی او به ویژه در امر برابری طلبی و مقوله‌هایی چون " مساوات و مواسات" و ترویج آنها در ایران گمان ما را در اینکه نویسنده‌ی آن مقاله‌ی مستند در روزنامه‌ی "اختر" همان میرزا آقاخان کرمانی است، به یقین تبدیل می‌سازد^(۳).

تا آن جا که اطلاع در دست است میرزا آقاخان کرمانی شاید نخستین نویسنده‌ی ایرانی است که در اواخر قرن نوزدهم مقاله‌ها و گزارش‌های بسیاری راجع به سوسیالیسم و دیگر شیوه‌های فکری، تهیه و منتشر کرده است. ولی سال‌ها پیش از میرزا آقاخان کرمانی برخی از حکما و فلاسفه‌ی ایران نیز به مسایل برابری طلبی و اندیشه‌های اشتراکی توجه کرده و در نوشته‌های خود به آن مقوله‌ها پرداخته بودند. اینک به شواهدی که این ادعا را تأیید می‌کند می‌پردازیم.

۱- سخن از سوسیالیسم و مفهوم آن در کشورهای خاورمیانه از جمله کشور ایران، پس از نیمه‌ی اول قرن نوزدهم رواج داشته و در آثار نویسندگان و متفکران آن دوران انعکاس یافته است. به طور مثال بررسی نوشته‌های حاج ملاهادی سبزواری^(۴) و میرزا ابوالحسن جلوه نشان می‌دهد که نمونه‌هایی شبیه به اندیشه‌ی سوسیالیسم تخیلی در جهان بینی ایده‌آلیستی آنان وجود داشته است. اعتقاد سبزواری درباره‌ی مالکیت خصوصی که آن را "مصری اعتباری و اضافی میدانست" در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم در میان نخبگان جامعه شهرت داشت. تمایل هواخواهان‌ی میرزا ابوالحسن جلوه به جنبش بابیه در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ که در بعضی عرصه‌ها دارای اندیشه‌های

نخستین سازمان سیاسی ایرانی در سال ۱۲۸۳ خورشیدی (۱۹۰۴ میلادی) توسط برخی از روشنفکران و کارگران و تجار ایرانی که در جستجوی تحصیل و کار و تجارت به ایالات قفقاز روسیه تزاری مهاجرت کرده بودند در باکو تأسیس گردید.

این سازمان که "همت" نام داشت، توسط روشنفکرانی هدایت می‌شد که تحت تأثیر وقایع سیاسی آن زمان با سوسیال-دمکرات‌های انقلابی (بلشویک) روسیه در ایالات قفقاز، ارتباط تنگاتنگ داشتند.

سازمان همت

نخستین سازمان سیاسی ایرانی در سال ۱۲۸۳ خورشیدی (۱۹۰۴ میلادی) توسط برخی از روشنفکران و کارگران و تجار ایرانی که در جستجوی تحصیل و کار و تجارت به ایالات قفقاز روسیه تزاری مهاجرت کرده بودند در باکو تأسیس گردید. این سازمان که "همت" نام داشت، توسط روشنفکرانی هدایت می‌شد که تحت تأثیر وقایع سیاسی آن زمان با سوسیال-دمکرات‌های انقلابی (بلشویک) روسیه در ایالات قفقاز، ارتباط تنگاتنگ داشتند و این سازمان در اندک مدتی، بسیاری از ایرانیان مهاجر به ویژه کارگران و دانشجویان ایرانی ساکن آن مناطق را به عضویت خود درآورد. در سال‌های آغازین قرن بیستم نزدیک به سی هزار کارگر مهاجر ایرانی در شهرهای مختلف ایالات قفقاز به ویژه در شهرهای باکو، گنجه، تفلیس زندگی می‌کردند. در سال ۱۹۰۵، در کشاکش آغاز انقلاب مشروطیت، تعداد این کارگران به شصت و دو هزار نفر رسید. این آمار شامل کارگرانی است که دارای گذرنامه بودند و اگر کارگران ایرانی را که بدون گذرنامه و یا غیر قانونی وارد روسیه شده بودند، به این آمار اضافه کنیم، تعداد ایرانیان مقیم قفقاز نزدیک به صد هزار نفر می‌رسید.^(۵)

فقر و فلاکت در روستاهای ایران و همچنین ورشکستگی کسبه و سرمایه داران کوچک در شهرهای ایران به خاطر رقابت‌های شرکت‌های روسیه تزاری و امپراطوری انگلستان موجب شد بسیاری از مردم ایران در سال‌های آغازین قرن بیستم برای تلاش معاش، آواری

خانواده" و "جدایی کودکان از مادران"، بخشی از اتهاماتی بود که نظریه پردازان طبقات حاکم در کشورهای مختلف جهان به سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها و دیگر نیروهای برابری طلب و انقلابی نسبت می‌دادند. بررسی این مقاله نشان می‌دهد که نگارنده، با اینکه یک روشنفکر ضد نظام پادشاهی در ایران بوده و از یک نوع شیوهی تفکر سوسیالیستی و اندیشه‌ی برابری طلب متأثر است، ولی به صراحت از روشی رایج و شیوه‌ای سنتی پیروی کرده و سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها، آنارشیت‌ها و نهیلیست‌ها را زیر مجموعه‌ی "اهل اباحه" دانسته است.

به هر روی علیرغم تفوق جهان بینی ایده‌آلیستی و تفکر متافیزیکی در اندیشه‌های سوسیالیستی، حکما و نویسندگان و روزنامه‌نگارهای معروف آن دوره، به جرات می‌توان اذعان داشت که آنها با جسارت و شهامتی که از خود نشان دادند سنگ بنای شکل‌گیری و رشد اندیشه‌های سوسیال-دمکراسی را بنا نهاده و بستر سیاسی اجتماعی کشور ایران را در آن زمان برای نفوذ و گسترش اندیشه‌های سوسیالیستی و کمونیستی در عصر انقلاب مشروطیت آماده ساختند.

فصل اول

جنبش‌های سوسیال-دمکراسی و کارگری در عصر مشروطیت

علیرغم تبلیغ و ترویج اندیشه‌های سوسیالیستی و سوسیال-دمکراسی در ایران توسط روزنامه‌نگارهای مترقی در اواخر قرن نوزدهم، به ویژه در دوره‌ی پس از قتل ناصرالدین شاه در سال ۱۲۷۵ خورشیدی (۱۸۹۶ میلادی) تا آغاز انقلاب مشروطیت، جهت سامان-دهی و سازمان‌دهی عناصر سیاسی و اجتماعی که به اندیشه‌های سوسیالیستی و آزادیخواهی اعتقاد داشتند، تلاش‌های بسیاری انجام شد اما هیچ کدام موفق به ایجاد تشکل یا سازمان سیاسی نشدند. با آغاز فعالیت‌های سیاسی، اجتماعی در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت ایران، روشنفکران ایرانی که تحت تأثیر روشنفکران و کارگران انقلابی کشورهای روسیه تزاری، ترکیه‌ی عثمانی و مصر قرار گرفته بودند، برای نخستین بار به تدارک اولین سازمان سوسیالیستی پرداختند.



شهرهای مرزی ایران و روسیه تزاری و ترکیه‌ی عثمانی شوند. بیشتر مهاجران تیره روز به مراکز صنعتی روسیه‌ی تزاری سرازیر می‌شدند که نزدیک‌ترین آن به ایران مراکز معادن نفت باکو و حومه‌ی آن بود. زین العابدین مراغه‌ای در کتاب خود به نام *”سیاحت نامه ابراهیم بیگ“* درباره‌ی بحران‌های اقتصادی و فقر و فلاکت در روستاها از یک سو و استثمار و ستم حاکمان محلی از سوی دیگر که منجر به مهاجرت‌های هزاران ایرانی به خارج از کشور، به ویژه نواحی قفقاز می‌شدند، چنین می‌نویسد:

”اولا در ایران امنیت نیست، کار نیست، نان نیست، بیچارگان چه کنند. بعضی، از تعدی حکام، برخی از ظلم بیگلربیگی، داروغه و کدخدایان. این ناکسان در هر کس بومی بردند که پنج شاهی پول دارند به هزار گونه اسباب چینی بر او می‌تازند. به یکی میگویند که برادرت سرباز بود از فوج گریخته، به دیگری می‌آویزند که پسر عمویت چندی قبل شراب خورده، ... حتی همسایه را در عوض گناه ناکرده همسایه گرفته حبس و جریمه میکنند.“

به هر روی این مهاجرت‌ها که سال‌ها ادامه یافت بخش بزرگی از روشنفکران و کارگران ایرانی را با فعالیت‌های انقلابیون کشور میزبان آشنا ساخت. در واقع زندگی در میان کارگران آگاه، تماس با انقلابیون و شرکت در مبارزه‌ها و اعتصاب‌ها، اثر چشمگیری در ارتقای سطح آگاهی کارگران و نسل آنان بر جای گذاشت و آنها را آماده‌ی مبارزه در کشور خویش و انتقال تجربه‌های ارزشمند و اندیشه‌های نوین سوسیالیستی به هم میهنان خود نمود. شایان توجه است که در این شرایط، وقایعی در جهان به وقوع پیوست که بدون تردید موجب تقویت روحیه‌ی انقلابی ایرانیان مقیم ایالات قفقاز و همچنین اعضای سازمان *”همت“* شد. ناکامی امپراطوری انگلیس در تسخیر کامل کشور آفریقای جنوبی، شکست روسیه‌ی تزاری از کشور ژاپن و از همه مهم‌تر انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، بخش مهمی از وقایع سال‌های آغازین قرن بیستم بود که بنا به نظر بسیاری از مورخین ایرانی از جمله احمد کسروی در شکل‌گیری و گسترش انقلاب مشروطیت ایران نقش بسزایی داشتند و در بستر چنین شرایطی بود که مؤسسين سازمان *”همت“* موفق شدند که بخش بزرگی از روشنفکران و کارگران ایرانی را که در آن زمان در شهرهای قفقاز مشغول تحصیل، تدریس و کار بودند به عضویت سازمان خود در آورند.

دست‌اندرکاران و اعضای فعال سازمان *”همت“* با جناح بلشویک حزب سوسیال - دمکرات کار روسیه به رهبری ولادیمیر ایلیچ لنین رابطه‌ی

تشکیلاتی داشتند و به فعالین بلشویک کمک‌های فراوانی می‌کردند. یکی از این کمک‌ها نقل و انتقال نشریه‌ها، به ویژه نسخه‌های روزنامه - *ی ”ایسکرا“* (اخگر) (۶)، ارگان رسمی آن بود که در اروپا در شهرهای لایپزیک، مونیخ و وین چاپ و از راه تبریز به باکو و دیگر نقاط روسیه - ی تزاری می‌رسید. در آن زمان روزنامه‌ی *”ایسکرا“* که لنین نشر آن را برای تشکیل و تقویت یک حزب طراز نوین کارگری امری ضروری می‌دانست، توسط خودش و همسرش نادیا کروپسکایا در شهرهای آلمان و اتریش چاپ و به وسیله‌ی بلشویک‌ها از طریق کشورهای همجوار ایران به تبریز ارسال می‌شد و فعالین سازمان *”همت“* در شهر تبریز که مدتی بعد حزب سوسیال - دمکرات (فرقه اجتماعیون - عامیون) ایران را تأسیس کردند، نسخه‌های *”ایسکرا“* را به باکو می‌رساندند. به طوری که از مکاتبه‌های دست‌اندرکاران و خبرنگاران *”ایسکرا“* مشاهده می‌شود این کار بسیار مهم را لنین و کروپسکایا نظارت می‌کردند. در نامه‌ای که کروپسکایا در بهار ۱۹۰۱ از سوییس به مسئول این کار در حاجی طرخان (هشترخان) نوشته است تأکید می‌کند:

*”از طریق ایران چهار بسته فرستاده شد... چگونگی را اطلاع بده، سرعت حمل مطبوعات تا چه اندازه است؟ دانستن این موضوع اهمیت دارد تا بدانیم آیا این راه برای ارسال شماره‌های *”ایسکرا“* هم بدرد خور است یا اینکه تنها جزوات را از این راه [آمیشود] حمل نمود. آنچه میدانی بنویس.“*

از محتوای این نامه چنین پیداست که تا آن موقع جزوه‌هایی از راه ایران به روسیه‌ی تزاری ارسال می‌شد و لنین و یارانش در صدد بوده اند که روزنامه‌ی *”ایسکرا“* را نیز از این راه به داخل روسیه بفرستند. لنین در پاسخ به نامه‌ی گالپرین (مسئول روزنامه‌ی *”ایسکرا“* در باکو) که دیر رسیدن مطبوعات ارسالی را دلیل نامناسب بودن این راه می‌دانست چنین می‌نویسد:

”مدت زیادی نیست که ما از وین به ایران مرسولاتی ارسال داشته ایم و اظهار نظر در این باره عجولانه خواهد بود. ممکن است توفیق حاصل شود. به گیرنده در تبریز اطلاع دهید که او از برلین کتاب دریافت خواهد کرد و هنگامی که دریافت کرد رسید آن را بما بنویسید.“

مجموعه‌ی این مکاتبه‌ها و اسناد دیگر، درمی‌یابیم که تبریز در سال‌های اول قرن بیستم (۱۹۰۳-۱۹۰۱) نقش مهمی در نقل و انتقال نشریه‌های انقلابی مارکسیست‌های طرفدار لنین از اروپا به



بلشویک‌ها اختلاف داشتند و معروف‌ترین سوسیالیست ایرانی غیر بلشویک که در سازمان "همت" فعالیت داشت محمد امین رسول زاده بود که مدتی بعد در سال ۱۹۰۹، در آغاز دوره‌ی دوم انقلاب مشروطیت به ایران بازگشت و در ایجاد "حزب دمکرات ایران" و انتشار ارگان رسمی آن حزب به نام "ایران نو" نقش برجسته‌ای ایفا کرد.

میرزا جعفر ناطق حسین زاده از شهر خوی، عظیم‌عظیم زاده از شهر زنجان، میرزا اسدالله غفارزاده، سلیمان میرزا محسن اسکندری از دیگر روشنفکران ایرانی بودند که در این دوره در سازمان "همت" فعالیت داشتند و با آن سازمان همکاری می‌کردند.^(۷)

اعضای فعال سازمان "همت" به جزمکاری با جناح بلشویک سوسیال-دمکرات‌های روسیه، در شورای کارگران شهر باکو نیز نماینده داشتند. آنها بعد از عضوگیری و سازماندهی کارگران ایرانی در باکو و دیگر شهرهای ایالات قفقاز آنها را در ارتباط تشکیلاتی با کارگران باکو قرار می‌دادند،

در نتیجه بدیهی بود که سوسیال-دمکرات‌های بلشویک به ویژه بلشویک‌های قفقاز تجارب فعالیت کارگری خود را در اختیار کارگران ایرانی قرار داده و آنها را با اندیشه‌ها و کنش‌گری انقلابی مجهز می‌ساختند. نریمان نریمان اف^(۸) یکی از بلشویک‌های باکو بود که در این دوره از طریق سازمان

"همت" به کارگران مهاجر ایرانی کمک‌های فراوانی کرد.

در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت حدود پنج درصد مجموع کارگران مؤسسات ایالات قفقاز (آذربایجان، گرجستان و ارمنستان) و پنجاه درصد کارگران نفت باکو را کارگران ایرانی تشکیل می‌دادند. بیشتر این کارگران در جنبش‌های کارگری این نواحی که تحت رهبری بلشوک‌ها سازمان‌دهی می‌شدند، شرکت فعال داشتند. سال ۱۹۰۵ در دوران انقلاب مشروطیت، اعتصاب‌های بزرگ و مستمری در بخش‌های مختلف صنایع نفتی باکو رخ داد که منجر به سرکوب و اخراج‌های دسته جمعی کارگران شد، تعداد زیادی از کارگران ایرانی مجبور به ترک کار و بازگشت به ایران شدند. در یکی از پیام‌های جلیل محمد

روسیه‌ی تزاری داشته است. گفتنی است که در این دوره فقط سوسیال-دمکرات‌های تبریز متشکل در سازمان "همت" نبودند که با سوسیال-دمکرات‌های روسی طرفدار لنین همکاری‌های نزدیک داشتند؛ آزادیخواهان انقلابی در شهرهای دیگر ایران نیز برای افشای دستگاه مستبد حاکمیت و برای رشد یابندگی آگاهی مردم با انقلابیون روسیه در ارتباط بوده و از آنها کمک می‌گرفتند. از یادداشت‌های محمد علی تربیت چنین پیداست که مقاله‌های روزنامه‌ی معروف مخفی "روزنامه‌ی غیبی" توسط نویسندگان آن روزنامه، جمال واعظ، نصراله ملک‌المتکلمین، شیخ احمد کرمانی و ... در اصفهان نوشته و تنظیم می‌شد و به شهر پتروگراد (پترزبورگ و سپس لنینگراد) ارسال و پس از چاپ شدن برای توزیع به اصفهان پس فرستاده می‌شد. تا آنجا که اطلاع در دست است اثر معروف "رویای صادقه" به قلم ملک‌المتکلمین، جمال واعظ و احمد کرمانی نیز برای اولین بار در شهر

پتروگراد در سال ۱۹۰۳ در چاپخانه‌ی "الیاس میرزا و شرکا" انتشار یافته و نسخه‌های آن برای توزیع به اصفهان فرستاده شده است.

با اینکه انتشار "روزنامه غیبی" در اصفهان بیشتر از چند شماره دوام نیابرد ولی با نگاهی به محتوای آن نشان می‌دهد که نویسندگان نشریه به همکاری‌های خود با انقلابیون روسیه ارج نهاده و در نوشته‌هایشان از حمایت بلشویک‌ها به ویژه لنین، به نیکی یاد می‌کنند. ملک‌المتکلمین که

پس از پیروزی انقلاب مشروطیت به طور مرتب در روزنامه‌ی معروف "روح القدس" مقاله می‌نوشت پیوسته اظهار اطمینان می‌کرد که به زودی انقلاب در روسیه نیز پیروز خواهد شد.

بیشتر اعضای سازمان "همت" و دیگر آزادیخواهان ایرانی با لنین و یارانش روابط نزدیکی داشتند و بدیهی است که پس از اینکه لنین و طرفدارانش از حزب سوسیال-دمکرات کار روسیه انشعبا کرده و جناح بلشویک حزب را به وجود آوردند، به همکاری‌های خود با بلشویک‌ها بیش از پیش افزودند. البته در میان اعضای فعال سازمان "همت" افرادی هم بودند که با اینکه سوسیالیست بودند ولی با جناح

مجاهدین تحت رهبری علی مُسیو و با کمک رهبری سوسیال-دمکرات‌ها پس از پیروزی مشروطیت موفق شدند، حاکمیت را در شهر تبریز کسب کنند و بدین سان "فرقه‌ی اجتماعيون-عاميون" (سوسیال-دمکرات-ها) تا زمان کودتای محمد علی‌شاه قاجار در تیرماه ۱۲۹۷ خورشیدی (۱۹۰۸ میلادی) با برپایی "انجمن تبریز" در تبریز حکومت می‌کرد.



قلی زاده مدیر مجله‌ی "ملانصرالدین" که مدتی بعد (در سال‌های ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۸) در ایران به شهرت رسید، چنین می‌خوانیم:

"پس از آمدن به میهن‌تان، مردم برهنه، گرسنه و ستمکش نظیر خودتان را گرد آورید، به آنها مژده دهید که طبقه‌ی کارگر روسیه بپا خاسته است. به همشهری‌های کارگر بگوئید که رفقای روس به آنها درود می‌فرستند، به آنها اطمینان دهید که اگر راه رفقای اینجا را پیش گیرند و بخواهند از یوغ استبداد رهایی یابند، اگر خواسته باشند حقوق انسانی خود را بکف آورند و نفسی به آزادی بکشند، آنگاه استکه رفقای روسیه پرچم خود را به یادگار به آنها خواهند سپرد. بگذار مردم تحقیر شده و فقر زده‌ی کارگر شعار ما را روی پرچم بخوانند: "رنجبران روی زمین متحد شوید". بگذار بخوانند متحد شوند."

بسیاری از کارگران پس از بازگشت به ایران به فرقه‌ی "اجتماعیون-عامیون ایران" که توسط اعضای فعال سازمان "همت" در شهرهای مختلف ایران به وجود آمده بود، پیوستند و در سال‌های ۱۲۸۵ تا ۱۲۸۷ خورشیدی (۱۹۰۶-۱۹۰۸ میلادی) در انقلاب مشروطیت شرکت فعال داشته و اولین اتحادیه‌های متشکل کارگری را در ایران پایه‌ریزی نمودند.

فرقه‌ی اجتماعیون - عامیون ایران

در سال ۱۹۰۵ سازمان "همت" به یاری سوسیال-دمکرات‌های باکو بعضی از اعضای فعال خود را به ایران فرستاد تا به مشروطه‌طلبان در روند مبارزاتشان علیه استبداد کمک نمایند. مشهدی اسماعیل، مشهدی محمد علیخان و حاجی خان^(۹) پس از ورود به آذربایجان ایران، "فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون" (حزب سوسیال-دمکرات) را در شهر تبریز تشکیل دادند و پس از برقراری ارتباط تشکیلاتی با علی مُسیو به ایجاد "مرکز غیبی" اقدام کردند که به وسیله‌ی آن به "انجمن تبریز" که امور انقلاب مشروطیت را اداره می‌کرد کمک رساندند.

کربلایی علی مُسیو، یکی از تجار روشنفکر و رادیکال بازار تبریز در آغاز قرن بیستم بود. او در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت در تبریز کارخانه‌ی بشقاب سازی چینی دایر کرد و در طی سفرهای متعدد خود به استانبول و قلیس و باکو با سوسیالیست‌های آن شهرها، از جمله نریمان آف رابطه‌ی نزدیک دوستی برقرار ساخت. علی مُسیو به زبان فرانسه آشنایی داشت و چون در سخنرانی‌های خود به تاریخ انقلاب

فرانسه اشاره می‌کرد، در میان مردم به "علی مُسیو"^(۱۰) مشهور شده بود. به جز علی مُسیو که رهبر "مرکز غیبی" بود، رسول صدقیانی، محمد علی تربیت، علی دوافروش، ابوالحسن حکاک باشی، علیقلی گنجه‌ای، علی اکبر سراج و یوسف خَز دوز از دیگر اعضای شاخص این سازمان بودند. آنها در جریان اوج‌گیری انقلاب مشروطیت نه تنها از طریق "مرکز غیبی" و "انجمن تبریز" در پیشبرد اهداف مشروطیت فعالیت کردند بلکه با ایجاد مدرسه‌های مدرن و همچنین انتشار نشریه‌های دوره‌ی اول مشروطیت، خدمات ارزنده‌ای به انقلاب مشروطیت ایران نمودند.

در جریان نیمه‌ی اول سال ۱۹۰۷ وقتی که اعضای رهبری "مرکز غیبی" که در واقع اعضای اصلی فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون را در تبریز تشکیل می‌دادند، متوجه شدند که ضد انقلاب به نفع تزار، انقلاب ۱۹۰۵ روسیه را سرکوب کرد، در نتیجه پیش بینی کردند که برای حفظ انقلاب مشروطیت در ایران، بازوی نظامی خود را در تبریز به وجود آورند که توسط آن بتوانند در آینده بر علیه حرکت احتمالی ضد انقلاب از طرف نیروهای استبداد به مقاومت برخیزند. بر همین اساس اعضای رهبری "فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون" به ایجاد بازوی نظامی "مرکز غیبی" تحت نام "مجاهدین" اقدام کردند. ارگان رسمی آن نیز "مجاهدین" نام داشت که به مدیریت سید محمد شبستری با لقب ابوالضیا، در بیست و دو شماره، به طور مرتب در سال ۱۲۸۵ در شهر تبریز با همکاری حاجی میرزا آقا بلوری انتشار یافت. سید محمد شبستری پیش از مشروطیت روزنامه‌ی مترقی "الحدید" را در تبریز منتشر می‌ساخت و در انتشار روزنامه‌ی "عدالت" نیز با سید حسین خان همکاری داشت.

مجاهدین تحت رهبری علی مُسیو و با کمک رهبری سوسیال-دمکرات‌ها پس از پیروزی مشروطیت موفق شدند، حاکمیت را در شهر تبریز کسب کنند و بدین سان "فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون" (سوسیال-دمکرات‌ها) تا زمان کودتای محمد علیشاه قاجار در تیرماه ۱۲۹۷ خورشیدی (۱۹۰۸ میلادی) با برپایی "انجمن تبریز" در تبریز حکومت می‌کرد.

"فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون" در دوره‌ی اول مشروطیت از مرداد ۱۲۸۵ تا تیرماه ۱۲۸۷ خورشیدی، تنها حزب متشکل درکشور ایران بود که پس از استقرار حاکمیت خود در تبریز، در بیشتر شهرهای ایران نیز شاخه و کمیته‌های حزبی خود را برای دفاع و حفظ ارزش‌های انقلاب مشروطیت به وجود آورد. در آن دوره مناطق شمالی ایران به



یکی از افرادی که در ایجاد "فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون" به عنوان یک حزب سراسری ایران در سال‌های ۱۲۸۳ تا ۱۲۸۷ نقش فعالی داشت، حیدرخان عمواوغلی بود. حیدر عمواوغلی از اوایل سال ۱۲۸۰ در شهر باکو فعالیت می‌کرد و همواره همراه کارگران و روشنفکران مهاجر ایرانی بود، ولی بر اثر تعقیب پلیس تزاری آنجا را ترک کرد.

علت موقعیت جغرافیایی ویژه‌ای که داشتند، مانند آذربایجان، خراسان، مازندران و گیلان بیشتر از دیگر استان‌های ایران با اندیشه‌های سوسیال-دمکراسی آشنا شدند.

اواخر سال ۱۲۸۴ خورشیدی (۱۹۰۵ میلادی) در مشهد نوشته‌ای به نام دستور نامه‌ی "حزب سوسیال-دمکرات ایران" از طرف مشروطه-طلبان انقلابی به تصویب رسید. در واقع این دستور نامه برای ایجاد تشکلی جهت همسو کردن مبارزات اقشار مختلف توده‌های مردم که در انقلاب مشروطیت منافع مشترکی داشتند، نوشته شد. ولی در سال ۱۲۸۶ خورشیدی مرانامه و اساسنامه‌ی جدیدی که نسبت به دستور نامه‌ی قبلی متریقی‌تر بود به نام "جمعیت مجاهدین" در شهر مشهد به تصویب رسید که در موارد بسیاری شبیه برنامه‌ی "سازمان همت" بود. در این اساسنامه بیان می‌شود که این تشکل دارای شاخه‌های مختلفی

در تهران، اصفهان و رشت است و هدف اصلی آن پشتیبانی از مجلس اول و قانون اساسی است، در حالی که خود را بخشی از حاکمیت نیز می‌داند. متون "دستورنامه" سال ۱۲۸۴ و "دستور العمل" (نظامنامه) سال ۱۲۸۶ خورشیدی که ترجمه‌های روسی آنها در نشریه‌ی "بایگانی سرخ" و در نشریه‌ی "مسایل تاریخ و ادبیات کشورهای خارجی شرقی"، (چاپ مسکو، ۱۹۴۱) منتشر شده‌اند، به مثابه یگانه سند اساسنامه‌ای موجود برای بررسی اصول سازمانی و تکامل تاریخی حزب سوسیال-دمکرات ایران، دارای اهمیت ویژه‌ای هستند.^(۱۱)

یکی دیگر از معروفترین تشکل‌های این دوره که تحت رهبری فرقه، فعالیت می‌کرد "کمیته بین‌الطلوعین" بود که با کمک حیدرخان عمو اوغلی در تهران به وجود آمد که اعضای آن اسدالله خان ابوالفتح زاده، داودخان علی‌آبادی، سید محمد کمره‌ای، سید

عبدالرحیم خلخالی، سید جلیل اردبیلی، میرزا سلیمان خان میکده، حاج ابراهیم تبریزی، مشکوه الممالک، میرزا قاسم‌خان صدر، سید حسن تقی زاده و شیخ محسن نجم‌آبادی بودند.

"کمیته انقلاب"، سازمان مخفی دیگری بود که در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت برای پیشبرد اهداف انقلاب در تهران به وجود آمد و برخی از اعضای آن همچون ملک‌المتکلمین با "فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون" رابطه‌ی تشکیلاتی داشتند و اعضای رهبری آن ملک‌المتکلمین، سیدجمال واعظ، محمدرضا مساوات، سلیمان‌خان میکده، یحیی دولت‌آبادی، نصرت‌السلطان، شیخ‌الرئیس قاجار، سید اسدالله خرقانی و میرزا محسن، برادر صدرالعلماء بودند.

این کمیته در دوره‌ی اول انقلاب مشروطیت از طریق رهبری "انجمن ملی" به طور مخفی رهبری جنبش مشروطیت را در تهران رهبری می‌کرد. هدف این کمیته حمایت از مشروطیت و حفظ و حراست از مجلس اول بود و بعضی از رهبران این کمیته ضمن اینکه رابطه‌ی نزدیکی با شاخه‌های "فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون" در شهرهای مختلف ایران داشتند، با اعضای رهبری سوسیال-دمکرات-های روسیه (بخش باکو) و سازمان "همت" در ارتباط تنگاتنگ بودند.

ملک‌المتکلمین، عضو فعال کمیته‌ی "بین‌الطلوعین"، "کمیته انقلاب" و "انجمن ملی" در تهران بود. ملک‌المتکلمین و یاران نزدیک او انجمن ملی را برای ایجاد وحدت و تمرکز فعالیت‌های مشروطه-خواهی میان انجمن‌های متنوع و متعددی که در سال‌های ۱۲۸۴ تا ۱۲۸۷ خورشیدی در تهران مشغول فعالیت بودند، به وجود آوردند. این انجمن که در آغاز انقلاب مشروطیت در سال ۱۲۸۴ خورشیدی با ۶۰ نفر تأسیس شد، به طور مخفیانه با انتخاب ۹ نفر از میان اعضا، کمیته‌ی انقلاب را به وجود آورد. مهدی ملک‌زاده (پسر ملک‌المتکلمین) که در دهه‌ی ۱۳۳۰ خورشیدی با نگارش تاریخ جامع انقلاب مشروطیت در شش جلد به عنوان یک مورخ سیاسی معروف شد، گزارش می‌دهد که پدرش ملک‌المتکلمین و تعدادی از یارانش از جمله میرزا جهانگیرخان، مدیر روزنامه‌ی "صور اسرافیل"، سید محمد رضا مساوات، مدیر روزنامه‌ی "مساوات" و سید جمال واعظ، یکی از سه نویسنده‌ی معروف کتاب جنجال برانگیز و تاریخی "رویای صادقانه" و پدرنویسنده‌ی نامی قرن بیستم ایران، سید محمد جمال‌زاده، در دوره‌ی اول انقلاب مشروطیت (۱۲۸۴-۱۲۸۷ خورشیدی) از طریق انجمن ملی، کمیته‌ی انقلاب و کمیته‌ی "بین‌الطلوعین" به طور پنهانی رهبری جنبش مشروطه را در تهران در دست داشتند. "فرقه‌ی



اجتماعیون-عامیون ایران" به غیر از شهرهای تبریز، مشهد و تهران در دیگر شهرهای ایران نیز شاخه‌های خود را دایر کرد و با ایجاد مراکز غیبی و انجمن‌های متعدد خدمات ارزشمندی جهت پیشرفت انقلاب نمود.

در شهر رشت "انجمن مجاهدین" یا "فرقه‌ی مجاهدین رشت" به عنوان شاخه‌ی "فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون ایران" فعالیت می‌کرد. در ضمن در شهرهای رشت و بندر انزلی مراکز غیبی به سبک مرکز غیبی تبریز به وجود آمدند که در روند انقلاب نقش کلیدی داشتند. مهم‌ترین مرکز غیبی به نام "کمیته ستار" در شهر رشت مستقر بود؛ این کمیته پس از کودتای محمد علی‌شاه علیه مشروطیت در سال ۱۲۸۷ رهبری مقاومت و مبارزه علیه ضد انقلاب را در استان گیلان در دست داشت. رهبری کمیته‌ی ستار و قیام رشت در دست سردار محسنی، معروف به معز السلطان بود.^(۱۳)

در بندر انزلی نیز "فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون، سازمان محلی خود را به نام "فرقه‌ی مجاهدین انزلی" در سال ۱۲۸۶ خورشیدی (۱۹۰۷ میلادی) تشکیل داد. بسیار جالب است که اعضای رهبری فرقه‌ی رشت و انزلی در کشاکش دوره‌ی دوم انقلاب مشروطیت (۱۹۱۱-۱۹۰۹) به کمک یک انقلابی و بلشویک به نام گریگوری (سرگو) اورژنیکدزه موفق شدند که برای اولین بار کتاب "مانیفست کمونیست" اثر کارل مارکس و فردریک انگلس را به فارسی ترجمه کنند. اورژنیکدزه از بلشویک‌های اهل گرجستان بود که پس از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ (۱۲۹۶ خورشیدی) مشهور شد. وی در پاییز سال ۱۲۸۸ به شهر رشت سفر کرد و تا آغاز زمستان ۱۲۹۸ در ایران زندگی می‌کرد. م. س. ایوانف، ایران‌شناس معروف شوروی، در کتاب "انقلاب ۱۹۱۱-۱۹۰۵ ایران"، می‌نویسد "بنا به ابتکار اورژنیکدزه، انجمن انترناسیونال در شهر رشت تأسیس گردید که کارگران، روستاییان و پیشه‌وران در جلسه‌های آن شرکت می‌کردند."

اورژنیکدزه توسط میرزا کریمخان، برادر معز السلطان، به رشت دعوت شده بود، چندی پس از ورود به ایران، با پیشنهاد مشهدی عزیز بیگ اف، یکی از پایه گذاران سازمان "همت" در باکو در ۱۲۸۳ و همچنین از اعضای کمیته‌ی مرکزی "فرقه اجتماعیون-عامیون ایران"، به عضویت کمیته‌ی مرکزی فرقه برگزیده شد.^(۱۳)

بی تردید "فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون" بر سایر تشکیلاتها از جمله انجمن‌ها، شوراهای و مراکز مخفی و غیبی برتری تشکیلاتی و سازمانی داشت؛ چه از لحاظ خط مشی و چه از لحاظ اهداف تبیین

شده و نیز اعضای آگاه و پویا که به طور چشمگیری پیشرفته‌تر و منسجم‌تر از تشکل‌های دیگر در سال‌های ۱۲۸۴ تا ۱۲۸۷ خورشیدی، در صحنه‌ی سیاسی ایران محسوب می‌شد. بدیهی است که ارتباط با انقلابیون روسیه از جمله حزب سوسیال-دمکرات روسیه (جناح بلشویک) از یک سو و فعالیت‌های مؤثر برخی از رهبران "فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون ایران" از سوی دیگر موجب می‌شد که مبارزات فرقه نسبت به بقیه‌ی گروه‌ها جلوه‌ای دیگر داشته باشد.

یکی از افرادی که در ایجاد "فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون" به عنوان یک حزب سراسری ایران در سال‌های ۱۲۸۳ تا ۱۲۸۷ نقش فعالی داشت، حیدرخان عمواغلی بود. حیدر عمواغلی از اوایل سال ۱۲۸۰ در شهر باکو فعالیت می‌کرد و همواره همراه کارگران و روشنفکران مهاجر ایرانی بود، ولی بر اثر تعقیب پلیس تزاری آنجا را ترک کرد و در سال ۱۲۸۲ به درخواست مظفرالدین شاه برای تأسیس کارخانه‌ی برق شهر مشهد، به ایران آمد.^(۱۴) او در سال ۱۲۸۴ به تهران رفت و هسته‌های هفت نفری "فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون" را تشکیل داد و با "مرکز غیبی" شهر تبریز و رهبری فرقه در شهر باکو ارتباط تشکیلاتی برقرار کرد. بیشتر اعضای شاخه‌ی تهران، روشنفکران بودند که پس از مدتی در تاریخ تحولات اجتماعی کشور ایران نقش تعیین کننده‌ای در زمینه‌های مختلف ایفا کردند. ملک المتکلمین از مبارزان مشهور مشروطیت و پدر مهدی ملکزاده (مورخ معروف)، سید جمال واعظ، اصلاح طلب و "پان اسلامیت" میرزا جهانگیز خان صوراسرافیل، صادق طاهباز. محمدعلی تربیت، سلیمان میرزا اسکندری، علی‌اکبر دهخدا، سید کمره‌ای، اسدالله خان کردستانی (نماینده‌ی مجلس اول) و میرزا آقا، مدیر روزنامه‌ی "عصر انقلاب" از اعضای شاخه‌ی تهران بودند.

حیدر عمواغلی در سال‌های ۱۲۸۴ تا ۱۲۸۵ خورشیدی چندین بار به اروپا سفر کرد و در همین سفرها بود که فن ساختن بمب و استفاده از آن را فرا گرفت. وی در آغاز سال ۱۲۸۶ (۱۹۰۷ میلادی) دوباره به ایران بازگشت و به طور فعال در انقلاب مشروطیت شرکت نمود و در جریان سال ۱۲۸۶ تحت رهبری ستارخان، سردار انقلاب مشروطیت، فرماندهی نیروهای انقلابی در ناحیه‌ی شهرهای خوی تا ماکو را به عهده داشت. یکی از کارهای جالب حیدر عمواغلی در آن زمان حل مشکل نان در شهر خوی بود. محتکران که طرفدار محمد علی‌شاه و ضد مشروطیت بودند، گندم و آرد را انبار کرده بودند تا به گرسنگی و شرایط فلاکت بار مردم دامن بزنند تا آنها در انقلاب شرکت نکنند.



حیدر عمواوغلی با حمایت و همکاری ستارخان و با کاردانی و جانفشانی خویش در مدت کوتاهی که بیشتر از ده روز طول نکشید مشکل نان را در شهرخوی و کل منطقه با هوشمندی به نفع مردم حل کرد و محترمان را وادار ساخت که گندم را در اختیار مردم قرار دهند. مردم نیز برای او ترانه‌ای ساختند و بدینگونه از وی قدردانی کردند که خیلی زود بر سر زبان‌ها افتاد و سپس بسیار معروف شد :

(به ترکی آذربایجانی)

(به فارسی)

عمواوغلی گلدی خوبا

عمواوغلی به خوی آمد

خوبولارا قرار قویا

برای خوئی‌ها قرار و مدار گذاشت

یتیم‌لرین قارنی دویا

تا شکم یتیمان همه سیرشود

یاشاسین گوزل عمواوغلی

زنده باد عمواوغلی خوب

خدمات درخشان حیدر عمواوغلی در جهت پیشرفت انقلاب مشروطیت در دوره‌ی دوم و همچنین نقش او در ایجاد "حزب کمونیست ایران" دارای بسی اهمیت است.

همان طور که اشاره شد فعالیت شاخه‌ی آذربایجان "فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون" بسیار چشمگیر و پیشرفته‌تر از دیگر نقاط ایران بود. به جز حیدر عمواوغلی و علی مُسیو، برخی دیگر از روشنفکران انقلابی دیگر شهرهای آذربایجان نیز در دوره‌ی اول انقلاب، عضو این فرقه بودند که فعالیت بسیار مؤثری در انقلاب مشروطیت داشتند. میرزا جعفر ناطق حسین زاده از شهر خوی و عظیم عظیم زاده از شهر زنجان که در پایان دوره‌ی دوم انقلاب به دارآویخته شدند، میرزا اسد الله غفار زاده که مدتی بعد، یکی از مؤسسين "حزب کمونیست ایران" شد، از اعضای فعال این فرقه در آذربایجان محسوب می‌شدند. در پرتو جانفشانی‌ها و خدمات گران‌بهای سوسیال-دمکرات‌های آذربایجان، سخن معروف احمد کسروی اغراق نیست که "جنبش مشروطه را تهران آغازید و تبریز پاسداری کرد و به انجام رسانید"؛ جانبازی‌ها و مبارزات مجاهدین تبریز تحت رهبری ستارخان در دوره‌ی "استبداد صغیر" منجر به زانو درآمدن محمد علی میرزا شد و توده‌های مردم را برانگیخت و نشان داد که شرقیان هم شاینده‌ی زندگی آزاد هستند.

رهبران و فعالین شاخه‌ی "فرقه‌ی اجتماعیون-عامیون" در تبریز در عرصه‌ی نظری و اندیشه‌های انقلابی و سیاسی نیز مقام شاخصی داشتند. وجود برخی اسناد مهم درباره‌ی بحث‌های سیاسی و نظریه-پردازی انقلابیون تبریز در سال‌های ۱۲۸۵ تا ۱۲۸۷ خورشیدی

(۱۹۰۸-۱۹۰۶ میلادی)، درجه و رشد آگاهی اعضای رهبری فرقه در تبریز را نشان می‌دهد. یکی از این اسناد "صورت جلسه‌ی شماره‌ی یک مورخ ۱۶ اکتبر ۱۹۰۸ سی نفر از سوسیال-دمکرات‌های تبریز" است که از آرشیو جورج پلخانف، مارکسیست نامی روسیه در دهه‌ی آخر قرن نوزدهم، به دست آمده است.^(۱۵) در آن جلسه دو نظر درباره‌ی لزوم ایجاد حزب سوسیال-دمکرات "خالص" و "مستقل" در ایران مورد مذاکره و بررسی قرار گرفت که اهمیت تاریخی دارد. طرفداران نظریه‌ی اول استدلال می‌کنند که ساختار جامعه‌ی ایران وارد مرحله‌ی تکامل سرمایه‌داری شده است و در کشور نطفه‌هایی از شکل‌گیری "صنعت" به وجود آمده، در نتیجه امکان کار روشنگری میان کارگران پیشرو و فعال در جهت ایجاد یک حزب "خالص" پدید آمده است. این دیدگاه بر آن است که در صورت عدم فعالیت سوسیال-دمکرات‌ها ممکن است

" بورژوازی از پرولتاریا در جهت منافع خود استفاده کند همچنان که در انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه و در انقلاب‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ اتفاق افتاد." "امروز نیز در ایران مبارزه‌ی فعال را مردم، یعنی در درجه‌ی اول عناصر فاقد مالکیت، انجام می‌دهند." پشتیبانی مطلق از شعارهای بورژوازی در حقیقت، به معنای دفاع از این طبقه و جلوگیری از رشد انقلاب خواهد بود. این دیدگاه استدلال می‌کند که سوسیالیست‌های ایران نباید و "نمی‌توانند با نمایندگان بورژوا-دمکرات آمیخته شوند." زیرا "سوسیالیست و دمکرات دارای دو جهان بینی مختلف‌اند." درک از مفهوم دمکراسی یک سوسیالیست با یک دمکرات، از لحاظ پیگیری مناسبات اجتماعی و نگرش آنها نسبت به جنبش‌های اجتماعی و انقلاب متفاوت است. افزون بر این اگر سوسیالیست‌ها "متکی به نقطه نظر و منافع پرولتاریا باشند با کامیابی بیشتری می‌توانند در انقلاب بورژوازی شرکت کنند." لذا طرفداران این دیدگاه پیشنهاد می‌کردند که "گروه سوسیال-دمکرات خالص تشکیل شود، در نتیجه رهنمود می‌دادند که روشنفکران و کارگران آگاه و فعال ایران باید از راه تبلیغ، تهییج و تشکیل توده‌های کارگری برای مبارزه-ی طبقاتی آماده شوند."

نظریه‌ی دوم بر آن بود که در ایران هنوز شرایط عینی و ذهنی برای متشکل و متحد ساختن کارگران آگاه در یک حزب "خالص" و "مستقل" به وجود نیامده است. طرفداران این دیدگاه پیشنهاد می‌کردند که "فعلا صلاح است که از فعالیت سوسیال دمکراسی خالص دست برداشته، صفوف دمکراسی عام را تقویت کرده و آن را از عناصر



مرتجع پاک کرد و به موازات آن به تشکل‌های دمکراتیک آن کمک نمود و به مثابه رادیکال‌ترین عناصر در آن فعالیت نمود. آنها بر آن بودند که پیشنهاد آنها یک مسأله‌ی اصولی نیست، بلکه "مصلحت سیاسی و تدبیر تاکتیکی" است.

در آن جلسه طبق رونوشت سند، پیشنهاد و دیدگاه اول با اکثریت ۲۸ رأی در برابر ۲ رأی پذیرفته شد. ولی مسایل مورد اختلاف همچنان باقی می‌ماند و حل نمی‌شود. بخشی از سوسیال-دمکرات‌های تبریز به کارل کائوتسکی و جورج پلخانوف مراجعه می‌کنند. کائوتسکی، از مارکسیست‌های معروف آلمان در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، در نامه‌ی خود به سوسیال-دمکرات‌های تبریز علیه تشکیل و فعالیت سوسیال دمکراسی خالص و مستقل، موضع‌گیری می‌کند و خاطر نشان می‌کند که چون رشد اقتصادی در

اوایل دهه‌ی قرن نوزدهم، تاریخ آغاز فروپاشی نظام مالک- رعیتی سنتی در ایران است که طی آن در نتیجه‌ی نفوذ و رقابت‌های خانمانسوز روسیه‌ی تزاری و امپراطوری انگلستان شرایطی به حکومت ضعیف و فاسد ایران تحمیل شد که بر اساس آن تولیدکنندگان و تجار بورژوازی نوپای ایران در وضعیت نامساعدی نسبت به رقبای خارجی قرار گرفتند.

ایران هنوز پرولتاریای صنعتی به وجود نیاورده است، پس سوسیالیست‌های ایران فقط باید در مبارزه‌ی دمکراتیک توده‌ها شرکت جویند.

مطابق این سند یکی از سوسیال-دمکرات‌های تبریز با نام مستعار "واسو" (خاچاطوریان) در نامه‌ی مورخ نوامبر ۱۹۰۸ به پلخانوف، درستی نظریه‌ی کائوتسکی درباره‌ی اوضاع و شرایط اجتماعی سیاسی ایران را مورد تردید قرار داده و می‌نویسد "در ایران پرولتاریا وجود دارد. در این صورت آیا سوسیال-دمکرات‌ها حق دارند از متشکل کردن کارگران و مبارزه در جهت افزایش دستمزد آنان خودداری کنند؟"

در این نامه "واسو" اطلاعات مهمی درباره‌ی فعالیت سوسیال-

دمکرات‌های تبریز به پلخانوف ارایه می‌کند. او تأکید می‌کند که سوسیال-دمکرات‌های تبریز "نفوذ زیادی" در میان کارگران دارند. کارگران نیز به سوسیال-دمکرات‌ها احترام می‌گذارند. "واسو" گزارش می‌دهد که در تاریخ ۲۸ اکتبر ۱۹۰۸ در جریان انقلاب مشروطیت، سه کارخانه‌ی چرم سازی در شهر تبریز که در مجموع دارای ۱۵۰ نفر کارگر بودند، با هماهنگی سوسیال-دمکرات‌ها اعتصاب کردند و سرانجام در تاریخ ۳۱ اکتبر این اعتصاب به نفع کارگران پایان یافت، مزد آنها اضافه شد و کارفرما قبول کرد که کارگران اعتصابی را اخراج نکنند.

در همان زمان یکی دیگر از سوسیال-دمکرات‌های شهر تبریز با نام مستعار "آرشاویز" (چلنگریان) در نامه‌ی خود به پلخانوف می‌نویسد که "سوسیال-دمکرات‌های تبریز گروه کوچکی از روشنفکران هستند که تبلیغ و ترویج ایده‌های مارکسیستی را هدف خویش قرار داده‌اند."

مطالعه‌ی این اسناد، رشد سیاسی و مواضع ایدئولوژیکی و اطلاعات تشکیلاتی سوسیال-دمکرات‌های تبریز را مشخص می‌کند. محتوای این اسناد، دستاوردهای مهمی در جنبش سوسیال دمکراسی ایران به شمار می‌رود که شایسته‌ی توجه و بررسی بیشتر است. رادیکالیسم "انجمن تبریز" به ویژه "مرکز غیبی" از رابطه‌ی مستقیم و مستمر آنها با فرقه‌ی "اجتماعیون-عامیون" نشأت می‌گرفت. این نهادها تحت تأثیر افکار سوسیال دمکراسی، پلاتفرم مترقی و پیشرفته‌ای را در آذربایجان و نقاط دیگر ایران به مورد اجرا گذاشتند و در دوره‌ی اول مشروطیت که از مرداد ماه ۱۲۸۵ تا تیرماه ۱۲۸۷ طول کشید، مدارس نوینی را در تبریز و بعد در تهران بر پا ساختند و مشارکت اجتماعی ملیت‌های مختلف ساکن ایران، همچون ارمنی‌ها، آسوری‌ها، کردها، عرب‌ها، لرگی‌ها و گرجی‌ها را در شاخه‌های مختلف مجاهدین در شهرهای شمال ایران تقویت کردند. افزون بر این، اعضای فرقه که در درون انجمن‌ها و شاخه‌های مختلف مجاهدین در شهرهای شمال ایران فعالیت داشتند، موجب رشد و بالندگی این انجمن‌ها شدند، در ضمن با نفوذی که در انجمن‌ها داشتند، توانستند از طریق آنها به شکل‌گیری و توسعه‌ی اتحادیه‌های کارگری که در آن سال‌ها در ایران به وجود آمده بودند، کمک‌های جدی نمایند. این انجمن‌ها که بیشتر اعضای آنها را کارگران و پیشه‌وران و دیگر زحمتکشان شهر و روستا تشکیل می‌دادند، در واقع نقش وظایف و خدمات احزاب و سازمان‌های سیاسی را که در آن زمان هنوز در ایران رشد نیافته بودند، ایفا می‌کردند؛ به همین دلیل ضروری است که به روند و شکل‌گیری جنبش کارگری از





پا دچار نقصان جدی و ساختاری شد.

روند انحطاط اقتصادی به قدری با شتاب انجام گرفت که بعضی از مورخین تاریخ اقتصاد ایران، آن را آغاز پروسه‌ی «نیمه مستعمره» شدن و یا جذب ایران به زنجیره‌ی نظام بین‌المللی و سرمایه‌ی جهانی می‌دانند و وقتی این شرایط، گریبانگیر ایران شد، نیاز دولت و حکومت ایران به منابع مالی، بنا به علت وجود رقابت‌های استعمارگران کهن امپراطوری انگلستان و روسیه‌ی تزاری افزایش یافت. کشور ایران که در اواسط قرن شانزدهم (دهه‌های ۱۵۴۰ و ۱۵۵۰ میلادی) مالیات فقط یک شهر بزرگ همچون تبریز به طور تقریبی برابر با کل مالیات کشور فرانسه بود، در اواسط قرن نوزدهم بودجه‌ی کل کشور تا یک دهم بودجه‌ی کشور فرانسه آن زمان کاهش یافت. می‌توان گفت بازرگانی خارجی در کشور ایران تا اوایل قرن نوزدهم مزاد درآمد داشت، ولی پس از دهه‌ی ۱۸۶۰ به تدریج تحت فشار استعمارگران با کسری پرداخت‌ها و تراز بازرگانی خارجی مواجه گشت. کاهش درآمد کشور در آغاز قرن بیستم، موجب شکاف فزاینده‌ای در موازنه‌ی صادرات و واردات در سال‌های ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۴ میلادی، در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت شد.

محمدعلی کانونیان در کتاب «اقتصاد سیاسی ایران»، چاپ نهم، ۱۳۸۰

یک سو و گسترش انجمن‌ها از سوی دیگر در دوره‌ی اول مشروطیت
بپردازیم.

شکل‌گیری اتحادیه‌های کارگری

اوایل دهه‌ی قرن نوزدهم، تاریخ آغاز فروپاشی نظام مالک-رعیتی سنتی در ایران است که طی آن در نتیجه‌ی نفوذ و رقابت‌های خانمانسوز روسیه‌ی تزاری و امپراطوری انگلستان شرایطی به حکومت ضعیف و فاسد ایران تحمیل شد که بر اساس آن تولیدکنندگان و تجار بورژوازی نوپای ایران در وضعیت نامساعدی نسبت به رقبای خارجی قرار گرفتند.^(۱۶) به طور مثال معافیت سرمایه‌داران و تجار خارجی از پرداخت ۵ درصد مالیات راهداری؛ علاوه بر ارزانی محصولات خارجی موجب شد که کالاهای خارجی به تدریج در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، کالاهای ایرانی را از بازار بیرون رانده و بازرگانان و بورژوازی ایران را با ورشکستگی روبرو ساختند و به خاطر سرازیر شدن کالاهای خارجی و انتقال ثروت‌های طبیعی و انسانی به خارج از مرزهای ایران، امکانات سرمایه‌گذاری و رشد بازار را برای بورژوازی ایران که به طور عمده تجاری بود، محدود کرد و تولید، به ویژه تولید در صنایع کوچک و نو



خورشیدی، در مورد شکاف در توازن صادرات و واردات کشور ایران می‌نویسد:

”سهم منسوجات در صادرات ایران در بین سال‌های ۱۸۵۰ تا ۱۸۸۰ میلادی به شدت پایین آمد؛ از ۶۱ به ۱۹ درصد. سهم منسوجات نخی و پشمی از ۲۳ درصد به یک درصد کل صادرات کاهش یافت. این در حالی بود که سهم پنبه از ۱ به ۷ درصد کل افزایش یافت. افزون بر این، صادرات پارچه ایران نه فقط به طور نسبی، بلکه به طور مطلق نیز کاهش یافته و از سوی دیگر واردات پارچه (به طور مطلق) افزایش سریعی داشت و از مجموع این موارد می‌توان دریافت که بر سر بازار داخلی و صنعت نساجی ایران چه آورده شده“

و سرانجام ایران چگونه از یک کشور قدرتمند آسیایی به یک کشور توسعه نیافته‌ی ”پیرامونی“ در اوایل قرن بیستم تبدیل گشت.^(۱۷) پروسه‌ی نیمه مستعمره شدن ایران نه تنها بورژوازی تجاری و نوپای ایران، بلکه صنعت‌گران شهر و روستاهای ایران را نیز به فلاکت و در بدری کشید. در حالی که بازرگانان بزرگ بورژوازی تجاری ایران توانایی آن را داشتند که با خرید اراضی و داد و ستد با سرمایه‌داران خارجی، خود را نجات داده و هسته‌ی اصلی ”بورژوازی کمپرادور“ ایران را بنا نهند؛ صنعتگران کوچک با از دست دادن وسایل تولید خود و همچنین زحمتکشان شهر و روستا با بیکاری مزمن روبرو گشته و راه مهاجرت در پیش می‌گرفتند.

با اینکه بیشتر ایرانیان مهاجر در شهرهای ایالات قفقاز به ویژه در باکو؛ اقامت داشتند، ولی تعداد قابل توجهی نیز در نقاط دیگر روسیه‌ی تزاری به ویژه در شهرهای آسیای مرکزی (ترکستان غربی یا ترکستان شرقی، کشورهای تشکیل دهنده‌ی آسیای مرکزی فعلی) ساکن بودند. در دهه‌ی اول قرن بیستم، ۶۸ هزار نفر ایرانی در شهرهای مختلف ترکستان روسیه اقامت داشتند. آنها به تدریج با محیط اجتماعی کشور میزبان پیوند خورده و با دیگر عناصر اجتماعی رابطه برقرار کردند و به اتحادیه‌های کارگری که در آن مناطق توسط فعالین سوسیال-دمکرات روسیه (جناح بلشویک) در حال شکل‌گیری و سازمان‌دهی بودند، پیوستند؛ به طوری که در بخش‌های بعدی این نوشتار شرح داده خواهد شد، از میان مهاجرین ایرانی ساکن این شهرها برخی از کارگران ایرانی پیشرو با فعالیت و پشتکار خویش توانستند که پس از بازگشت به ایران در ترویج اندیشه‌های آزادیخواهی و تشکیل اتحادیه‌های کارگری و سرانجام انتقال حزب کمونیست ایران به داخل کشور نقش بسزایی ایفا کنند.^(۱۸)

مهاجرت صنعتگران و کارگران ایرانی به ایالات قفقاز و ایالات آسیای مرکزی روسیه‌ی تزاری، به ویژه به ترکمنستان و ازبکستان، علت دیگری نیزداشت و آن گسترش سریع سرمایه‌داری نوپای روس در مناطق ایالات قفقاز و آسیای مرکزی بود. نیاز روز افزون بورژوازی روس به کار ارزان و تشدید استثمار کارگران، بورژوازی روسیه را با جنبش کارگری نیرومندی تحت رهبری ”حزب سوسیال دمکرات کار روسیه“ روبرو ساخت. به همین دلیل ورود نیروی کار ارزان از ”ممالک محروسه‌ی ایران“ می‌توانست انحصار نیروهای کارگری مبارز در مناطق قفقاز و آسیای مرکزی را شکسته و سطح دستمزد را به حداقل ممکن کاهش دهد. بنابراین، نفوذ نیروهای امپریالیستی در ایران و رقابت آنان برای استقرار هژمونی سیاسی و اقتصادی در ایران از یک سو و نیاز مبرم بورژوازی روسیه به کار ارزان از سوی دیگر می‌توانند دو عامل عمده در مهاجرت و گسیل وسیع ایرانیان در آغاز قرن بیستم به ایالات قفقاز و آسیای مرکزی محسوب گردند. مدارک بسیاری در دسترس مورخین اقتصاد سیاسی است که نشان می‌دهند که دولت روسیه‌ی تزاری مهاجرت کارگران را حتی تشویق می‌کرده است. از سال ۱۲۷۰ تا سال ۱۲۹۰ خورشیدی (۱۹۱۰-۱۸۹۱) نزدیک به ۲۰۰ هزار کارگر ایرانی جهت یافتن کار، راهی مناطق جنوبی قفقاز و آسیای مرکزی روسیه‌ی تزاری شدند. تنها از شهر تبریز در سال ۱۲۷۰ خورشیدی (۱۸۹۱ میلادی) نزدیک به ۲۷ هزار ویزا برای مهاجران ایرانی صادر شده است. همین تعداد در سال ۱۲۸۲ خورشیدی (۱۹۰۳ میلادی) به ۳۳ هزار ویزا رسید و یک سال قبل از آغاز جنبش مشروطیت در کل کشور ایران بیش از ۷۱ هزار ویزای مهاجرت برای ایرانیان صادر شده است.^(۱۹) ضمن اینکه در همین سال‌ها، بسیاری از کارگران و صنعتگران ایرانی، بدون اجازه‌ی رسمی و بدون پاسپورت، برای یافتن کار به طور غیر قانونی به ایالات مختلف روسیه‌ی تزاری و ترکیه‌ی عثمانی مهاجرت کرده‌اند.

پی‌نویس‌ها:

- ۱- فریدون آدمیت، ”فکر دمکراسی اجتماعی در نهضت مشروطیت ایران“، تهران، ۱۳۴۵، صفحات ۹-۶.
- ۲- ژلوبوفسکایا، ”کمون پاریس ۱۸۷۱“، ترجمه‌ی محمد قاضی، چاپ دوم، استکهلم، ۱۳۸۰.



۳- فریدون آدمیت، "اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی"، تهران، ۱۳۵۳، صفحات ۲۳۸-۲۳۵.

۴- قاسم غنی، "شرح حال مرحوم حاج ملا هادی سبزواری به قلم خودشان" در مجله ی "یادگار"، سال ۱، شماره ۳، بهار ۱۳۲۳، صفحات ۴۷-۴۳.

هادی سبزواری متخلص به "اسرار" یکی از بزرگ‌ترین فلاسفه در دوران حکومت ناصرالدین شاه بود.

آثار فلسفی او به ویژه "منظومه سبزواری" و "اسرار الحکم" از معروف‌ترین کتب فلسفی اواسط قرن نوزدهم میلادی محسوب می‌شوند.

۵- طبق گزارش میرزا حسین خان تحویلدار، نویسنده‌ی کتاب "جغرافیای اصفهان"، در دوره‌ی سلطنت فتحعلیشاه، شهر اصفهان دارای ۱۲۵۰ کارگاه بزرگ و کوچک شعر بافی بود که در دوره‌ی محمد شاه به ۴۸۶ کارگاه و در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه به ۲۴۰ کارگاه و در سال ۱۲۹۴ هجری قمری (سال‌های آغازین قرن بیستم) به ۱۲ کارگاه شعر بافی کاهش یافت.

۶- روزنامه ی "ایسکر" (جرقه یا اخگر) اولین نشریه‌ی مارکسیستی به زبان روسی است که توسط لنین و یاران‌ش در تبعید انتشار می‌یافت. شماره نخست آن در ۱۱ دسامبر ۱۹۰۰ در شهر لایپزیگ (آلمان)، شماره‌های بعدی آن در شهر مونیخ

(آلمان)، از اوایل سال ۱۹۰۲ در شهر لندن (انگلستان) و از اوایل سال ۱۹۰۳ در شهر ژنو (سوئیس) به چاپ می‌رسید.

۷- جعفر ناطق و عظیم عظیم زاده مدتی بعد در انقلاب مشروطیت شرکت کرده و پس از کودتای محمد علیشاه و استقرار "استبداد صغیر" در سال ۱۲۸۷ (۱۹۰۸ میلادی)، به ترتیب در خوی و زنجان توسط قزاقان و کودتاگران به دار آویخته شدند. غفارزاده در نقل و انتقال روزنامه‌ی "ایسکر" از راه تبریز- اردبیل به باکو نقش مهمی داشت و در سال ۱۲۰۴ خورشیدی (۱۹۰۵ میلادی)، عضو حزب سوسیال-دمکرات ایران شد و در سال ۱۹۱۷ از مؤسسين حزب عدالت و سپس در سال ۱۹۲۰ به رهبری حزب کمونیست ایران رسید. او چند

کشور ایران که در اواسط قرن شانزدهم (دهه‌های ۱۵۴۰ و ۱۵۵۰ میلادی) مالیات فقط یک شهر بزرگ همچون تبریز به طور تقریبی برابر با کل مالیات کشور فرانسه بود، در اواسط قرن نوزدهم بودجه‌ی کل کشور تا یک دهه بودجه‌ی کشور فرانسه آن زمان کاهش یافت، می‌توان گفت بازرگانی خارجی در کشور ایران تا اوایل قرن نوزدهم مازاد درآمد داشت.

ماه پس از رسیدن به رهبری حزب، عازم گیلان گشت تا با میرزا کوچک خان رهبر نهضت جنگل برای شرکت در انقلاب گیلان مذاکره کند ولی به طور مرموزی در راه بازگشت به قتل رسید.

میرزا محسن اسکندری در سال- های انقلاب مشروطیت ایران حضور فعال داشت و در دوران جنگ جهانی اول و پس از آن

موفق به ایجاد حزب سوسیالیست ایران گشت که در بخش‌های بعدی این نوشتار به تفصیل درباره‌ی روند تشکیل و تکوین آن حزب به ویژه در دوره‌ی عروج رضاشاه و کسب قدرت سیاسی در سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۴ خورشیدی، شرح داده خواهد شد. وی پس از خلع و تبعید رضا شاه و تأسیس حزب توده ایران در سال ۱۳۲۰ خورشیدی به مقام دبیر اول آن حزب انتخاب شد.

۸- نریمان نریمان آف، رهبر "حزب سوسیال-دمکرات کار روسیه" در باکو بود و برنامه‌ی سیاسی آن حزب را به دو زبان ترکی آذربایجانی و فارسی ترجمه کرده است و بخشی از مفاد آن را در برنامه‌ی سیاسی سازمان همت نیز ادغام کرد. او در دوره‌ی یک ساله‌ی "استبداد صغیر" محمد علیشاه با بسیج و گسیل بخشی از کادرهای با تجربه‌ی حزب سوسیال-دمکرات کار روسیه از باکو به ایران، کمک‌های مؤثری به مشروطه‌طلبان کشور ایران نمود.

نریمان آف دارای آثار بسیاری از وقایع تاریخ ایران از جمله نمایشنامه- های حماسی و تاریخی "کاوه آهنگر"، "نادر شاه افشار" و "آغامحمد خان قاجار" است.

۹- "تاریخ مشروطه ایران"، چاپ سال ۱۳۴۰، صفحه ۱۹۴

مشهدی اسماعیل میایی، مشهدی محمد علیخان و حاجی خان به نام "مجاهدان قفقازی" در شهر تبریز معروف شدند. آنها طبق گزارش کسروی در کتاب "تاریخ مشروطه ایران" چون از قفقاز آمده بودند وعادت داشتند که "خود رخت قفقازی به تن کنند به آن نام خوانده گردیدند و گرنه از خود ایرانیان می‌بودند." این سه تن همراه با دیگر فرستادگان سازمان "همت" چون افرادی مجرب و دارای "روحیه



دردو دهه‌ی اول قرن بیستم، ۶۸ هزار نفر ایرانی در شهرهای مختلف ترکستان روسیه اقامت داشتند. آنها به تدریج با محیط اجتماعی کشور میزبان پیوند خورده و با دیگر عناصر اجتماعی رابطه برقرار کردند و به اتحادیه‌های کارگری که در آن مناطق توسط فعالین سوسیال-دمکرات روسیه (جناح بلشویک) در حال شکل‌گیری و سازمان‌دهی بودند، پیوستند.

۱۳- احمد کسروی، "تاریخ هیجده ساله آذربایجان"، تهران، ۱۳۴۰، صفحات ۲۷-۱۵.

حاج حسین آقا اسکندرانی و آقاگل اسکندرانی، یپرمان خان، میرزا محمدعلی خان مغازه، علی محمدخان تربیت، میرزا حسین خان کسمائی و میرزا کریمخان، برادر معز السلطان از دیگر اعضای مؤسس و فعال "کمیته ستار"، به خواست ستارخان که گاهی می‌گفت: "می‌کاش یک شهر دیگری می‌شورید تا محمدعلی میرزا نمی‌توانست همه-ی نیروی خود را بر تبریز بیاورد" در اوایل سال ۱۲۸۸ خورشیدی جامعه‌ی عمل پوشانند. سوسیال-دمکرات‌های جناح بلشویک قفقاز که به کوشش میرزا کریمخان (برادر معز السلطان) از قفقاز به گیلان آمده بودند، در تشکیل و گسترش فعالیت‌های کمیته‌ی ستار و چندی بعد در تسخیر قزوین و سپس تهران نقش بسزایی ایفا کردند.

۱۴- گ. ک. اورژنیکدزه "مجموعه مقالات و سخنرانی‌ها"، چاپ مسکو، ۱۹۵۶.

اورژنیکدزه در تمام مدت فعالیت خویش در ایران به ویژه در رشت که نزدیک به یک سال (۱۲۸۹-۱۲۸۸) طول کشید، با لنین رابطه و مکاتبه داشت. از نامه‌ای که او در تاریخ ۱۴ خرداد ۱۲۸۹ (۴ ژوئن ۱۹۱۰ میلادی) به لنین نوشته معلوم می‌شود که در آن سال‌ها نشریه‌های مارکسیستی (بلشویکی) به مقصد ایران فرستاده می‌شد و به طور وسیعی در شهرهای مختلف ایران بین اعضای فرقه‌ی اجتماعین-عامیون ایران و دیگر انقلابیون مشروطه‌طلب پخش می‌شد. اورژنیکدزه به لنین می‌نویسد: درباره‌ی آن شماره از ارگان مرکزی (منظور نشریه‌ی "سوسیال-دمکرات" ارگان مرکزی حزب سوسیال-دمکرات روسیه - جناح بلشویک‌هاست) که ارسال آن را درخواست

خدمت به خلق" بودند در بیشتر مواقع "پیش‌گام می‌شدند و راه به دیگران می‌نمودند و ... به آگاهانیدن مردم می‌کوشیدند." طبیعی است که حاکمین محلی (طرفداران محمد علی میرزا، ولیعهد ایران) از فعالیت و محبوبیت این مبارزان سخت به وحشت افتادند و بخشی از علمای مذهبی آنان را بی‌دین خواندند ولی بیشتر آزادیخواهان مشروطه‌طلب به آنان احترام می‌گذاشتند و از حضور فعال آنان در انقلاب مشروطیت استقبال کردند.

۱۰- کربلایی علی مسیو همراه دیگر آزادیخواهان از جمله میرزا علی اصغر خوئی و آقا محمد سلماسی در جریان انقلاب سال ۱۲۸۴ خورشیدی، به طور مخفی شبانه‌هایی تنظیم و تهیه کرده و سپس با ژلاتین چاپ و در میان مردم به صورت گسترده‌ای پخش می‌کردند. دوره‌ی اول انقلاب در سال‌های ۱۲۸۵ تا ۱۲۸۷ خورشیدی، علی مسیو به عنوان رهبر انجمن ملی و مرکز غیبی، خدمات زیادی به جنبش مشروطیت ایران کرد، در دوره‌ی "استبداد صغیر" قوای محمد علیشاه با حمایت قزاق‌های روس پس از تسخیر شهر تبریز منزل علی مسیو را در محله‌ی نوبر، تاراج کردند ولی او موفق شد که از محاصره‌ی دشمنان مشروطیت فرار کرده و به خانه‌ی ستارخان در محله‌ی امیرخیزی پناه ببرد.

۱۱- این اساسنامه که تحت نام "دستور نامه" و یا "دستور العمل حزب سوسیال-دمکرات‌های ایرانی" منتشر شد، از این لحاظ دارای اهمیت ویژه‌ای است که مراحل تحول اصول تشکیلاتی فرقه‌ی اجتماعین-عامیون را به روشنی آشکار می‌ساخت. این "دستور نامه" (نظامنامه) که در نسخه‌ی نخستین (چاپ ۱۲۸۴) شامل ۱۴ ماده و در نسخه‌ی دوم (چاپ ۱۲۸۶) به ۴۷ ماده افزایش و تنظیم شده بود، سوسیال-دمکرات‌های ایران را به رموز و لزوم فعالیت‌های سیاسی در حوزه‌های خصوصی (مخفی) و حوزه‌های آزاد (علنی) آشنا ساخت که تعداد اعضای هر حوزه‌ی خصوصی را به هفت تا یازده عضو محدود می‌نمود.

۱۲- مهدی ملکزاده، "تاریخ مشروطیت"، تهران، ۱۳۳۸، جلد دوم، صفحات ۲۸-۱۷.

نیروهای نظامی محمد علیشاه با حمایت و رهنمود رهبری قزاقان روسی (شاپشال و لیاخوف) پس از کودتای تیرماه ۱۲۸۷ (۲۴ ژوئن ۱۹۰۸) و استقرار "استبداد صغیر"، ملک‌المتکلمین، سید جمال واعظ و میرزا جهانگیر خان را بازداشت، شکنجه و در باغشاه تهران به دار آویختند.



کرده بودم، درانزلی دریافت می‌کنم، لذا ارسال دوباره‌ی آنها برای من لزومی ندارد.

۱۵- از "خاطرات" حیدرعمو اوغلی که توسط عباس اقبال آشتیانی جمع‌آوری شده و در شماره‌های سال ۱۳۲۵ خورشیدی در مجله‌ی "یادگار" انتشار یافته است، چنین بر می‌آید که حیدرعمو اوغلی در مدتی که در خراسان می‌زیسته سعی و تلاش بسیاری برای تشکیل شاخه‌ی فرقه‌ی اجتماعین-عامیون در مشهد نموده است. او در شهر مشهد با افرادی که تفکرات سوسیالیستی داشتند همچون مشهدی ابراهیم میلانی (کارگر) آشنا می‌شود. او در مشهد توفیق زیادی در تشکیل شاخه‌ی فرقه، حاصل نمی‌کند و همانطور که خودش در خاطراتش شرح داده، عازم تهران می‌شود. حیدرعمو اوغلی در شهر مشهد اول در ماشین خانه و بعد در تجارت‌خانه‌ی حمل و نقل و سپس در کارخانه‌ی برق مشغول به کار می‌شود. او در سال ۱۳۰۴ خورشیدی، موفق می‌شود که با انقلابیون تهران رابطه برقرار کند. درباره‌ی زندگی سیاسی حیدرعمو اوغلی در سال‌های ۱۲۸۲ تا ۱۲۸۷ خورشیدی (۱۹۰۸-۱۹۰۱ میلادی)، به مقاله‌های عباس آشتیانی به نام "ورقی از تاریخ مشروطه ایران"، در مجله‌ی "یادگار"، شماره‌های سال ۱۳۲۵ خورشیدی و رحیم رضازاده ملک به نام "حیدر خان عمو اوغلی چکیده‌ی انقلاب"، تهران، ۱۳۵۱ خورشیدی، مراجعه کنید.

۱۶- م.س. ایوانف، "اسناد جدید درباره‌ی گروه سوسیال-دمکراسی تبریز در سال ۱۹۰۸"، در فصل‌نامه‌ی "مسائل خاورشناسی" نشریه‌ی آکادمی علوم اتحاد جماهیر شوروی، شماره ۵ (۱۹۵۹).

اعضای سرشناس این جلسه که همگی به اسامی مستعار معرفی شده‌اند، عبارت بودند از: "واسو" (خاچاطوریان)، "تری یا"، "کاراخانیان"، "تیگران"، "سدراک اول"، "چلینگریان" و "سدراک دوم".

۱۷- ابراهیم رزاقی، "اقتصاد ایران"، تهران، ۱۳۶۷، صفحات ۲۵-۱

گفتنی است که شرایط ایران، قرن‌ها (تا اواخر قرن هفدهم و اوایل قرن هیجدهم میلادی) در حوزه‌ی سیاسی، فرهنگی و به ویژه اقتصادی، موقعیت بسیار خوب و مسلطی داشت و به یقین یکی از قطب‌های مهم جذب و ادغام سرمایه در جهان آن روز به شمار می‌آمد. ایجاد واحدهای بزرگ صنعتی و بازرگانی و وجود روابط متقابل و به هم پیوسته‌ی اقتصادی موجود در مسیر "راه ابریشم" موجب شد تا شهرهای بزرگ صنعتی و بازرگانی پدید آید. در دوره‌ی صفویان که عمر آن نزدیک به سه قرن طول کشید؛ اقتصاد ایران، اقتصادی متکی

به خود بود و بخش‌های کشاورزی و صنعتی (به ویژه صنایع دستی و نساجی) با یکدیگر هماهنگ و در مقایسه با بیشتر کشورهای آن زمان منطبق با نیازمندی‌های جامعه عمل می‌کردند. همراه با رشد شهرهای بزرگ و صنعتی نطفه‌های اصلی بورژوازی تجاری در این دوره شکل گرفت و به سرعت رشد یافت. در امور تجارت خارجی امتیازهای اعطا شده به نیروهای خارجی در این دوره، بیشتر با دریافت امتیازهای متقابل همراه بود. پویایی اقتصاد ایران و رشد بورژوازی نوپای تجاری از بروز پیامدهای منفی امتیازهای اعطایی و از در غلطیدن ایران در باتلاق توسعه نیافتگی و وابستگی جلوگیری می‌کرد. مردم شهرهای بزرگ ایران از جمله تبریز، مشهد، ری و اصفهان دارای جمعیت فعالی بودند و در مسیر راه‌های ترانزیتی و کاروان‌ها قرار داشتند و مناطق کرانه‌ی دریای مدیترانه و اروپای شرقی را با کشورهای هندوستان، چین و ماچین مربوط می‌ساختند. پس از افول و اضمحلال حاکمیت صفویه و پیدایش و رسوخ قدرت‌های استعماری اروپا در کشورهای همجوار ایران و برخاستن قدرت‌های جدید در مرزهای ایران از یک سو و متلاشی شدن ایران متمرکز و عروج رژیم ملوک الطوایفی و شیوع جنگ‌های خانمانسور قبیله‌ای و عشیره‌ای از سوی دیگر، اقتصاد ایران و بورژوازی تجاری ایران را در سال‌های ۱۷۵۰ تا ۱۷۷۵ میلادی از بازار گسترده و طبیعی خود محروم ساخت. در چنین شرایط بحرانی، کشور ایران به صحنه‌ی قدرت‌نمایی و عرصه‌ی رویارویی نیروهای استعمارگران کهن تبدیل ساخت.

۱۸- در باره‌ی تاریخ اقتصاد سیاسی ایران در دوره‌ی ۱۸۲۸ تا ۱۹۰۰ میلادی رجوع کنید به:

- استفن آمبروز، "روند سلطه‌گری"، ترجمه‌ی احمد تابنده، تهران، ۱۳۶۳.

- احمد اشرف، "موانع تاریخی رشد سرمایه داری در ایران"، تهران، ۱۳۵۲.

- چارلز عیسوی، "تاریخ اقتصاد ایران"، ترجمه‌ی یعقوب آژند، تهران، ۱۳۶۲.

۱۹- م. سولوگوبوف، "کمونست‌های خارجی در ترکستان" ترجمه از روسی به فارسی، تاشکند، و.س. ملکومف، "تاریخ مختصر سازمان حزبی ایالت ترکستان"، ترجمه از روسی به فارسی و ترکی آذربایجانی، عشق آباد، ۱۹۵۹.



تاریخ و سیاست

تحلیل تاریخی یا نشخوار سیاسی

باقر مؤمنی

تاریخ معمولاً درست و بصورت واقعی ثبت و تحلیل نمیشود و عوامل بسیار گوناگون فردی و اجتماعی، خواه عینی و خواه ذهنی، در نگارش آن تأثیر میگذارد. اگر از کمبود اسناد بگذریم مسئله عمده‌ای که بر ثبت یا تحلیل تاریخی بطور عمده اثر میگذارد وابستگی‌های اجتماعی - طبقاتی نویسندگان و تحلیلگر و جهان بینی و پرورش فکری اوست.

یک مورخ برای تحلیل یک حادثه یا یک پدیده تاریخی ناگزیر به مراجعه به اسناد است و اسناد هم در بسیاری موارد ناقص یا یکجته عرضه میشوند. در مورد گذشته نسبتاً دور معمولاً این صاحبان قدرت بوده‌اند که منشیان و صاحب‌قلمان و اندیشمندان را در خدمت خود داشته‌اند و اینها نیز بطور طبیعی جزآنچه که در ستایش یا تأیید رفتار و گفتار آنان بوده چیز دیگری را ثبت نمیکرده‌اند. بعلاوه صاحبان قدرت و اطرافیان آنان معمولاً اسنادی را که خلاف منافعشان بوده، و علی‌رغم قدرتشان فراهم شده، از میان می‌برده‌اند. چه بسیار نوشته‌ها و اسناد تاریخی که بکلی نابود شده و کمترین اثری از آنان باقی نمانده است ولی گاه قطعاتی از برخی نوشته‌ها و اسناد و نمونه‌هایی از اندیشه‌های نامطلوب در لابلاهای نوشته‌های ستایشگران قدرت یا اندیشه‌های حاکم زمان و بقصد پاسخگویی و تخطئه آنها نقل شده که طبعاً بسیار مختصر و احتمالاً هم تحریف شده نسخه اصلی هستند. در تاریخ ایران مزدک یک اندیشمند برجسته و نوآور انقلابی و رهبر یک جنبش بزرگ اجتماعی است اما از او و جنبشی که رهبری میکرد چه میدانیم؟ جزاینکه او مردی ملعون بوده که بقول فردوسی قصد داشته "زن و خواسته" را همگانی کند؟ از یک رهبر اجتماعی بنام گئومات که توده‌های زحمتکش را علیه اشرافیت قبیله‌ای می‌شوراند چه اطلاعی داریم؟ جزآنکه او آشوبگری بی اصل و نسب بوده که به یاری دروغ و توطئه تخت سلطنت را بناحق غصب کرده است؟ از اندیشه‌ورز بزرگ و آزاده‌ای چون زکریای رازی و اندیشه‌های پیش‌تاز او چه میدانیم؟ جزاینکه او ملحدی است که کارش ناسزاگویی به پیامبران و انکار رسالت آنان بوده؟ در چنین اوضاعی طبیعی است که اگر مورخی بخواهد حقایق را از روی اسناد موجود تنظیم کند با تمام هوشمندی و دقتی هم که بکار ببرد باز نمیتواند جز گوشه‌ای از واقعیات را منعکس کند و طبعاً صحت و دقت آنها هم کاملاً نسبی خواهد بود.

البته هر چه به دوران معاصر نزدیکتر میشویم اسناد ومدارک بیشتر و همه جانبه‌تری میتواند در اختیار تاریخ‌نویس قرار گیرد ولی با اینهمه هیچکس نمیتواند ادعا کند که بر تمام اسناد - موافق یا مخالف و مطلوب یا نامطلوب





احمد کسروی

را یکسان نمی‌بینند و تحلیل کاملاً مشابه از آن بدست نمیدهند.

به این ترتیب بهترین و واقعی ترین تاریخ‌ها صحت و اصالت نسبی دارند: خواه براساس اسناد و مدارک مورد اتکاء، خواه براساس موضوع اجتماعی-طبقاتی مورخ، و خواه براساس کیفیت دانش و پرورش و حتی سلیقه‌های شخصی او.

اما علاوه بر اینها آنچه را نباید فراموش کرد تأثیر زمان در تحلیل حوادث و پدیده‌های تاریخی است به این ترتیب که تاریخ نویسی هم مانند هر رشته دیگر دانش بشری در حال تحول و تکامل است و یک مورخ امروزی در موقع معین اجتماعی، یک حادثه را متفاوت با یک مورخ در همان موقعیت اجتماعی در زمان‌های دیگر میبیند و تحلیل میکند.

البته این تفاوت‌ها در زمانه ما به حداقل خود رسیده است زیرا در گذشته حوادث و پدیده‌های تاریخی اموری تصادفی تلقی میشدند و تاریخ‌نویسی به صورت ساده ثبت وقایع تلقی میشد و یک تاریخ عبارت بود از انبان درهم ریخته‌ای از حوادث و وقایع، و حال آنکه تاریخ‌نویسی امروزه به صورت یک علم درآمده و از قوانین و مقررات خاصی تبعیت میکند. معنی این حرف البته این نیست که امروزه تمام تاریخ‌نویسان به علمی بودن تاریخ اعتقاد دارند زیرا در این مورد هم مثل زمینه‌های علمی دیگر هنوز بسیاری از مردم هستند که به قوانین علمی حتی در زمینه‌های طبیعی هم معتقد نیستند و پدیده‌های طبیعی را همچنان اموری تصادفی و دلخواهی و یا محصول اراده و میل یک نیروی ناشناخته میدانند.

با اینهمه تذکر این نکته لازم است که علم تاریخ مطلقاً به دقت علوم

صاحبان قدرت و یا تفکر و ایدئولوژی مسلط زمان - میتواند دست یابد. هم اکنون هم بسیاری از حقایق "نامطلوب" در انبوه عظیم امکانات قدرتمندان نابود و سر به نیست میشوند و حتی در دمکرات‌ترین جوامع هم وقتی اسناد محرمانه‌اش را پس از چند ده سال در نسخه‌های بسیار معدود منتشر میکنند بازهمچنان مقداری از آنها برحسب ضرورت و مصلحت دید مقامات قدرت غیرقابل دسترسی باقی میمانند.

این البته مشکل اول در نوشتن و تدوین تاریخ است که بطور طبیعی در کار تاریخ نویسی، هرچقدر هم هوشمند و واقع‌نگر و به اصطلاح بی غرض باشد، تأثیر عمده میگذارد. اما مشکل یا مشکلات بعدی به تاریخ‌نویس مربوط میشود و مسئله‌ای که باید امروزه بیشتر به آن توجه کرد همین امر است. نویسنده و تحلیلگر تاریخ بطور طبیعی در جامعه‌ای جای معینی را اشغال میکند و روابط و منافع و دید و برداشت معینی دارد. یک جامعه به طبقات و لایه‌های گوناگون تقسیم شده است و مورخ نمیتواند کاملاً جدا از این طبقات و لایه‌ها باشد و مافوق جامعه قرار گیرد و از آنها متأثر نشود. مورخ بطور طبیعی تاریخ را از زاویه بینش و مصالح طبقه و یا لایه اجتماعی که با آن وابسته است تحلیل و منعکس میکند.

اما گذشته از مصالح و منافع و بینش اجتماعی-طبقاتی، هر مورخی پرورش و روحیه خاص خود را دارد که از فرهنگ مسلط بر محیط خود متأثر است و به این ترتیب تاریخی که از زیر دست یک مورخ بیرون میآید با تاریخی که فرد دیگری مینویسد میتواند متفاوت باشد؛ حتی تاریخ‌نگارانی که به یک طبقه یا لایه اجتماعی وابسته‌اند و جهان بینی واحدی دارند براساس میزان دانش و کیفیت فرهنگی و حتی سلیقه‌های شخصی‌شان ممکن است تحلیل‌های متفاوتی از یک حادثه یا پدیده تاریخی ارائه دهند که اگر نه در کلیاتی که به منافع طبقاتی آنان مربوط میشود، حداقل در نحوه ارائه و برخی نتیجه‌گیری‌های منتشر شده اختلافات فراوانی میتوان دید. بعضی از اینها مطالب خود را با بررسی عمیق و همه جانبه حوادث و از موضع آکادمیک نوشته‌اند و بعضی دیگر بصورتی سطحی و تندگذر، و به اعتباری ژورنالیستی و براساس مصالح روز به مسئله برخورد کرده‌اند. اما منظور از پرورش صرفاً نسبی بودن میزان و سطح دانش تاریخ‌نویس نیست بلکه حتی ملیت و مذهب و درجه تمدنی که تاریخ‌نویسان به آن وابسته‌اند و نحوه تفکر آنان نیز تأثیر خود را بر تحلیل‌های آنها به جا میگذارد. برای مثال یک هندی بودائی و یک انگلیسی مسیحی - اگرچه هر دو هم به یک طبقه اجتماعی مشترک وابسته باشند - یک پدیده و حادثه



**بیماری تازه‌ایست که در تاریخ‌نویسی معاصر ایران
بوجود آمده است. این بیماری حال کردن گذشته و یا
ایجاد وحدت میان گذشته و حال است، به این معنی
که بسیاری از صاحب‌نظران چنان سیاست و تاریخ را
در هم می‌آمیزند که حوادث صدسال اخیر را بمنزله
حوادث امروزی، چنانکه گوئی خود در حال حاضر با
آنها درگیر هستند**

دیگر از قبیل ریاضی و فیزیک و غیره نیست بلکه مانند علوم انسانی دیگر قابل انعطاف و تفسیر و تحول‌پذیر است به این ترتیب که تاریخ-نویسی، حتی بصورت کاملاً علمی و در بهترین کیفیت آن همچنان نمیتواند رنگ طبقاتی نداشته باشد زیرا تاریخ‌نویس خود نمیتواند نسبت به موضوع طبقاتی-اجتماعی خودش بی تفاوت بماند و تحت تأثیر فرهنگ و ایدئولوژی مربوط به آن قرار نگیرد.

در اینجا البته بحث بر سر تعریف تاریخ و اصول و مبانی علمی تاریخ-نویسی نیست، که خود بحث جداگانه‌ای لازم دارد، بلکه بحث بر سر اینست که حتی نوشته‌های تاریخی‌ای هم که ادعای علمی بودن دارند با یکدیگر اختلاف اساسی دارند. برای مثال میتوان این اختلاف و تعارض را در بهترین تاریخ‌هایی که در باره جنبش مشروطیت، و یا مثلاً یکی از حوادث آن نوشته شده بخوبی دید: تاریخ‌نویسانی هستند که آنرا بکلی تخطئه کرده‌اند؛ برخی آنرا محصول اراده و مبارزه روحانیت شیعه دانسته‌اند، بعضی نقش اشراف لیبرال را در آن مهم کرده‌اند و عده‌ای نیز بار سنگین آنرا بدوش طبقات متوسط و روشنفکران و تحصیلکرده‌های این طبقات نهاده‌اند، و همه اینها نقش طبقات و قشرهای دیگر اجتماعی را یا مطلقاً نادیده گرفته و یا نقش درجه دوم برای آن قائل شده‌اند، و در این میان مارکسیست‌ها هم هستند که به نقش طبقات زحمتکش شهر و ده در این جنبش تکیه میکنند.

خواننده کتابهای اسماعیل رائین به این نتیجه میرسد که فراماسون-های وابسته به استعمار انگلیس، مانند میرزا ملکم خان، بعنوان واسطه و دلال به جنبش مشروطیت خوراک فکری میداده و با حادثه آفرینی-های سیاسی آنرا سازماندهی میکردند. وقایع‌نگارانی مثل ناظم الاسلام کرمانی روحانیت حوزه نجف و مجتهدانی از قبیل سید محمد

طباطبائی و سیدعبدالله بهبهانی را منشاء اصلی جنبش معرفی میکنند که صرفاً بقصد اجرای احکام اسلام و استقرار عدالت اسلامی با استبداد در افتادند. تاریخ‌نگارانی مانند کسروی نقش توده‌ها و روشنفکران ترقیخواه وابسته به توده را در جنبش برجسته میکند و تحلیلگری چون فریدون آدمیت جز اندیشه اجتماعی برگرفته از اروپا و نخبگان ایرانی حامل آن عامل دیگری در این جنبش نمییند و...

از نظر مضمون جنبش هم هر یک از تاریخ‌نویسان هدف و مضمون خاصی برای آن قائل میشوند یا به جنبه خاصی از آن اصالت میدهند. حتی در مورد اینکه این جنبش به هدف‌های خود رسیده یا نه، براساس تحلیل و توقعات مورخان نتیجه گیری‌های متفاوتی بدست داده شده است. یا فی المثل در مورد یک حادثه، هر نویسنده‌ای براساس وابستگی طبقاتی و شیوه تفکر خودش، برداشت خاص خود را ارائه میدهد: یکی این گروه دست اندرکار را در شکست‌ها و یا موفقیت‌ها مؤثر میدانند و یکی دیگر گروه دیگر را، یا یکی یک تاکتیک و حرکت و شعار را غلط و دیگری همان‌ها را صحیح میدانند.

اما همانطور که قبلاً گفته شد مشکل فقط محدود به مکتب فکری و یا وابستگی طبقاتی-اجتماعی نویسنده نیست بلکه میزان دانش و کیفیت کار نویسندگان در داوری و برداشت آنان نیز نقش بازی میکند. برای مثال بعضی از نویسندگان واقعیات و اسنادی را که مطابق میل خود نمی‌یابند و پیشداوری‌های آنان را تأیید نمیکند خیلی راحت نادیده میگیرند و مثل راهزن اسطوره‌ای، که برای هم اندازه کردن قذّ اسیران خود با تخت خوابش پاهای آنها را ازّه میکرد و یا بدن آنها را میکشید، هر چیز که در قالب‌های از پیش ریخته آنها نمیگنجد به دور میاندازند یا آنقدر از آن میبرند و یا بر آن میافزایند تا اندازه قالبشان بشود. و این امر اختصاص به نظریه‌پردازان و اندیشمندان طبقات عقب مانده و ارتجاعی ندارد بلکه در میان سخنگویان طبقات و جنبش‌های اجتماعی پیشتاز و مارکسیست‌ها هم دیده میشود و حال آنکه مارکسیسم علمی‌ترین بینش تاریخی و متد تاریخ‌نویسی را عرضه داشته و کاربرد انتقاد و انتقاد از خود را حتی در تحلیل حوادث روز نیز توصیه کرده است.

اینها همه اشاراتی بود بعنوان مقدمه بر بحث اصلی؛ اما بحث اصلی پرداختن به بیماری تازه‌ایست که در تاریخ‌نویسی معاصر ایران بوجود آمده است. این بیماری حال کردن گذشته و یا ایجاد وحدت میان گذشته و حال است، به این معنی که بسیاری از صاحب‌نظران چنان سیاست و تاریخ را در هم می‌آمیزند که حوادث صدسال اخیر را بمنزله



سخن بر سر برخورد سیاسی با بازماندگان این خانواده و یا حتی نظام سلطنتی بطور کلی نیست بلکه سخن بر سر تحلیل نقش سلطه این خانواده و دوران حاکمیت آنهاست. بهر حال برخی از تاریخ‌نگاران که از لحاظ سیاسی مخالف نظام سلطنتی و طبعاً حاکمیت استبدادی این دو پادشاهند هنوز هم در نوشته‌های خود حتی از ذکر نام رسمی آنها نیز خودداری میکنند

حوادث امروزی، چنانکه گوئی خود در حال حاضر با آنها درگیر هستند و در متن آن قرار دارند، نگاه و تحلیل و داوری میکنند، و البته باید گفت که این بیماری فقط مخصوص یک گروه معین از صاحب‌نظران و

روشنفکران، فی‌المثل روشنفکران وابسته به بورژوازی و خرده بورژوازی نیست بلکه گاه در کار مارکسیست‌ها هم این اختلاط و امتزاج با تمام عواقب و آثارش دیده میشود. اینها براساس پیوند و علاقه یا ضدیت و خصومتی که، بعلمت وضع طبقاتی و موضع اجتماعی خود، نسبت به حوادث و پدیده‌های تاریخی صدسال اخیر ایران احساس میکنند چنان برخورد میکنند که گوئی این حوادث و

پدیده‌ها همین الآن در برابر آنها شکل میگیرند و اینها باید بعنوان یک مبارز سیاسی فعال با تمام وجود در برابر آنها نفیاً یا اثباتاً و براساس منافع اجتماعی- طبقاتی‌شان قاطعانه موضعگیری کنند. بعبارت دیگر اینها تاریخ را با سیاست عوضی میگیرند و بجای تحلیل و داوری در باره یک حادثه یا پدیده تاریخی، در برابر آن موضع‌گیری سیاسی میکنند بنحوی که در یک کلمه میتوان گفت تاریخ‌نویسان ایرانی غالباً سیاست زده هستند.

البته هستند در میان تاریخ‌نویسان معاصر ایران که حوادث تاریخی را کم و بیش امانت‌دارانه نقل و به شیوه آکادمیک تحلیل و تفسیر کرده‌اند؛ با اینهمه معنای این حرف آن نیست که آنها با یک تحلیل علمی

به نتیجه‌ای کاملاً صحیح رسیده‌اند. این مورخان چه بخواهند و چه نخواهند علاوه بر اینکه به طبقه‌ای خاص وابسته‌اند از فرهنگ خاصی هم برخوردارند اما آنچه در کار و تحلیل آنها مهم و ارزشمند است اینست که آنها اولاً از حادثه و پدیده تاریخی فاصله میگیرند و از دور به آن نگاه میکنند و آنرا با زندگی روزمره خود آمیخته نمیکنند، ثانیاً در بررسی‌های خودشان تمام اسناد و مدارک و اطلاعات را مورد استفاده قرار میدهند و ثالثاً این مدارک و اسناد را به شیوه آکادمیک و آزمایشگاهی تجزیه و تحلیل میکنند. طبیعی است که این دانشمندان با همه این احوال در تحلیل‌ها و داوری‌های خود نمیتوانند در برابر حوادث و پدیده‌ها، آنطور که گاه مدعی میشوند، کاملاً بیطرف بمانند و خود را از تأثیر وابستگی‌های طبقاتی و فرهنگی و ذهنیات ته نشین شده در وجودشان بکلی رها کنند. آنها خواه ناخواه بدون اینکه خود متوجه شوند اسناد و مدارک را به کمک معیارهای طبقاتی و فرهنگی

خود میسجند و سبک سنگین میکنند و با همین معیارها هم به تجزیه و ترکیب آنها میپردازند و بطور طبیعی از کار آنها نتیجه‌ای بدست میآید که محصول همین فعل و انفعالات است و بخودی خود با نتیجه کار دانشمندی که از طبقه‌ای دیگر و با فرهنگ و بینش و ذهنیتی دیگر است متفاوت خواهد بود.



این مطلب تا اینجا و به همین

شکل قابل فهم و قابل تحمل است و بهر حال مخاطب میتواند براساس وضع اجتماعی و فرهنگی خود از آن چیزی درک کند و برای تحلیل پدیده‌های تاریخی مشابه آنرا مورد استفاده قرار دهد، و یا اگر اهل عمل و سیاست باشد در کار روزمره خود از آنها بعنوان تجربیات گذشتگان بهره‌برداری کند. اما آن بیماری که از آن اسم بردیم و نسل حاضر گرفتار آنست مانع از رسیدن به چنین نتیجه‌ای میشود.

برای مثال در کشور ما از همان سال اول قرن چهارده هجری شمسی حوادثی اتفاق افتاد که منجر به انتقال سلطنت از خانواده قاجار به رضا پهلوی و خانواده او شد، و پس از آن هم در شهریور ۱۳۲۰ به علت پیش‌آمدهای دیگر پسر رضاشاه به سلطنت رسید. نسلی که امروزه



نمونه آنکه در آستانه انقلاب ۱۳۵۷ نیروهای لیبرال و دموکرات و چپ بجای اینکه دست در دست هم به استقرار دموکراسی - که مضمون و شعار اصلی انقلاب بود - کمک کنند گوئی هنوز در سال ۱۳۳۰ و ۱۳۳۱ و در گرماگرم مبارزه برای ملی شدن نفت هستند با انبانی از سوءظن و خصومت و با همان نگاه قدیمی به تکرار اتهامات و ناسزاها علیه یکدیگر مشغول شدند.

مالیات بر قند و شکر ساخته شده بدون آنکه کمترین سودی برای ملت ما داشته باشد. و یا فی‌المثل تخته قاپو کردن عشایر ایران را گروه اول یک عمل ترقیخواهانه و قدمی بسیار بزرگ در راه پیشرفت کشور بشمار می‌آورند و حال آنکه تحلیل گروه دوم آنست که این عمل یکی از عوامل استقرار استبداد بازدارنده رضاشاهی و از لحاظ اقتصادی مصیبتی برای دآمداری ایران بوده است. به این ترتیب گروه اول از او بعنوان ناجی کبیر ایران و رهبری بزرگ و میهن پرست یاد میکنند که مملکت را به عظمت باستانی رسانده و گروه دوم جز وابستگی به امپریالیسم و استبداد خشن چیزی در اوسراغ نمیکنند که به دستور بیگانگان ملت و کشور را درحال عقب‌ماندگی نگاه داشته است.

این دو گروه طبعاً در مورد دوران خود محمدرضاشاه هم ، برحسب اینکه مستقیماً با حکومت او در جدال بوده و از آن آسیب دیده و یا برعکس به برکت آن به آلف و الوف رسیده‌اند چه عکس‌العملی خواهند داشت، و حال آنکه نه تنها رضاشاه بلکه محمدرضاشاه هم مدتهاست به تاریخ پیوسته‌اند و به جای برخورد سیاسی با آنها و موضعگیری سیاسی در بررسی دوران آنها و حاکمیتشان باید به تحلیل تاریخی-علمی آن دست زد.

این نوع برخورد انحصار به مخالفان و موافقان رضاشاه و محمدرضاشاه ندارد بلکه نسل ما تمام مسائل صدسال اخیر را از همین زاویه میبیند. پدیده‌هایی مثل حزب توده ایران، مصدق و جنبش ملی شدن نفت و مسائلی مانند اینها هنوز هم از طرف بسیاری از صاحب‌نظران بعنوان پدیده‌های تاریخی شناخته نمی‌شوند. اینان هنگامی که از این پدیده‌ها سخن می‌گویند گوئی در یک میدان مبارزه سیاسی زنده قرار دارند و در یک جدال شدید سیاسی به شعار دادن له یا علیه این یا آن شخص

کمتر از هفتاد سال دارد زندگی اجتماعی و سیاسی خود را بطور عمده در دوران سلطنت محمدرضا پهلوی گذرانده است. از این نسل عده‌ای با استبداد سلطنتی محمدرضا شاه درگیری سیاسی داشته و در جدال و مبارزه با آن زیان دیده‌اند و عده ای دیگر از آن متنفع شده و یا از ارکان دستگاه قدرت بوده‌اند. این دو گروه طبعاً در زمان سلطنت محمدرضاشاه در جریان‌های سیاسی و اجتماعی در برابر یکدیگر قرار داشته و در جدال با یکدیگر بوده‌اند که گاه هم این جدال به نتایج خونینی انجامیده است. اما اینک سالهاست که از سرنگونی خانواده پهلوی و بعد هم مرگ محمدرضاشاه گذشته ولی این دو گروه نه تنها حوادث و جدال‌های گذشته را بصورت حوادثی تاریخی نگاه نمیکنند بلکه موضع‌گیری‌های زائیده از این جدال‌های سیاسی را به تمام حوادث تاریخی ماقبل آن نیز سرایت میدهند آنچنان که گوئی هم- اکنون هم بعنوان دشمن یا دوست رضا و محمدرضا پهلوی در برابر یکدیگر قرار دارند و خود را موظف میبینند که این دو را، بر حسب موضع اجتماعی خود یا به عرش اعلی برسانند یا به اسفل السافلین بکشانند. البته در اینجا سخن بر سر برخورد سیاسی با بازماندگان این خانواده و یا حتی نظام سلطنتی بطور کلی نیست بلکه سخن بر سر تحلیل نقش سلطه این خانواده و دوران حاکمیت آنهاست. بهرحال برخی از تاریخ‌نگاران که از لحاظ سیاسی مخالف نظام سلطنتی و طبعاً حاکمیت استبدادی این دو پادشاهند هنوز هم در نوشته‌های خود حتی از ذکر نام رسمی آنها نیز خودداری میکنند و فی‌المثل بجای رضاپهلوی یا رضاشاه پهلوی از رضا خان با القابی از قبیل قلدر یا قزاق و غیره استفاده میکنند و طبیعی است که با این روحیه کین‌توزانه و برخورد عامیانه تمام حوادث دوران او را هم منفی و تمام کارهای او را خیانت به ملت ایران تلقی کنند. برعکس، کسانی که از حکومت رضاشاه یا محمدرضاشاه سود برده‌اند جز تمجید و ستایش چیزی از حکومت این دو پادشاه در چنته ندارند و برای مثال نام رضاشاه را بدون لقب "کبیر" بر زبان و قلم نمی‌آورند و تمام کارهایی که در زمان سلطنت او صورت گرفته بعنوان کارهای بزرگ تاریخی به حساب شخص او می‌گذارند و ستایش میکنند. یک نمونه ساختن راه آهن سراسری ایران است که بیش از یک قرن مورد نظر بورژوازی نورسیده و نیروهای ترقیخواه ایران بوده و حتی اقداماتی هم در این زمینه انجام شده بود. طرفداران رضاشاه آنرا به حساب ابتکار شخصی او گذاشته و آنرا معجزه قرن نامیده‌اند؛ و برعکس، مخالفان او آنرا یک ابزار استراتژیک علیه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تلقی میکنند که به سود و به دستور امپریالیسم انگلیس و با خرج مردم فقیر و از طریق



یا جریان مشغولند. مثلاً یکی از مصدق بعنوان عوامفریبی یاد میکند که برای چند سال در پیشرفت ایران بسوی تمدن بزرگ آریامهری وقفه ایجاد کرده و دیگری در بحث از تاریخ معاصر، حزب توده ایران را - که بزرگترین حزب توده‌ای پیشرو در طول تاریخ ایران بوده و در سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ نقش چشمگیری در سیاست و تحولات اجتماعی ایران بازی کرده - دلبخواهانه بکلی فراموش میکنند چنانکه

حال کردن گذشته خطری کمتر از فراموش کردن آن ندارد و سبب میشود که انسان فعال سیاسی - اجتماعی بجای راندن و پیش رفتن در پهنه دریا در اعماق آن خفه شود. کسی که در میدان نبرد زندگی حضور دارد با غرق شدن در گذشته خود را فلج نمیکند

”تو گوئی که رستم ز مادر نژاد“ یا آنرا ویرانگر و ابزار دست ابلیس بلشویسم تجسم میبخشند. از طرف دیگر هنوز پس از چهل و چندسال، که از ایفای نقش این دو جریان گذشته و پس از کودتای ۲۸ مرداد از صحنه سیاست ایران خارج شده‌اند، کم نیستند کسانی که خود را توده‌ای و یا مصدقی میدانند و بهیچوجه حاضر نیستند باور کنند که این دو جریان بعنوان دو پدیده سیاسی به تاریخ پیوسته‌اند. در نتیجه اگر تاریخ‌نویسی در تحلیل خود از این دو جریان کمبود و کاستی در آنها ببیند و یا جنبه‌ای منفی و یا خطا کشف و آنرا منعکس کند از موضع سیاسی بسختی بر او میتازند: یکی بعنوان اینکه مورخ ضد کمونیست و ضد توده‌ای است و دیگری بعنوان اینکه ضد مصدقی و ضد ملی است.

این پدیده را که میتوان بیماری سیاست‌زدگی دانست ظاهراً مخصوص نسل امروزی ما ایرانیان است و شاید نتوان در جای دیگری از این بیماری، لااقل به این شدت، اثری بدست داد. حتی بنظر میرسد که در گذشته ما هم این بیماری وجود نداشته و همه چیز از شهریور ۱۳۲۰ آغاز شده است. در این تاریخ که بعلت سقوط دیکتاتوری رضاشاه و کناررفتن اجباری دیکتاتور، پس از یک خلأ مطلق سیاسی پانزده ساله و فقدان مطلق دموکراسی در این مدت جنب و جوش سیاسی حادّی کشور را فراگرفت، نیروهای سیاسی گوناگونی همچنان از گذشته باقی مانده بودند که قسمتهائی از آنها هم بنوعی وارد کارزار سیاسی شدند

ولی جنبشهای تازه آنها را، بعلت اینکه هنوز هم در گذشته زندگی میکردند، یا به خود راه ندادند و یا در خود حل کردند و اجازه ندادند که آنها حرکت تاریخ را با نشخوار گذشته ترمز کنند، و تنها معدودی انگشت شمار، که خود را با اوضاع زمان تطبیق دادند و به مسائل زنده روز پرداختند توانستند در صفوف جنبشهای سیاسی پس از شهریور بیست راه یابند و با تجربیات خود آنها را غنی سازند. در آنروزها، درست بخلاف امروز، نه تنها تاریخ گذشته بصورت حال درنیامد و تاریخ به سیاست روز تبدیل نشد بلکه رزمندگان سیاسی چنان با روزگار خود و مضامین تازه درگیر شدند که میتوان به آنها ایراد وارد کرد که چرا بخاطر درس گرفتن هم شده پلی به گذشته تاریخی نزدیک نزدند. اما نسل ما از اینطرف افتاده بنحوی که ما هنوز خود را درگیر مسائل پنجاه سال پیش، و حتی پیش از آنها، میبینیم و بهیچوجه حاضر نیستیم از حوادث گذشته فاصله بگیریم و گذشته را بصورت تاریخ نگاه کنیم.

یک رزمنده سیاسی که در هنگام سقوط دیکتاتوری رضاشاه بیست ساله بوده امروزه در هفتادسالگی هم خود را در همان زمان میبیند با همان هدفها، با همان حرفها و در همان صفتبندیها و با همان حال و هوا و روحیات، چنین آدمی که آنروز برای ساختن آینده میجنگید امروز غرق در گذشته است و نمیخواهد و نمیتواند باور کند که زمان دیگر شده و او هنوز همچون پهلوان مانش با همان سلاحهای کهنه با اوهام و هیولای خیالی پنجه نرم میکند و در حقیقت با کار خود به سیر پیشرو تاریخ لطمه میزند. نمونه آنکه در آستانه انقلاب ۱۳۵۷ نیروهای لیبرال و دموکرات و چپ بجای اینکه دست در دست هم به استقرار دموکراسی - که مضمون و شعار اصلی انقلاب بود - کمک کنند گوئی هنوز در سال ۱۳۳۰ و ۱۳۳۱ و در گرماگرم مبارزه برای ملی شدن نفت هستند با انبانی از سوءظن و خصومت و با همان نگاه قدیمی به تکرار اتهامات و ناسزاها علیه یکدیگر مشغول شدند و در حقیقت بجای اینکه به پیشرفت جامعه کمک برسانند دموکراسی را قربانی دشمنی‌های سیاسی گذشته کردند.

اشتباه نشود، غرض این نیست که با تاریخی کردن گذشته‌های دور یا نزدیک از ارزش حوادث و پدیده‌ها بکاهیم یا آنها را نادیده و دست کم بگیریم و یا به دست فراموشی بسپاریم و یا بدتر، آنها را از محتوای طبقاتی - اجتماعی - تاریخی خود خالی کنیم. نگرش تاریخی به گذشته یک چیز است و به تاریخ سپردن آن چیز دیگری. بدون شک هیچ چیز از این عبارت درست‌تر نیست که کسی که گذشته را



سعی کند خودش را از موضع گیریه‌ها و ذهنیات سیاسی‌اش تا حد ممکن رها سازد و در عین حال تا آنجا که بتواند خودش را در فضای واقعه بگذارد بی آنکه در آن غرقه یا به آن آلوده شود. تنها در چنین صورتی است که تحلیلگر میتواند ادعا کند به حقیقت تاریخی نزدیک شده بدون اینکه بتواند تأثیر فضای اجتماعی- طبقاتی و جهان بینی و سلیقه خود را بر این تحلیل بطور مطلق منکر شود.

بهر حال گذشته را مطلقاً نمیتوان و نباید فراموش کرد ولی میتوان با تحلیل تاریخی از آن برای امروز توشه گرفت. حال کردن گذشته خطری کمتر از فراموش کردن آن ندارد و سبب میشود که انسان فعال سیاسی-اجتماعی بجای راندن و پیش رفتن در پهنه دریا در اعماق آن خفه شود. کسی که در میدان نبرد زندگی حضور دارد با غرق شدن در گذشته خود را فلج نمیکند، برعکس با بهره‌گیری از تاریخ گذشته برای امروز و آینده مبارزه خود برنامه‌ریزی میکند؛ درسهای تاریخی را به شعار سیاسی روز بدل نمیکند، شعار سیاسی روز را با استفاده از تجربیات گذشته و براساس مسائل امروز و فردا تدوین میکنند. یک رزمنده سیاسی-اجتماعی در عین حال که پدیده‌های زندگی را با نگرش سیاسی میبیند حوادث گذشته را با نگرش تاریخی میسنجد. با تبدیل گذشته به حال و تاریخ به سیاست در واقع ما به توجیه خطاهای گذشته خود و گذشتگان خود و تخطئه کارهای درست دیگران و دیگراندیشان میپردازیم و به این ترتیب گذشته و حال هر دو را مسخ میکنیم. گذشته تاریخی را نه باید بدست فراموشی سپرد و نه آنرا تخطئه یا توجیه کرد، گذشته تاریخی را باید تحلیل کرد و برای ساختن آینده از آن درس آموخت.



فراموش میکند ناگزیر خواهد شد که خود شخصاً آنرا دوباره تجربه کند، اما این حرف هم میتواند درست باشد که کسی که با گذشته فاصله نمیگیرد فقط به دور خود میچرخد. در نتیجه آن کس که به گذشته بصورت تاریخ نگاه نمیکند و تحلیل تاریخی منطقی از آن بدست نمیدهد و با آن برخورد سیاسی میکند همان اشتباهات و خطاهای گذشته را به شکل بدتری تکرار میکند. یک سلطنت طلب، یک مصدقی و یک توده‌ای، اگر به تحلیل منطقی و غیرعاطفی تاریخی در مورد گذشته دست نزنند و از درسهای آن پند نگیرند در واقع فقط در جا زده‌اند و تاریخ از سر آنان خواهد گذشت و آنها را در زیر گام‌های سنگین خود له خواهد کرد کما اینکه نیروهایی که در جریان انقلاب ۵۷ از گذشته بجا مانده بودند و با همان کوله‌بارهای کهنه گذشته به میدان آمدند نه تنها به انقلاب لطمات اساسی زدند بلکه خود نیز در جریان حوادث با سرشکستگی از میدان رانده شدند.

البته در این میان ممکن است کسانی مدعی شوند که از گذشته تحلیل تاریخی میکنند و چیزهایی هم شبیه تحلیل تحویل بدهند اما تحلیل عینی- علمی گذشته با تحلیل بر مبنای تأملات ذهنی- سیاسی تفاوت اساسی دارد و از تحلیل نوع دوم چیزی بدرد بخور و آموزنده در نمیآید. یک تحلیلگر وقتی میتواند به تحلیل نسبتاً درست وقایع گذشته برسد که تمامی اسناد و مدارک پایه‌ای موجود را، تا آنجا که ممکن است با بیطرفی و بقصد کشف حقایق بررسی کند و بعد هم



سرشت تاریخنگاری اسلامی

علی‌حضور

۲- دلبستگی‌های اشراف شبه جزیره که پس از پیامبر اسلام، سادگی و محدودیت را بر نمی‌تافت و سرانجام در دوره‌ی عثمان به اوج خود رسید و برای او چنان دشواری آفرید که کسی از حل مشکل بر نیامد و عثمان جان خود را بر سر آن گذاشت.

۳- پذیرش و نرمش کشورهای ایران و روم در برابر مسلمانان که از علت آن جداگانه و در طرح درگیری‌های مسلمانان و ایرانیان سخن خواهد رفت.

۴- نفوذ فرقه‌هایی مانند مانویان (زنادقه) که از نظرشان هدف وسیله را توجیه می‌کرد. آنان برای تبلیغ به ضد حکومت‌های ساسانی (که پیامبرشان، مانی و عده‌ی بیشماری از پیروان او را از میان برده بود) و بیزانس، به ساختن و رواج دادن روایات نادرست و سازگار با عقاید خود دامن می‌زدند.

۵- ایجاد اعتبار و امتیاز برای خویش به منظور بردن سهم بیشتری چه در کشورداری و چه استفاده از دارائی‌ها و انواع درآمدهای حکومت اسلامی که دست کم جزیه، غارت و برده‌گیری را شامل می‌شد. دوره‌ی اموی از این لحاظ برجسته‌تر است.

۶- مسلمانان پس از آشنائی با ملت‌های دیگر، از وجود تاریخ در میان ایشان آگاهی یافتند و به همین دلیل بسیار دیر و از نیمه‌ی صدی سیوم به نوشتن اخبار تاریخی پرداختند تا از ایشان باز نمانند. در عین حال این تاریخها ویژگی عمومی داشت.

۷- برای جبران اشتباهاتی که در عهد عده‌ای از بزرگان اسلام (مانند عثمان) صورت گرفت، لازم بود وقایع مهمتر و بزرگتری توجه اهل فکر و دانش را به خود برگرداند و آن کارها فراموش شود. این کارها به اندازه‌ی سود خود یا حتی بیش از آن زیان‌آور شد.

هنگامی که پیامبر اسلام پیامبری خویش را آشکار و خواندن به اسلام را آغاز کرد، در شبه جزیره‌ی عربستان تاریخ‌نگاری و حتی تقویم دقیق که لازمه‌ی تاریخ‌نگاری است، نبود. تنها پیشامدهای بزرگ در یادها می‌ماند و پایه و آغازگاه تاریخ می‌شد، چنان که تاریخ تولد پیامبر اسلام هم با یکی از همین پیشامدها (عام الفیل) شناسانده شده است. حال اگر مدت زیادی از آن حادثه می‌گذشت، معلوم نبود که تا چه اندازه درست در یادها بماند و نیاز به پیشامد بزرگ تازه‌ای نباشد.

گذشته از این عده‌ای از تازیان، سخت به نسب‌نامه‌های خود دلبسته بودند و کسانی را داشتند که این نسب‌نامه‌ها را از بر و روایت می‌کردند. همین کسان بعدها راویان بزرگ حدیث و تاریخ اسلام شدند. اما باید توجه کرد که چون ابزار نوشتن نبود یا نوشتن رواج نداشت، کوچکترین اختلاف قومی، قبیله‌ای و مانند آن، فراموشی تاریخ را در پی داشت. بهترین نمونه برای این مورد، تاریخ درگذشت پیامبر اسلام است که جلوشم صدها مسلمان معتقد در گذشت و در آن اختلاف افتاد.

همچنین به دلایل گوناگون روایت‌های اسلامی به سوی افسانه‌سازی و حماسه‌پردازی کشیده می‌شد:

۱- دلبستگی‌های تازیان به حماسه‌سازی و بزرگ کردن پیشامدها برای جبران محدودیت‌های شبه جزیره‌ی عربستان. یکی از مهمترین اسناد در این زمینه، کتاب وهب بن منبه با نام *التیجان فی ملوک حمیر* (۱۹۴۵ دکن) است که در آن شاهان یمن کارهائی و کشورگشائی‌هائی کرده‌اند که سرگذشت اسکندر در برابر آن‌ها کوچک است. نمونه را از یمن روانه شده و چین را گشوده‌اند.



۸- برای کوچک کردن ملت‌های دیگر و حکومت بر آنان، لازم بود ملتی که نه نوشتن داشت و نه سازمان اداری، نه سلطنتی بزرگ و نه شهری آباد، هنگامی که به قدرت رسید برای خود پشتوانه بسازد. در دوره‌ی معاصر هم می‌بینیم که بسیاری از کودتاگران و راهزنان سیاسی برای خود سابقه و حقانیت می‌سازند، چنان که برای مخالفان و دشمنان خود سندسازی می‌کنند.

به این ترتیب بر روایات و تاریخ اسلامی چنان افسانه و خرافه مسلط شد که کمتر خبر درست و واقعی باز ماند، به طوری که در دوره‌ی ما که بیش از دویست سال از دوره‌ی خردورزی گذشته است، هنوز تاریخ اسلام آمیخته به افسانه‌ها است و جداکردن واقعیت تاریخی از افسانه به انجام نرسیده و در برخی زمینه‌ها هنوز آغاز نشده است. در نتیجه تاریخنگار امروز با وظیفه‌ی دشواری روبه‌رو است و این به شرطی است که وضعیت روایات اسلامی را - چنان که توصیف شد - باور داشته باشد، آسان‌پذیر نباشد و به واقعیت زندگی مردم بیش از کارکردها و منافع خلفا، شاهان و قهرمانان اهمیت بدهد.

پیش از من دست کم دوتن به طور مشخص به این نکات یا برخی از آنها توجه کرده‌اند. ذبیح بهروز که راهگشا بود و تاثیر او بر من و دیگران آشکار است. دیگر مرتضی عسکری صاحب چند کتاب معتبر در این زمینه ولی تنها در شناسائی روایان حدیث و خبر و شهرها و قبیله‌هایی که ناگزیر از جعل آنها بوده‌اند تا روایان را به آنها نسبت دهند. اما کارهای دقیق او تاثیری در دانشمندان اسلامی و طبعا دیگران نداشته است، زیرا به مذاق بسیاری از آنان خوش نمی‌آید و چه عادت، چه تنبلی و چه محافظه‌کاری مانع از پذیرفتن نظرهای او و رواج دادن آنها است.

اشکال در این است که پذیرفتن نظرهای آنان به منزله‌ی انکار همه‌ی کتابها و مقالاتی است که در صد سال گذشته نوشته شده و در بسیاری از آنها بر درخشندگی فتوحات اسلامی تاکید شده است. (۱)

یکی از کارهایی که در تاریخ اسلام باید کرد، تعیین تعداد واقعی یاران پیامبر و در نتیجه اخبار و احادیثی است که از او نقل شده است.

آنچه گفتیم و نظرهایی که ذبیح بهروز و مرتضی عسکری بیان کرده‌اند همرا کنجکاو‌هایی که من در تاریخ اسلام کرده‌ام، ما را به نتایجی می‌رساند که توضیح آنها به شناسائی سرشت تاریخنگاری اسلامی کمک می‌کند:

۱- روایات اسلامی با طول زمان و استعداد مکان که از ضوابط بهروز

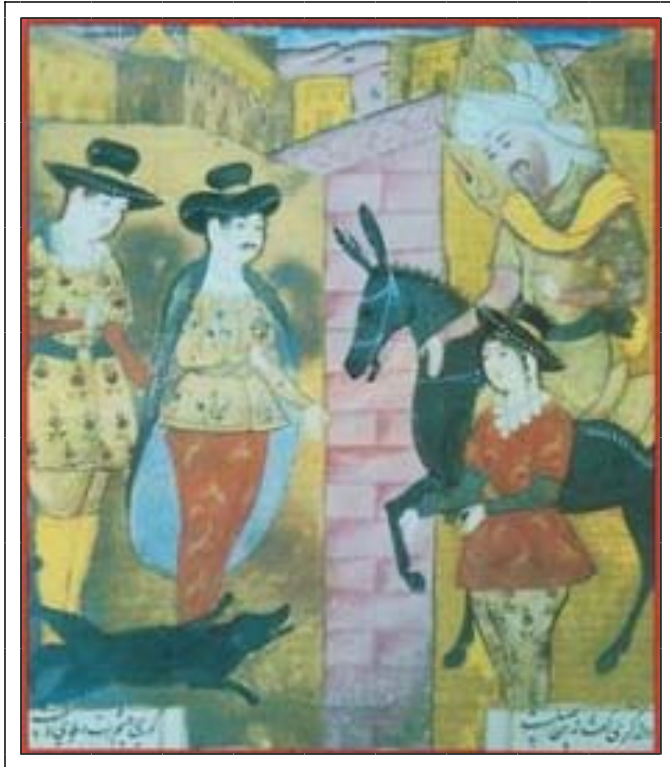
بر روایات و تاریخ اسلامی چنان افسانه و خرافه مسلط شد که کمتر خبر درست و واقعی باز ماند، به طوری که در دوره‌ی ما که بیش از دویست سال از دوره‌ی خردورزی گذشته است، هنوز تاریخ اسلام آمیخته به افسانه‌ها است و جداکردن واقعیت تاریخی از افسانه به انجام نرسیده و در برخی زمینه‌ها هنوز آغاز نشده است.

برای بررسی تاریخ بود (۱۳۲۸ بخش نخست)، سازگاری ندارد. آن همه کار و آن همه پیروزی برای مردم محرومی که جز جنگ‌های کوچک قبیله‌ای ندیده بودند، در سرزمینی که غذای کافی برای انسان و حیوان نداشته، شدنی نبوده است. طبری در حوادث سال هفدهم هجری روایت می‌کند که عمر - خلیفه‌ی دوم - برای پشتیبانی از جنگ‌های مسلمانان با ایرانیان از مدینه چهارهزار اسپ فرستاد. آن زمان شهر مدینه چه اندازه جمعیت داشت؟

بیش از ده هزار نفر؟ آیا آن جمعیت می‌توانست نه چهار هزار، بلکه چهارصد اسپ بیش از نیازهای ناگزیر خود داشته باشد؟ گذشته از این گذراندن چهارهزار اسپ از مدینه به میانرودان در چند صد کیلومتر صحرا و تامین حجم بزرگی از آب و علف برای چهارهزار اسپ ممکن بوده است؟ تا جایی که دقت کرده‌ایم حتی در خود مدینه مقدار جو یا علف و غذائی که تکافوی یک هفته سفر چهارهزار اسپ و همراهان آنها را بکند، وجود نداشته است.

۲- در عربستان سازمان اداری و نظامی برای بر تافتن جنگ‌های بزرگ وجود نداشته است. آرایشی که در جنگها و به طور پایه‌ای به ابتکار عمر، آن هم از راه دور و بی دیدن محیط جنگ، ادعا شده است، در میان مردم شبه جزیره بویژه در حجاز سابقه نداشته و هیچ ابتکاری از صفر آغاز نمی‌شود. طبیعی است که حالت غارتگرانه و از جان گذشتگی سپاهیان اسلام بیشتر برای به دست آوردن ثروت و پس از آن برای پیش بردن عقیده‌ی خود، به پیروزی آنان کمک می‌کرد، اما چنان که خواهیم دید، جنگی بزرگ در معیار جنگ‌های ایران و روم در





در بهترین وضع، گرفتن جزیه را داشت، دارائی‌ها به همان شکل غارت تقسیم می‌شد و حداکثر سهمی هم به بیت‌المال داده می‌شد که صندوق مخارج دستگاه خلافت بود و بی هیچ قانونی، تنها به خواست خلیفه و گاه همراه چانه زنی و کم و بیش کردن هزینه می‌شد. تا پایان دوره‌ی اموی بسیاری از سازمان‌های اداری که لازمه‌ی حکومت شهری است- مانند سازمان پیک (برید) وجود نداشت و هرگاه لازم بود کسی یا کسانی پیک می‌شدند.

در چنین وضعی نمی‌توان جنگ بزرگ و منظم کرد و صدها روایت تاریخی در برابر منطق تاریخ، لزوم گذشت زمان و برون‌رفت از سازمان قبیله‌ای، بی ارزش است.

۵- در نتیجه در تاریخ نخستین سال‌های اسلام تا دوره‌ی عباسیان که برتری عنصر ایرانی را بر عربی در بر داشت (اشپولر ۱۳۴۹، ص ۷۵ به بعد)، سرشت قبیله‌ای و نه شهرنشینی، بر تاریخ چیره است. به این معنی که در آن روایت و سخن و انتساب آن به راوی یا سلسله‌ی راویان مهم‌تر از واقعیت است، زیرا در سازمان قبیله‌ای اهمیت فرد و شخص به مراتب بیش از آنی است که در سازمان شهری بوده است، به همین دلیل است که همراه هر روایت یا واقعه کوشش می‌شود که شعری به شاهد یا تأیید آورده شود، زیرا در همان سازمان قبیله‌ای روایت منظوم گویای حقیقتی دلخواه و آرمانی، آرزوی مردم و در

میان نبوده و اگر بوده زد و خوردهای محلی کوچک در برابر مقاومت- های محلی و کوچک بوده است. سازمان اداری و نظامی ساسانیان چنان از هم پاشیده بود که خود بر می‌افتاد و نیازی به جنگ بزرگ نداشت. وضع طبرستان، آن هم پس از فتح خراسان و ورارود، که زمانی دراز اسلام نپذیرفت، نشان می‌دهد که اگر یک مقاومت کوچک ولی سازمان یافته وجود داشت، مسلمانان از پیشروی در می‌ماندند. گذشته از این در همه‌ی جنگها دیده می‌شود که معمولاً سپاه اسلام حد اکثر یک سوم یا یک چهارم سپاه ایران ذکر شده اما تقریباً همه جا پیروزی با تازیان است.

۳- عربستان امکان تجهیز سپاه- در معنی نظامی سده‌ی هفتم میلادی - را نداشته است. آن همه شمشیر، سپر، خود، زره، خنجر، اسب، برگستوان و تجهیزات دوا، درمان و زخم‌بندی در آن سرزمین پدید نمی‌آمد و آن سرزمین هرگز چنین چیزهایی را با میزانی که به کار جنگها بیاید، نداشته است. پشتیبانی این سپاه هم از نظر آذوقه، پزشکی و زخم‌بندی ممکن نبوده است. در جنگها گفته شده که چه بسیار کلاه خود جنگجویان بزرگ و معروف، پاره‌ای پارچه و زره ایشان از نوع گلیم و زیلو بوده است. گذشته از این، آرایش جنگی و تاکتیک در آنجا معنی نداشته زیرا جنگهای زمان پیامبر هم - در مقایسه با جنگهای ایران و روم- همگی زد و خوردهای کوچک بوده است.

۴- در عربستان اندیشه‌ی ملت و کشور- چنان که در ایران، روم، چین و یونان حس می‌شد- وجود نداشت، بلکه سازمان و سنت وابستگی قبیله‌ای بود و در قالب اسلام هم اتحاد قبائل به وجود آمد و نه یک ملت. به همین دلیل بعدها، بویژه در دوره‌ی بنی امیه زد و خوردهای وسیع قبیله‌ای میان همین متحدان ظاهری در گرفت و خلیفه‌ی اسلام معمولاً مجبور بود در میان قبائل بازیگری ماهر باشد و بتواند تعادل و آرامش را نگه دارد. در طول تاریخ اسلام، بویژه در نخستین سده‌ی هجری، رقابت‌ها و جنگهای قبیله‌ای فراوان است و ما با بخشی از آن که به ایران مربوط است آشنا خواهیم شد. فقدان اندیشه‌ی ملت تا اندازه‌ای است که بنا به روایت مورخان، هنگامی که عمر- خلیفه‌ی دویم- می‌خواست سازمان جدیدی به جامعه‌ی اسلامی بدهد، با همه‌ی هوشیاری و روشنائی اندیشه که به او نسبت می‌دهند و با وجود مشاورانی چون سلمان فارسی، باز هم سازمانی قبیله‌ای را طراحی کرد. (نک: بخش اختلاف روایت در زیر). این همزمان با رشد بسیار تند شهرهای میان‌رودان، مانند کوفه و بصره بود (نک: همانجا). در همه‌ی نخستین سده‌ی هجری هم آنچه به دست آمد و حالت غارت و



سرشت روایات اسلامی، درونه‌ی مسلم، پذیرفته شده و غیر قابل انکاری دارد که در میان مسلمانان تا روزگار ما باز مانده و هرگز انکار نشده یا مورد تردید قرار نگرفته است. به همین دلیل است که کارهای مبتکرانه‌ی مرتضی عسکری در نقد روایات اسلامی این همه با سردی و احتیاط پذیرفته شد و مهم‌تر این که از حدودی که خود او تعیین کرده بود تجاوز نکرد.

نتیجه محتوم و پذیرفته شده است.

زنجیره‌ی روایان نیز بالاتر از استناد، نقش کلیشه دارد و چه کسی است که نداند در سازمان قبیله‌ای و زبان آن نقش کلیشه‌ی زنده و نه کهن - مانند حکمت، چیستان، لطیفه و دیگر کلیشه‌ها - به مراتب بیش از سخن عادی و فراموش شونده است. (۲)

در جامعه‌ی قبیله‌ای کلیشه‌ی نو حتی قوی‌تر از شعر، از آن عوالم جادویی و غیرعادی است، همچنان که توانائی شاعری در نظام قبیله‌ای، نوعی توانائی فراطبیعی و جادویی و شاعر انسانی غیرعادی و در ردیف جادوگر است. (۳) به همین دلیل است که در تاریخ اسلام و در مقدمه‌ی هر خبری یک کلیشه از زنجیره‌ی روایان هست که "معتبر" و "مسلم" شمرده می‌شود و در نتیجه پایندان درستی خبر است.

شعر - که در تاریخ اسلام و به مناسبت روایات تاریخی، حتی در اخبار جعلی سیف بن عمر نیست از نظر کارکرد ولی نه الزاما ساختار، همانندی فراوان با کلیشه دارد که سخن آزموده، مرده ریگ پدران و پی‌آمد آزمون‌های نسل‌های گذشته و مورد احترام قبیله است.

کلیشه‌ی نو در چنان سازمانی حتی از شعر بالاتر است، زیرا شعر سروده‌ی یک نفر است، هر چند نیروی جادویی داشته باشد، در حالی که کلیشه‌ی نو، روح زنده و پویای پدران است، روح قبیله و پایندان زندگی اجتماعی و بقای قبیله است. اگر از یک قبیله کلیشه‌های زبانی گرفته شود، چیزی جز گفتگوی بی معنی همانند سخنان پیران دچار فراموشی باز نمی‌ماند. کلیشه‌ی نو در میان قبیله ارزشی بیش از

حماسه دارد، زیرا درحماسه زبان لاف و گزاف آشکار است، در حالی که در بیشتر کلیشه‌ها بویژه در مثل‌ها و قصه‌ها، حکمتی نهفته است که ره‌آورد تجارب گذشتگان و مربوط به زمانی دیگر - نه از نوع زمان حال - بلکه گذشته و حتی اساطیری است، زیرا چه بسا کلیشه‌هایی از زبان قهرمانان زمانهای کهن و گاه خدایان نقل می‌شود.

به این ترتیب باید برای کلیشه در جامعه‌ی قبیله‌ای اهمیتی را باز شناخت که به هیچ روی در جامعه‌ی شهری آن را نمی‌توان دید. بر عکس در جامعه‌ی نو کلیشه حرف تکراری بی‌فایده‌ای است که از فرط تکرار از خاصیت و نیروی آغازی خود دور شده است. روایات اسلامی نه تنها با یک کلیشه مانند که همان سلسله‌ی روایان است آغاز می‌شود، بلکه خود به عنوان پی‌آمد یک کلیشه‌ی نو و درونه‌ی خبری و حکمی (آگاهاننده‌ی) خود در ردیف کلیشه‌ی نو قرار می‌گیرد و نه تنها پذیرفته که مسلم انگاشته می‌شود. در واقع روایت اسلامی، خبر یا آگاهی شناخته‌شده‌ای است که پدران بر آغاز آن مهر زده‌اند. سلسله‌ی روایان یا کلیشه‌ی "زنجیره‌ی روایان" مهر پایندان خبر و درستی و روائی آن است. مصرف آن خبر بدون آن مهر ممنوع است یا دست‌کم خبر بی آن مهر اعتبار ندارد. آنگاه چون خبری با آن کلیشه اعتبار یافت، همپا و هم ارزش کلیشه و مسلم پنداشته می‌شود. در ترجمه‌ی تاریخ طبری به فارسی از آنجا سلسله‌ی روایان حذف شده است که در جامعه‌ی شهری ایرانی، کلیشه‌ی نو آن اهمیت را نداشت و شاید برای ایرانیان جاذبه‌ای هم نداشت، گذشته از این به مرور، سلسله‌ی روایان هم مانند کلیشه‌ی کهن ارزش خود را از دست می‌داد.

به این ترتیب، سرشت روایات اسلامی، درونه‌ی مسلم، پذیرفته شده و غیر قابل انکاری دارد که در میان مسلمانان تا روزگار ما باز مانده و هرگز انکار نشده یا مورد تردید قرار نگرفته است. به همین دلیل است که کارهای مبتکرانه‌ی مرتضی عسکری در نقد روایات اسلامی این همه با سردی و احتیاط پذیرفته شد و مهم‌تر این که از حدودی که خود او تعیین کرده بود تجاوز نکرد. او بنای عظیمی را فرو ریخت تا از آن واقعیت را باز سازد. اما آن بنای عظیم ریشه در خرد مسلمانان یافته و هیچ کس دلش نمی‌خواهد که خردش فرو ریزد.

اما جالب‌تر از همه نگرش دانشمندان غرب (خاورشناسان) به تاریخ و روایات اسلامی است که بدون بازشناسی سرشت واقعی آن، روایات و اخبار اسلامی را درست مانند یک مسلمان سنتی و حتی وابسته به قبیله، مسلم انگاشته‌اند و تاریخ اسلام را به همان معنی ولی نه با همان شکل، روایت کرده‌اند که طبری و بلاذری و ابن اثیر. علت



پذیرفته شدن سخنان ایشان در کشورهای اسلامی هم همین است که آنان با تاریخ اسلام برخورد انتقادی نداشته‌اند، بلکه فتوح اسلامی را در ردیف کارهای هانیبال، اسکندر و ناپلئون ستوده‌اند.

برای راوی مسلمان آنچه مهم است این که چه کسی پسر کیست و از کدام قبیله. آیا کسی را کشته است؟ چند نفر را کشته است؟ هر چه تعداد بیشتر باشد بهتر است و در چه سالی. آیا کشته شد؟ مهم نیست به دست که ولی اگر روایت شود بهتر است. هنگام مرگ چند سال داشت؟ اختلاف ده و بیست سال چندان مهم نیست، چنان که مثلا در تاریخ ابن خیاط معلوم نیست ولید بن یزید بن عبدالملک، کسی که تا چهار پشتش پادشاه بوده در سال ۱۲۶ به توطئه‌ی پسر خویش یزید کشته شد، آیا سی و شش سال داشته یا چهل و پنج سال. (ص ۳۶۳)

همه چیز همین طور است. مورخ یا راوی مسلمان چشم و دید ویژه‌ای دارد. این که چه کسی خلیفه، عامل یا حاکم است و هنگامی که به کنار رفت، چه کسی جای او را گرفت. هیچ مهم نیست که پیشتر چکاره بود و سپس چکاره شد. به این ترتیب روایت و در نتیجه تاریخ اسلامی

دارای سرشتی ناقص است، به دو معنی، یکی این که کامل نیست و دیگر این که بعضی از اعضای آن رشد غیر طبیعی دارد.

اهمیت بازشناسی سرشت روایات اسلامی چنان است و مسئله آنچنان گسترده که باید در باره‌ی آن کتابی جداگانه نوشت. آنچه در سده‌ی بیستم و بوسیله‌ی مورخان این سده انجام گرفت، کافی نیست. برای آن که نیازهای نخستین این نوشتار بر آورده شود، به همین اندازه بسنده کردم، اما می‌توان پرسید که در این کتاب با این روایات چه خواهیم کرد و چه روشی در پیش خواهیم گرفت.

اسناد اسلامی

کلیشه‌ای که به ساختار یا شکل سند اسلامی معروف شده است، سرگذشتی دارد که آگاهی کوتاهی از آن ما را در دریافت مفهوم تاریخ در میان مورخان اسلامی یاری می‌کند.

از روزی که ضبط و نگهداری قرآن و حدیث ناگزیر شد، اعتبار حافظان قوی و نویسندگان امین آشکار شد. آیات قرآن محدود بود و حفظ آن‌ها نه چندان دشوار. اما رفتار و گفتار پیامبر نامحدود بود و نوشتن آن‌ها آسان نبود. اسلام، همه‌ی روابط پیشین اجتماعی را زیر سؤال می‌برد و روابط و ضابطه‌های تازه‌ای را پیشنهاد می‌کرد که تنها در رفتار و گفتار پیامبر شکل می‌گرفت. به علت محدود بودن وسائل ارتباط، نوشتن و نگهداری این رفتار و گفتار اهمیت بسیار داشت و خیلی زود نام یا اصطلاح ویژه یافت، حدیث و خبر، که گویای گفتار و کردار بود. انتقال این اخبار و احادیث به نسل‌های بعد، نیازمند اطمینان دادن به آنان در باره‌ی درستی و مستند بودن آنها بود. از این جا است که گفتن نام راوی و

به مرور، راویان در آغاز حدیث یا خبر ناگزیر شد و از همین راه کلیشه‌ای پدیدار گشت که معمولا به این شکل است: "فلان، پسر بهمان از فلان پسر بهمان.....نقل می‌کند که پیامبر گفت." روشن است که این کلیشه تازمانی که نوشتن رواج نیافت روز به روز درازتر می‌شد. پس

اگر جایی با جنگ گرفته شده که شواهد جنگ باید آن را نشان دهد. این همه تاکید بر این که ایران به زور و با جنگ گرفته شد بایستی نشانه‌ی پنهان کردن واقعیتی باشد درست در خلاف جهت این خبرها، این که ایران به زور گرفته نشده است.

تنها از روی اندازه‌ی کلیشه‌ها می‌توان دریافت که احادیث و اخباری که از پیامبر اسلام در دست است، تا چند نسل و در نتیجه تا چه مدت به شکل شفاهی روایت شده است، زیرا بیشتر راویان اشخاص شناخته شده‌ای هستند و سالهای فعالیت آنان روشن است. سپس تر و هنگامی که گمان و دودلی در شناخت احادیث راه یافت، تالیف آثاری در باره‌ی محدثان و راویان هم پدید آمد و گفتگوهای دور و دراز در این زمینه‌ها پیدا و حدیث خود گفتاری بزرگ در معارف اسلامی شد. این از نخستین نشانه‌های کهنه شدن کلیشه‌ها و از دست رفتن نیروی آنها است. مهم این است که با وجود انواع حدیث‌سازی‌ها و جعل و تزویر در حدیث، محدث، شهر و قبیله - که دست کم آثار مرتضی عسکری صد و پنجاه صحابی و صدها حدیثش را روشن کرده است - پژوهشی که به شکل منظم در زمینه‌ی تاریخ اسلام، به معنی عام آن - که شامل حدیث و خبر و تاریخ و به طور خلاصه همه‌ی اسناد اسلامی باشد - صورت نگرفته است، چرا که این کار را خطرناک می‌پنداشته‌اند. به همین دلیل کار عسکری بسیار بزرگ است، گرچه آغاز کار است.





”سری به نقل از شعیب از سیف، از محمد بن قیس از عامر شعبی برایم نوشت: به او(؟) گفتم حال سواد چیست؟ گفت: آن را به زور گرفتند و چنین است همه‌ی زمین مگر کلاتها که اهل آن مهاجرت کردند. پس به آشتی خوانده شدند و ذمه پذیرفتند و باز گشتند و اهل ذمه شدند و پادشای یافتند و در حمایت قرار گرفتند و این سنت است.....“

(طبری ۳/۵۸۷)

”سری به نقل از شعیب از سیف از طلحه و سفیان از ماهان برایم نوشت: گفتند خدا سواد را به زور گشود و چنین است همه‌ی زمین- های میان آن و رود بلخ، مگر قلعه‌های و مردم را به آشتی خواندند و اهل ذمه شدند و زمین‌هایشان از آن ایشان شد..“ (طبری ۳/۵۸۷).

این تنها دو نمونه بود که نقل شد، اما نمونه‌ای دیگری هم هست درست مانند اینها و از جمله در طبری با راویان دیگر و روایتی دیگر که حلقه‌ی اصلی روایات سیف بن عمر است، از جمله سه مورد (در طبری ۳/۵۸۷) و سه مورد دیگر (در ۳/۵۸۸ تا ۵۸۹) و مجموعاً در این بخش از طبری هشت مورد.

اگر جایی با جنگ گرفته شده که شواهد جنگ باید آن را نشان دهد. این همه تاکید بر این که ایران به زور و با جنگ گرفته شد بایستی نشانه‌ی پنهان کردن واقعیتی باشد درست در خلاف جهت این خبرها، این که ایران به زور گرفته نشده است. برای آن که نشان دهیم این جنگها تا چه اندازه غیر واقعی و در واقع نادرست است، لشکرکشی

ناگزیر باید گفت که چون نگهداری و نوشتن حوادث و تاریخ اسلام هم چون حدیث، کاری بایسته شد، هرچیزی که برای راویان ارزش داشت به همین شکل و در همان قالب رایج شد، اما برخلاف حدیث و خبر، کسی را پروای اخبار تاریخی نبود و دقت در تاریخ چندان اهمیتی نداشت. برای کسی مهم نبود که برای نمونه، اخباری که به معاویه یا ابومنصور سفاح نسبت داده می‌شد درست بود یا نه. مهم این بود که خبر، سلسله‌ی راویان داشته باشد. از آنجا که در روایت حدیث هم ”زنجیره‌ی راویان“ پشتوانه‌ی درستی حدیث بود، روایت تاریخی هم به دلیل داشتن همان زنجیره ارزش یافت، اما برخلاف حدیث کسی در باره‌ی ”زنجیره‌ی راویان تاریخ“ به کنجکاوی و ایجاد شک و تردید نپرداخت. برای نمونه کسی نیامد طبری یا ابن خیاط را زیر سؤال ببرد و اگر گاهی شد به این دلیل بود که خبر یا حدیثی که نقل شده بود، به گوشه‌ای از دین آسیب می‌رساند و شگفت نیست که آثار بارز عسکری هم درست از همین راه پدید آمده است. تمام کوشش او کشف اخبار و احادیثی است که برای ضربه زدن به گوشه‌ای از شخصیت‌ها یا ارزش‌های اسلامی ساخته شده بود. اما در هر حال کار او برای تاریخ اسلام هم دارای اهمیت حیاتی است و ما جای جای آن را نشان خواهیم داد.

به این ترتیب زنجیره‌ی راویان تاریخی سرشتی گمان‌انگیز دارد و همیشه می‌توان در درستی و نادرستی آن سخن گفت. اگر خبری خود خردپذیر نباشد یا به شکلی بتوان در درستی آن پرس و جو کرد و این در همه‌ی تاریخ‌های اسلامی و نویسندگان بزرگی چون طبری، بلاذری، مسکویه، مسعودی، یعقوبی، دینوری، ابن اثیر، ابن خلدون و دیگران دیده می‌شود، آنگاه باید به همه و ژرفای این تاریخ دوباره و بکلی با چشمی نو نگریم.

همه جا با جنگ و تنها جنگ

در میان روایات اسلامی آشکارا عده‌ای برای آن ساخته شده است که نشان دهد همه جای ایران و شام و مصر با جنگ و تنها با جنگ، فتح شده است.

بی گمان چنین کاری در برابر این نظر قرار می‌گیرد که گویا دست کم جاهائی با جنگ فتح نشده است. بگذارید پس از آوردن نمونه‌هایی به آنها رسیدگی کنیم.



مسلمانان از جانب بحرین به فارس را نقل و ارزیابی می‌کنیم:

”در روایت سیف، مسلمانان در این سال، یعنی سال هفدهم از جانب بحرین در فارس جنگیدند. اینک خبر آن: سری به من نوشت و می‌گوید شعیب حدیث کرد و گفت به روایت سیف از محمد و مهلب و عمرو که گفتند مسلمانان در بصره و زمین(های) آن بودند و زمین(های) آن در این زمان کشتزارهای آن بود و از اهواز هم آنچه تا آن روز گرفته بودند و بر آن چیره شده بودند، در دستشان بود. و بر آنچه صلح کرده بودند، در دست اهل آنجا بود و خراج می‌دادند و جزو آن قسمت نبود و در نگاهداری و امنیت مسلمانان بودند و نماینده‌ی صلح، هرمزان بود. عمر گفته بود: اهل بصره را سواد و اهواز کافی است. دوست داشتم که میان ما و فارس کوهی از آتش بود که نه آنها به ما می‌رسیدند و نه ما به آنها. چنان که به اهل کوفه گفت: دوست داشتم میان ایشان در کوهستان، کوهی از آتش بود، نه آنان به ما می‌رسیدند و نه ما به آنها.

علا بن خضرمی از زمان ابوبکر در بحرین بود. عمر او را بر کنار کرد و قدامه بن مظعون را بجای او گذاشت. آنگاه قدامه را بر کنار کرد و علا را بر گرداند. و علا با سعد در اختلافی که سرنوشت پدید آورده بود، رقابت می‌کرد و در دوره‌ی ارتداد علا بر سعد برتری یافت. چون سعد در قادسیه پیروز شد و خسروان را از در (دربار) براند، و سرزمین همسایه‌ی سواد را گرفت و بالا رفت، دست‌آورد او بیش از آن علا بود. علا دلخوش بود که در سرزمین عجمان کار می‌کند و امیدوار بود که دولتش بلندی گیرد. علا نسنجید و برتری طاعت را بر معصیت به جد ننگریست. ابوبکر او را به کار گماشته بود و او در جنگ با مرتدان مجاز بود و عمر او را به کار گماشت و از دریا باز داشت. او طاعت و معصیت و نتایج آنها را نسنجید و مردم بحرین را به فارس فراخواند. بدان کار شتافتند و او آنان را به چند سپاه تقسیم کرد، یکی به سرداری جارود بن معلی، دیگری سواربن همام و آخرین خلید بن منذر ساوی، و خلید بر همه‌ی آنان سر بود. آنان را بی اجازه‌ی عمر از دریا به فارس برد و عمر اجازه نمی‌داد که کسی در دریا جنگ کند و به پیروی از پیامبر صلی الله علیه و سلم و ابوبکر، از به خطر افتادن سپاه اکراه داشت. و پیامبر صلی الله علیه و سلم و ابوبکر در دریا نجنگیدند. آن سپاهها از دریا به فارس گذشتند و در استخر برابر اهل فارس قرار گرفتند که هر یک بر آنها بود. آنان بر او گرد آمده بودند و میان مسلمانان و کشتی‌هایشان قرار گرفتند. خلید در میان مردم برخاست و گفت: اما بعد،

هنگامی که خدای کاری را بخواهد، تقدیر می‌راند تا آن کار انجام شود. این قوم با این کار جز این نکردند که شما را به جنگ خوانند و همانا شما به جنگشان آمدید و کشتی‌ها و زمین از آن کسی است که پیروز شود. از صبر و نماز کمک بخواهید که جز فروتنان را بزرگی نیست. او را پاسخ گفتند و ظهر نماز کردند و آنگاه بر آنان بر آمدند و در جائی که طاووس نام داشت، جنگ سختی کردند و سوار در این روز رجز می‌خواند و قوم خویش را یاد می‌کرد...

تا کشته شد و جارود رجز می‌خواند و می‌گفت...

تا کشته شد و در این هنگام عبدالله بن سوار و منذر بن جارود جای آنان را گرفتند تا کشته شدند و خلید در این روز رجز خواند و گفت...

قوم فرود آمدند و با مردم فارس جنگیدند و به اندازه‌ای از مردم فارس کشتند که پیش از آن چنان نکشته بودند. آنگاه به آهنگ بصره بیرون رفتند ولی کشتی‌هایشان غرق شده بود. در دریا راه بازگشت نیافتند. روشن شد که شهرک (۵) راه مسلمانان را بسته است، پس اردو زدند و از نفوذ آنان جلوگیری کردند.

و چون خبر کاری که علا کرده بود به عمر رسید که آن سپاه را به دریا برده، چنان که رخ داده بود، حادثه را پیش‌بینی کرد. سخت بر علا بر آشفت و بر او نوشت و او را بر کنار کرد و به او فرمانی داد که سنگین‌تر و خشم‌آلودتر از هر چیزی برای او بود و سعد را بر او گماشت و گفت: با هر که پیش تو است به سعد بن ابی وقاص بپیوند. او با هر که با او بود به سعد پیوست. عمر به عتبه بن غزوان نوشت که علا بن خضرمی سپاهی از مسلمانان را برد و اهل فارس راه آن را بریدند. او از من سرپیچی کرد و پندارم که خدا را در این کار در نظر نداشت و ترسیدم که پیروز نشوند و شکست خورند و سختی بینند. مردم را سوی آنان فرست و پیش از آن که نیازمند شوند به خویشتن بپیوند. عتبه مردم را فراخواند و از نامه‌ی عمر آگاهشان کرد. عاصم بن عمرو، عرفجه بن هرثمه، حذیفه بن محسن، مجزاة بن ثور، نهار بن حارث، ترجمان بن فلان، حصین بن ابی الحر، احنف بن قیس، سعد بن ابی العوجای، عبدالرحمن بن سهل و صعصعه بن معاویه داوطلب شدند و با دوازده هزار تن بر استر می‌رفتند و اسپان را یدک داشتند و ابو سیره بن ابی رهم، یکی از افراد قبیله‌ی بنی مالک بن حسل بن عامر بن لوی سردارشان بود و اردوگاهشان بر اهواز و نگاهیانی از جنگجو و مقیم بر قرار بود. ابو سیره با مردم رفت و به کسی بر نخورد و کسی بر او بر نیامد تا ابوسیره و خلید در جائی به هم رسیدند که پس از جنگ



استخر بوده است. دلیل دیگر این که سکه‌های او تا سال بیستم پادشاهی او در استخر زده شده است. چنان کشتاری هم از ایرانیان افسانه است.

ممکن است خوانندگان بیندیشند که خوب ما با افسانه کاری نداریم و به آن توجه نمی‌کنیم، اما مسئله‌ی مهمی است که چرا چنین افسانه‌سازی شده و آهنگ افسانه‌سازان چه بوده است؟ آیا ما نباید این افسانه‌سازی‌ها را از دیدگاه‌های گوناگون (دست‌کم سیاسی و روانشناختی) تحلیل کنیم؟

بی‌گمان هدف این افسانه‌سازان این است که سرانجام، مگر شکست‌های جنگی که او ترتیب دهد به شکست نمی‌انجامد، مگر شکست‌های کوچک. تنها در یک مورد، یعنی همین جنگ بحرین هم که فرمانده آن بی‌اجازه‌ی عمر حرکت کرده، اگرچه کشتار مفصلی از ایرانیان کرده، باز هم ناکام شده و عمر به داد او رسیده و از خوزستان و جنوب فارس لشکر فرستاده است که اساساً غیرممکن بوده است. زیرا حتی با پذیرفتن روایات افسانه‌ای در سال هفدهم هجری، فارس، بویژه جنوب آن و حتی خوزستان فتح نشده بود و بر طبق همین روایات پس از لشکر کشی بحرین اهواز فتح شد.

حال از آنجا که سفارش‌های عمر به درستکاری، امانت، جوانمردی و مانند آن، در همین جنگها روایت شده است، به نظر می‌آید که حکومت اسلامی با چنین تبلیغاتی در ایران و روم نفوذ کرده است. حتی اگر سه خلیفه‌ی نخست ظاهری ساده داشتند، این هم وسیله‌ی تبلیغ بوده و گرنه کدام یک از آنان اهل تجارت نبودند؟

قرینه‌ی بسیار جالبی در سال هجدهم هجری وجود دارد. در این سال در عربستان خشکسالی شد، به طوری که جانوران وحشی به مردم پناه بردند و از جاهای دیگر، از جمله ابوعبیده ثقفی، برای مدینه خواربار فرستادند. همچنین در شام طاعون آمد، در نتیجه تاریخ‌سازان به دشواری افتادند و در این سال فعال نبودند، در حالی که در ایران خبری نبود و اگر واقعا جنگی بود، می‌شد آن را به پیش برد و برای عربستان آذوقه فرستاد، اما از آنجا که در جعل این اخبار خلیفه در مرکز داستان قرار دارد و باید مزد و مواجب تبلیغات هم برسد،



طاووس راه را بر ایشان گرفته بودند، کار جنگ با مردم استخر و پیرامون آن بود و از اطراف هم کمک گرفته بودند. و چنان بود که هنگامی که اهل استخر راه را بر مسلمانان گرفتند...“ (۶)

به طوری که دیده می‌شود، پایان داستان سرهم بندی شده و دوباره به اواسط آن باز گشته‌اند. این جنگ سراسر افسانه است. نخست این که در سال هفده هجری مسلمانان توانائی لشکرکشی دریائی را نداشته‌اند. دویم این که برای حمله به فارس از دریا بایستی از بندرهای مانند سیراف (طاهری) می‌آمدند و هیچ جا تا استخر نامی از بندری یا جای دیگری نیست. گذشته از این‌ها معلوم نیست آنان راه دراز و دشوار میان کنار خلیج فارس و استخر را بی‌چاره چگونه و از چه راهی رفته‌اند. طاووس نامی ساختگی است و چنین جائی در ایران وجود نداشته است. چنان که دیده‌ایم، از این نام در جاهای دیگر هم استفاده شده است. نام بیشتر این سرداران ساختگی است و نشانی از آنان در روایات درست و اصیل و انساب عرب وجود ندارد. همه‌ی این روایت هم از سیف بن عمر و غیرقابل اعتماد است. داستان ساخته شده است. در سال هفده هجری حتی بر پایه‌ی روایات غیرقابل اعتماد، یزدگرد در



این روشن است که در حکومت علی کارگاه تاریخ‌سازان، افسانه‌سرایان و حماسه‌پردازان بسته شده است و به این ترتیب نمی‌توان اثر شخصیت او را بر روند تاریخ‌نگاری و روایت در اسلام نادیده گرفت. این کار باید در تحقیق جداگانه‌ای روشنتر شود.

خشکسالی مدینه، خلیفه و یاران او را ناکام کرده است.

این که بخواهند نشان دهند همه جا با جنگ گشوده شد، و آن را هم به افسانه بیامیزند، نشان از آن دارد که مسیر طبیعی تاریخ اساساً چیز دیگری است و در کم و بیش روایات آن را نمی‌توان یافت.

خلیفه‌ی چهارم و روایات تاریخی

با آغاز خلافت علی به سرعت نوع روایات تاریخی دگرگون می‌شود، نکته‌ای که تاریخ‌نگاران به آن توجه نکرده‌اند. پیش از او و آغاز خلافت ابوبکر روایات افسانه‌ای و اغراق‌آمیز آغاز می‌شود و در دوره‌ی عمر به اوج خود می‌رسد. در زمان عثمان، به دلیل گرفتاری‌هایی که برای او در حکومت پیش آمد و به شورش و کشتن او انجامید، اندکی کمتر می‌شود اما اغراق تا جایی است که در دوره‌ی این سه تن روایات اسلامی بیش از آن که تاریخی باشد سرشت تبلیغاتی دارد.

می‌دانیم که بر پایه‌ی همین روایات آنچه به فتوح اسلامی معروف شده است در دوره‌ی خلیفه‌ی چهارم (یعنی دوره‌ی علی و معاویه) هم پیگیری شده است. اما به هیچ روی این روایات قابل مقایسه با روایات زمان سه خلیفه‌ی نخست و روایات پس از کشته شدن علی نیست. یک سال پس از آغاز خلافت علی نه تنها نشانه‌ای از آن همه حماسه‌سازی، جنگها و فتوحات درخشان نیست، بلکه سرداران بزرگ جنگهای اعجاز‌آمیز یا ساده (و خردمند؟) می‌شوند یا برخی مانند قعقاع بن عمرو که حتی آمدن او به مدینه برای یاری عثمان روایت شده است، ناپدید می‌شوند. گوئی با آغاز سال دوم خلافت علی،

سردار همیشه پیروز، قعقاع بن عمرو آب شده و به زمین فرو رفته است و از همین جا هم می‌توان به ساختگی بودن شخصیت او پی برد. زیرا در میان روایت‌هایی که تاریخ تولد، نسب، جنگها، کارها ... و مرگ اشخاص معمولی داده می‌شود، هیچ نشانی از این سردار بزرگ در زمان سه ساله‌ی پایانی حکومت خلیفه‌ی چهارم نیست، پایان زندگی قعقاع به سکوت گذشته است.

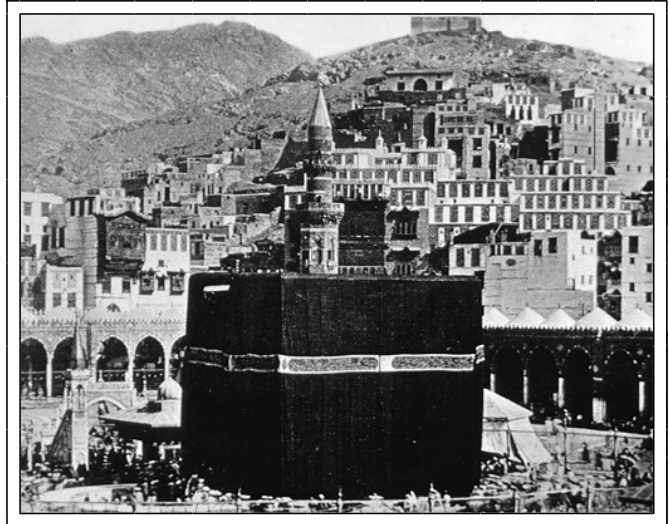
امکان دارد که به عده‌ای از همان گونه روایات در گوشه و کنار، آن هم دور از محیط کار علی، بر بخوریم که آن هم قابل مقایسه با روایات پیش و پس از خلافت او نیست. این گونه اخبار در دوره‌ی او قطع، و پس از مرگ او اندک اندک آغاز شد و در دوره‌ای که با مرگ عبدالملک بن مروان آغاز می‌شود دوباره به اوج خود رسید و تا نزدیک به پایان کار امویان ادامه یافت. برای مثال اغراق‌های کوچک و حماسه‌سازی بی‌اهمیتی برای عبدالله بن خازم و یکی دو تن از همراهان او در ماجرای شورش مردم خراسان (سال ۶۴ هجری) دیده می‌شود (طبری، ص ۴۹۸ ج ۲)، به حدی که انسان در شجاعت، کاردانی و از جان گذشتگی عبدالله، که دارای شواهدی است (طبری همان صفحات) دودل می‌شود.

این روشن است که در حکومت علی کارگاه تاریخ‌سازان، افسانه‌سرایان و حماسه‌پردازان بسته شده است و به این ترتیب نمی‌توان اثر شخصیت او را بر روند تاریخ‌نگاری و روایت در اسلام نادیده گرفت. این کار باید در تحقیق جداگانه‌ای روشنتر شود.

او هنگامی به خلافت رسید که بخشی از کارهای افسانه‌سرایان ناتمام مانده بود، مانند همین به سرانجام رساندن کار قعقاع، اما از آنجا که او به افسانه‌سازی و دروغ‌پردازی دلبستگی نداشت، آن کارها در دوره‌ی او تعطیل شد. تاریخ‌سازی و جعل روایت تنها کار سیف بن عمر تمیمی نبوده، بلکه او دستمایه‌هایی برای کار داشته است.

این تنها روایات افسانه‌ای نیست که در دوره‌ی علی به پایان می‌رسد، بلکه سلسله‌ی راویان و طرز روایت و استناد هم دگرگون می‌شود. یعنی دیگر کمتر یادی از سیف بن عمر تمیمی - یکی از مهمترین راویان مطالب افسانه‌ای - می‌شود. پیش از علی و بویژه در دوره‌ی عثمان بیشتر روایات از گفتار او یا با واسطه‌ی او است. اما از سال دوم خلافت علی تقریباً چیزی به واسطه‌ی سیف و دیگر راویان افسانه‌سرا و دروغ‌پرداز، که برای توجیه او در اطراف او ساخته بودند، روایت نمی‌شود و در نتیجه تاریخ به راه درست‌تری هدایت می‌شود.





کارهای سه خلیفه‌ی نخست و رفتار آنان، میدان خوبی برای افسانه سازی آنان و برآوردن سرداران شمشیرزن خونریز و ملت‌های توسری خورده و با زنجیر به هم بسته فراهم آورد. اما علی با رفتار خود نه تنها به این کار پایان داد بلکه برای مورخ کاوشگر که تسلیم افسانه سازی و تبلیغات نمی‌شود، پنجره‌ای گشود تا تاریخ اسلام را از دیدگاه دیگری ببیند و دریغا که پیروان او- بویژه ایرانیان که به او دل بستگی بیشتری دارند- بازهم به شمشیرزنی و حتی خشونت او و فرزندانش روی کردند و از او و فرزندانش افسانه ساختند.

اینک می‌توان او را به جای خویش باز آورد و در پرتو این کار است که اثر او بر تاریخ اسلام بهتر شناخته خواهد شد. کارهای علی گوشه- ای از تاریخ اسلام را دست نخورده‌تر باقی گذاشت تا در پرتو آن همه‌ی آن تاریخ بهتر دیده شود.

اختلاف روایت

در تاریخ خلیفه بن خیاط و طبری (و دیگران)

چنان که در بررسی منابع گفته شد روایات ابن خیاط بسیار کوتاه است، در برابر روایات طبری و دیگران که نه تنها بسیار گسترده است، بلکه دارای آگاهی‌هایی است که در تاریخ خلیفه نیست و افسانه سازی در آنها بسیار بیشتر است. در این مقایسه از جمله روشن خواهد شد که سرشت هر دو گونه روایت تبلیغاتی است، اما در روایت‌های خلیفه از اخبار افسانه سازان و راویان افسانه‌ای بسیار کمتر دیده می‌شود. در مواردی اساساً اختلاف روایت چنان است که گوئی آنان تاریخ یک سال و حوادث یکسان را نمی‌نویسند. برای پی بردن به این وضع، دو سال پیاپی را که گویاتر هستند انتخاب می‌کنیم. روشن است که طبری را بسیار خلاصه کرده‌ایم:

سال شانزده هجری

خ: روایت خلیفه ص. ۲۴۸۰-۲۴۷۱

ط: روایت طبری ص. ۱۳۵-۱۳۴

خ، ۱- فتح اهواز، بدون راوی در شش واژه. روایتی در دو سطر از ولید

گذشته از این، حتی در محیط کار امویان (بویژه معاویه) هم افسانه سازی ضعیف شد و از میان رفت، زیرا سرو کار آنان با علی بود، بزرگترین دشمن آنان کسی بود که در برابر او نمی‌شد افسانه ساخت. بویژه پس از شکست معاویه افسانه سازی جز آبروریزی بیشتر چیزی برای او نداشت. به این ترتیب تاریخ و روایات اسلامی دارای بخش درست‌تر و بی‌آسیب‌تری است که آن را وامدار علی و سیاست منفی او در باره‌ی تبلیغ است. این روشن است کسی که برای کارهای دشوار حاضر نبود دستمزد کلان بپردازد و در کارهای مالی به سختگیری زبانزد بود، چگونه ممکن بود به تاریخسازان و دروغپردازان دستمزد بدهد؟ به همین دلیل بی‌درنگ پس از رسیدن او به خلافت زبان خود را بستند و شاید راه زندگی آبرومندان‌تری را برگزیدند. کارهای او بدان انجامید که مسلمانان به واقعیت زندگی و تاریخ خود باز گردند، اگر چه شاید این را در نیافتند، زیرا هیچ نشانه‌ای از آن در جایی نیست و شاید نخستین بار به این قلم یادآوری می‌شود.

دیگر این که همه‌ی تاریخنگاران اسلام بی‌توجه به این تغییر در نوع، شیوه و راویان روایات، هر چه از گذشته یافته بودند، بی‌ژرفنگری در هم کردند و به همین دلیل در آثار آنان خبر و افسانه به هم آمیخته است. روند شکل‌گیری روایات و اخبار تاریخی اسلامی موضوعی است که به شکل کامل پژوهیده نیست.

اگر چه تفاوت روحیه‌ی نویسنده و نقل روایات را می‌توان برای نمونه در مقایسه‌ی تاریخ ابن خیاط و تاریخ طبری دید، اما سرشت روایات یکسان است. در تاریخ ابن خیاط خلاصه و محدود و در تاریخ طبری با شاخ و برگ، افسانه سازی و حجم فراوان. ظاهراً مسلمانان از این که پیامبرشان سردار بزرگ شمشیرزن نبود، احساس کمبود می‌کردند و



مانویان به جامه‌ی هر دینی در می‌آمدند و می‌کوشیدند از درون آن را بیوسانند و آنگاه به سوی دین خویش ببرند. نمی‌دانیم که اگر عباسیان به حکومت نرسیده و آنان را قتل عام نمی‌کردند، چه می‌شد ولی بیگمان مانوی‌گری نیروئی بس شگرف می‌گرفت و شاید از ایران تا شام را در می‌نوردید. این سخن بی پایه نیست.

آمدند.

خ، ۲- شهادت چند نفر

ط، ۲- روایتی در همان مورد و روایت سیف

خ، ۳- فتوح ابو موسی اشعری

ط، ۳- روایتی از شعیب از سیف، از محمد و طلحه و مهلب و عمرو و سعید - (این سلسله روایت تکرار می‌شود و ما آن را الف قرار داد می‌کنیم) - گفتند هنگامی که فتح جلولو و حلوان پیش آمد و قعقاع بن عمرو با همراهانش در آن فرود آمدند، فتح تکریت و دو قلعه‌ی آن صورت گرفت.

خ، ۴- از روایت عامر بن حفص: ابو موسی به بصره رسید در سال ۱۷. عمر به او نامه نوشت برو به کوره‌های اهواز. ابو موسی رفت و آنجا را به زور یا به صلح گرفت و... ط، ۴ - چند بار تغییر روایت بالا (شماره ۳) ولی هر بار با حضور شعیب و سیف.

خ، ۵- خبر بالا به روایت ریحان بن عصمه از عمر بن مرزوق از ابی فرقد.

ط، ۵- مطلب بالا، روایت از محمد بن عبدالله بن صفوان از امیه بن خالد، از ابو عوانه از حصین بن عبدالرحمن.

خ، ۶- روایت از یحیی بن عبدالرحمن از عبدالرزاق از معمر از ایوب از ابن سیرین،

ط، ۶- روایت بالا از سیف از مخلد بن قیس از پدرش نسیر بن ثور.

خ، ۷- روایت ابوالحسن از خلاد بن عبیده از علی بن زید از

بن هاشم از پدرش، از جدش در همان زمینه

ط، ۱- از ابوجعفر: در این سال مسلمانان به بهر سیر در آمدند مدائن را گشودند و یزدگرد از آنجا گریخت.

خ، ۲- فتح حلب، انطاکیه، منبج و بیت المقدس از روایت عبدالله بن مغیره از پدرش

ط، ۲- آنچه در مدائن گردآوری شد.

خ، ۳- روایت دیگری از ابن الکلبی همان مورد و ذکر سال ۱۶.

ط، ۳- توصیف تقسیم دوهزاری که به مردم داده شد و به گمان سیف بن عمر شصت هزار بودند.

خ، ۴- روایت دیگری از خبر بالا از بکر از ابن اسحق از محمد بن طلحه بن، رکانه از سالم بن عبدالله بن عمر در همان مورد.

ط، ۴- روایت حادثه‌ی جلولو.

خ، ۵- روایت مرگ چند تن از جمله ماریه همسر پیامبر و مادر ابراهیم، فرزند پیامبر بدون راوی

ط، ۵- نامه به عمر، فتح جلولو و فرود آمدن قعقاع در حلوان و...

ط، ۶- فتح تکریت

ط، ۷- فتح ماسبدان

ط، ۸- واقعه‌ی قرقیسا

ط، ۹- برای بار نخست در زمان عمر تاریخ نوشته شد (اتخاذ تاریخ هجری)

ط، ۱۰- روایت مرگ عده‌ای از جمله ماریه همسر پیامبر.

ملاحظه می‌شود که تنها نقطه‌ی مشترک مرگ و میر چند نفر است.

سال هفده هجری

خ، روایت خلیفه ص. ۱۳۸ - ۱۳۵

ط، روایت طبری ص ۲۵۱۴ - ۲۴۸۱

خ، ۱- خروج عمر به سرغ

ط، ۱- به روایت سیف بن عمر کوفه بناشد و سعد بن ابی وقاص و مردم از مدائن به آنجا



عبدالرحمن بن ابی بکره...

ط، ۷- تکرار سلسله راویان خ و همان روایت.

خ، ۸- روایت از ولید بن هشام از مسلمة بن محارب از قحذم بی ربط به فتح.

ط، ۸- همان، روایت از واقدی از قاسم بن معن. سال ۱۷.

خ، ۹- روایت ابو عاثم از عمران بن جدیراز ابی مجنز... عمر از اهواز جزیه گرفت.

ط، ۹- روایتی از ابن ابی الرقاء از پدرش که گفت در حلول سال ۱۸ سپاهیان به کوفه وارد شدند.

خ، ۱۰- جنگ جلولا، کوتاه و در یکی دو سطر، بی راوی.

ط، ۱۰- بازگشت به حدیث سیف (الف)

خ، ۱۱- همان، روایت از شعیب بن حیان از عمرو بن یحیی از سیف

ط، ۱۱- خبر کوچکی از کوفه و مدائن از شعیب از سیف از مخلد بن قیس از مردی از بنی اسد معروف به مغرور.

خ، ۱۲- روایتی از مجالد از شعبی که سود جنگ جلولا سی میلیون درهم بود.

ط، ۱۲- روایت الف ولی با بی نظمی یعنی زنجیره و ترتیب دیگری در همان مورد.

خ، ۱۳- روایت از ابا محسن از حصین از ابی وائل که جلولا فتح الفتوح بود.

ط، ۱۳- روایت کلی از همه‌ی جریانات استقرار در کوفه.

خ، ۱۴- روایت از عثمان بن علی از اعمس از شمر بن عطیه که سهم هر نفر سه هزار درهم بود.

ط، ۱۴- آتش سوزی کوفه و بصره، بی راوی.

خ، ۱۵- همان، روایت از ابو مدین از عمرو بن یحیی از سیف از عبیده از شقیق

ط، ۱۵- بنیان نهادن کوفه بر پایه‌ی سلسله راویان خ

خ، ۱۶- تکرار روایتی از ابو عوانه از حصین از ابن وائل که جلولا فتح الفتوح بود.

ط، ۱۶- روایتی از شعیب از سیف از عطای بن ابی محمد، مولی

اسحق بن طلحه، بسیار کوتاه و در باره‌ی مسجد بزرگی ساخت زیاد.

خ، ۱۷- همان، به روایت شعیب از عمرو بن یحیی از سیف.

ط، ۱۷- همان (الف)، از سیف از ابن شبرمه از شعبی و همان مطلب.

خ، ۱۸- همان، به روایت معاذ بن هشام از پدرش از قتاده.

ط، ۱۸- روایتی از شعیب از سیف از عمر بن عیاش برادر ابوبکر عیاش از ابوکثیر در باره‌ی روزبه پسر بزرگمهر.

خ، ۱۹- روایتی در باره‌ی تبعید مردم جلولا از ابوالیقظان، ام هذیل، بسطام از هیاج بن بنی عمران بن فضیل

ط، ۱۹- سلسله روایت الف در باره‌ی تقسیم‌بندی اعراب و بخشیدن سازمان قبیله‌ای به جوامع تازه‌ی عرب به ابتکار عمر بن خطاب.

خ، ۲۰- همان، از حاتم بن مسلم از ام الشعبی

ط، ۲۰- سلسله روایت الف در باره‌ی فتوح مدائن پیش از کوفه. فرمانده جنگ حلوان قعقاع بن عمرو است.

خ، ۲۱- بعد مسلمانان به کوفه باز گشتند بی راوی ..

ط، ۲۱- همان روایت در نیم صفحه از شعیب از سیف، از مجالد بن عامر. خ، ۲۲- بنای کوفه

ط، ۲۲- سلسله روایت الف در خبر حمص و آنگاه فرمانروای روم. در این ماجرا می گوید عده ای از اهل عراق برای کمک به قادسیه شام را ترک کردند.

خ، ۲۳- همان، به روایت از ابا محسن از حصین از ابی وائل.

ط، ۲۳- روایتی در باره‌ی کمک در جنگ از شعیب از سیف از زکریای بن سیاه از شعبی.

پایان روایت‌های خلیفه از سال هفده هجری

و مانده‌ی روایات طبری از این سال:

ط، ۲۴- روایتی از شعیب از سیف از طلحه از ماهان که عمر از مدینه برای پشتیبانی جنگ چهارهزار اسپ فرستاد.

ط، ۲۵- روایت بالا از شعیب از سیف از حلام از شهرابن ابی مالک.

ط، ۲۶- فتح جزیره به روایت سیف، اما ابن اسحق می گوید در سال ۱۹ و فاتح عیاض بود.



بخش مهمی از تاریخ اسلام دوره‌ی تاریخساز است. با یکی از این تاریخسازان، یعنی سیف بن عمر آشنا هستیم. این دوره از زمان سه خلیفه‌ی نخست اسلامی آغاز می‌شود، در دوره‌ی خلیفه‌ی چهارم بسیار ناتوان می‌شود، در دوره‌ی اموی و آغاز دوره‌ی عباسی به اوج خود می‌رسد و پس از آن (و با قتل عام مانویان؟) غروب می‌کند. باید دانست که اوج دوره‌ی فعالیت سیف بن عمر هم همین اوج قدرت امویان و پایان نخستین صدهی هجری است. پس از آن نشان مهمی از او دیده نمی‌شود. دریافتن این که آهنگ دقیق تاریخسازان چه بوده چندان آسان هم نیست، زیرا گذشته از آهنگ سفارش دهنده‌ی این کارها، نمی‌دانیم که تاریخسازان خود واقعا چه می‌خواستند. خواهیم

کوشید که به اندازه‌ی ممکن در این دیوار سخت کهن رخنه کنیم.

در مورد دوره‌ی سه خلیفه‌ی نخست اسلام و نیز خلیفه‌ی چهارم سخن گفتیم. با ساختن چنین خبری که روایت شد، آیا زندیقان امیدوار بودند که در پایان نخستین صدهی اسلامی، نیروی اسلام را چنان کاهش دهند که از آن چیزی نماند؟ و آیا در فروافتادن امویان و بر آمدن

علی با رفتار خود نه تنها به این کار پایان داد بلکه برای مورخ کاوشگر که تسلیم افسانه سازی و تبلیغات نمی‌شود، پنجره‌ای گشود تا تاریخ اسلام را از دیدگاه دیگری ببینند و دریغا که پیروان او - بویژه ایرانیان که به او دل بستگی بیشتری دارند - باز هم به شمشیرزنی و حتی خشونت او و فرزندانش روی کردند و از او و فرزندانش افسانه ساختند.

عباسیان هم ایشان کارگر بوده‌اند؟

نشانه‌هایی که برای تاریخساز در دوره‌ی اموی هست کم نیست، اما بیشتر غیرمستقیم است، از جمله خبری که طبری آن را در راه یزدگرد سیوم به خراسان و در حوادث سال ۲۲ هجری نقل کرده و مضمون آن این است که پس از شکست جلولا یزدگرد به آهنگ ری به راه افتاد (پس از این خواهیم دید که این خبر از بیخ و بن نادرست است. یزدگرد به سوی ری نرفته است). او در کجاوه‌ی خود خوابیده بود و شتر می‌رفت و او را بیدار نمی‌کردند تا بیاساید. به گودالی رسیدند و او را بیدار کردند که چون شتر فرود آید بداند و نگران نشود. او آنان را سرزنش کرد و گفت: چه کار بدی کردید، به خدا اگر رهایم کرده بودید، می‌فهمیدم که مهلت این امت چه اندازه است. در خواب دیدم که من و محمد (پیامبر اسلام) نزد خدائیم و به او گفت: ایشان را

۲۷- سلسله‌ی راویان الف که فاتح را قعقاع بن عمرو می‌شناسد و عیاض بن غنم دنباله رو او.

۲۸- روایت دیگری باز هم به واسطه‌ی سیف که در بخش پایانی با روایت پیشین اختلاف دارد.

۲۹- روایت ابن اسحق از ابن حمید از سلمه و نیز از قول واقدی، خروج عمر به سوی شام. هنگامی که او به سرغ رسید، بزرگان سپاه به او گفتند که (شام) زمین خرابی است و او به مدینه باز گشت. (اگر خبر راست باشد، چرا آنان از رسیدن خلیفه به شام باک داشته‌اند؟ بی گمان کارهایی می‌کرده‌اند که خوشایند او نبوده است).

۳۰- همان روایت از ابن حمید از سلمه از محمد بن اسحق از ابن شهاب زهری از عبدالحمید بن عبدالرحمن بن زیدبن خطاب از عبدالله بن حارث بن نوفل از عبدالله بن عباس.

۳۱- روایت کوچک دیگری از ابن حمید از سلمه از محمد بن اسحق از ابن شهاب زهری از عبدالله بن عامر بن ربیع و سالم بن عبدالله بن عمر.

۳۲- طاعون شام به روایت شعیب از سیف از ابی حارثه و ابی عثمان و ربیع...

برای پرهیز از پرگوئی به مقایسه‌ی همین دو سال بسنده می‌کنیم و داوری را چه در باره‌ی مقایسه‌ی دو دسته روایت از دو مورخ و هم نوع روایات و غلبه‌ی روایات سیف بن عمر تمیمی در تاریخ طبری به خوانندگان وا می‌گذاریم. گذشته از این که شمار روایت‌های طبری بیشتر است، دو دسته روایت برابری بسیار اندکی دارند.

ناگزیرو در بازبینی تاریخ، نمونه‌های فراوانی از این گونه گزارش‌ها را در متن نوشتار نشان خواهیم داد.

دوره‌ی تاریخساز در اسلام



صد سال حکومت می‌دهم، او (پیامبر) گفت: بیشتر کن!؛ او گفت صد و ده سال، او گفت بیشتر، او گفت صد و بیست سال، او گفت به اختیار تو! و شما بیدارم کردید و اگر رهایم کرده بودید، مدت این امت را می‌فهمیدم (طبری ۱/۲۶۸۱). آشکار است که این خبر ساختگی است، اما مهم این است که در این خبر نادرست چند نکته‌ی درست یا کارآمد نهفته است که تا آنجا که من می‌دانم کسی به آن توجه نکرده است.

در ساختگی بودن خبر با توجه به موضوع خواب - که خارج از تجارب یزدگرد و در نتیجه محال است - نرفتن یزدگرد به شمال ایران و این که هیچ پیامبری دوام امت خود را محدود نمی‌کند تا چه رسد به پیامبر اسلام که برای دین خود داعیه‌ی جهانی شدن داشت، روشن است. می‌دانیم که حکومت بنی امیه تا حدود صد و بیست سال از هجرت به درازا کشیده است و بی‌گمان دستگاه بنی امیه و به احتمال بیشتر زندیقان حتی در هنگام ضعف آن سلسله پس از عبدالملک بن مروان هم دست از خبر سازی بر نداشته بودند. اما سازنده‌ی خبر می‌خواسته است عمر حکومت اسلامی را به صد سال محدود کند. این نکته را مرتضی عسکری هم در یافته است. (۱۳۸۹، ص ۲۳۳).

این خبر را تنها سیف بن عمر تمیمی روایت کرده و بیگمان ساخته‌ی خود او است. چنان که اشاره کردیم، منابع قدیم، دروغگوئی و اتهام او را به زندقه (مانوی‌گری) یادآور شده‌اند. از کوشش مانویان دیگر برای تاریخ‌سازی - مانند کارهای ابن ابی العوجا که به جعل صد و بیست هزار حدیث اقرار کرده است - آگاهی داریم. گذشته از این می‌دانیم که مانویان پیش از ظهور اسلام در شبه جزیره‌ی عربستان و بویژه قبیله‌ی تمیم نفوذ کرده بودند و همین سیف بن عمر هم تمیمی است.

مانویان به جامعه‌ی هر دینی در می‌آمدند و می‌کوشیدند از درون آن را بپوسانند و آنگاه به سوی دین خویش ببرند. نمی‌دانیم که اگر عباسیان به حکومت نرسیده و آنان را قتل عام نمی‌کردند، چه می‌شد ولی بیگمان مانوی‌گری نیروئی بس شگرف می‌گرفت و شاید از ایران تا شام را در می‌نوردید. این سخن بی پایه نیست.

این نشانه‌ها همزمان گویای آشفته بازار سیاسی دوره‌ی خلفای راشدین و بنی امیه است.

مانویان برای پیشبرد مقاصد خود کوشیدند عباسیان را به دین خویش در آورند و به احتمال بسیار در مورد دو خلیفه موفق شدند و آنان را به دین خود در آوردند. به این ترتیب احتمال بسیار هست که مانویان - که در آموختن زبان، ترجمه و کارهای ادبی و فرهنگی دستی قوی

داشتند - هم بر پایه‌ی تمایلات امویان و هم خواسته‌های خود اقدام به سندسازی و جعل تاریخ کرده باشند، چنان که بر پایه‌ی تحقیقات دانشمند مرتضی عسکری، ساختن قهرمانی به نام عبدالله بن سبا و به میدان آوردن او در سقیفه (مجمعی که پس از درگذشت پیامبر برای انتخاب خلیفه تشکیل شد) نیز کار سیف بن عمر تمیمی و به احتمال زیاد بر پایه‌ی تمایلات امویان بوده است. (عسکری ۱۳۸۸، ص ۷۳ به بعد)

خوب می‌دانیم که این مفعع هم درست در همین زمان میزبست و تمایلات مانوی او از مقدمه‌ی کلیله و دمنه آشکار است. در این کتاب و در موارد لازم، بیش از این در باره‌ی تاریخ‌سازی اسلامی خواهیم خواند و نتیجه را در پایان تاریخ سیاسی نخستین سده‌ی هجری خواهیم گرفت.

((این مقاله بخشی است از کتاب ایران در نخستین سده‌ی هجری که در دست تالیف است))

پی نویس‌ها:

۱ - مانند مقالات دانشنامه‌ی اسلام، دستنامه‌ی شرق شناسی

Handbuch der Orientalistik

و کتاب‌های فیلیپ هتی و دیگران، تاریخ ایران کمبریج، دانشنامه‌ی ایرانیکا و مانند آنها)

۲ - (Permiyakov.197 p.)

۳ - به همین روی قرآن پیروان شاعران را گمراه می‌داند.

۴ - نمونه رانک: حتی . تاریخ عرب، ص ۱۸۳

۵ - این نام در معجم البلدان شهرآک است و این از نظر زبان پهلوی درست تر است: شهرآگ. سنج. فارسی شهرآی = شهبانو. در داستان‌سازی از شهرت پوران یا آزر میدخت استفاده شده است.

۶ - طبری ۷۹ تا ۸۳، ابن اثیر ۴ / ۴۶۰ تا ۶۲۱).



به قدرت رسیدن هیتلر

در سال ۱۹۳۳، حزب ناسیونال سوسیالیست به رهبری هیتلر، از طریق انتخابات به قدرت رسید. هیتلر در راس یک دولت ائتلافی قرار گرفت و صدراعظم رایش (امپراطوری) آلمان شد. اما هنوز، حزب نازی قدرت خود را تثبیت نکرده بود. درست پیش از انتخابات سراسری ۵ مارس ۱۹۳۳، روز ۲۷ فوریه ی ۱۹۳۳ رایشتاگ (مجلس) آتش گرفت. دولت، حزب کمونیست را متهم به اقدام به قیام کرد و مدعی شد، آتش سوزی رایشتاگ بخشی از نقشه ی قیام بود. هیتلر آتش-سوزی را بهانه کرد و روز بعد حکم آتش سوزی رایشتاگ* را برای "حفاظت از دولت در مقابل عملیات خرابکارانه کمونیست ها" به تصویب رساند. حکومت نظامی اعلام شد و احزاب سیاسی غیر قانونی شدند. طبق این حکم "همه ی مخالفین تا مدت نامعلومی" بازداشت شدند و بازداشت شدگان از حق دادگاه یا آزادی با قید ضمانت نیز محروم شدند. روزنامه ها یکی پس از دیگری بسته شد. حزب کمونیست غیر قانونی اعلام شد و هزاران تن از اعضای آن، طبق لیستی که پیش از آتش سوزی رایشتاگ تهیه شده بود، دستگیر شدند و تمام کرسی های پارلمان انتخابات ۵ مارس ۱۹۳۳، باطل اعلام شد. در کمتر از سه هفته قانون فرجام رنج مردم و امپراطوری** به مرحله ی اجرا درآمد. این قانون قدرت نامحدودی به هیتلر داد. در ژوئن ۱۹۳۳ حزب سوسیال-دمکرات غیر قانونی اعلام شد و دیگر احزاب پارلمانی نیز خود را منحل کردند. غیر قانونی کردن حزب سوسیال-دمکرات، نشانگر تضادهای گسترده ی درون هیأت حاکمه ی آلمان بود. بورژوازی آلمان این راه را برای سرکوب انقلاب و همزمان آماده شدن برای ورود به جنگ با دیگر کشورهای سرمایه داری امپریالیستی با هدف تجدید تقسیم جهان، در پیش گرفت. به این ترتیب، طبقه ی بورژوازی آلمان شکل پارلمانی و دمکراتیک دیکتاتوری طبقاتی خود را کنار گذاشت و زیر فشار نیازهای داخلی و بین المللی، برای اعمال دیکتاتوری طبقاتی خود به روش فاشیستی روی آورد. همین واقعه ی برق آسا، ماهیت واقعی دمکراسی پارلمانی جمهوری وایمار را به نمایش گذاشت و در پی آن، بسیاری از کارگران حزب سوسیال-دمکرات، به صفوف حزب کمونیست آلمان پیوستند.

پس از به قدرت رسیدن نازی ها، افراد موسسه ی تحقیقات اجتماعی، تصمیم گرفتند که کشور آلمان را ترک کنند. هورکهایمر که در سال ۱۹۳۰ به جای گرونبرگ (تاریخ پژوه مارکسیست اهل اتریش) ریاست موسسه ی تحقیقات اجتماعی را به عهده داشت، از کشور آلمان خارج

ملاحظه ای درباره ی مکتب فرانکفورت

بخش دوم

زاله حیدری - م. پرتو





Jürgen Habermas (left) speaking with Cardinal Joseph Ratzinger

نداشت. وقایع تکان دهنده و پیچیده‌ی جنگ جهانی دوم، موجب چرخش فکری عمیق آنان شد. این افراد که در ابتدای تاسیس موسسه، تحت تاثیر لوکاچ و کارل کرش و مارکسیست‌های اتریش، به مارکسیسم روی آورده بودند و ماموریت خود را زدودن دگماتیسم از مارکسیسم و تکامل آن در عرصه‌های فلسفی و فرهنگی و تحقیقات اجتماعی می‌دانستند، در دوران تبعید، مارکسیسم را کاملاً کنار نهاده و تمام رشته‌های علاقه و پیوند با انقلاب سوسیالیستی را گسستند. هورکهایمر به این نتیجه رسید که انقلاب، ممکن نیست. آدورنو، هیچوقت انقلابی نبود اما نسبت به مارکسیسم نظر مثبت داشت. مدتی بعد هورکهایمر به یکی از ستایش‌گران نظام سرمایه‌داری تبدیل شد. آدورنو که در سال ۱۹۵۸ به ریاست موسسه رسید، مهم‌ترین آثار خود را بعد از جنگ جهانی دوم تولید کرد. هر چند او راه هورکهایمر در حمایت آشکار از نظام سرمایه‌داری را دنبال نکرد اما اعلام کرد تغییر نظام سرمایه‌داری توسط توده‌ها امکان‌ناپذیر است زیرا نظام سرمایه‌داری قادر است هر نوع مخالفتی را در خود ادغام کرده و ذهن طبقه کارگر را به طور کامل در اختیار گیرد. مارکوزه در حرف به انقلاب وفادار ماند اما او نیز نظریه‌ی مشابهی تولید کرد؛ مبنی بر اینکه، طبقه‌ی کارگر به طور ساختاری در نظام سرمایه‌داری ادغام شده و شکاف میان تفکر سوسیالیستی و طبقه کارگر پُرشدنی نیست، در نتیجه تفکر سوسیالیستی یک اتوپی بیش نیست.

بستر اجتماعی تبعید نیز با این چرخش فکری همساز بود و آنان به تدریج خود را با نظم بورژوازی آمریکا منطبق کردند و حتا به سانسور گذشته و تولیدات فکری خود پرداختند تا مورد قبول روند حاکم در سیستم آکادمیک آمریکا واقع شوند. آن‌ها کم کم به نظریه‌ی

شد. در سه سالی که او رییس موسسه بود، روشنفکران جوانی مانند آدورنو و مارکوزه را جذب کرده بود. آدورنو در ترک آلمان تعلل کرد زیرا تصور می‌کرد، چون فرزند یک تاجر ثروتمند شراب است کاری با او نخواهند داشت. به هر روی، زمانی که حزب نازی در سال ۱۹۳۳، سرکوب جمهوری وایمار را آغاز کرد، همه‌ی افراد گروه می‌انگاشتند که این شرایط، یک مرحله‌ی زود گذر است. هیچ کدام از اعضای موسسه قادر به تجزیه و تحلیل علل به قدرت رسیدن هیتلر و رابطه‌ی ساختاری آن با نیازهای بورژوازی آلمان نبودند. جنگ جهانی دوم بر روند تکامل فکری اعضای مکتب فرانکفورت تاثیر بسزایی داشت و در واقع یکی از چرخش‌های فکری آنان را رقم زد. پاشنه‌ی آشیل فکری آنان که راه را برای تبدیل شدنشان به نظریه پردازان سوسیال-دمکراسی آلمان در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم هموار کرد، عدم تحلیل درست از ماهیت حکومت هیتلر و جنگ جهانی دوم بود.

ورود به آمریکا

بیشتر افراد گروه همچون هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه و هابرماس راهی آمریکا شدند تا کار موسسه را دوباره پی بگیرند. فعالیت در تبعید نیز، از فصل‌های جالب توجه حیات فکری مکتب فرانکفورت است.

هورکهایمر در سال ۱۹۳۴ وارد آمریکا شد و در دانشگاه کلمبیا در نیویورک مشغول تدریس شد. برخی از آنان همچون هورکهایمر و آدورنو، در رادیو راکفلر که میهن‌پرستی و عظمت‌طلبی آمریکایی را علیه آلمان تبلیغ می‌کرد، مشغول به کار شدند؛ هر چند زیر نظر اف بی آی نیز بودند. شاید دولت آمریکا تصور می‌کرد که این افراد جاسوس‌اند و یا شاید فقط بهانه‌ای بود برای زیر نظر گرفتن مهاجرین آلمانی، چرا که می‌دانستند خیلی پیش از آن، ترویج مارکسیسم در آمریکا توسط کارگران مهاجر آلمانی آغاز شد. به هر روی، از بدو ورود گروه به آمریکا، هیأت حاکمه‌ی آمریکا این گروه را تحت حمایت اقتصادی قرارداد و ضمن زیر نظر داشتن آنان، تلاش کرد بر جهت گیری فکریشان نیز تاثیر بگذارد. کمک‌های مالی و باز کردن فضای آکادمیک آمریکا به روی آنها، بخش بزرگی از این رابطه بود. لیگ یهودیان آمریکا نیز به حمایت مالی از آنان پرداخت.

دوران و مفهوم تبعید، این گروه را از بین نبرد. اما آنان را از بستر یک جنبش توده‌ای کارگری و روشنفکری که نفوذ مارکسیسم در آن آشکار بود، وارد محیطی کرد که هیچ گونه تجربه‌ی مارکسیستی



دوران و مفهوم تبعید به آمریکا این گروه را از بین نبرد. اما آنان را از بستر یک جنبش توده‌ای کارگری و روشنفکری که نفوذ مارکسیسم در آن آشکار بود، وارد محیطی کرد که هیچ گونه تجربه‌ی مارکسیستی نداشت. وقایع تکان دهنده و پیچیده‌ی جنگ جهانی دوم، موجب چرخش فکری عمیق آنان شد.

اندیشی) انجام دادند. این پژوهش‌ها، در نهایت به صورت ۵ گفتار منتشر شد که مشهورترین آنها شخصیت/اقتدار/رگر بود. این کتاب به یکی از منابع تحقیقات پس از آن تبدیل شد که ارتباطی به "نظریه‌ی انتقادی" موسسه نداشت. (۱) این اثر، تجزیه و تحلیل مفهوم قدرت را در چارچوب فردی و روان‌شناختی فردی بررسی کرده ولی نسبت به ساختار نظم اجتماعی و وجود طبقات و شکاف‌های طبقاتی بی‌اعتناست و همچنین ارزش‌ها و ایده‌های درونی شده در جامعه را که از روابط تولیدی و اجتماعی مسلط جامعه سرچشمه می‌گیرند، به راحتی به دست فراموشی می‌سپارد. این پروژه‌ی تحقیقی منطبق بر متدولوژی جامعه‌شناسی پوزیتیویستی آمریکایی است. یکی از مشخصات این متد، آن است که در ارزیابی پدیده‌های اجتماعی، تحلیل طبقاتی را مجاز نمی‌داند. هر چند آدورنو با پوزیتیویسم آمریکایی مخالفت‌هایی داشت، اما در هر حال پژوهش‌های شخصیت/اقتدار/رگر متأثر از این متدولوژی بود.

برای آنها پرسش‌هایی از این قبیل که هیتلر و حزب ناسیونال سوسیالیست، چه طبقه‌ای را نمایندگی می‌کنند و چرا قدرت سیاسی را کسب کردند؟ چرا نظام سرمایه داری آلمان برای بقای خویش نیاز به جنگ داشت؟ رابطه‌ی جنگ و انقلاب چیست؟ هرگز طرح نشد. یکی از عجیب‌ترین نظریه‌های آنان یکسان دانستن مسأله‌ی فاشیسم هیتلری با یهودستیزی بود. با وجود اهمیتی که به مسأله هولوکاست (کشتار جمعی یهودیان توسط آلمان در جنگ جهانی دوم) می‌دادند بر بسیاری از حقایق مربوط به این فاجعه، از جمله همکاری دولت‌های آمریکا و بریتانیا در متحقق شدن این فاجعه، چشم فرو بستند.

آنها سرانجام نتوانستند، تحلیل درستی از این مسأله ارائه دهند. کشتار جمعی یهودیان در آلمان و مناطق تحت اشغال ارتش آلمان،

دیگری روی آوردند که فاشیسم را به عنوان مقوله‌ی "هولوکاست" بنگرند. پژوهشی تحت عنوان شخصیت/اقتدار/رگر در ۵ جلد تولید کردند که در بخش‌های بعدی به آن خواهیم پرداخت. البته، هورکهایمر و آدورنو، به طور پنهانی، انتقادات شدیدی به ساختار جامعه‌ی آمریکا داشتند (این مسأله در اثر دیالکتیک روشنگری که بعد از دوره‌ی تبعید در هلند منتشر شد آشکار است) اما شیوه‌ی تفکر مارکسیسم را کنار گذاشته و خود را به ایدئولوژی مسلط در محیط آکادمیک آمریکا که تابع تبلیغات بورژوازی آمریکا در جنگ جهانی دوم و منافع آن در جهان پس از جنگ بود، منطبق کردند.

مشاهدات سطحی این افراد از وقایع جنگ جهانی دوم آنان را به نتیجه گیری‌هایی رساند که منطبق بر واقعیت‌های جنگ جهانی دوم نبود. آنان برای تجزیه و تحلیل ماهیت و چرایی ظهور فاشیسم هیتلری به جای تکیه بر اقتصاد سیاسی مارکسیستی و تحلیل طبقاتی و یا به جای رجوع به تجربه‌ی جنگ جهانی اول که به طور عربان محرک‌های اقتصادی و سیاسی نظام سرمایه‌داری جهان را مشخص کرده بود، به تئوری‌های روان‌شناسی فردی، روی آوردند. آنان بار دیگر شکست طبقه‌ی کارگر و احزاب کمونیستی را به چشم دیدند و به جای تحلیل از علل شکست، نتیجه‌گیری کردند که "پرولتاریای انقلابی مرده است" و سرمایه‌داری به نقطه‌ای رسیده است که می‌تواند هراعتراضی را بر اساس منافع خویش جهت دهد و هر عمل انقلابی را خنثی کند. رشد بی‌سابقه‌ی نیروهای مولده (تکنولوژی و دانش) و استفاده‌ی سرمایه‌داری از آن برای بسط و گسترش نظام خود در بیشتر نقاط جهان، آنان را به این نتیجه رساند که نظریه‌ی مارکس در مورد اینکه رشد نیروهای مولده موجب انفجار در روابط تولیدی نظام سرمایه‌داری می‌شود، نادرست است زیرا رشد نیروهای مولده موجب بسط نظام سرمایه‌داری و تقویت آن می‌شود. آنها وقتی که با قدرت فزاینده‌ی نظام سرمایه داری در استفاده از دیپلماسی و راه انداختن ماشین تبلیغات ایدئولوژیک عظیم برای فریب توده‌های مردم، روبرو شدند نتیجه نگرفتند که اهمیت آگاهی طبقاتی، برای طبقه کارگر و بقیه توده‌های مردم صد چندان شده است؛ بلکه نتیجه گرفتند که تحمیق مردم ابدی شده است! و "پرولتاریای انقلابی مرده است".

شخصیت اقتدار گرا

دردوران تبعید، یک سری پژوهش‌های گسترده در چارچوب مطالعات یهود ستیزانه (مجموعه مطالعاتی پیرامون تعصب و جزم





(تمامیت گرایی) نظریه‌ای است که سیاستمداران و نظریه پردازان طبقه ی بورژوازی آمریکا، در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم، برای پیشبرد مقاصد ایدئولوژیک ضد کمونیستی خود بیشترین استفاده را از آن کرده اند.

نظریه‌ی توتالیتراریسم هانا آرنت، دولت‌ها یا قدرت‌های سیاسی را بر اساس تداوم و حفظ روابط تولیدی و اجتماعی، مشخص نمی‌کند بلکه بر پایه‌ی تعاریف دیگری مانند میزان دخالت آنها در "جامعه‌ی مدنی" متمایز می‌کند. این نظریه بیشتر به یک نمایشنامه‌ی علمی تخیلی شبیه است تا تحلیل از واقعیت. به ویژه داستان‌سرایی روان‌شناختی وی از محرک‌های جنگ جهانی دوم، سر به آسمان می‌ساید. آرنت در کتاب خود به نام *سرچشمه‌های توتالیتراریسم* می‌گوید؛ جنگ جهانی دوم دعوی شخصیت‌های اقتدار گرا (هیتلر و استالین) و "برخورد شهوت‌ها و اراده‌های تمامیت گرایی بود". (۴) حیرت انگیزتر از خود این نظریه، پشتیبانی بی قید و شرطی است که در میان بیشتر روشنفکران غرب یافت و هنوز پارادایم بسیاری از آنان در زمینه نقد ساختار قدرت و دولت است. تحریف‌ها و دروغ پردازی‌های بورژوازی جهان در مورد جنگ جهانی دوم بسیار است و پرداختن به آنها در حوصله‌ی این مقاله نیست. اما این واقعیت که اعضای مکتب *فرانکفورت* نتوانستند به تحلیل درستی از ماهیت طبقاتی حکومت هیتلر دست یابند و علل جنگ جهانی دوم را دریابند، راه را برای پیوستن آنان به لشکر نظریه پردازان سرمایه‌داری امپریالیستی غرب هموار کرد.

در جنگ جهانی دوم، جنگ میان آلمان فاشیست و شوروی سوسیالیستی، جنگ میان دو نظام به طور کلی متفاوت بود. شوروی سوسیالیستی با همه‌ی معایب و نقایصی که داشت در مقابل آلمان سرمایه‌داری فاشیست، یک نظام کاملا متفاوت بود. برای بورژوازی فاشیست آلمان، ماهیت کمونیست‌ها و شوروی مشخص بود. به همین دلیل کانون تمرکز جنگ را از همان ابتدا بر نابودی کمونیست‌ها بنا نهاد. نخست کمونیست‌ها را در داخل آلمان قلع و قمع کرد و در صحنه‌ی جنگ جهانی، ماشین جنگی خود را در جبهه‌ی شرق علیه شوروی سوسیالیستی به حرکت در آورد.

هیتلر، یک شخصیت بیمار و قدرت طلب نبود، بلکه نماینده و کارگزار رویکردی از نظام سرمایه‌داری آلمان بود که برای برتری جویی بر دیگر امپریالیست‌ها و نیز برای در هم کوبیدن انقلابی که طلایه-هایش در افق پیدا شده بود، ایفای نقش می‌کرد. شکست آلمان در

یکی از دردناکترین فصول جنگ جهانی دوم است. اما جنگ، محرک-های اقتصادی و سیاسی بین‌المللی داشت و به خاطر یهودستیزی، شروع نشد. نازی‌ها کار خود را با سرکوب کمونیست‌ها آغاز کردند. پس از آن انسان‌های معلول را کشتند، زیرا آنها را برای جامعه "نامناسب" تشخیص می‌دادند. تاریخ‌پژوهان معتبر (۲) شراکت کشورهای متفق (به ویژه آمریکا، انگلیس و فرانسه) را در شکل‌گیری هولوکاست به طورانکارناپذیری مستند کرده‌اند. هنگامی که یهودیان برای نجات خود از آلمان و سرزمین‌های تحت اشغال آن فرار می‌کردند، متفقین، مهاجرت یهودیان به کشورهای خود را ممنوع و یا محدود کردند. تنها کشوری که مهاجرت نامحدود یهودیان را پذیرفت، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود. واضح است که کشورهای متفقین (به ویژه آمریکا و بریتانیا) به دلیل محبوبیت شوروی و نفوذ مارکسیسم انقلابی در میان یهودیان، ورود آنان را به آمریکا و بریتانیا محدود کردند. آرنو مایر، تاریخ‌پژوه معروف آمریکایی - یهودی در تجزیه و تحلیل ماتریالیستی خود نشان می‌دهد که ارتش آلمان در تدارک رویارویی با ارتش شوروی، تصمیم به کشتار جمعی یهودیان گرفت و پیش از آن سیاست اذیت و آزار یهودیان را با هدف فراری دادن آنان از آلمان، دنبال می‌کرد. (۳)

با وجود گذشت بیش از نیم قرن، هنوز مکاتب فکری مختلف با تفسیرهای خاص خود به این مقطع و وقایع آن می‌نگرند و به تولید فکری خود ادامه می‌دهند. در این میان، نظریه‌ی *توتالیتراریسم* هانا آرنت، قابل توجه است زیرا نظریه‌ی شخصیت *اقتدارگرایی* مکتب فرانکفورت تحت تاثیر و با الهام از آن شکل گرفت. توتالیتراریسم



استقرار دیکتاتوری فاشیستی هیتلری در آلمان، رویکرد بورژوازی آلمان در مقابل چالش‌های جهانی و داخلی خویش بود و نه ناشی از شهوت و غریزه ی تمامیت خواهی شخصیت /اقتدارگرا/ روشنفکران مکتب فرانکفورت، جدا از اینکه خود، پایه‌های محکمی در تئوری مارکسیستی نداشتند با قطبی که تئوری‌های قدرتمند و درست مارکسیستی را تولید کند نیز ارتباط نداشتند.

مبارزات توده‌ای گسترش یافت. بورژوازی آلمان ضعیف و شکننده شده بود و قدرت سیاسی لرزانی داشت، با اشاره به اینکه پس از شکست در جنگ جهانی اول، طبق قرارداد ورسای، کشور آلمان، حق داشتن ارتش بزرگی را نداشت و حتا برخی از مناطق مهم آلمان "غیر نظامی" اعلام شد و ارتش آلمان حق حضور در آن مناطق را نداشت. رکود بزرگ در آلمان نیز میلیون‌ها تن را بیکار و به ورطه‌ی فقر پرتاب کرد. بخش بزرگی از پرولتاریا و دیگر توده‌های مردم روحیه‌ی شورشگر و انقلابی داشتند. حزب کمونیست آلمان چند صد هزار عضو داشت و چند صد هزار نفر را در دیگر تشکلات توده‌ای هدایت می‌کرد. نفرت از میهن پرستی که در دوره‌ی جنگ جهانی اول رشد کرده بود ریشه‌های عمیقی در میان بخش‌های مهمی از توده‌ها داشت. بحران انقلابی بار دیگر در حال ظهور بود.

بورژوازی آلمان در مقابل خطر انقلاب و در تدارک برای ورود به جنگ تجدید تقسیم جهان با دیگر امپریالیست‌ها، تصمیم گرفت به تجدید سازماندهی کامل حکومت خود بپردازد و شکل فاشیستی از دیکتاتوری طبقاتی بورژوازی را جایگزین شکل پارلمانی دمکراتیک از دیکتاتوری بورژوازی کرد. برای دستیابی به این هدف، لازم بود کمونیست‌ها را به شدت سرکوب کند. اما این کافی نبود و باید از درون نیز خود را هماهنگ و همساز این نظم می‌کرد. به همین دلیل، حزب سوسیال-دمکرات را از حکومت بیرون راند، احزاب پارلمانی را وادار به انحلال خود کرد و روزنامه‌ها را تعطیل کرد.

استقرار دیکتاتوری فاشیستی هیتلری در آلمان، رویکرد بورژوازی آلمان در مقابل چالش‌های جهانی و داخلی خویش بود و نه ناشی از شهوت و غریزه ی تمامیت خواهی شخصیت /اقتدارگرا/.

روشنفکران مکتب فرانکفورت، جدا از اینکه خود، پایه‌های محکمی در تئوری مارکسیستی نداشتند با قطبی که تئوری‌های قدرتمند و درست مارکسیستی را تولید کند نیز ارتباط نداشتند. شرایط، بسیار ناهموار بود، نه به آن دلیل که دشمن‌ها در همه‌ی جبهه‌ها در حال حملات افسارگسیخته بود، بلکه به آن دلیل که در بستر تحولات اجتماعی، در مورد اینکه چه چیزی در حال تکوین است و در مورد چیرایی این تحولات، دیدگاه روشن و درستی وجود نداشت. حتا کمونیست‌ها نیز، قادر به ارائه ی یک تحلیل مارکسیستی درست از پایه‌های اقتصادی ظهور رژیم هیتلری و وقوع جنگ جهانی دوم، نبودند.

تجزیه و تحلیل کمینترن (انترناسیونال کمونیستی که تحت رهبری و نفوذ حزب کمونیست شوروی بود) از جنگ و سیاست آن در برابر

جنگ جهانی اول، سرمایه داری انحصاری آلمان را در موقعیت بسیار ضعیفی قرار داده بود. از سوی دیگر، نظام سرمایه داری جهانی نیز هنوز نتوانسته بود، با تکیه بر توازن قدرت حاصل از جنگ جهانی اول، به تجدید سازمان سرمایه‌ی جهانی دست یابد و دوره‌ی رونق و ثبات سرمایه‌داری جهانی را تضمین کند. انقلاب روسیه و ظهور نخستین کشور سوسیالیستی جهان، نقش بسیار مهمی در پایان یافتن جنگ جهانی اول و همچنین، ناکامی نظام سرمایه داری از نتایج دلخواه خویش را به دنبال داشت.

در نتیجه، به فاصله‌ی کوتاهی پس از پایان جنگ جهانی اول، تضادهای نظام سرمایه‌داری جهانی، بار دیگر، به نقطه‌ای رسید که باید با تجدید ساختار قهرآمیز سرمایه در مقیاس بین المللی، تداوم حیات خویش را تضمین می‌کرد. در سال ۱۹۲۹ نظام سرمایه داری جهانی شاهد یک سقوط مالی مهلک بود. رکود بزرگ گریبان همه‌ی کشورهای سرمایه‌داری را گرفت. بحران اقتصادی جهانی، در فاصله ۲۴ ساعت میلیون‌ها نفر را در کشورهای سرمایه‌داری امپریالیستی به ورطه‌ی بیکاری پرتاب کرد. فلاکت، روز به روز به ناگهان چند برابر شد و جامعه حالت "عادی" خود را از دست داد. در همان زمان، نظام سوسیالیستی شوروی دوران شکوفایی خود را طی می‌کرد و بر مرگ و میر ناشی از گرسنگی و بیکاری و خرابی‌های دوران جنگ داخلی و انقلاب، فائق آمده بود.

پس از جنگ جهانی اول، بورژوازی آلمان با کمک حزب سوسیال-دمکرات، انقلاب را به خون کشید. اما بحران بورژوازی آلمان حل نشد و همچنین توده‌های مردم و طبقه‌ی کارگر آلمان دست از انقلاب نشستند. پس از بحران مالی سال ۱۹۲۹، تعداد اعتصاب‌ها و دیگر



جنگ، نادرست بود و همسو با بادبان تحلیل‌های غیر ماتریالیستی و نتیجه‌گیری‌های بورژوازی روشنفکران مکتب فرانکفورت و دیگران بود. تحلیل کمینترن از جنگ جهانی دوم این نبود که این نیز مانند جنگ جهانی اول، جنگی میان قطب‌های مختلف سرمایه‌داری جهانی برای تجدید تقسیم جهان است. کمینترن و حزب کمونیست شوروی، جنگ جهانی دوم را جنگ میان دمکراسی و فاشیسم، قلمداد می‌کردند. این تحلیل عاری از محتوای طبقاتی بود و منافع طبقات مختلف را در زیر یک چتر جمع می‌کرد. (۵) کمینترن، کمونیست‌ها و انقلابیون جهان

را به انجام انقلاب سوسیالیستی، در هر جا که امکان داشت، فرا نخواند بلکه به اتحاد با جناح "امپریالیست-های دمکرات" و ایجاد "جبهه‌ی واحد ضد فاشیست" ترغیب کرد. این درک، تاثیر منفی خود را بر اوضاع و شرایط آن دوران گذاشت و نه تنها راهگشای انقلاب سوسیالیستی در جهان نشد بلکه در خود شوروی نیز به رشد طبقه‌ی بورژوازی کمک کرد و به

طبق نظریه‌ی عقل‌ابزاری، انسان توسط تکنولوژی و علم بر طبیعت سلطه یافت اما سرانجام کوزه‌گر خودش در کوزه افتاد و تکنولوژی بر انسان نیز چیره شد و بدین ترتیب هر گونه امکان تغییر وضع موجود را از انسان گرفت. در ادامه نتیجه‌گیری می‌کنند که فاشیسم نیز یک بازتاب پیروزی عقل‌ابزاری است.

سراسیمه غیر قابل بازگشت می‌شود و بحران گسترش می‌یابد و دیگر قادر به رشد نیروهای مولده نیست؛ برعکس، برعلیه ماشین و علم طغیان می‌کند و به جای رشد تولید، در حال از بین بردن نیروهای مولده است؛ در چنین شرایطی تنها روش بورژوازی برای کنترل توده‌ها، استفاده از سرکوب فاشیستی است...

هنگامی که جنگ رخ داد، کمونیست‌ها متکی بر این الگوی تئوریک و نتیجه‌گیری‌های سیاسی منتج از آن بودند. ظهور فاشیسم را نشانه‌ی درستی این فرضیه می‌پنداشتند اما خیلی

زود تمام پایه‌های این تئوری فرو ریخت. وقتی امپریالیست‌ها نشان دادند که قادر به رشد نیروهای مولده و تکنولوژی هستند، نظریه‌پردازان حزب کمونیست شوروی و بقیه‌ی احزاب کمینترن، نظریه‌های خود را به نتیجه‌ی منطقی رساندند و اعلام کردند، آنها جناح‌های "ضد فاشیست" و "مترقی" امپریالیسم هستند!

این نظریه با تحلیل لنین از قوای محرکه‌ی سرمایه‌داری در عصر امپریالیسم و رابطه‌ی اقتصاد و سیاست در این عصر در تضاد بود. کانون تحلیل لنین این بود که نظام سرمایه‌داری در مرحله‌ی امپریالیسم، بحران بزرگ خود را به ناچار از طریق جنگ (یعنی سیاست در عالی‌ترین مرحله و اوج خود) حل می‌کند و با تجدید تقسیم جهان، می‌تواند دور جدیدی از رونق و سودآوری را برای خود کسب کند. اما کمینترن، لنینیسم را در بسیاری جهات از جمله در این زمینه، فراموش کرده بود. بی دلیل نیست که کمینترن و حزب کمونیست شوروی، قادر به تحلیل از ماهیت جنگ جهانی دوم نبود. تئوری‌های مکانیکی و غلط کمینترن در مورد جناح‌های "ضد فاشیست" و "مترقی" امپریالیسم تا چندین دهه، کمونیست‌ها را در دور باطل انتخاب میان جناح‌های "فاشیست" و "دمکرات" سرگردان کرد و اجازه داد که لیبرالیسم و رفرمیسم، تحت پوشش مارکسیسم در صحنه‌های سیاسی، خود را مطرح کنند.

با توجه به نفوذ این نظریه‌ها در جنبش بین‌المللی کمونیستی و نبود یک تحلیل صحیح ماتریالیست دیالکتیکی از محرک‌های سرمایه‌داری جهانی، و با اشاره به اینکه جنبش کمونیستی نتوانست از بحرانی که گریبانگیر نظام سرمایه‌داری جهانی شده بود برای انجام انقلابات

رشد افکاری با گرایش راست منجر شد. بورژوازی آمریکا و بریتانیا با وجود آنکه برای مقابله با آلمان هیتلری مجبور به وحدت با شوروی شده بودند اما همزمان برای رویارویی آتی با شوروی از منظر سیاسی، ایدئولوژیک و نظامی تدارک می‌دیدند. به عنوان مثال، فعالیت تبلیغاتی گسترده‌ای برای فراگیر کردن نظریه‌های "ضد توتالیتاریستی" (ضد تمامیت‌گرایی) و همسان کردن فاشیسم و سوسیالیسم به عنوان دو دیدگاه "تمامیت‌گرایی" آغاز کردند. این در حالی است که شوروی و احزاب کمونیست، با تحلیل‌های غیر طبقاتی، آنان را "امپریالیست‌های دمکرات" معرفی می‌کردند!

هر چند سخن به درازا می‌کشد اما لازم است در مورد تحلیل اقتصادی کمینترن از کسب قدرت فاشیسم توضیح داده شود، زیرا نتیجه‌گیری‌هایی که احزاب کمونیست وابسته به کمینترن از این تحلیل‌ها کردند، در غلط بودن و بورژوازی بودن، دست کمی از نتیجه‌گیری‌های مکتب فرانکفورتی‌ها نداشت. برای آشنایی با این دیدگاه، می‌توان به کتاب ر. پ. دوت به نام فاشیسم و انقلاب: مطالعه‌ای بر اقتصاد و سیاست در مراحل افراطی سرمایه‌داری در حال زوال رجوع کرد (۶) که به طور خلاصه بدین قرار است: سرمایه‌داری در مرحله‌ی امپریالیسم وارد



طبقاتی را رد می‌کنند. هورکهایمر و آدورنو در دیالکتیک روشنگری به این نتیجه می‌رسند که اینک، محرک‌های جامعه همانطور که مارکس بیان می‌کرد نیست زیرا بر خلاف نظر مارکس، میان روابط تولیدی و نیروهای مولده تضادی نیست. به اعتقاد آنان سرمایه‌داری به موازات رشد نیروهای مولده، روابط تولیدی را هم تغییر می‌دهد، در حالی که مارکس می‌گفت تضاد میان آنها، نیروی محرک تاریخ است. از اینجا نتیجه می‌گیرند که، روابط تولیدی و تضاد آن با رشد نیروهای مولده، دیگر نمی‌تواند مبنایی برای نقد ساختار قدرت در جامعه باشد. و نتیجه می‌گیرند که نقد اقتصاد سیاسی مارکسیستی توضیح دهنده‌ی واقعیات نظام سرمایه‌داری نیست. به نظر آنان، تکنولوژی ستون اصلی نظام سرمایه‌داری شده در حالی که طبق گفته‌ی مارکس قرار بود، نابود کننده‌ی آن باشد.

مورد دیگر بحث، رابطه‌ی میان زیر بنای اقتصادی و روبنای فرهنگی است. آنان در مواجهه با قدرت سرمایه‌داری در استفاده از ابزار هر چه پیشرفته‌تر برای فرهنگ سازی، به این نتیجه می‌رسند که بورژوازی قادر است هر نوع مخالفتی را در درون سیستم خود ادغام کند.

موضوع دیگر بحث آنها این است که در جوامع سرمایه‌داری، تضادهای طبقاتی تخفیف یافته زیرا دستاوردهای عقل/ابزاری (تکنولوژی) نیازها و کمبودها را از میان برداشته و به این ترتیب توان سیاسی طبقه‌ی کارگر را نیز از بین برده است. به عبارت دیگر، انگیزه‌ی اقتصادی مورد نظر مارکس، دیگر به منزله‌ی نیروی انفجاری عمل نمی‌کند.

در همه‌ی موارد بالا می‌توان دید که آنان بر مبنای دریافت و ادراکی که خودشان از مارکسیسم داشتند، نتیجه می‌گیرند که نقد مارکسیستی جامعه‌ی بشری بی‌ثمر است. وقایع پر تلاطم و با شتاب زندگی، این دریافت‌ها و تفسیرها را به چالش طلبید و چوبین بودن استدلال آنها را نشان داد. اما این فقط یک جنبه از مسأله است. یک جنبه‌ی بسیار مهم دیگر آن است که وقایع جهان، سختی انقلاب و پیچیده و مهلک بودن چالش پرولتری در نظام سرمایه‌داری، آنها را به مرحله‌ای رساند که پویایی خویش را از دست بدهند و تسلیم وضع موجود شوند.

مارکس و انگلس هرگز سخن از ناتوانی سرمایه‌داری در حل بحران‌های خود نکردند. برعکس، در مقایسه با نظام‌های اقتصادی و سیاسی پیشین، تاکید زیادی بر خصلت انطباق‌پذیری آن کردند. به طور مشخص در مانیفست کمونیست از توان حیرت‌انگیز نظام سرمایه‌داری در رشد نیروهای مولده (رشد توانایی‌های انسان در مهار طبیعت

سوسیالیستی اصیل در اروپا بهره برداری کند (۷)، عجیب نیست که بخش قابل توجهی از روشنفکران غرب، مانند افراد مکتب فرانکفورت که زمانی مارکسیسم را سلاحی بُرا، برای نقد نظام سرمایه‌داری یافته بودند و نسبت به تغییر جامعه از طریق انقلاب سوسیالیستی امید داشتند و به "نظریه انتقادی" خود به منزله‌ی یاری رساندن به تدارک فکری این انقلاب می‌نگریستند، تبدیل به نظریه‌پردازان نظام سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی دوم در آلمان شدند.

تضادهای طبقاتی

افراد گروه، در دوره‌ی تبعید در آمریکا، با تجدید نظرهای مهمی، "نظریه انتقادی" خود را پی گرفتند. به طور مشخص، هورکهایمر و آدورنو که در حال تهیه‌ی کتاب دیالکتیک روشنگری (که در سال ۱۹۴۷ چاپ شد) بودند، تقریباً به طور کامل تضادهای طبقاتی و اجتماعی را در نظریه‌پردازی‌ها و پژوهش‌های اجتماعی خود، کنار نهادند. در نظریه‌ی انتقادی جدید اعلام کردند که تضادهای طبقاتی، دیگر نمی‌تواند، شالوده‌ی نقد اجتماعی باشد بلکه نقد باید بر عقل/ابزاری (۸) متمرکز شود. به اعتقاد آنان پدیده‌ای به نام عقل/ابزاری تبدیل به بزرگترین مانع جامعه‌ی بشری شده که مانعی فرا طبقاتی است؛ یعنی بر کل جامعه‌ی بشری و تمام نظام‌های طبقاتی، چه سرمایه‌داری و چه سوسیالیسم، سلطه یافته است.

منظور آنان از عقل/ابزاری، تکنولوژی و هژمونی آن در جامعه است. در این فرضیه‌پردازی، آنان به روشنی تحت تاثیر جامعه‌شناس لیبرال، ماکس وبر قرار داشتند و از نظرات مانهایم، الهام می‌گرفتند. طبق نظریه‌ی عقل/ابزاری، انسان توسط تکنولوژی و علم بر طبیعت سلطه یافت اما سرانجام کوزه‌گر خودش در کوزه افتاد و تکنولوژی بر انسان نیز چیره شد و بدین ترتیب هر گونه امکان تغییر وضع موجود را از انسان گرفت. در ادامه نتیجه‌گیری می‌کنند که فاشیسم نیز یک بازتاب پیروزی عقل ابزاری است. راه خروجی ممکن نیست مگر اینکه ماهیت تضادی که در درون ساختار اجتماعی است دوباره تعریف شود (یعنی از مبارزه‌ی طبقاتی به مبارزه علیه عقل ابزاری تغییر یابد).

این بحث، در بر گیرنده‌ی سطوح گوناگون است. به طور مثال، نقد اقتصاد سیاسی مارکسیستی را رد می‌کنند؛ به ویژه نظریه‌ی مربوط به رابطه‌ی متناقض میان روابط تولیدی و نیروهای مولده به منزله‌ی موتور محرکه‌ی جامعه‌ی بشری و مبارزه‌ی طبقاتی در جامعه‌ی



پیروزی انقلاب پرولتری و سوسیالیسم و کمونیسم دادند. اما هیچگاه نگفتند این نظام خود بخود نابود خواهد شد و تضادهای سرمایه‌داری خود بخود به انقلاب اجتماعی منتهی خواهد شد. اگر چنین بود، چه نیازی بود در مورد انقلاب پرولتری و ضرورت استفاده از سلاح نقد (نقد ایده‌های بورژوازی) و نقد مسلحانه (جنگ با دولت بورژوازی) سخن گویند؟ یا در مورد ضرورت عمل آگاهانه و سازمان یافته‌ی پرولتاریا برای پایان دادن به زندگی این نظام تاکید کنند؟

برای مارکس، نقش روبن (دولت و ایده‌های مسلط در جامعه) در حفظ روابط تولیدی نظام سرمایه‌داری روشن بود. اگر مارکس و انگلس بر این اعتقاد بودند که طبقه‌ی کارگر فقط به خاطر استثمار شدن، نیازی به کسب آگاهی در مورد سوسیالیسم علمی و حرکت سازمان یافته برای سرنگونی نظام سرمایه‌داری ندارد، بخش مهمی از زندگی خود را صرف مبارزه برای نظریه‌ی انقلاب آگاهانه‌ی پرولتاریا و مقابله با نظریه‌های رفرمیستی و فرصت طلبانه‌ی درون جنبش کارگری نمی‌کردند. اگر امور به همین سادگی بود، دیگر لازم نبود انگلس بخشی از عمر خود را صرف تحقیق در مورد استراتژی‌ها و تاکتیک‌های جنگی کند تا دریابد در عصری که قدرت سیاسی سرمایه‌داری توسط ارتش‌های تا به دندان مسلح محافظت می‌شود، پرولتاریا چگونه می‌تواند جنگ مسلحانه‌ی خود را برای کسب قدرت پیش برد. مارکسیسمی که انقلاب سوسیالیستی را نتیجه‌ی اتوماتیک و از پیش تعیین شده‌ی بحران اقتصادی و شورش‌های اقتصادی کارگران می‌دانست (و می‌داند) هیچ ارتباطی با مارکسیسم مارکس و واقعیت نداشت بلکه مارکسیسم احزاب اکونومیست و رفرمیست آن دوران بود.

دغدغه‌ی مکتب فرانکفورتی‌ها در مورد فرهنگ و قدرت نظام سرمایه‌داری در مسخ کردن و فریب توده‌های مردم درست بود. اما یک موضوع تعیین کننده را درک نکردند و آن اینک: مقوله‌ی مقاومت در چارچوب ستمگری زاده می‌شود. مهم نیست بورژوازی، توده‌ها را مجبور به فکر کردن با کدام دستگاه فکری می‌کند. ستم، سرانجام مقاومت می‌آفریند و زمینه‌ای برای بیداری توده‌ها می‌شود. دغدغه‌ی مکتب فرانکفورتی‌ها در مورد قدرت تولید فکری بورژوازی بیجا نبود. اما تبدیل این معضل به یک رمز و راز ناگشودنی، آنگونه که آدورنو به آن می‌پردازد، بهانه‌ای شد برای فراموش کردن انقلاب و تن دادن به نظم موجود و فعالیت در چارچوب نظم موجود. مارکس نه تنها راز انباشت ثروت در نظام سرمایه‌داری را نمایان ساخت، بلکه راز سلطه‌ی فرهنگی بورژوازی در جامعه را نیز گشود. مارکس و انگلس به درستی تاکید کردند که افکار

و تولید نیازهای فزاینده و تکامل یابنده‌ی جامعه‌ی بشری که رشد تکنولوژی بخشی از آن است) و همچنین از دگرگون کردن روابط تولیدی سخن می‌گویند. روابط تولیدی، روابطی است که میان انسان‌ها در روند تولید نیازهایشان ایجاد می‌شود. تفاوت انسان با بقیه‌ی موجودات زنده آن است که نوع بشر نیازهای فردی خود را نیز باید در چارچوب یک نظام اجتماعی سازمان یافته متحقق کند. ازدوران پیدایش طبقات در میان انسان‌ها، سازمان اجتماعی مبتنی بر سلسله مراتب قدرت اقتصادی و سیاسی بنا شد. ظهور سرمایه‌داری، پایه‌های مادی تداوم این سازمان اجتماعی مبتنی بر سلسله مراتب را از بین برد و پایه‌های مادی یک نظام اجتماعی برتر را فراهم کرد. نظام سرمایه‌داری به طور مستمر روابط تولیدی را به موازات رشد نیروهای مولده، دستخوش تغییر می‌کند اما یک کار را نمی‌کند، در واقع نمی‌تواند بکند و آن اینکه سازمان اجتماعی بشر را از سازمانی متکی بر سلسله مراتب و استثمار و ستم اقتصادی و سیاسی برهاند و بر پایه‌ای دیگر بنا نهد. این وظیفه‌ی پرولتاریا و انقلاب است. در فقدان چنین تغییری، نظام سرمایه‌داری زندگی خود را تداوم می‌بخشد و در نتیجه بقا خواهد یافت. با رشد هر چه بیشتر نیروهای مولده، تولید، اجتماعی‌تر می‌شود، در حالی که بهره‌وری از ثمره‌ی تولید هر چه بیشتر خصوصی‌تر شده است، به طوری که امروزه فقط چند شرکت انحصاری مالی نیویورک، بخش عظیمی از روند تولید و ثروت‌های جهان را کنترل می‌کنند. این تضاد، در هیچ مقطع از نظام سرمایه‌داری، به شدت امروز نبوده است. مکتب فرانکفورتی‌ها مبهوت رفاه جوامع اروپایی شدند، به رفاه بورژوازی اروپایی که از تراج مافوق سودهایی که از کشورهای پیرامونی به چنگ می‌آورند، توجه نمی‌کنند و سرانجام در مورد مبارزه‌ی طبقاتی و ظرفیت موجود پرولتاریا نتیجه‌گیری‌های غیر واقعی می‌کنند. نگرش اروپامحور، به آنان اجازه نمی‌دهد که به سرمایه‌داری به منزله‌ی یک نظام تولیدی جهانی با سلسله مراتب و تقسیم‌بندی‌های جهانی بنگرند و بر این مبنا قوای محرکه‌ی تغییر انقلابی آن را که فقط می‌تواند یک پروسه‌ی بین المللی باشد، جستجو کنند.

مارکس می‌گفت کارکرد نظام سرمایه‌داری، نطفه‌های نابودی آن را در دل می‌پروراند اما وعده‌ی انفجار خودبخودی روابط تولیدی نظام سرمایه‌داری را نداد. مارکس بارها گفت، رشد نیروهای مولده و روابط تولیدی سرمایه‌داری، امکان تبدیل این نظام به نظام عالی‌تر کمونیستی را فراهم می‌کند. اما آنچه باید این امکان را به واقعیت تبدیل کند، انقلاب پرولتری است. شاید مارکس و انگلس درک ساده نگرانه‌ای از



و فرهنگ و ارزش‌های مسلط در هر دوران، افکار و فرهنگ و ارزش‌های طبقات حاکم است. طبقات حاکم با پشتوانه‌ی انحصار تولید و تسلط بر تولید اجتماعی، فرهنگ و ارزش‌های خود را در جامعه ترویج می‌کنند. این فرهنگ و ارزش‌ها کم‌کم تبدیل به عادت شده و "آگاهی" بدیهی توده‌های تحت استثمار می‌شود و پس از آن از نیروی عادت‌گونه‌ی

نظریه‌ی آدرنو این بود که به جز حیطه‌ی خصوصی درگیر هیچ پراتیکی نباید شد و هر کس باید خودش مواظب ایدئولوژی و بینش ذهنی خود باشد؛ او علیه دنباله‌روی از "کلکتیو توتالیتزر" هشدار می‌داد و می‌گفت فرد نباید اصالت فردی و آزادی اندیشه‌ی خویش را با تکیه بر کلکتیویسم نوع شوروی یا "پسیکولوژی توده‌ای" که فاشیسم از آن استفاده ابزاری می‌کند، از کف بدهد.

گسترش یافت. در آن زمان، کاپ.د. (حزب کمونیست آلمان) یک حزب قوی بود که بیش از ۳۰۰ هزار عضو داشت. کارگرانی که عضو حزب سوسیال-دمکرات بودند، با درک هر چه بیشتر ماهیت "دمکراسی" دسته از این حزب جدا شده و به حزب کمونیست می‌پیوستند. بنابراین مشکل از جانب توده‌های کارگر نبود. بلکه مشکل آن بود که این حزب در فکر

اجتماعی نیز بهره‌مند می‌شود. به همین جهت، کسب آگاهی انقلابی، مبارزه‌ی فکری با بورژوازی و ایده‌های مسلط در جامعه، تبدیل به یکی از جنبه‌های پویای نبرد طبقاتی پرولتاریا می‌شود. مارکس و انگلس در *مانیفست کمونیست* بیان می‌دارند، انقلاب کمونیستی گسست ریشه‌ای از روابط سنتی مالکیت و افکار سنتی است. این یک درک ماتریالیستی از ضرورت تغییر کیفی جامعه‌ی بشری یا انقلاب کمونیستی است. این مارکسیسمی است که حتا در دوره‌ی شکل‌گیری مکتب فرانکفورت، در زیر آوار دفن شده بود.

و تدارک انقلاب نبود، بلکه دنبال کسب کرسی در پارلمان کشور بود. این حزب، مانند بیشتر احزاب کمونیست عضو کمینترن، جوهر استراتژی و تاکتیک‌های لنینیستی را درک نکرده و خود را برای انقلاب آماده نکرده بود. حزب کمونیست آلمان یک حزب قانونی با دفاتر علنی و رهبران و ستون فقرات حزبی علنی بود. کانون فعالیت حزب، شرکت در انتخابات بود و توجه توده‌های طرفدار حزب را نیز معطوف به فعالیت‌های انتخاباتی و بدست آوردن کرسی‌های پارلمانی کرده بود زیرا کسب قدرت حزب کمونیست در پارلمان را کلید انقلاب می‌دانست و هیچ تدارکی (چه به لحاظ سیاسی و تاثیر بر افکار عمومی و چه به لحاظ سازمانی) برای قیام مسلحانه و جنگ داخلی نمی‌دید. به همین دلیل، وقتی بحران فرا رسید، قبل از آنکه انقلاب فرصت داشته باشد که خود را بیان کند، بورژوازی آن را در نطفه خفه کرد. بنابراین تصویرسازی‌های مکتب فرانکفورتی‌ها در مورد مسخ توده‌های محسور فاشیسم، منطبق بر واقعیت جاری جامعه‌ی آلمان نبود. تقصیر توده‌ها نبود که به جای انقلاب، فاشیسم سکان کشتی آلمان را در دست گرفت.

در مورد اهمیت روبنا و قدرت ایدئولوژی در پویای اجتماعی و توان طبقه‌ی بورژوازی در استفاده از آن، هر چه بگوییم کم گفته‌ایم. به ویژه اینکه سنت اکونومیستی و رفرمیستی رسوب شده از احزاب کمینترن و ثنوری‌های عامیانه و کلیشه‌ای مارکسیستی پس از آن، از موانع مهم فکری در شکل‌گیری جنبش‌های انقلابی پرولتاری بوده است.

ندیدن واقعیت‌ها

تصویری که پس از به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان توسط اعضای مکتب فرانکفورت ارائه شده است، تصویری است که توده‌های مردم گوسفند وار به دنبال دیوانه‌ای به نام هیتلر روان می‌شوند. اما واقعیت چه بود؟

شکست بورژوازی آلمان در جنگ جهانی دوم، امکان دیگری در اختیار حزب کمونیست آلمان جهت انقلاب قرار داد. در روزهای پایانی جنگ جهانی دوم وقتی که تعرض ارتش آلمان در جبهه‌ی شرقی در دروازه‌های مسکو و نبرد استالینگراد فرو پاشید، ارتش هیتلر مجبور به عقب نشینی شد و ارتش سرخ شوروی در سراسر جبهه‌ی شرقی دست به تعرض زد. حتا سربازان هیتلر از ارتش فرار می‌کردند. کمبود نان و مواد غذایی همه جا را فراگرفت. درگیری‌های درونی در حکومت هیتلر گسترش یافت. ارتش هیتلر همزمان در جبهه‌های شرقی و غربی درگیر جنگ بود. ارتش سرخ شوروی که متحد نزدیک انقلابی‌ها بود به

با اوج بحران اقتصادی و سیاسی، صفوف حزب کمونیست آلمان قوی‌تر شد. در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۳ در همه‌ی کشورهای سرمایه داری امپریالیستی صفوف احزاب کمونیست چند برابر شد. روحیه‌ی انقلابی به سرعت در میان توده‌های مردم به ویژه کارگران



دروازه‌های برلین نزدیک شد. حزب کمونیست آلمان هنوز ده‌ها هزار عضو و صدها هزار طرفدار داشت که به انقلاب وفادار مانده بودند. در داخل مرزهای آلمان میلیون‌ها آلمانی و اهل شوروی زندانی بودند. به طور خلاصه، بسیاری از عناصر یک انقلاب موفقیت‌آمیز، موجود بود به جز یک چیز؛ حزب کمونیست آلمان و بقیه‌ی احزاب جنبش کمونیستی اروپا دارای استراتژی و تاکتیک انقلاب سوسیالیستی نبودند. پس از پایان جنگ، این احزاب در همه‌ی کشورهای اروپای غربی به نظام پارلمانی پیوستند. کمونیست‌های اروپا در طول جنگ، شجاعانه جنگیدند اما نه برای انقلاب سوسیالیستی بلکه فقط برای بیرون راندن فاشیست‌های آلمان "از سرزمین پدری" خویش. در ایتالیا، حکومت موسولینی توسط کمونیست‌ها سرنگون شد اما مبارزه علیه موسولینی بخشی از یک مبارزه‌ی بزرگ‌تر برای انقلاب سوسیالیستی نبود. به این ترتیب، در شرایطی که امکان انقلاب سوسیالیستی در آلمان، ایتالیا، فرانسه و یونان و دیگر کشورها موجود بود، انقلاب رخ نداد و جنگ جهانی دوم با نتایجی که بیشتر به نفع نظام سرمایه‌داری جهانی بود، پایان یافت. آنچه به "سوسیالیسم" در کشورهای اروپای شرقی معروف شد در واقع به قدرت رسیدن جناحی از بورژوازی آن کشورها تحت حمایت ارتش سرخ شوروی بود.

بازگشت به آلمان

پس از جنگ جهانی دوم، آمریکا و انگلیس که فاتحین جنگ بودند، رژیم جدیدی را در آلمان بنا کردند و ارتش آمریکا را در آنجا مستقر



کردند. افراد مکتب فرانکفورت به حامیان این نظم جدید پیوستند. از یک سو به مدافع دموکراسی و ارزش‌های دموکراتیک که نظم جدید آلمان را تجلی آن می‌دانستند، روی آوردند و از سوی دیگر برخی از آنها مانند آدورنو ضد کمونیست شدند.

استدلال نظری آنها برای دفاع از نظم جدید در آلمان و هژمونی آمریکا چه بود؟ آدورنو می‌گفت در آلمان دموکراسی در حال استقرار است و روند این استقرار به دو دلیل، آرام آرام پیش می‌رود و یک دوره‌ی طولانی را در بر خواهد گرفت. دلیل یکم اینکه همه‌ی فاشیست‌ها و نئونازی‌ها هنوز هستند و از بین نرفتند و دلیل دیگر اینکه کشور آلمان دچار "جراحی ملی" شده است! منظور آدورنو در این مورد بسیار مبهم است و شاید هدف او این است که بگوید گرایش‌های ناسیونال سوسیالیستی (طرفداری از هیتلر) در میان بخشی از مردم نهادینه شده است. بنابراین معتقد بودند، وظیفه‌ی روشنفکران و انقلابی‌ها در آلمان، دفاع از دموکراسی در مقابل فاشیسم است. شرایط آن زمان آلمان بسیار متناقض و سیال بود. پس از شکست آلمان فاشیستی، تعداد زیادی از مردم آلمان به شوروی سوسیالیستی، کشش و علاقه‌ی زیادی نشان می‌دادند. از سوی دیگر هژمونی آمریکا نیز نفوذ داشت. ذهن آدورنو و دیگران را نه انقلاب و دیدن فرصت‌های جدید برای به ثمر رساندن انقلاب سوسیالیستی در آلمان بلکه این مسئله مشغول کرده بود که چگونه می‌توان مردمی را که در چنین شرایطی قرار دارند و به شدت نسبت به وضع خود احساس تلخ و ناآرامی دارند، آرام و کنترل کنند. دغدغه‌شان این بود که چگونه می‌توان در کشور آلمان یک رژیم سوسیال-دموکرات طرفدار هژمونی آمریکا مستقر کرد. آدورنو یکی از نظریه‌پردازان اجتماعی-فرهنگی این گرایش بود.

در تمام دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم، آدورنو از سیاست و پراتیک مبارزاتی دوری می‌جست و می‌گفت هدفش آن است که خود را در مقابل مدارهای ایدئولوژیک سیستم جامعه‌ی سرمایه‌داری، مصون نگاه دارد. نظریه‌ی وی این بود که به جز حیطه‌ی خصوصی درگیر هیچ پراتیکی نباید شد و هر کس باید خودش مواظب ایدئولوژی و بینش ذهنی خود باشد؛ او علیه دنباله‌روی از "کلکتیو توتالیتار" هشدار می‌داد و می‌گفت فرد نباید اصالت فردی و آزادی اندیشه‌ی خویش را با تکیه بر کلکتیویسم نوع شوروی یا "پسیکولوژی توده‌ای" که فاشیسم از آن استفاده ابزاری می‌کند، از کف بدهد. اما طنز ماجرا آنجاست که آنها خود دچار همان سرنوشتی شدند که در مورد آن هشدار می‌دادند؛ و سرانجام در چارچوب نظام جامعه‌ی سرمایه‌داری ادغام شدند. استقلال



هیتلر، از جمله کشتار جمعی مردم یهود را در چارچوب اهداف و چشم انداز کلی طبقه‌ی حاکمه آلمان قرار داده و بررسی می‌کند. او در این کتاب نشان می‌دهد که هیتلر دشمن "جبهه‌ی شرقی" (یعنی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی) و دشمن "جبهه‌ی غربی" (یعنی بریتانیا و آمریکا و غیره) را اصلا به یک چشم نمی‌گریست و نسبت به آنان دو رویکرد کاملا متفاوت داشت.

۳- مقاله‌ی بسیار جالبی به نام به خاطر آینده، نگاهی به گذشته، به آشویتس کنیم از انتشارات سرویس خبری جهانی برای فتح تاریخ ۳۱ ژانویه ۲۰۰۵) می نویسد:

آرنو مایر می‌گوید، در طول جنگ جهانی دوم، ارتش سرخ شوروی یک و نیم میلیون تن از ۴ میلیون یهودی ساکن قلمروهای تحت اشغال یا مورد تهاجم آلمان را نجات داد. آمریکا و انگلیس به این دلیل که شوروی سوسیالیستی و مارکسیسم انقلابی در میان بسیاری از یهودیان نفوذ داشت می‌خواستند حضور یهودیان را در کشورهای خود محدود کنند. آنان می‌خواستند افکار عمومی ضد امپریالیست و طرفدار شوروی را تضعیف کنند و به جای آن احساسات شوونیستی و میهن پرستانه را دامن زنند. می‌خواستند جنگ را طوری پیش برند که به نقشه‌های امپریالیستی آنان خدمت کند. با وجود آنکه به خاطر جنگ با آلمان مجبور به اتحاد با شوروی شده بودند اما در همان جریان جنگ، تدارک رویارویی آینده با شوروی را می‌دیدند. پس از شکست آلمان هیتلری، دولت‌های متفق ۳ میلیون آلمانی را به عنوان کسانی که در دوره‌ی جنگ مرتکب جنایت شده بودند شناسایی کردند اما یک میلیون محاکمه شدند. ۱۱ تن به مرگ محکوم شدند. چند تن دیگر حبس‌های کوتاه‌مدت گرفتند. بیشتر آنها به پرداخت جریمه محکوم شده یا از شرکت در مقامات دولتی منع شدند. در سال ۱۹۵۱ تقریبا همه‌ی آنها بخشوده شدند. سرمایه-داران بزرگ، مانند کروپ که کارخانه‌های خود را با

کاذب نظری، استقلال کاذب عمل اجتماعی را نیز در پی داشت. آنان را به مدار مکاتب فکری و نظریه‌هایی که در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم تبدیل به زرادخانه‌ی ایدئولوژیک نظام سرمایه داری غرب شد، نزدیک کرد.

یکی دیگر از کارهای این افراد آن بود که حتا نوشته‌های قدیمی خود را سانسور کردند. برای مثال هورکهایمر و دیگرانی که در زمان جوانی از مارکسیسم دفاع می‌کردند، پس از جنگ جهانی دوم، زمانی که در حال منطبق کردن آرای خود با اوضاع نوین پس از جنگ بودند، واژه-هایی مانند پرولتاریا را از نوشته‌های قدیمی خود حذف کردند!

دنباله دارد...

*Reichtagsbrandverordnung -- Reichstags Fire Decree

“defend against communist acts of violence endangering the state”.

chtigungsgesetz -- Law for Ending the *Erm Suffering of the People and Empire

۱- پژوهش‌های موسسه، پیرامون موضوع شخصیت اقتدارگرا از پیش شروع شده بود که در کتابی تحت عنوان مطالعاتی در باب اقتدار و خانواده در سال ۱۹۳۶ چاپ شد.

Studien Uber Autoritat und Familie

این کتاب شامل سه مقاله از هورکهایمر، فروم و مارکوزه بود. البته فروم مدت کوتاهی با این موسسه همکاری می‌کرد و نمی‌توان او را از اعضای مکتب فرانکفورت و نظریه انتقادی محسوب کرد. گرایش کلی کتاب را هورکهایمر در مقدمه شرح داده است. او شکل‌گیری "شخصیت اقتدارگرا" را محصول جنبه‌های فرهنگی جامعه‌ی مدرن (ارزش‌ها و اعتقادات) و خانواده و دیگر نهادهای اجتماعی می‌داند.

۲- آرنو مایر، تاریخ‌پژوه یهودی-آمریکایی، در کتاب بسیار مستند و تکان دهنده‌ی خود به نام چرا آسمان تاریک نشد؟ عملکرد گوناگون



نیروی کار اردوگاه‌ها می چرخاندند، تمام دارایی‌های خود را پس گرفتند. فرماندهی نازی در آسویتس (اردوگاه مرگ یهودیان) به دار آویخته شد اما از ۱۰ هزار عضو مؤثر اس/اس. که مسئول اجرای کشتار آسویتس بودند تنها ۷۵۰ نفر محکوم به حبس‌های کوتاه مدت شدند.

کتابی به نام سرویس جاسوسی ایالات متحده آمریکا و نازی‌ها نوشته‌ی جی. دبلیو. گودا می‌نویسد پس از پایان جنگ جهانی دوم، آمریکا هزاران تن از نازی‌ها و افسران اس/اس. را به آمریکا آورد تا گرایش‌های کمونیستی در میان مهاجرین را شناسایی کنند.

۴- برای نقد جدی و مارکسیستی نظریه‌ی توتالیتاریسم هانا آرنت به کتاب دمکراسی: آیا بهتر از این ممکن نیست؟ نوشته‌ی باب آواکیان رجوع کنید (فصل سوسیالیسم بورژوازی و دمکراسی بورژوازی بخش نظریه‌ی توتالیتاریسم و نقش سیاسی آن). همچنین اثر اخیر باب آواکیان به نام راهی دیگر که به تحلیل ماهیت جنگ جهانی دوم می‌پردازد.

Another Way- Bob Avakian
<http://revcom.us>

۵- دو تن از افراد موسسه (نویمان و پولاک) به تحلیل ریشه‌های اقتصادی به قدرت رسیدن رژیم ناسیونال سوسیالیست هیتلر پرداختند. نویمان، مدت کوتاهی در موسسه بود. هر چند تحلیل‌های او از پایه‌های اقتصادی رژیم فاشیستی آلمان نشانی از اقتصاد سیاسی مارکس و تحلیل لنین از امپریالیسم به مثابه آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری، ندارد اما اثر او یکی از آثار کلاسیک مارکسیستی آن دوره محسوب می‌شود. به اعتقاد نویمان، فاشیسم، رژیم سیاسی نظام سرمایه‌داری انحصاری دولتی است. البته خود وی عنوان "سرمایه‌داری انحصاری توتالیتار" به آن می‌دهد. پولاک که به حلقه‌ی درونی مکتب فرانکفورت تعلق داشت، رژیم هیتلر را نظام "سرمایه‌داری دولتی" توصیف کرد که در آن انگیزه‌ی سودجویی جای خود را به انگیزه‌ی قدرت طلبی داده است و آن را به "نظم نوینی" تلقی نمود که در آن عقل تکنولوژیک به صورت "اصل راهنما و حاکم بر جامعه" در آمده

است. (مکتب فرانکفورت، تام باتامو، ص ۲۶-۲۷) ۶-

R. Palme Dutt- Fascism and Social Revolution: A Study of the Economics and Politics of the Extreme Stages of Capitalism in Decay

برای نقد مارکسیستی این کتاب و به طور کلی تحلیل‌های اقتصادی کمینترن در مورد امپریالیسم، به کتاب آمریکا در سرانجام فصل سوم (در باره‌ی تئوری بحران عمومی) نوشته‌ی ریموند لوتا رجوع کنید.

America In Decline R. Lotta

۷- تغییراتی که در اغلب کشورهای اروپای شرقی رخ داد، نه انقلاب سوسیالیستی بلکه "تغییر رژیم" بود. در واقع به قدرت رسیدن اپوزیسیون دموکرات با کمک ارتش سرخ و بر پایه توافقات بین‌المللی شوروی با کشورهای امپریالیستی فاتح جنگ دوم بود.

۸-

Instrumental Reason



“حکومت ترس”

پذیرفتنی نیست، حافظ، آن که به رندی و حسن سخن و هزار نام دیگر آوازه یافته، غزلی را بی سبب پر از صور خیال و صنعت ادبی سازد، تا تنها هنر شاعری‌اش را به رخ کشد. بی‌گمان، هر کس، دست-کم یک بیت از سروده‌های او را نقش قلبی کرده؛ و با خود گفته است: “این، همان واقعیت زندگی من است.”

“آن” شاعری حافظ چی ست، که خواص و عوام را شیفته ی خود می‌کند؛ و هر که به شعر، آشنا باشد، سروده‌های وی را آویزه ی زبان خود می‌سازد؟

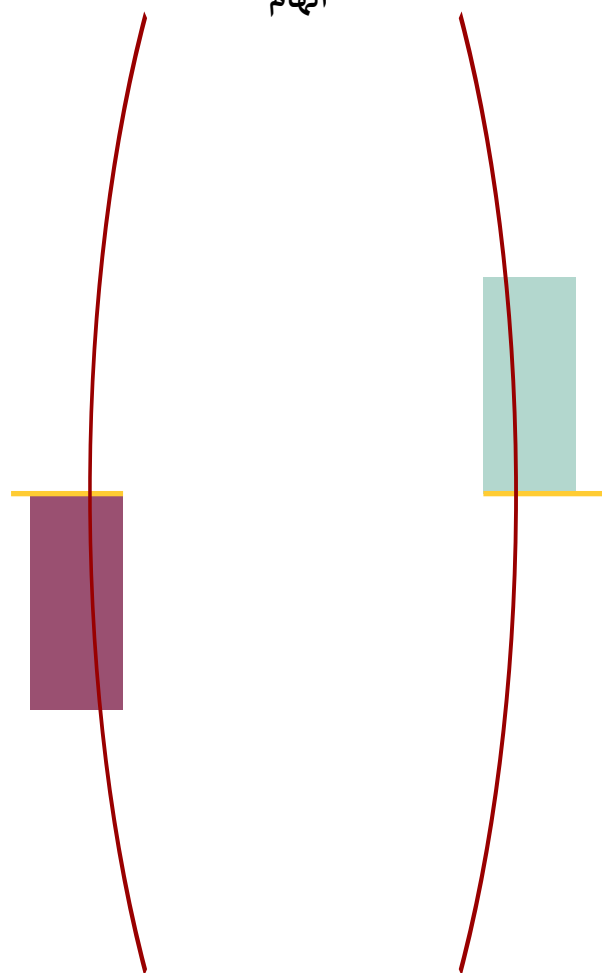
بی‌شمار سبب آورده‌اند، که “در این جایگه نگنجد”؛ اما بی‌شک، همه، این سخن را می‌پذیرند، که حافظ، شاعری انسان‌گرا بوده است؛ و همه ی حالت‌ها و عاطفه‌های انسانی را به زیباترین شیوه، توانسته زینت بخشد. هنری که فرزند راستین وی - احمد شاملو - در دوروی معاصر آن را تجلی نوینی بخشید؛ و شعر آزادش زیور هر مجلسی شد. حافظ چون انتقادپذیر است، نخست خود و شعرش را نقد کرده است؛ آن‌گاه به جامعه‌ی زمانه‌اش تاخته؛ و به رمز و کنایه - حتا - به نقد فرمانروایان دوران خود نیز پرداخته است. برخی، حافظ را شاعری درباری خوانده‌اند، که درست نیست؛ و از ذهن‌های ناآشنا با زبان حافظ برخاسته است. این حکم، عاشقانه‌ها و شعرهای اجتماعی و سیاسی وی را نادیده گرفته است. البته او چنان مبهم غزل گفته، که مدایح‌اش، نیش‌های نقدی تند را در خود پنهان دارد.

آنان که سروده‌های حافظ را خوانده؛ اما شعر وی را نشناخته‌اند، براین باورند، که هر بیت غزلی از دیوان او، با بیت دیگر همان غزل، پیوند معنایی ندارد؛ و گویی هر غزل، زنجیره‌یی از بیت‌های پراکنده‌یی ست که تنها با وزن و قافیه و ظاهر به هم پیوند خورده؛ و در معنا گاهی حتا در مفهوم ضد بیت پیشین آورده شده است (!) کشف دنیای حافظ، آگاه می‌سازد، که هر غزل - اگر بر دیوان‌اش افزوده نشده باشد - وحدت موضوع و پیام و روایت دارد؛ و هر بیت - درست - کجا باید باشد، که اگر چنین نباشد، غزل حافظ نیست.

تفاوت نسخه‌ها، که گاهی به حذف برخی غزل‌ها یا جابه‌جایی بیت‌های غزل یا جایگزینی واژه‌یی یا عبارتی به جای واژه یا عبارت دیگر می‌انجامد، از یک سو، ارزش‌گذاری تاریخ ادبیات را بر این کتاب ثابت می‌کند؛ و از سوی دیگر، نا آشنا بودن گردآورندگان و دبیران (کاتبان) را با سبک شعری حافظ می‌رساند.

بررسی یکی از شعرهای حافظ

الهام



با این درآمد، به سراغ غزلی از دیوان حافظ شیرازی می‌رویم، با مضمون داستانی، تا زبان وی را بهتر دریابیم؛ و بدانیم "چشم و چراغ همه شیرین سخنان" چه گونه نیش زهرآلود نقدی تند را به جان فرمانروای دوران وارد کرده؛ و با ته نگاه طنز، گوشه‌نشینی گزیده است.

شاه شمشاد قدان، خسرو شیرین دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت؛ و نظر بر من درویش انداخت
گفت: "ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان!
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود؟
بنده‌ی من شو و برخور ز همه سیم تنان.
کم‌تر از ذره‌ی نه‌یی. پست مشو! مهر بورز!
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان.
بر جهان تکیه مکن! ور قدحی می‌داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدانان."

داستان غزل، سه بخش دارد: بخش نخست، سخن شاه شمشاد قدان است به حافظ درویش، که در هفت مصراع او پند داده است.

سپس حافظ در دو بیت، سخن پیر پیمان‌کش خود را به یاد آورده است. گویی در واگویه‌ی درونی، ذهنیات خود را به خواننده‌ی شعر می‌رساند:

پیر پیمان‌کش من - که روان‌اش خوش باد!
گفتند "پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
دامن دوست به دست آر وز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمانان."

آن‌گاه در بخش سوم غزل، شاعر با باد صبا دیدار کرده؛ از او پرسیده؛ و صبا پاسخی دردناک به وی داده است:

با صبا در چمن لاله، سحر می‌گفتم،
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان؟

گفت: "حافظ! من و تو محرم این راز نهم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان!"

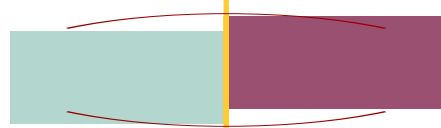
این روایت سه بخشی، برای آن که غزل را عاشقانه یا عارفانه معنا کند، به گمان بسیار، با پراکنده‌گویی حافظ هم راه است؛ اما از خود غزل با کمی دقت، می‌توان مفهوم سوم و ژرف‌تری را دریافت، که پیوستگی ابیات را تایید می‌کند. برای شناخت غزل، نخست باید به شخصیت‌ها پرداخت:

در آغاز غزل، نخستین شخصیت - که گویا از شاعر و دیگران مهم‌تر است - شاه شمشاد قدان است. در چارچوب روایی این غزل نه (۹) بیتی، شعر با القاب مبالغه‌آمیز، او را به خواننده معرفی کرده است: "شاه شمشاد قدان" و "خسرو شیرین دهنان" و "آن که با مژگان‌اش، قلب همه‌ی صف‌شکنان را شکسته است."

در این تصویر و توصیف شخصیت، کم‌تر می‌توان چهره زنانه یافت. واژه‌های "شاه" و "خسرو" اما، توصیف‌های مردانه‌ی است، که نگاه مرد بودن معشوق را پررنگ‌تر می‌کند. با همانندی قد شاه به شمشاد، راستی قامت و کوتاهی اندام وی آشکار می‌شود. تصویر دو پهلوی کنایی - استعاری و ایهامی "خسرو و شیرین دهنان" بر مبالغه در مدح و ستایش شاه افزوده است؛ خواه منظور شاعر، شیرینی دهن خسرو باشد؛ خواه همه‌ی شیرین دهنانی را در بر گیرد، که شاه، خسروشان است. توصیف بعدی شاعر از شاه، شکستن قلب همه‌ی صف شکنان و پهلوانان، با مژگان است. در تصویر زنانه‌ی این توصیف، می‌توان به عشوه و کرشمه‌ی چشم اشاره کرد؛ و در تصویر مردانه، نگاه تند شاه است، که ترس را بر قلب پهلوانان می‌اندازد؛ یا حتا این موضوع، که تنها با اشاره‌ی چشم وی، پهلوانان بی‌شماری کشته شده‌اند با نگاهی سطحی به شعر، شاید خواننده غزل را مدیحه‌بندارد؛ اما شاعر پشت این همه مبالغه و صورخیال و به کارگیری صنعت شعری، در بیت دوم، کلیدی به دست خواننده‌ی هوشمند می‌دهد، تا در یابد، مقصودش از آن همه مبالغه چه بوده است. بیت نخست، ستایش پادشاه است - برای خوش آیندش - و بیت دوم، درست پشت سر این همه مبالغه، واقعیت وجودی وی آورده شده؛ هم چنین، شاعر جایگاه‌اش را نزد خود و پادشاه، در پارادوکسی گیرا پدید آورده است: پادشاه آن چنانی - بیت نخست - مست از کنار حافظ، از نگاه خود درویش و از نگاه پادشاه، "چشم و چراغ همه شیرین سخنان" می‌گذرد؛ و با او هم سخن می‌شود.



کشف دنیای حافظ، آگاه می‌سازد، که هر غزل - اگر بر دیوان اش افزوده نشده باشد - وحدت موضوع و پیام و روایت دارد؛ و هر بیت - درست - کجا باید باشد، که اگر چنین نباشد، غزل حافظ نیست.



اگر خسرو شیرین دهنان، با مدح حافظ شاه است، چشم و چراغ شیرین سخنان، با مدح شاه، حافظ است؛ اما در همین بیت، حافظ تصویر خود را "درویش" نشان می‌دهد. بازی با واج و واژگان و ایجاد تعابیر گوناگون در غزل اجازه می‌دهد، در بایم حافظ آگاهانه از این صنعت‌ها برای آگاهی‌رسانی ژرفی بهره جسته است.

شیرین دهن و شیرین سخن، در عین حال که هم معنا می‌تواند باشد - اگر دهن را مجاز از سخن بدانیم -، دو مفهوم متمایز را نیز به ذهن متبادر می‌کند؛ یعنی اگر شیرین دهن، تصویری زنانه بیابد، پادشاه، کامیاب از همه ی شیرین دهنان است؛ در برابر شیرین سخن، که با سخنان شیوا و دل انگیزش بزم‌آرایی می‌کند. در مفهوم دوم، چهره‌ی شاه اندک اندک، ناپسند می‌شود؛ و می‌شود پادشاه مست زن‌باره‌ی پهلوان کش. آیا به راستی ظاهر زیبای دو بیت نخست - هم راه واج آوایی و موسیقی درونی و داخلی شعر - چنین تصویر تکان دهنده‌ی در ژرفنای مفاهیم خود پنهان کرده است؟ در بیت‌های بعد، این تصویر واقعی‌تر می‌شود؛ افزون بر آن، حافظ بازی مفهومی دیگری نیز آغاز کرده است؛ شاه در ظاهر بیت، مدح و ستایش می‌شود؛ اما در واقع حقارت‌اش بر همه آشکار می‌گردد. در این بازی، حافظ که خود را درویش می‌نامد؛ حال آن که، شاه او را چشم و چراغ همه‌ی شیرین سخنان می‌داند.

این دوگانه سخن گفتن حافظ و شاه - هر دو - بر خواننده‌ی تیزبین آشکار می‌کند، که هم شاه راست گفته؛ هم حافظ در مفهوم پنهانی غزل.

در پی تمجید، شاه بر حافظ خورده می‌گیرد؛ و پندش می‌دهد، که با چنین شیرین سخنی، اگر کیسه‌اش از زر و سیم خالی شده، برای آن است، که بنده‌ی شاه نیست، تا هم ثروتمند شود؛ هم از سیم‌تنان برخوردار؛ رسیدن به ثروت و شهوت، وعده‌ی شیرینی‌ست، که هر شاعر درباری را فریفته است. در تکمیل این تصویر، بیت بعدی آمده، که

برخی شرح نویسان از آن مفهوم عرفانی برداشته‌اند؛ و مقایسه‌ی بی‌ست میان حافظ و ذره در برابر خورشید. شاه با تفاخر، خود را خورشید می‌داند، که به همه‌ی ذرات نور صادر می‌کند؛ و ذرات در نور وی معلق‌اند، تا به وی برسند؛ حافظ در این مقایسه، کمی بیش از ذره، ارج دارد - کم‌تر از ذره نه‌ی (!) تصویر عینی چرخش ذرات معلق هوا در شعاع نور خورشید، برای شاه تمثیلی‌ست، تا دیدگاه خود را درباره‌ی شیوه‌ی زندگی با آسایش و رفاه در جهان پرآشوب، آشکار سازد:

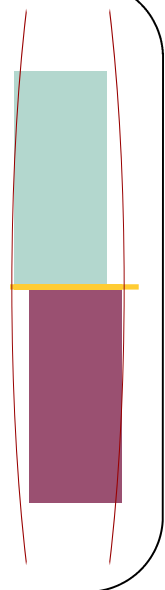
آن که می‌خواهد به شادمانی و جایگاه والا دست یابد، باید به خورشید مهر بورزد؛ و خود را از پستی دور سازد، تا خورشید پذیرای وی شود؛ و به وی نور و گرما ارزانی دارد. جدای از بازی زبانی و به کارگیری واژگان آیین مهری در این بیت و بیت بعدی - در مقایسه با دو بیت سخنان پیر پیمان‌کش - رویارویی دو حکمت در این غزل دیده می‌شود: دیدگاه شاه، که در دو بیت ۴ و ۵، جهان را هیچ بر هیچ می‌داند؛ و دم را غنیمت می‌شمرد؛ و باور دارد، که در این چند روزه‌ی عمر باید خوش بود؛ و از خوشی‌های جهان، بهره‌مند، از یک سو، و از سویی دیگر، دیدگاه پیر پیمان‌کش حافظ بیان شده، که به دوری گزینی از پیمان‌شکنان و اهریمنان، با پناه گرفتن در دامن دوست پافشاری کرده است؛ و رویارویی این دو دیدگاه، دو آیین را نیز رودرروی هم نهاده است: آیین مهری، در سخن شاه با واژگانی، چون: مهر و خورشید و چرخ زدن و شادی خوردن و نازک بدن بودن بیان می‌شود؛ و آیین زردشتی در واژگان پیمان‌کشی و روان و یزدان^۳ و اهریمن و از زبان پیر حافظ.

این صف آرای واژگان - افزون بر صنعت ادبی بودن اش - رویارویی آیین کهن (مهری) را با آیین نو (زردشتی) - نسبت به آیین مهری - و پیروزی ظاهری کهنه را بر نو نیز شامل شده است. شاه، حکمت هستی را با صدای بلند بر زبان می‌آورد؛ حال آن که، حافظ سخن پیر از دنیا رفته‌اش را در واگویی درونی می‌سراید؛ و جسارت فریادزدن‌اش را ندارد، که "شهیدان خونین کفن" شهر، آیین‌های تمام عیار زبان گشودن است. شاه از او خواسته، به هر پستی تن دهد، تا به جاه و جایگاه پسندیده نزد شاه رسد:

بنده‌ی انسانی چون خود بودن و به حدّ ذره شدن. پیر، پیش از این‌ها، به او گوش زد کرده بود، که هم‌نشینی با پیمان‌شکنان، انسان را به نیستی می‌کشاند؛ و هر چه می‌توان باید از دشمن دوری کرد. در این تصویر، شاه، پیمان‌شکن خوانده شده؛ و دشمن است؛ و پیوند با او نادرست. واژگان دیگری نیز در این مقابله و کشاکش باور، دیده



روش مبارزه حافظ بسیار متفاوت از دیگران بود. این جاست، که او را به رندی، ویژه کرده‌اند. شهامت ماندن و مبارزه‌ی آشکار، کار آدمیان جنگجو است. حافظ، مرد شعر و غزل و بزم بود؛ پس شعر سرود. شعری که ظاهراش لطیف و بزمی و مدیحه است - آن چنان که از او می‌خواستند؛ و صله پرداخت می‌کردند؛ - اما مغز شعرش، بر جان آگاهان آتش می‌زد.



می‌شود.

برخلاف نظر شاه، که نیک بختی را ذاتی می‌داند، نه اکتسابی (زهره جبین)^۴، پیر پیمان‌کش باور دارد، که برای رهایی و ایمنی باید از رفاه و آسایش ظاهری دوری جست؛ و نیک بختی حقیقی گوشه‌نشینی و مرد یزدان شدن است.

سرانجام غزل با گفت و گوی حافظ و صبا، رمز ابیات گشوده می‌شود. دشت لاله خیز، بامدادان وعده گاه صبا و حافظ بوده. و حافظ از نخستین شاعرانی است که لاله را نمودگار شهید شمرده. آن‌گاه از صبا - که نمودگار پیامبری و پیام‌رسانی است - می‌پرسد، که مسبب این کشتار جمعی کی است؟

پاسخ آشکار به این پرسش بسیار دل می‌خواهد. صبا به دشت خونین کفتان، اشاره می‌کند؛ و پاسخی سربسته می‌دهد. راز دانستن این پرسش، در گرو می‌لعل و شیرین دهنان است.

خسروشیرین دهنان مصرع نخست، در مصرع پایانی - در حالی که هم‌چنان مست بوده - کشتار این شهیدان را حکم کرده است. آن‌گاه پهلوان‌کشی‌اش آشکارتر می‌شود.

آگاهی بر تاریخ دوران حافظ، شاه پیمان شکن مست زن‌باره‌ی پهلوان کش را باز می‌شناساند. نخستین پیمان شکن مشهور تاریخ دوران حافظ، شاه یحیا - برادرزاده‌ی شاه شجاع - بود، که بارها پیمان‌شکنی کرد؛ و در حيله‌گری و بی‌تعهدی با برادران و دوستان، نامدار بود؛ و سرانجام، به سال ۷۸۹ هـ. ق. به یاری تیمورلنگ به حکومت شهر شیراز رسید. شیرازی که سه سال پیش از آن (۷۸۶ هـ. ق.) شاه شجاع

را از دست داده؛ و پسرش، شاه زین‌العابدین، بر تخت فرمانروایی نشسته بود. در این سال (۷۸۶ هـ. ق.) خواجه‌ی شیراز حدود شست سال داشت. این میان‌سال - به خوبی - از غزل‌اش بر می‌آید.

واج آوایی "ش"، غزل را به ظاهر شاد و سرخوشانه تصویر نموده؛ اما در همان موسیقی بیرونی و کناری، تکرار هجاهای بلند و کشیده در ابیات - به ویژه قافیه - فضای غمگانه و حسرت بار ذهن شاعر را ترسیم کرده است.

با این حال، روی حافظ با شاه یحیا نیست، بل آن که از او خواسته به دربارش آید؛ و بنده‌ی او شود، تیمور گورکانی (۸۰۷-۷۳۶ هـ. ق.) ست. او که بر بیش‌تر سرزمین‌ها

- از هند تا مصر و از مسکو تا خلیج فارس - چیره شد، از طایفه‌ی مغول بود. در جنگ با والی سیستان به شدت زخمی شد؛ و از آن پس پای‌اش لنگید؛ و به تیمور لنگ شهرت یافت. در هرات و اصفهان و خوارزم از سر بریده، مناره ساخت؛ و شهرها، ویران کرد. پس از یورش بر اصفهان، آهنگ شیراز نمود. مردم شیراز - از تهی دست و ثروتمند - خبر یورش مخوف وی را به شهرهای بزرگ و کوچک می‌شنیدند و ترس، دم‌به‌دم بر جان مردم افزوده می‌شد. در سال‌های آغازین حمله‌ی تیمور، شاه شجاع پیش از مرگ‌اش دو نامه، یکی برای او و دیگری برای سلطان احمد جلایر، نوشته؛ و از آن‌ها درخواست کرده بود؛ از پسران وی نگه‌داری کنند؛ اما تیمور بی‌تعهد به این نامه، شهر شیراز را تسخیر کرد؛ و می‌گویند به دست خود سر هفتاد تن از بزرگان این شهر را برید. آن‌گاه سربازان را در شهر رها کرد.

چنین کشتار عظیمی - که شاید پیر پیمان‌کش حافظ نیز در شمارشان بوده - ترس را بر وجود شاعر نشانده؛ و فریادش را خفه کرد.

عنصر ترس، در سراسر این غزل - پنهان و آشکار - دیده می‌شود. شنیدن خبر کشتار مردم شهرها، در کشورگشایی‌ی دوباره‌ی مغول - تیمور، ترس ژرفی بر جان مردم شیراز افکند. حافظ نیز که تا چندی پیش، در بزم شاه شجاع، دوران خوش میان‌سال را می‌گذراند؛ وی در دربار پادشاه بعدی - شاه زین‌العابدین - ارج و جایگاهی داشت، دریافت که روزگار خوشی سرآمده است؛ و با دیدن دشت کشتگان و تغییر فرمانروایی و مرگ پیرش سه راه پیش پای خود داشت: یا بماند؛ و تن به خفت هم‌پیاله‌گی با شاه جدید دهد؛ یا فرار کند؛ یا بماند؛ و با قلم مبارزه کند. گزینه حافظ، این آخری شد؛ اما روش مبارزه‌اش،



بسیار متفاوت از دیگران بود. این جاست، که او را به رندی، ویژه کرده‌اند. شهامت ماندن و مبارزه‌ی آشکار، کار آدمیان جنگجو است. حافظ، مرد شعر و غزل و بزم بود؛ پس شعر سرود. شعری که ظاهراش لطیف و بزمی و مدیحه است - آن چنان که از او می‌خواستند؛ و صله پرداخت می‌کردند؛ - اما مغز شعرش، بر جان آگاهان آتش می‌زد؛ و چون شاعر انسان است، چاشنی‌ی ترس اش را از فرمانروای نو و دستوره‌ای مستانه اش بر شعر افزود. در دوره استبداد، بهای انسان بودن و هنرمند بودن، بسیار است، که هم بد نامی می‌آورد؛ و هم ناامنی در زندگی. حافظ در این دوران زیست. "پیرشاعر"ی که افزون بر تحلیل توان جسمی، دیگر توان مبارزه و "طرحی نو در انداختن" را هم از دست داده بود. گوشه نشینی‌ی وی، هرچند پسندیده نیست، توجیه پذیر هست.

برخی شرح نویسان، که این غزل را عارفانه برداشت کرده‌اند، در چند بیت در مانده‌اند:

۱. بیت نخست؛ نمی‌توان شکستن دل را به پیر یا دوست عرفانی شاعر نسبت داد؛ چون وظیفه‌ی پیر، دل به دست آوردن است؛ نه شکستن؛
۲. بیت سوم؛ به روشنی از کیسه‌ی زر و نقره سخن می‌گوید؛ و زیبا رویان سیم تن؛ بنابراین، برداشت عارفانه از این بیت نیز ضعیف است؛
۳. بیت پنجم؛ داشتن قدح می، شرط سیر و سلوک نیست؛ و خوردن می در مفهوم عرفانی، رمز است، که در این بیت مفهوم ندارد.
۴. بیت ششم؛ شاه را پیمان شکن دانسته؛ و پیر پیمانه کش وی چنین گفته. پس شاه و پیر دو شخصیت‌اند؛ و شعر نمی‌تواند عرفانی باشد؛ چه‌را که موضوع غزل در ذمّ شاه است؛ نه نکته‌ی عارفانه؛
۵. بیت نهم؛ شیرین دهن پایان غزل و مصرع نخست، یکی ست؛ و مفهوم عارفانه ندارد.

۵/۲/۸۶

زیر نویس‌ها

۱. شادی خوردن: روشی خاص است؛ و نخستین گام برای در آمدن در آیین ایبیری و معادل پیمان بستن و سر سپردن و حلقه‌ی ارادت در گوش کردن است. (بانگ جرس، پرتوعلوی، خوارزمی، ج ۵، ۱۳۸۰، ص ۱۰۹)
- ایبیری: بنا به نظر شادروان دکتر پرویز ناتل خانلری و شادروان

دکتر محمد تقی بهار، واژه‌ی ایبار ریشه‌ی ایرانی دارد؛ و می‌بایست با "الف" و "ی" نوشته شود. آیین ایبیری بازمانده‌ی آیین مهری در ایران بود، که در سده‌ی پنجم از بین رفت.

۲. گویا مقصود شاعر از نازک بدان، آن دسته از ایباران تیزروی ست، که نازکی اندام از ویژگی‌های شان بود؛ افزون بر آن، ایباران چون روزها و ساعت‌ها در تونل‌های زیرزمینی، به تمرین و ریاضت و دوری از تن آسایی می‌پرداختند، نیاز داشتند که اندام باریکی داشته باشند. برخلاف پهلوانان که اندامی تنومند داشتند.

۳. یزدان: نام ایزدی در دین زرتشتی که کننده‌ی کارنیک است؛ وهرگز از وی بدی صادر نمی‌شود. آفریننده‌ی خیر را یزدان و آفریننده‌ی بدی را اهریمن

می‌گفتند. (آند راج)

۴. زهره جبین: بی‌گمان حافظ در سرودن این غزل به درخشان‌ترین جرم آسمانی، پس از خورشید و ماه و طالع نیک آن نظر داشته است؛ هم چنین زهره، مطرب فلک است. هم راه زهره، همواره شادمانی و پای‌کوبی و آوا و آواز و نور به ذهن متبادر می‌شود؛ نیز، از یک سو اشاره‌ی ظریف بر اسطوره‌ی زهره و عشوه‌گری وی و سرنوشت خوش‌اش دارد؛ و از سوی دیگر، به نوازندگی زهره و بزم‌آرایی ایباران توجه داشته است.

۵. تاریخ ایران، اقبال پیرنیا، چ خیام، ص ۵۸۴.

۶. تاریخ ایران، اقبال پیرنیا، چ خیام، ص ۵۸۱.

کتاب نامه:

۱. علوی، پرتو، ۱۳۸۰، بانگ جرس، خوارزمی.
۲. ثروتیان، بهروز، ۱۳۸۰، شرح غزلیات حافظ، پویندگان دانشگاه.
۳. استعلامی، محمد، ۱۳۸۱، درس حافظ.
۴. خرماشاهی، بهالدین، ۱۳۷۹، حافظ‌نامه.
۵. زرین کوب، عبدالحسین، ۱۳۸۱، از کوچه‌رندان، سخن.
۶. زرین کوب، عبدالحسین، ۱۳۸۰، نقش بر آب، سخن.



آثار کن لوچ:

تلویزیون

1964	Diary of a Young Man
1964	Three Clear Sundays
1964	The End of Arthur's Marriage
1965	Up the Junction
1965	The Coming Out Party
1965	Cathy Come Home
1965	In Two Minds
1965	The Golden Vision
1969	The Big Flame
1969	In Black and White
1969	After a Lifetime
1969	The Rank and File
1975	Days of Hope
1977	The Price of Coal
1977	Auditions
1977	The Gamekeeper
1977	A Question of Leadership
1983/4	Questions of Leadership
1984	Which Side Are You On?
1991	Dispatches - The Arthur Legend
1996	The Flickering Flame
1998	Another City

فیلم

1967	Poor Cow
1969	Kes
1972	Family Life



کن لوچ یکی از سینماگران بنام انگلستان است که در آثارش جنبه‌های گوناگونی از زندگی، امید و مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر را به تصویر می‌کشد. سینمایی که برخی آنرا رئالیسم اجتماعی می‌خوانند.

کن لوچ از سال ۱۹۶۱ کار خود را با مستندسازی آغاز کرد. وی در سال ۱۹۶۵ فیلم «کتی به خانه بیا» را برای بی بی سی ساخت. این فیلم آنچنان تاثیری در جامعه‌ی انگلستان گذاشت که به تغییر قوانین در مورد افراد بی‌خانمان انجامید. اما فیلم بیادماندنی «کس» بود که در سال ۱۹۶۹ ساخته شد و برای کن لوچ شهرتی جهانی آفرید. کن لوچ از میانه‌ی سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ تا میانه‌ی سال‌های ۱۹۸۰ میلادی یک سلسله فیلم درباره‌ی زندگی و مبارزه‌های معدنچیان ساخت. فیلم مستند تلویزیونی «کدام طرف قرار داری؟» متعلق به این فرایند بود که پس از مدت‌ها در ساعت غیرمعتارف و دیروقت ۱۲ شب در کانال ۴ تلویزیون انگلستان به نمایش درآمد! کن لوچ از جمله هنرمندانی است که در دوران شوم تاچریسم به خاطر پایبندی به باورهای سوسیالیستی و رعایت اصول و ارزش‌های هنری، برای مدتی منزوی و «طرد» شد. اما موفقیت فیلم «برنامه‌ی کار پنهانی» در جشنواره‌های سینمایی که روایتی در متن مبارزه‌ی طولانی مردم در ایرلند شمالی است، نویدبخش آغاز دوران نوینی گشت و نام کن لوچ را دوباره مطرح ساخت.



قبل از هر چیز از این که دعوت ما را پذیرفتید از شما تشکر می‌کنیم. ممکن است پرسیم این روزها مشغول ساختن چه فیلمی هستید؟

کن لوچ:

فیلم کوتاهی بنام "این دنیای آزاد است" که داستانش در مورد دو زنی است که آژانسی برای استخدام کارگران اروپای شرقی دارند. در واقع فیلم کوتاهی است در باره کارگران مهاجر.

سامان نو:

دلیل اصلی اینکه این مصاحبه را ترتیب دادیم بخاطر خطری است که خاورمیانه را تهدید می‌کند. همانطور که می‌دانید آنچه که در افغانستان و عراق رخ می‌دهد، مایه‌ی ننگ است و این روزها هم صحبت از حمله به ایران می‌شود. شما در این باره چه فکر می‌کنید؟

کن لوچ:

راستش را بگویم قضاوت کردن در مورد درجه‌ی خطری که ایران را تهدید می‌کند برایم خیلی دشوار است، وقتی که ما در بیرون از معرکه هستیم و خبرها را در همین روزنامه‌های اینجا می‌خوانیم. اما این تهدیدات با سیاست‌های آنان (کشورهای امپریالیستی) که می‌خواهند آن نقطه از جهان را به نفع کمپانی‌های بزرگ در کنترل خود قرار دهند، خوانایی دارد. از یک طرف به نظر می‌آید که آنان بخاطر ناکامی‌شان در عراق در چنان وضعیت بد سیاسی قرار دارند که حاضر به ریسک کردن و شروع جنگ دیگری نباشند، و از طرف دیگر خواسته‌های سرمایه‌های آمریکایی حد و مرزی نمی‌شناسد و امکان دارد که این نیاز را احساس کنند که برای تحکیم سیطره‌شان در خاورمیانه، می‌بایست دست به تجاوز نظامی دیگری بزنند. قضاوت کردن در این مورد برایم دشوار است.

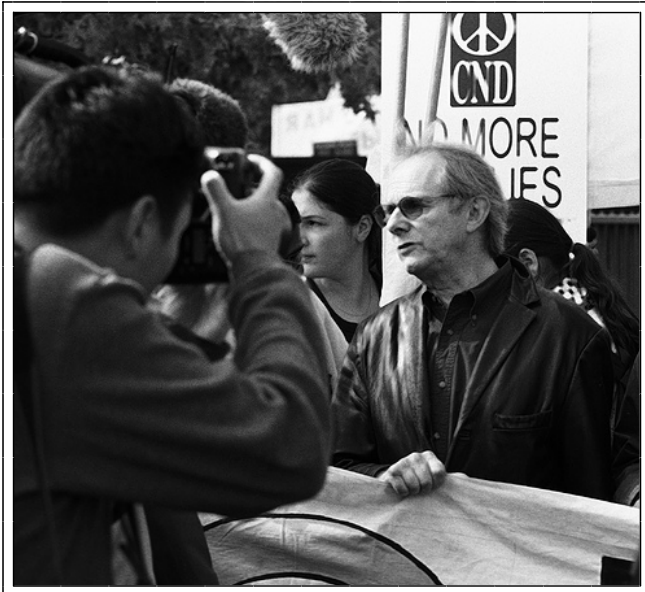
سامان نو:

البته بازنده اصلی در این بین مردم ایران خواهند بود، چون از طرفی می‌بایست با نیروهای امپریالیستی مقابله کنند و از طرف



1979	Black Jack
1977	Looks and Smiles
1986	Fatherland
1990	Hidden Agenda
1991	Riff-Raff
1993	Raining Stones
1994	Ladybird Ladybird
1994	Land and Freedom
1996	Carla's Song
1998	My Name is Joe
2000	Bread and Roses
2001	The Navigators
2002	Sweet Sixteen
2002	11'09'01 (Short film)
2003	Ae Fond Kiss
2004	Tickets (Short film)
2005/6	The Wind That Shakes The Barley
2007	It's A Free World (currently in post production)





در مورد کارتان به عنوان یک کارگردان سینما از شما پرسشی
بکنیم؟

کن لوچ:

(کن لوچ در اینجا نکته‌ای به خاطر آورد و گفت): در دنباله آن مطلبی که پیش‌تر می‌گفتم این را هم اضافه کنم که ما نیاز داریم که از سازمان‌های خودمان، همچون سازمان‌های هنرمندان، فیلمسازان، نویسندگان و ژورنالیست‌ها واکنش محکم و رسایی داشته باشیم. (۱) هم اکنون صدای مان به جایی نمی‌رسد. ما تنها به صورت فردی سر و صدایی می‌کنیم و نه به صورت جمعی. اتحادیه‌های کارگری و سازمان‌های ما هم که وضعیت رقت‌باری دارند؛ و هیچ چشم‌انداز بین‌المللی ندارند، خیلی ضعیف هستند و پیامد نزدیک به سی سال تاجریسم دورنمای کار بین‌المللی را که زمانی این سازمان‌ها دارا بودند، از آنان سلب کرده است. چرخش به راستی که اتحادیه‌های کارگری تحت فشار تاجر و بلر بدن در غلطیدند، آنچنان تاثیری بر آنان به جای گذاشته است که آن‌ها را به تشکلهای صنفی کوچک ملی کاهش داده است و مفاهیمی همچون جنبش بین‌المللی و همبستگی بین‌المللی طبقاتی برایشان بیگانه است.

سامان نو:

البته فعالان جنبش کارگری و سندیکالیست‌های ایران

دیگر با رژیم ایران که مسئول سرکوب و کشتار بسیاری از کارگران، زنان، هنرمندان، خبرنگاران و روزنامه‌نویسان، اقلیت‌های ملی و ... است، روبرو شوند. در این مورد چه فکر می‌کنید؟ اصولاً چپ در سطح بین‌الملل چگونه باید در این خصوص موضع‌گیری کند؟

کن لوچ:

فکر می‌کنم که چپ تا به حال خیلی ضعیف عمل کرده است و بایستی که چپ و جنبش کارگری پاسخ محکم‌تری به رژیم ایران بدهد.

سامان نو:

متأسفانه، کارگران، هنرمندان و ژورنالیست‌های ایرانی در جنبش کارگری بین‌المللی و در سطح اروپا و آمریکا از حمایت کمی برخوردارند.

کن لوچ:

کاملاً درست است. آنطور که من می‌بینم این هم نشانه‌ی دیگری از ضعف رهبری اتحادیه‌های کارگری اروپاست. بویژه اتحادیه‌های کارگری بریتانیا، چون که من در اینجا هستم. رهبران اتحادیه‌ها باید به مراتب بیشتر دولت‌ها، و همچنین دولت انگلیس را تحت فشار بگذارند که از عراق خارج شوند و هرچه بیشتر جنبش بین‌المللی کارگری را حمایت کنند. آن‌ها (رهبران اتحادیه‌ها) انترناسیونالیست نیستند، بلکه در حرف انترناسیونالیست‌اند، اما در عمل اینگونه رفتار نمی‌کنند. در حالیکه نیروهای راست همچون ناسیونالیست‌ها حرف می‌زنند، ولی در عمل به سان انترناسیونالیست‌ها عمل می‌نمایند. این، ولی مضحک‌ه‌ی تلخی است که ما به اصطلاح در زیر پرچم انترناسیونالیسم گام برمی‌داریم، اما رهبران مان ناسیونالیست‌های زبونی بیش نیستند.

سامان نو:

ما کاملاً با شما موافقیم. موضع شما خیلی روشن است، شما یک سوسیالیست و یک انترناسیونالیست هستید. ممکن است که



افرادی بود: یهودیان خیلی ثروتمند و صهیونیست مجاری که به نازی‌ها کمک می‌کردند. شنیده‌ایم که خانواده‌ی سارکوزی دارای پیشینه‌ی صهیونیستی است.

کن لوچ:

در مورد داستان نمایش کاملاً صحیح است. داستان این تئاتر مربوط به سرگذشت نیم میلیون یهودی است که چند ماه پیش از خاتمه‌ی جنگ به کوره‌های آدم‌سوزی فرستاده شدند، درست هنگامی که آلمانی‌ها در آستانه‌ی شکست بودند. این یک معامله در مجارستان بود که در یک زمان و مکان معین از سوی نازی‌ها دستور سوار قطارشدن یهودی‌ها برای یکی از رهبران یهودی-صهیونیستی ارسال شده بود و ظاهراً بین طرفین قرار گذاشته شده بود که به بعضی از قطارها اجازه حرکت داده شود. معامله این بود که نازی‌ها اجازه دادند که برخی ثروتمندان صهیونیست مجاری فرار کنند، اما هزاران یهودی فقیر را به کام مرگ فرستادند. به هر حال من فکر می‌کنم که زد و بند کثیفی بود.

سامان نو:

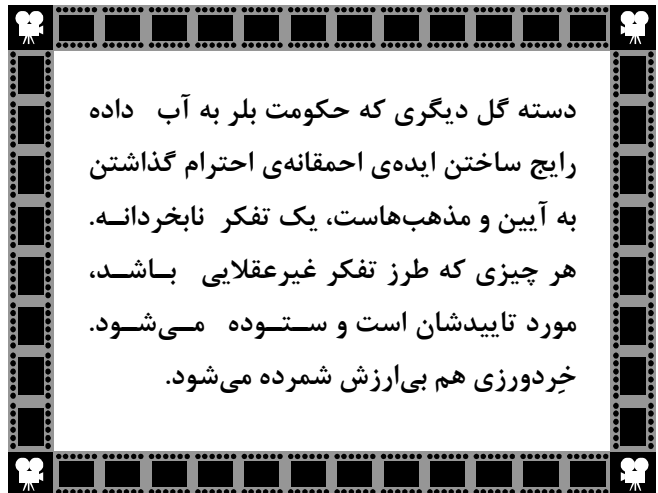
اسم این نمایش (تئاتر) چه بود؟

کن لوچ:

اسمش **Perdition** (عذاب ابدی، فنا، نابودی) بود. چندی پیش عده‌ای از بازیگران تئاتر در اسکاتلند در روز یادبود هلوکاست سعی کردند آن را اجرا کنند، اما به آن‌ها اجازه این کار داده نشد، حتی برگزارکنندگان اصلی مراسم یادبود هلوکاست حاضر به گنجاندن این نمایش در برنامه‌ی خود نشدند! (۲)

سامان نو:

آیا ممکن است که در مورد کارهای هنری‌تان از شما پرسشی بکنیم؟ نخست اینکه چه طور شد که به کارگردانی سینما و فیلم روی آوردید؟



مشکلات‌شان فرق می‌کند؛ و برخی از رهبران‌شان در زندان هستند، محمود صالحی چند روز پیش از اول ماه مه دستگیر شد؛ اتوبوس رانان هم در صدد سازماندهی مستقل‌اند، آن‌ها با رژیم سرکوبگری روبرو هستند...

کن لوچ:

در این راستا، هم‌چنین باید گفت که دسته گل دیگری که حکومت بلر به آب داده رایج ساختن ایده‌ی احمقانه‌ی احترام گذاشتن به آیین و مذهب‌هاست، یک تفکر نابخردانه. هر چیزی که طرز تفکر غیرعقلایی باشد، مورد تاییدشان است و ستوده می‌شود. خریدورزی هم بی‌ارزش شمرده می‌شود. من مطمئن هستم که شما می‌دانید مذهب هم نقش به مراتب بیشتری در همه‌ی جنبه‌های زندگی پیدا کرده است، به ویژه در زمینه‌ی آموزش و پرورش، و در دیگر زمینه‌ها... به مذهبی‌ها خیلی فضا و پروبال داده شده، راستش ما بایستی نسبت به ایده‌های خرافی و نابخردانه خیلی انتقاد داشته باشیم، من فکر می‌کنم که تابحال خیلی باهوش مدارا داشته‌ایم و تحملش کرده‌ایم.

سامان نو:

درست است. بدبختانه، با انتخاب اخیر سارکوزی در فرانسه، سوسیالیست‌ها در اروپا مشکلات زیاد دیگری در پیش روی خواهند داشت. او از خانواده‌ی ثروتمند صهیونیست مجاری-تباری است. ما به خاطر داریم که چند سال پیش تئاتری را با همکاری جیم آلن به صحنه بردید که موضوع آن در مورد چنین



کن لوچ:

من برای مدتی به عنوان بازیگر و کارگردان در تئاتر به کار مشغول بودم و سپس کمی در اینجا و آنجا کار کردم و بعد به طور نیمه وقت به کار تدریس بازیگری پرداختم. بعداً تقاضای کار در بی بی سی کردم و برای کار در تلویزیون پذیرفته شدم. اوایل دهه شصت بود. من خیلی شانس آوردم چون با کسانی در بی بی سی کار می کردم که به تهیه و اجرای تئاتر معاصر و نمایش نوین مشغول بودند. در آن موقع کار ضبط الکترونیکی در استودیوی تلویزیون انجام می شد. ما کارمان را به خارج از استودیوی تلویزیون منتقل کرده و با فیلم برداری انجام می دادیم، ولی با اینوصف هنوز به آنها نمایش تلویزیونی گفته می شد. در حالیکه در واقع ما کارمان را با فیلم شانزده میلیمتری و در خارج از استودیوی تلویزیون انجام می دادیم. همین اتفاق کمک کرد که کم کم من از تلویزیون به سینما روی بیاورم.

سامان نو:

فیلم‌هایی چون **Big Flame** (شعله‌ی بزرگ) و **Rank and File** (۳) محصول این دوره از کارتان بود؟

کن لوچ:

بله دقیقاً.

سامان نو:

سناریوی این فیلم‌ها توسط جیم آلن نوشته شده بود؟

کن لوچ:

بله، درست است.

سامان نو:

درگذشت و غیبت او را چگونه تحمل می کنید؟ دوست و رفیق خوبی بود؟

کن لوچ:

بله مطلقاً این طور هست. نویسنده‌ی برجسته‌ای بود. او برای مدتی کارگر بارانداز بود، بعدش معدنچی شد و زمانی هم کارگر ساختمان، و البته فعال سیاسی. با این پیش زمینه او به نویسندگی روی آورد. او توانایی عجیبی در بازسازی شخصیت‌های کارگری داشت؛ و بحث‌های سیاسی را به زبان واقعی‌ای که کارگران استفاده می کردند، به صورت فیلم‌نامه ارائه می کرد. من خیلی خوش شانس بوده‌ام و تا بحال با سه چهار نویسنده‌ی سیاسی نویس کار کرده‌ام، یکی از آنها جیم بود، دیگری بری هاینز بود که فیلم‌نامه‌ی **کس Kes** (۴) را نوشت و اخیراً هم با پل راوتی کار می کنم که به اندازه جیم توانمند هست، منتهی از او جوان تر است. وی پیش از این حقوقدان بود، و در زمینه حقوق مدنی کار می کرد و علیه جنگ کنترا در نیکاراگوئه فعال بود. منظورم جنگ آمریکایی کنترا هست که هدفش براندازی دولت ساندنیست‌ها بود، را تحت پوشش حقوقی قرار می داد. پل راوتی با چنین تجربه‌ای به نویسندگی روی آورده و از آن زمان به بعد با هم کار می کنیم.

سامان نو:

کدام سبک سینمایی از همه بیشتر بر روی کارهای شما تاثیر گذاشته است؟

کن لوچ:

سینمای ایتالیا، نئورئالیست‌های ایتالیایی از همه تاثیر گذارتر بوده‌اند.

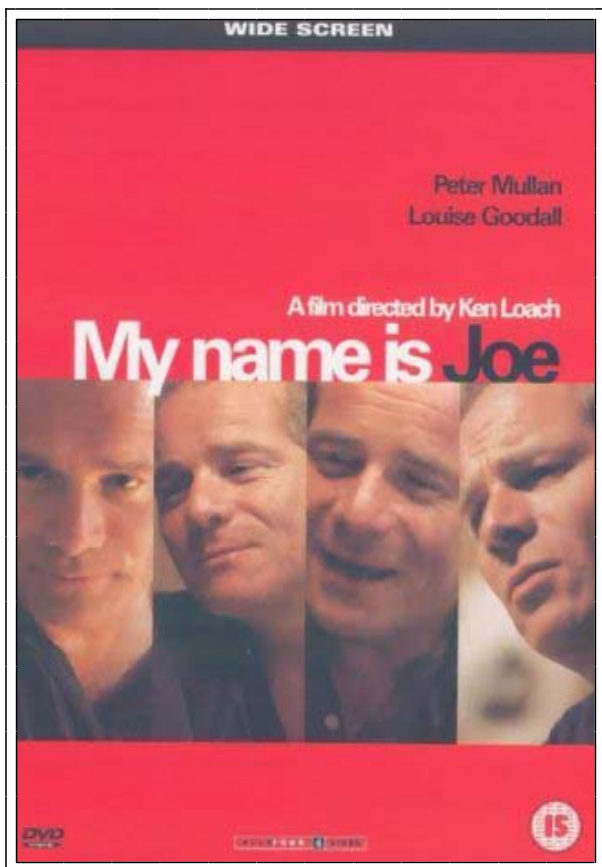
سامان نو:

کارگردانانی مانند دسیکا و دیگران؟ سینمای چک چطور؟ هفته گذشته در مصاحبه‌ای که به مناسبت اول ماه مه روز جهانی کارگر و نمایش فیلم **کس** داشتید، شما از تاثیر سینمای چک بر کار خود هم یاد کردید.

کن لوچ:

بله، درست می گوئید. سینمای چک هم به شدت تاثیر گذار بود. به ویژه، از آثار یرژی منزل و میلوش فورمن فوق العاده لذت برده‌ام.





سامان نو:

چند سال پیش شما به اتفاق کیارستمی، کارگردان ایرانی و ارمانو آلمی **Ermano Olmi**، فیلمساز ایتالیایی مشترکاً فیلمی به نام بلیط را کارگردانی کردید. داستان این فیلم در یک قطار سریع‌السیر اروپایی رخ می‌دهد. آنچه که برای ما ایرانی‌ها جالب بود و شگفتی آفرین شد این بود که شما و آلمی به عنوان دو کارگردان اروپایی، جنبه‌ی مهمی از اثر خود را به موضوع پناهندگان در اروپا اختصاص داده بودید. اما یک کارگردان ایرانی در این کار مشترک، اصلاً کوچکترین اشاره‌ای به مسائل پناهندگان و مهاجران، یعنی نژادپرستی، استثمار، توهین، پیش‌داوری و در بدری نکرده بود! آنهم در حالی که میلیون‌ها پناهنده و مهاجر ایرانی در سراسر اروپا و جهان وجود دارند! راستی چگونه در ساختن این فیلم درگیر شدید؟

سامان نو:

یکی از فیلم‌های شما، **کس Kes** در ایران شناخته شده است. در ایران بسیاری از فیلم‌های خوب یا نمایش داده نمی‌شوند یا به سختی جواز نمایش عمومی می‌گیرند. تا آنجا که می‌دانیم فیلم معروف دیگر شما "زمین و آزادی" (Land and Freedom) اجازه نمایش عمومی نیافته است. اما شماری از چپی‌های ایران این فیلم را دیده‌اند. به هر حال تماشای این گونه فیلم‌ها باعث شده است که فعالان چپ ایران با تاریخ جنبش کارگری جهانی و آن چه که استالین‌یست‌ها بر سر آن آوردند، آشنا شوند.

کن لوچ:

چه جالب، چه جالب. اصلاً با خبر نبودم.

سامان نو:

کن لوچ:

خوب، من فکر می‌کنم که این بخش‌آ ایده‌ی عباس کیارستمی بود و بخش‌آ ایده‌ی تهیه‌کننده‌ی ایتالیایی (۶) فکر می‌کنم این دو قبلاً صحبت‌های‌شان را با هم کرده بودند، و بعداً از طریق آلمی از من پرسیدند که آیا من هم مایل به همکاری هستم. پروژه جالبی بود و فکر می‌کنم به جوهرایی همی ما ایده‌های مشابه‌ای داشتیم.

سامان نو:

نگاه شما و آلمی کاملاً روشن بود و دو برخورد نزدیک اما متفاوت نسبت به یک موضوع داشتید.

کن لوچ:

فکر می‌کنم که انتظار این هم می‌رفت که ما برخورد کاملاً متفاوتی داشته باشیم. با این وجود، من لذت بردم و کیارستمی خیلی محبت داشت و ما با هم دوست شدیم. کارکردن با آنان را دوست داشتم.



مطالعه کنید از کم و کیف وقایع با خبر می‌شوید که چگونه چپ انقلابی توسط سوسیال‌دمکرات‌ها و استالینیست‌ها از پای درآمد و چرا همگی‌شان در این باره سکوت کرده‌اند. بازگویی این ماجرا برای ما مهم بود. من و جیم (آلن) سال‌ها درباره‌ی این انقلاب صحبت می‌کردیم و بالاخره فیلم "زمین و آزادی" را ساختیم.

سامان نو:

می‌دانیم که وقت چندانی ندارید، آیا می‌توانیم آخرین پرسش را از شما بپرسیم؟ این را می‌دانیم که شما پیش از اینکه کارگردان تئاتر بشوید، هنرپیشه بودید. چه شد که این کار را ادامه ندادید؟ و شما چرا در بیشتر فیلم‌های‌تان از بازیکنان غیر حرفه‌ای استفاده می‌کنید؟

کن لوچ:

خُب، من بازیگری را ادامه ندادم چون که هنرپیشه خوبی نبودم. این یک واقعیت تلخ است. ولی فکر می‌کنم بازیگری در سینما با بازیگری در تئاتر خیلی فرق دارد. فرض کنید که می‌خواهید کاراکتر واقعی کارگران را روی پرده سینما نشان دهید. برای این کار در اغلب موارد درست این است که افراد واقعی‌ای را پیدا کنید که این کار را در زندگی واقعی‌شان انجام می‌دهند. چون که وقتی از آنها فیلم‌برداری می‌کنید، از تمامیت شخصیت آن افراد فیلم می‌گیرید؛ از چین و چروک صورت و پوست‌شان، از نحوه‌ی حرکت کردن بدن‌شان، و یا از روش حرف زدن‌شان. هنگامی که شما برای انتخاب بازیگر فیلم‌تان، از بازیگری آزمایش می‌گیرید او باید دارای همان خصوصیات واقعی کاراکتر فیلم باشد. بعضی وقت‌ها هم لازم است که خودِ زندگی و تجربه‌ی واقعی را نشان دهید.

سامان نو:

خیلی از شما متشکریم.

کن لوچ:

باعث خوشحالی من است و با بهترین آرزوها.

نیروهای راست همچون ناسیونالیست‌ها حرف می‌زنند، ولی در عمل به سان انترناسیونالیست‌ها عمل می‌نمایند. این، ولی مضحکه‌ی تلخی است که ما به اصطلاح در زیر پرچم انترناسیونالیسم گام برمی‌داریم، اما رهبران‌مان ناسیونالیست‌های زبونی بیش نیستند.

فیلم (زمین و آزادی) شما باعث شد که خیلی‌ها به تاریخچه‌ی سوسیالیسم در اروپا توجه کنند و آنچه که در باره‌ی جنگ داخلی اسپانیا به دست بیاورند را مطالعه کنند. چطور شد که درگیر پروژه‌ی تهیه‌ی این فیلم شدید؟

کن لوچ:

ما مدت زمان مدیدی بود که می‌خواستیم یک فیلمی در این مورد درست کنیم، همانطور که می‌دانید جنگ داخلی اسپانیا برای جنبش چپ اتفاق بزرگی بوده است. انقلاب و جنگ داخلی اسپانیا برای چپی‌ها دارای ارزش‌های والای انسانی بود. به خاطر اینکه در اسپانیا رویداد بزرگ این بود که نخستین جنگ علیه فاشیسم به حساب آمده بود؛ از یک سو، همبستگی جنبش‌های بین‌المللی کارگری از **جمهوری اسپانیا** یک امر واقعی بود و از سوی دیگر حکومت‌ها و طبقه‌ی حاکمه همه‌ی کشورهای غربی نیز خواهان پیروزی فاشیست‌ها بودند. فاشیست‌های ایتالیایی و نازی‌های آلمانی به فاشیست‌های اسپانیایی کمک مالی و نظامی می‌کردند و انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها و آمریکایی‌ها هم با سکوت، خود را بی‌طرف نشان می‌دادند. ولی در واقع مانع می‌شدند که **جمهوری اسپانیا** اسلحه دریافت کند. آن‌ها ترجیح می‌دادند که فاشیست‌ها پیروز شوند چون که همگی سرمایه‌گذار عظیمی در اسپانیا کرده بودند و واهمه داشتند که این سرمایه‌ها از سوی **جمهوری اسپانیا** ملی اعلام شود. این نخستین جنگ علیه فاشیسم بود و تعداد زیادی از کارگران سراسر جهان به اسپانیا رفتند تا برای سوسیالیسم و **جمهوری** بجنگند و هیچ‌کس واقعا نگفت که در این بین بر سر چپ چه آمد. واضح است که اگر کتاب‌های مربوطه را



سامان نو:

کن لوچ:

بله حتماً.

امیدواریم که در آینده فرصتی به دست دهد تا بیشتر در مورد کار هنری تان صحبت کنیم. خیلی از سوسیالیست‌های ایرانی، و به ویژه فعالان جنبش کارگری و تری‌دیونیونیست‌ها، مایل هستند که بیشتر در مورد کارهای شما بدانند.

سامان نو:

متشکریم رفیق. (۷)

توضیحات:

کن لوچ:

خوبه، من هم موافقم. اما فکر می‌کنم که نکته‌ی اساسی این است که شما و ما، با هم، نیاز داریم که با هر چه بیشتر کردن خواسته‌های صنفی و سیاسی‌مان، جنبش و اتحادیه‌های کارگری را تحت فشار بگذاریم. از نقطه نظر ما این کاری است که ملزم به انجامش هستیم. ما با طرح خواسته‌های خود آنان را در موقعیتی قرار می‌دهیم که ناچار خواهند شد که نسبت به خواسته‌های ما پاسخگو باشند.

سامان نو:

شما چه کتابی را در باره‌ی زندگی و آثار خود توصیه می‌کنید؟

کن لوچ:

دو کتاب موجود است، یکی توسط نشر فابرز **Fabres** منتشر شده است و دیگری یک بیوگرافی است. همکاران و دستیاران من فکر می‌کنند که کتاب "کدام طرف قرار داری؟" **Which side are you on?** نوشته‌ی آنتونی هیوارد **Anthony Hayward** برای آشنا شدن با کارهای من، کتاب خوبی است.

سامان نو:

آخرین نکته هم این است که در حال حاضر ما سوسیالیست‌های ایرانی در صدد این هستیم که کارزاری را برای آزادی فعال جنبش کارگری و تری‌دیونیونیست معروف ایرانی، محمود صالحی، که فعلاً زندانی است، آغاز کنیم. آیا می‌شود اسم شما را به عنوان یکی از کسانی که خواهان آزادی او هستند در لیست معترضان بگذاریم؟

۱- کن لوچ به مدت بیش از ۴۰ سال عضو اتحادیه‌ی کارگران و کارکنان رادیو و تلویزیون، تولیدات تفریحی و نمایش و سینماگری **BECTU** در بریتانیاست. اخیراً این اتحادیه از زحمات کن لوچ برای جنبش کارگری قدردانی کرد.

۲- اجرای نخست این نمایش نیز با سنگ‌اندازی‌های صهیونیست‌ها مواجه شده بود. قرار بود که تئاتر رویال کورت در شهر لندن این نمایش را به روی صحنه‌ی تئاتر بیاورد. اما در آخرین لحظه در زیر فشار لابی صهیونیستی اجرای آن لغو شد. اما، این نمایش در سالن مرکز "انسان‌گرایان" شهر لندن که سنت درازمدتی در مبارزه برای آزادی بیان دارد، به صورت نمادین و در اعتراض به سانسور نیمه‌پنهان، به اجرا گذاشته شد.

۳- در زبان انگلیسی به معنی پایه‌ها و توده‌ی طبقه کارگر به کار گرفته می‌شود.

۴- دلیجه، نوعی شاهین کوچک. مخفف **Kestrel**

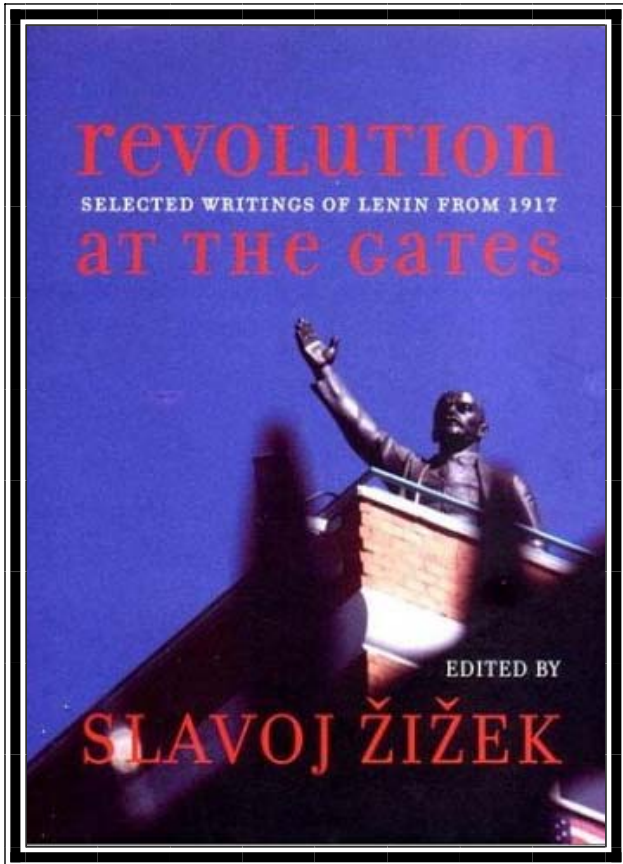
۵- میلوش فورمن سازنده‌ی فیلم‌های "آمادئوس" و "پرواز بر فراز آشیانه‌ی فاخته" که در ایران به اسم "دیوانه‌ی ای از قفس پرید" نمایش داده شد. از پرژوی منزل نیز فیلم **Closely watched Trains** شهرت جهانی دارد.

۶- منظور کن لوچ **Carlo Cresto-Dina** تهیه‌کننده‌ی ایتالیایی است که ایده‌ی اولیه‌ی خود را مشترکاً با کمک بابک کریمی شکل داده بود.

۷- مصاحبه با کن لوچ در روز چهارشنبه ۹ ماه مه ۲۰۰۷ برابر با ۱۹ اردیبهشت ماه ۱۳۸۶ به صورت تلفنی و در محل کار و به هنگام وقت استراحت برای صرف نهار انجام گرفته است.



امیر حسن پور

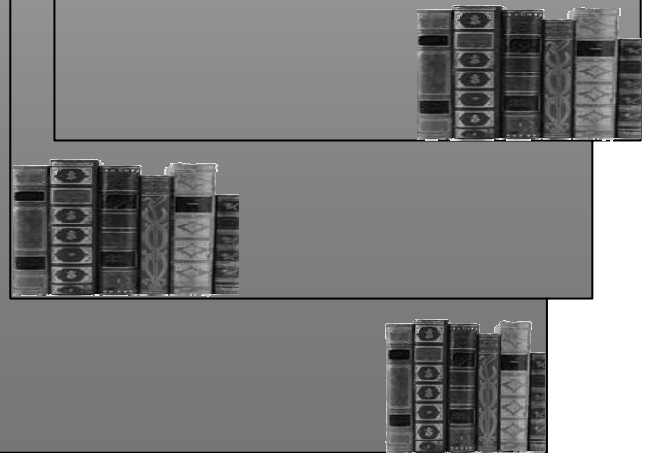


معرفی کتاب

V.I. Lenin, *Revolution at the Gates: A Selection of Writings from February to October 1917*. Edited and with an introduction and after word by Slavoj Žižek. London and New York: Verso, 2002 ; paperback edition, 2004; 344 pages (ISBN 1-85984-546-0)

و. ا. لنین، انقلاب پشت دروازه ها. منتخب نوشته ها از فوریه تا اکتبر ۱۹۱۷. ویراستاری، پیشگفتار و پسگفتار توسط سلاوی ژیزک. لندن و نیویورک: ورسو

Maximilien Robespierre, *Virtue and Terror*. Introduction by Slavoj Žižek. Texts selected and annotated by Jean Ducange. Translation by



رجعت به لنین هدفش نه به صحنه آوردن نوستالژیک
 ”روزگار انقلابی قدیم و خوب“ است، نه تعدیل فرصت
 طلبانه - پراگماتیستی قدیم ”با شرایط جدید“ است،
 بلکه، در شرایط نوین سراسر جهان، تکرار حرکت لنین
 در بازآفرینی پروژه انقلابی در شرایط امپریالیسم و
 کولونیالیسم است

John Howe. London and New York: Verso, 2007, 154 pages (ISBN-13: 978-1-84467-584-5)

ماکسیمیلین روبسپیر. ترور و فضیلت. پیشگفتار توسط سلووی ژیتزک.
 انتخاب متن و توضیحات توسط ژان دوکاین. ترجمه توسط جان هاو.
 لندن و نیویورک: ورسو، ۲۰۰۷

Mao Tse-Tung, On Practice and Contradiction. Introduction by Slavoj Zizek. London and New York: Verso, 2007, 198 pages (ISBN 13: 978-1-84467-587-6)

مائوتسه دون، در باره پراتیک و تضاد. معرفی توسط سلووی ژیتزک.
 لندن و نیویورک: ورسو، چاپ ۲۰۰۷

انتشارات ورسو، یکی از ناشران کتابهای چپ در انگلستان، سری
 جدیدی را تحت عنوان ”انقلابات“ (Revolutions) راه انداخته است.
 ورسو در معرفی این سری می نویسد:

این سری جدید بسیار ضروری، آثار کلاسیک شخصیت‌های کلیدی را
 ارائه می‌دهد که هر کدام در یک دوره قیام عرصه اصلی را اشغال
 کردند. هر یک از این کتابها را یک نویسنده‌ی رادیکال معاصر و عمده
 معرفی می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه این کلمات آشوبگرانه هنوز
 توانائی آن را دارند که الهام بخش بشوند، برانگیزنده باشند و شاید
 انقلابات جدیدی را شعله ور کنند...

تا کنون دو کتاب از این سری منتشر شده است. هر دو را فیلسوف
 معاصر، سلووی ژیتزک آماده کرده است. یکی **روبسپیر: فضیلت و**

ترور و دیگری **مائو: در باره پراتیک و تضاد**. در واقع می‌توان گفت
 که این سری با اثر دیگر ژیتزک تحت عنوان **و.ا. لنین: انقلاب
 پشت دروازه‌ها** شروع شد که ورسو در سال ۲۰۰۲ منتشر کرده بود.
 این اثر شامل منتخبی از آثار لنین از فوریه تا اکتبر ۱۹۱۷ است. (۱)
 پیوندهای بین این سه ”شخصیت کلیدی“ در تاریخ انقلاب - روبسپیر،
 لنین و مائو - چیست؟ چرا ژیتزک آثار این سه را عرضه کرده و اهمیت
 آنها را در رابطه با شرایط امروز جهان توضیح داده است؟

از کتاب **انقلاب پشت دروازه‌ها** شروع می‌کنم. ابتدا باید گفت که بعد
 از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، منتخبات گوناگونی از آثار لنین به زبان‌های
 مختلف منتشر شد. اما آثاری که ژیتزک انتخاب کرده با همه مجموعه-
 های قبلی تفاوت دارد. ژیتزک از بین آثار لنین که در طول سالهای
 ۱۸۹۳ تا ۱۹۲۴ نگارش یافته (جمعا ۵۰ جلد) تنها نوشته‌های فوریه تا
 نوامبر ۱۹۱۷ را انتخاب کرده است. و این انتخابی هدفمندانه است.
 هدف ژیتزک از انتخاب این مقطع بسیار مهم از زندگی فکری و سیاسی
 لنین نه تاریخ نگاری بلکه بکار گرفتن تاریخ جهت تغییر وضع موجود
 و ساختن آلترناتیوی کاملاً متفاوت است. او همین هدف را در دو
 کتاب دیگر نیز دنبال می‌کند. در معرفی این سه کتاب، توجهم به
 نظرات ژیتزک است، نه آثار روبسپیر و لنین و مائو. بحث‌های ژیتزک را
 نیز با آوردن نقل قول‌های مفصل از متن ارائه می‌دهم.

لنین

کتاب **انقلاب پشت دروازه‌ها** شامل یک پیشگفتار (ص ۳-۱۲) و
 پسگفتار مفصل (۱۶۷-۳۳۶) نوشته ژیتزک و ۱۲ اثر لنین است که
 همه متعلق به دوران تدارک و انجام انقلاب سوسیالیستی می‌باشند
 (نوشته‌های ۱ تا ۴، ۷ و ۸ و ۱۰ در لنین، آثار منتخب، ترجمه فارسی،
 چاپ مسکو و تجدید این چاپ توسط سازمان انقلابی حزب توده ایران
 آمده اند. همچنین نوشته‌های ۱ تا ۱۱ در کتاب **لنین آثار منتخب**
 ترجمه م. پورهرمزبان و ع. بیات، انتشارات سازمان فدائیان خلق ایران
 (اکثریت) آمده اند. کتاب اخیر شامل **آثار منتخب لنین** در ۱۲ جلد
 می‌باشد که در مسکو منتشر شده است).

۱- نامه هائی از دور

۲- راجع به وظایف پرولتاریا در انقلاب حاضر





سیاسی مترقی بی‌اهمیت است: متون فلسفی و تئوری اجتماعی بزرگ چه کمکی به مبارزه‌ی امروز علیه مدل نئولیبرالی جهانی سازی می‌رسانند؟ آیا این طور نیست که ما یا با فاکت‌های بدیهی سر و کار داریم (که فقط باید اشاعه شوند، همانطور که چامسکی در آثار سیاسی متعددش می‌کند) یا با چنان پیچیدگی غیر قابل درکی که به درک هیچ چیز نمی‌رسیم؟ اگر بخواهیم علیه این وسوسه‌ی ضد تئوریک استدلال کنیم، کافی نیست که به مفروضات تئوریک متعدد در باره‌ی آزادی، قدرت و جامعه مراجعه کنیم که همه‌ی اینها در متون سیاسی چامسکی به وفور دیده می‌شوند؛ آنچه می‌توان گفت مهم‌تر است اینست که چگونه، امروز، شاید برای اولین بار در تاریخ بشر، تجربه روزانه‌ی ما (تجربه بیوژنتیک، اکولوژی، سایبرسپیس (cyberspace)، واقعیت مجازی (virtual reality)، همه‌ی ما را مجبور می‌کند که با مسائل فلسفی پایه‌ای مربوط به ماهیت آزادی، هویت انسانی و غیره درگیر شویم.

- ۳- در اطراف شعارها
- ۴- خطر فلاکت و راه مبارزه با آن
- ۵- یکی از سوالات اساسی انقلاب
- ۶- بلشویکها باید قدرت را بدست گیرند
- ۷- مارکسیسم و قیام
- ۸- وظایف انقلاب
- ۹- بحران دارد به بلوغ می‌رسد
- ۱۰- اندرزهای کناره‌نشین
- ۱۱- نامه به رفقا
- ۱۲- جلسه شورای نمایندگان کارگران و سربازان پتروگراد

ژیژک می‌نویسد که در پائیز ۱۹۱۴ هنگامیکه تمام احزاب سوسیال دموکرات در اروپا (به استثنای بلشویکها و سوسیال دموکراتهای صرب) "خط میهن پرستانه" دفاع از وطن را در پیش گرفتند، لنین شوک زده شد.

این شوک بیانگر فاجعه‌ای بود که در جریان آن دنیایی بر باد رفت - هم ایمان بورژائی به پیشرفت و هم جنبش سوسیالیستی که با آن همراه بود. در این شرایط که دولتهای اروپائی آماده راه انداختن جنگ جهانی بودند، چه کسی جرات داشت علیه "غیرت میهن پرستانه" در کشور خود مبارزه کند؟ چه بسا متفکرین بزرگی (چون فروید) که به اردوگاه وسوسه ملی پیوستند هر چند برای مدتی کوتاه. اما این فاجعه راه را برای "رویداد لنینیستی" باز کرد، برای درهم شکستن تاریخ گرائی تکاملی انترناسیونال دوم و لنین تنها کسی بود که حقیقت این فاجعه را دریافت. در این لحظه‌ی ناامیدی لنینی متولد شد که از طریق مطالعه **منطق** هگل توانست فرصت بی‌نظیر برای انقلاب را دریابد. (ص ۴)

ژیژک تاکید می‌کند که نقش تاریخی لنین در انقلاب سوسیالیستی نه فقط ناشی از شهامت او بلکه ناشی از درک تئوریکش بود:

تاکید بر ارتباط "تئوری سطح بالا" با مشخص‌ترین مبارزه‌ی سیاسی امروز امری حیاتی است آنهم در شرایطی که حتی روشنفکر متعهدی چون نعام چامسکی اصرار بر آن دارد که دانش تئوریک برای مبارزه‌ی



این لنینی است که هنوز می‌توانیم از او چیزی یاد بگیریم. بزرگی لنین در این بود که در آن وضع فاجعه بار، از این نمی‌ترسید که به پیروزی برسد، و این در تقابل بود با دلسوزی‌های منفی رُزا لوکزامبورگ و آدورنو که عمل اصیل نهائی برایشان پذیرش شکست است...

در

این بود که در آن وضع فاجعه بار، از این نمی‌ترسید که به پیروزی برسد، و این در تقابل بود با دلسوزی‌های منفی رُزا لوکزامبورگ و آدورنو که عمل اصیل نهائی برایشان پذیرش شکست است... در ۱۹۱۷، بجای انتظار زمان درست را کشیدن، لنین به حمله دست زد؛ در ۱۹۲۰، به مثابه رهبر حزب طبقه کارگر بدون طبقه کارگر (که بیشتر آن در جنگ داخلی از بین رفت) به سازماندهی یک دولت دست زد و کاملاً پارادوکس حزب را پذیرفت که می‌بایست پایگاه خود، طبقه کارگر خود را سازمان دهد و حتی دوباره خلق کند.

این عظمت هیچ جا واضح تر از آثار لنین در فاصله ی زمانی از فوریه ۱۹۱۷ دیده نمی‌شود، زمانی که انقلاب اول تزاریسم را ملغی کرد و رژیمی دموکراتیک مستقر کرد تا دومین انقلاب در اکتبر. متن اول این کتاب (نامه هائی از دور) درک آغازین لنین را از فرصت انقلابی منحصر بفرد آشکار می‌کند در حالیکه آخرین متن (جلسه شورای نمایندگان...) اعلام کسب قدرت بلشویکها است... (ص ۶)

اسامی نا آشنا مواجه می‌شود بلافاصله متوجه می‌شود که چه می‌گذشت. در این نوشته‌ها لنین کاملاً از پارادوکس وضع با خبر است: در بهار ۱۹۱۷ بدنبال انقلاب فوریه که رژیم تزاری را سرنگون کرد، روسیه دموکراتیک‌ترین کشور سراسر اروپا بود، با بسیج توده‌ای بی-سابقه، آزادی تشکل، و آزادی مطبوعات. اما این آزادی وضع را غیر شفاف و کاملاً مبهم کرده بود.

یک رشته نخ مشترک سراسر متون لنین را در دو انقلاب (فوریه و اکتبر) بهم می‌بافد، اصرار او بر شکافی است که مرزهای صوری "صریح" مبارزه ی سیاسی بین انبوه احزاب و سایر سوژه‌های سیاسی را از وظایف اجتماعی واقعی این مبارزه (صلح بلافاصله، توزیع زمین، و البته "همه قدرت به شوراها" که یعنی از میان بردن دستگاه دولتی

ژبژک به لنین بر می‌گردد و می‌گوید نوشته‌ی او، دولت و انقلاب، دقیقاً به تجربه‌ی خرد کننده ۱۹۱۴ مربوط می‌شود:

... لب کلام "اتوپیای" لنینیستی از خاکستر فاجعه‌ی ۱۹۱۴ بر می‌خیزد، آنهم در تصفیه حساب با ارتدکسی انترناسیونال دوم: یعنی امر رادیکال درهم شکستن دولت بورژوائی، یعنی دولت به مفهوم درست آن و خلق یک فرم اجتماعی اشتراکی نوین بدون ارتش ثابت، پلیس یا بوروکراسی، [یعنی نظامی] که همه در اداره کردن امور اجتماعی آن می‌توانند شرکت کنند. این برای لنین یک پروژه تئوریک برای آینده‌ی دور دست نبود. او در اکتبر ۱۹۱۷ اعلام کرد: "ما می‌توانیم بلافاصله دستگاه دولتی به راه بیندازیم که ده یا بیست میلیون نفر در آن شرکت کنند." این فشار لحظه، اتوپیای واقعی است. آنچه باید به آن بچسبیم دیوانگی (به معنی دقیق کی‌یرکه گاردی Kierkegaard) این اتوپیای لنینیستی است - و استالینیسیم، اگر معنائی داشته باشد، برگشت به "عقل سلیم" واقع‌گرایانه بشمار می‌رود. غیرممکن است که بر پتانسیل منفجر کننده‌ی دولت و انقلاب پر بها ندهیم - در این کتاب (بقول نیل هاردنیگ) "واژگان و گرامر سنت غربی سیاست، یکدفعه دور ریخته شد." (ص ۵)

با وجود اینکه لنین در حزب خودش مقام برجسته‌ای داشت، ژبژک به "تنهائی لنین" در این پروسه اشاره می‌کند:

او به تنهائی در درون حزب خودش، علیه جریان مبارزه می‌کرد. هنگامیکه در "تزه‌های آوریل" (۱۹۱۷) فرصت بی نظیر برای انقلاب را مطرح کرد، ابتدا اکثریت همکارانش در حزب پیشنهادهای او را با بلاهت یا توهین رد کردند. هیچ یک از رهبران برجسته‌ی درون حزب بلشویک از فراخوان او برای انقلاب پشتیبانی نکرد. حتی روزنامه پراودا دست به اقدام خارق العاده‌ای زد و اعلام کرد که تزه‌های آوریل لنین ربطی به حزب و هیئت تحریریه روزنامه ندارد. در این احوال لنین بهیچ‌وجه انسان فرصت طلبی نبود که از روحیات غالب بر جماعت بهره‌گیری کرده و بر آن سوار شود. بوگدانف، تزه‌های آوریل را "هدیان-های یک دیوانه" خواند و نادژدا کروپسکایا به این نتیجه رسید که "ترسم از این است که لنین به سرش زده باشد." (ص ۵)

ژبژک می‌گوید:

این لنینی است که هنوز می‌توانیم از او چیزی یاد بگیریم. بزرگی لنین



موجود و جایگزین کردن آن با فرمهای کمون- وار مدیریت اجتماعی) جدا می‌کند. این شکاف، شکاف بین انقلاب در لحظه‌ی آشفتن‌شان آزادی مملو از شور و شوق متعالی، یعنی لحظه‌ی جادویی همبستگی عمومی، هنگامی که "همه چیز ممکن به نظر می‌رسد" و کار طاقت فرسای بازسازی اجتماعی است. و اگر قرار است که این انفجار شور و شوق اثرات خود را در رخوت خود پیکر اجتماعی بر جای بگذارد، این کار باید انجام شود. (ص ۷)

این شکاف - تکرار شکاف بین ۱۷۸۹ و ۱۷۹۳ در انقلاب فرانسه - همان فضای مداخله‌ی منحصر بفرد لنینی است: درس اساسی **ماتریالیسم** انقلابی اینست که انقلاب باید دوبار فرود آید و آنهم بدلیل اساسی. شکاف صرفاً شکاف بین فرم و محتوی نیست: آنچه "انقلاب اول" از دست می‌دهد محتوی نیست، بلکه خود فرم است - در فرم کهنه باقی می‌ماند، زیرا خیال می‌کند اگر بسادگی ابزار دولتی موجود و مکانیسم‌های دموکراتیک آنرا بکار گیریم، می‌توانیم آزادی و عدالت را تامین کنیم. چه می‌شود اگر حزب "خوب" در انتخابات آزاد برنده شود و تحول سوسیالیستی را به شیوه‌ی "قانونی" به اجرا بگذارد؟ (واضح‌ترین بیان این توهم، که در حد مسخره گی بود، تز کائوتسکی است که در سالهای ۱۹۲۰ فرموله شد و می‌گفت شکل سیاسی منطقی در مرحله‌ی اول سوسیالیسم، یعنی مرحله‌ی گذر از سرمایه داری به سوسیالیسم، ائتلاف پارلمانی احزاب بورژوائی و پرولتاریائی است). در اینجا تشابه کاملی با آغاز مدرنیته دیده می‌شود، زمانی که مخالفت با هژمونی ایدئولوژیک کلیسا ابتدا خود را در فرم یک ایدئولوژی دینی دیگر، بعنوان **بدعت (heresy)**، فرموله کرد: درست بهمین منوال، پارتیزان‌های "انقلاب اول" می‌خواهند با استفاده از همان فرم سیاسی دموکراسی سرمایه‌داری، سلطه سرمایه‌داری را براندازند. این "نفی در نفی" هگلی است: ابتدا نظام کهنه در درون فرم سیاسی- ایدئولوژیک خود نفی می‌شود؛ آنگاه خود این فرم باید نفی شود. کسانی که نوسان می‌کنند، کسانی که از برداشتن گام دوم برای غلبه بر خود این فرم، هراس دارند، کسانی هستند که (بقول روبسپیر) خواهان "انقلاب بدون انقلاب" هستند - و لنین با رد یابی اشکال متنوع این عقب نشینی، قدرت "هرمونوتیک سوء ظن" (**hermeneutics of suspicion**) خود را به نمایش می‌گذارد.

(ص ۸)

جمع‌بندی ژیک اینست که دو مدل یا دو منطق برای انقلاب داریم که با هم ناسازگارند:

یکی، آنها که منتظر لحظه‌ی غائی بلوغ و بحران نهائی می‌مانند تا انقلاب طبق ضرورت تکامل تاریخی "در لحظه‌ی مناسب خود" منفجر شود؛ و دیگر، آنها که می‌دانند انقلاب هیچ "موعد مناسبی" ندارد؛ کسانی که فرصت انقلابی را به مثابه پدیده‌ای که ظهور می‌کند و باید آن را در همان راه‌های پرت افتاده از راه رشد تاریخی "نرمال"، در ربود. لنین یک "سوپرکتیویست" اراده گرا نیست - آنچه او تاکید دارد این است که استثناء (مجموعه‌ی شرایط خارق‌العاده مانند شرایط روسیه) راهی برای به چالش گرفتن خود نُرْم ((norm ارائه می‌دهد. آیا این استدلال، این موضع، امروز مناسب‌تر از هر زمان دیگر نیست؟ آیا ما هم در عصری زندگی نمی‌کنیم که دولت و دستگاه‌هایش از جمله کارگزاران سیاسی آن، خیلی ساده کمتر و کمتر توانائی بر شمردن مسائل کلیدی را دارند؟... (ص ۱۰)

ژیک در پاسخ به این سوالات می‌گوید:

در انقلاب فوریه ۱۹۱۷ این توهم بود که مسائل جدی روسیه از جمله صلح و تقسیم زمین بین دهقانان را می‌توان از طریق قانونی و پارلمانی حل کرد: همین توهم را امروز نیز می‌توان دید؛ برای مثال توهم اینکه آلودگی محیط زیست را می‌توان با گسترش منطق بازار به محیط زیست بر طرف کرد، مثلاً آنان که محیط را آلوده می‌کنند باید غرامت بپردازند.

او ادامه می‌دهد:

"لنین"، اسم نوستالژیک برای یقین جزمی کهنه نیست؛ درست برعکس، لنینی که باید به او دست یابیم، لنینی است که تجربه‌ی پایه‌ایش این بود که در یک چرخه‌ی جدید فاجعه پرتاب شد، جایی که مختصات قدیم بیفایده بودند، و در نتیجه مجبور شد مارکسیسم را بازآفرینی کند - به اظهار نظر گزنده‌ی او در مورد برخی مسائل جدید توجه کنید: "در باره این مسئله، مارکس و انگلس یک کلمه هم نگفته‌اند." ایده این نیست که به لنین برگردیم بلکه این است که به معنای کی‌یر که گاردی، او را **تکرار** کنیم: یعنی همان جنبش را دوباره در دنیای امروز مطرح کنیم. رجعت به لنین هدفش نه به



صحنه آوردن نوستالژیک "روزگار انقلابی قدیم و خوب" است، نه تعدیل فرصت طلبانه- پراگماتیستی قدیم "با شرایط جدید" است، بلکه، در شرایط نوین سراسر جهان، **تکوار** حرکت لنین در بازآفرینی پروژه انقلابی در شرایط امپریالیسم و کولونیالیسم است - اگر دقیق تر بگویم بعد از سقوط ایدئولوژیک- سیاسی دوران طولانی ترقی گرائی در مگاک فاجعه‌ی ۱۹۱۴ ... آنچه لنین برای ۱۹۱۴ کرد ما باید برای ۱۹۹۰ انجام دهیم. "لنین" مترادف است با آزادی ناگزیر در پایان بخشیدن به وضعیت کهنه‌ی (پسا) ایدئولوژیک موجود، برهم زدن وضعیت دنکفربوت (*denkverbot*) ممنوعیت تفکر) که در آن زندگی می‌کنیم؛ خیلی ساده، لنین یعنی ما اجازه داریم دوباره فکر کنیم. (ص ۱۱)

ژیزک پیشگفتارش را با این جملات به پایان می‌رساند:

بعد از اینکه تانکهای روسی، شورش مجارستان را در سال ۱۹۵۶ در هم شکستند، جورج لوکاج (که در حکومت ایمره نگي شرکت کرد) زندانی شد؛ وقتی که یک افسر ک.گ.ب از او پرسید که آیا اسلحه دارد، لوکاج به آرامی دستش را در جیبش فرو برد و قلمش را تحویل داد. آیا معنای تلویحی این ژست در مورد متون گردآوری شده در این کتاب صادق تر نیست؟ اگر قلم هیچگاه اسلحه بوده، قلمی بود که لنین متون ۱۹۱۷ را با آن نوشت. (ص ۱۲)

این‌ها بخشی از مطلبی بود که ژیزک در پیشگفتار کتاب بیان کرده است. پسگفتار کتاب مطالب بسیاری را در بر می‌گیرد که فرصت بازگوئی آنها نیست. ژیزک ضمن مراجعه‌ی مکرر به لنین، به تحلیل بسیاری از جوانب سیاست و فرهنگ و تئوری گذشته و حال و آینده می‌پردازد. در پسگفتار، در مورد طیف وسیعی از موضوعات نظر می‌دهد: از بحث در باره حقیقت و ایدئولوژی گرفته تا خشونت و سیاست ناب و پس‌سیاست.

روبسیپر

از آنچه تا حال از کتاب **انقلاب در پشت دروازه‌ها** نقل کردم، خواننده می‌تواند حدس بزند که ژیزک چرا ماکسیمیلین روبسیپر را طرح کرده است. نام روبسیپر با تلاش برای تعمیق و ادامه انقلاب

بورژوا- دموکراتیک ۱۷۸۹ فرانسه عجین است - آنهم از طریق قهر انقلابی.

تحلیل از انقلاب فرانسه از آغاز تا به امروز عرصه مبارزات سیاسی و ایدئولوژیک بوده است. ژیزک ابتدا به برخورد محافظه کارانه می‌پردازد که این انقلاب را با قاطعیت رد کرده است و آنرا فاجعه بزرگی بحساب می‌آورند. اما نظر متعارف لیبرالها متفاوت است:

فرمول (تحلیل لیبرالی) این است: "۱۷۸۹ بدون ۱۷۹۳". خلاصه آنچه لیبرالهای حساس می‌خواهند یک انقلاب بدون کافئین است (*decaffeinated revolution*). انقلابی که از آن بوی انقلاب بر نمی‌خیزد. به این ترتیب فرانسوا فوره و سایرین می‌خواهند انقلاب فرانسه را از مقام رویداد شالوده‌ریز دموکراسی مدرن محروم کنند و آنرا یک بی‌ترتیبی تاریخی بشمار آورند: این ضرورت تاریخی بود که اصول مدرن آزادی فردی و غیره تامین شود، اما همانطور که مثال انگلستان نشان می‌دهد، همین‌ها را می‌شد بطور بسیار موثرتر بشیوه صلح‌آمیزتری بدست آورد... برعکس، رادیکالها ... [معتقدند]: اگر الف، یعنی برابری، حقوق بشر و آزادی را وسط می‌کشی از پی‌آمدهای آن نباید روی برگردانی و باید شجاعتش را داشته باشی که ب را هم به میان بکشی، یعنی بگوئی: تروری که برای دفاع و تامین واقعی الف ضروری است.

اما گفتن اینکه چپ امروز باید این راه را دنبال کند خیلی راحت است. چیزی، نوعی شکاف تاریخی، در سال ۱۹۹۰ بطور موثر اتفاق افتاد: همه، از جمله "چپ رادیکال" به نحوی از میراث ترور انقلابی ژاکوبینی با خصلت تمرکز دولتی آن شرمسارند، بطوریکه شعار عموماً پذیرفته شده این است که چپ، اگر قرار باشد تاثیرگذاری سیاسی خود را باز یابد، باید خود را کاملاً بازآفرینی بکند، و بالاخره باید به اصطلاح "پارادایم ژاکوبینی" را کنار بگذارد.

در اینجا و در بقیه پیشگفتار ژیزک مسئله قهر انقلابی و رابطه‌ی دیکتاتوری و دموکراسی را مطرح می‌کند. در دنیای بعد از ۱۱ سپتامبر که هیئت حاکمه آمریکا برهبری جورج و. بوش "جنگ علیه ترور" را راه انداخته و به همه هشدار داده است که "یا با ما هستی یا علیه ما"، ژیزک با اتکاء به روبسیپر و لنین و مائو به مقابله با دیکتاتوری سرمایه برخاسته است. او از قهر انقلابی دفاع می‌کند و قهر ضد انقلابی سرمایه‌داری آمریکا و بنیادگرایان اسلامی را محکوم می‌کند.



خواهید بدانید که این دیکتاتوری چگونه است؟ به کمون پاریس نگاه کنید. این دیکتاتوری پرولتاریا بود.

ژیژک می‌گوید، برای درک “خشونت الهی” باید این کلمات را، با تغییرات لازم، تکرار کرد:

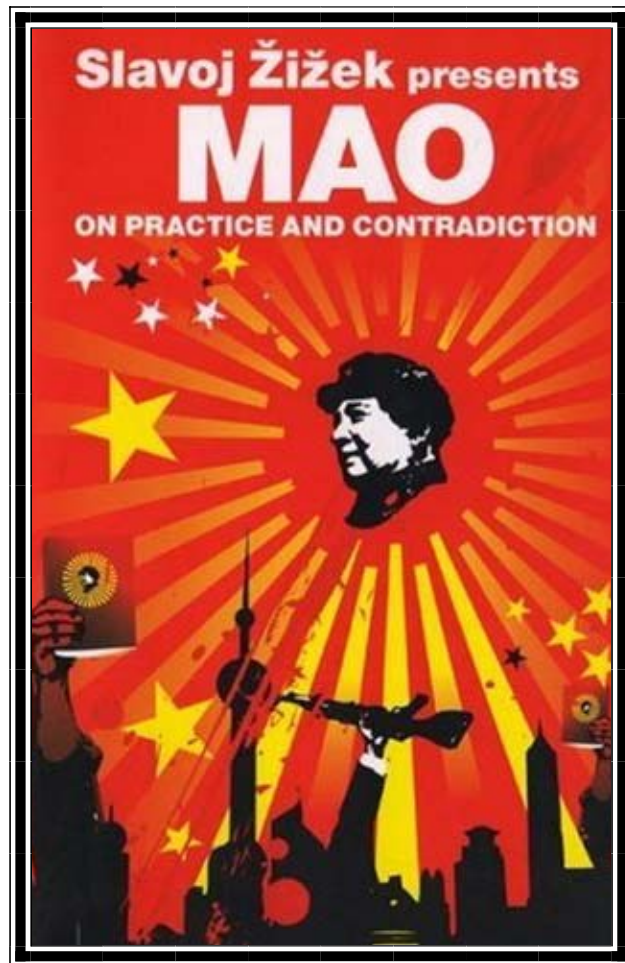
بسیار خوب، حضرات مکتب تئوری انتقادی، می‌خواهید بدانید که این خشونت الهی چگونه است؟ به ترور انقلابی ۱۷۹۲-۱۷۹۴ نگاه کنید. این خشونت الهی بود. (و می‌توان در ادامه اضافه کرد: ترور سرخ ۱۹۱۹...) (ص ۱۹۱۹)

ژیژک ادامه می‌دهد:

باید بدون واژه خشونت الهی را با یک پدیده‌ی تاریخی که بطور مثبت وجود دارد ربط دهیم و از هر نوع گنجی آفرینی تاریک‌اندیشانه دوری کنیم. “خشونت الهی” مدام روی می‌دهد: آنان که خارج از نظام ساختارمند اجتماعی “کور کورانه” ضربه می‌زنند و عدالت را می‌طلبند یا انتقام می‌گیرند؛ برای مثال ده سال پیش هنگامیکه جمعیت مردم فقر زده‌ی ریودوژانیرو به منطقه ثروتمند نشین شهر سرازیر شدند و به غارت و آتش زدن سوپر مارکتها پرداختند - این “خشونت الهی” بود. این خشونت مانند ملخ‌های انجیل که مجازات الهی بود برای رفتار گناهبار انسان، معلوم نیست از کجا شروع می‌شود، وسیله‌ای است که هدف ندارد ($ix - x$) این عدالت است، نقطه‌ی عدم تمایز بین عدالت و انتقام، که در طی آن “مردم” ترور خود را اعمال می‌کنند و سایرین را مجبور می‌کنند که بهای آن را بپردازند. یعنی روز محشر برای تاریخ طولانی ستم، استثمار و رنج یا آنطور که روبسپیر می‌گوید:

شما که آرزو می‌کنید حقیقت روی لبان نمایندگان مردم فرانسه فاقد قدرت باشد، چه می‌خواهید؟ بدون شک، حقیقت قدرت خود، خشم خود و استبداد خود را دارد...

ژیژک می‌گوید، بر اساس این درک است که روبسپیر میانه روها را متهم می‌کند که آنچه واقعا دنبال هستند، “انقلاب بدون انقلاب” است؛ آنها انقلابی می‌خواهند که از افراطی که دموکراسی و ترور را بهم برساند، بدور باشد. آنها انقلابی می‌خواهند که به قوانین اجتماعی احترام بگذارد و تابع نرّمهای قبلی باشد؛ انقلابی که در آن خشونت از



اما قهر انقلابی ژاکوبین‌ها (۱۷۹۲-۱۷۹۴)، از همان آغاز، تحلیل‌های گوناگونی را مطرح کرده است. ژيژک به نقد نظرات مخالف ژاکوبین‌ها می‌پردازد. از جمله به تحلیل والتر بنیامین (از تئورسیسینهای مکتب فرانکفورت)، که قهر انقلابی آنها را “خشونت بنیادگر دولت” نامیده است، می‌پردازد. ژيژک، بر خلاف بنیامین، می‌گوید قهر انقلابی ژاکوبین‌ها “خشونت بنیادگر دولت” یا “جنایت بنیادگر” نظام بورژوازی نیست بلکه از نوع “خشونت الهی” بشمار می‌رود. تحلیل گران نظر والتر بنیامین برای درک مفهوم “خشونت الهی” تلاش کرده‌اند و این پرسش به میان آمده که آیا این یکی دیگر از خواب و خیال‌های چپ‌گرایان است که بدنبال یک رویداد بی‌غل و غش هستند که هرگز روی نداده است؟ ژيژک در پاسخ به این بحث، گفته‌ی فردریک انگلس در باره کمون پاریس را نقل می‌کند:

اخیرا، فیلیسین‌های سوسیال دموکرات باهم با این کلمات سراپا دچار ترور شده‌اند: دیکتاتوری پرولتاریا. بسیار خوب، حضرات، می-



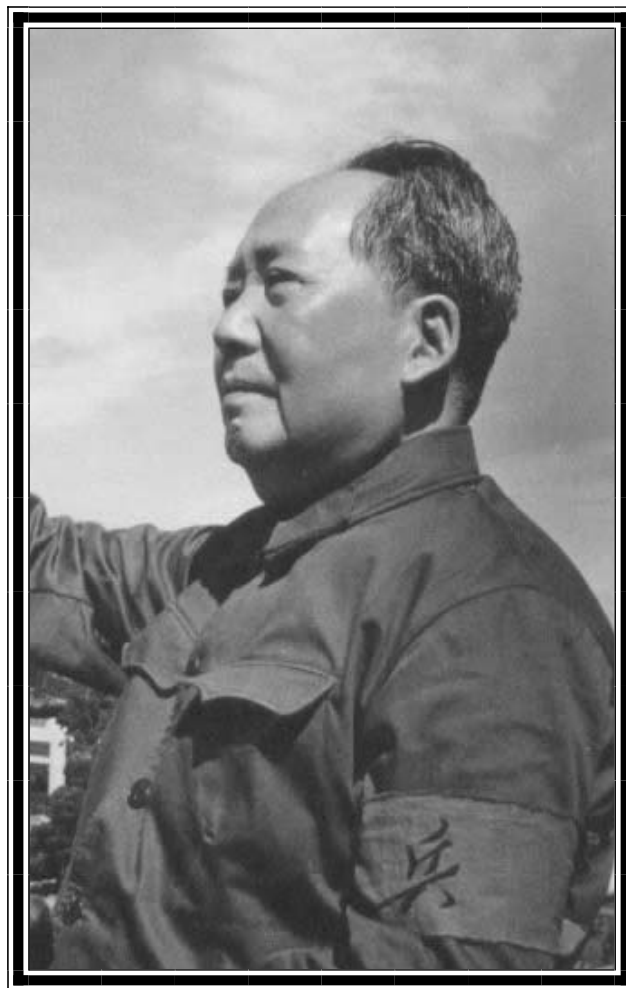
تنها امید ما باشد. این مترادف دیوانگی و قیحانه‌ی تعقیب "سیاست تروریستی و ضد بشری" آشکار نیست، بلکه چیزی است که دریافتن آن به مراتب مشکل‌تر است.

بالاخره ژیتک هشدار می‌دهد که سیاست امروز، زیست‌سیاست (پسا-سیاستی) (*post-political biopolitics*) که سیاست غالب (در غرب) است چیزی جز سیاست ترس و رعب نیست. این سیاستی است که خود عنصر تشکیل دهنده سیاست را محکوم می‌کند زیرا ترس مهمترین اصل بسیج کردن آنست: ترس از مهاجرین، ترس از جرم، ترس از فاجعه محیط زیست و غیره.

ژیتک این سوال را مطرح می‌کند: "چگونه می‌توان از این (پسا) سیاست ترس خارج شویم؟ اداره کردن زیست-سیاسی زندگی، محتوای واقعی دموکراسی لیبرالی جهانی بشمار می‌رود و منجر به تنش میان فرم دموکراسی و محتوای اداری می‌شود. پس بدیل زیست-سیاسی چیست؟ چه می‌شود اگر ما این ریسک را بکنیم که "دیکتاتوری پرولتاریای" خوب و قدیمی را بعنوان تنها راه زدن زیست-سیاست دوباره زنده کنیم؟ امروزه این نظر مسخره می‌نماید؛ این دو تا، مفاهیم غیر قابل جمع و متعلق به دو حوزه‌ی مختلف هستند و هیچ فضای مشترکی ندارند: آخرین تحلیل قدرت سیاسی در مقابل افسانه‌ی کهنه و بی اعتبار شده‌ی کمونیسم ... اما با وجود این: این تنها انتخاب واقعی امروز است. اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" مثل همیشه به مسئله اصلی اشاره می‌کند."

ژیتک در توضیح ضرورت دیکتاتوری پرولتاریا به توضیح تئوری و پراتیک آن می‌پردازد:

دیکتاتوری نقطه متقابل دموکراسی نیست بلکه شیوه‌ی اعمال آن است. از همان آغاز، تز دیکتاتوری پرولتاریا مشتمل بر این فرض بود که در تقابل با سایر فرم‌های دیکتاتوری (دیکتاتوری فئودالی، بورژوائی ...) قرار می‌گیرد، زیرا سراسر عرصه‌ی قدرت دولتی، دیکتاتوری است. هنگامی که لنین، دموکراسی لیبرال را شکلی از دیکتاتوری بورژوائی بحساب آورد، منظور او این مفهوم ساده‌انگارانه نبود که دموکراسی ظاهر سازی است، مورد سوء استفاده قرار می‌گیرد، توسط دارودسته‌ای بشیوه‌ای مخفیانه کنترل می‌شود که، در صورت احساس خطر، چهره واقعی خود را نشان می‌دهد و کنترل را بدست می‌گیرد. منظور لنین این بود که همان فرم دولت بورژوا-دموکراتیک، حاکمیت قدرت آن در مفروضات ایدئولوژیک-سیاسی آن، متضمن یک "منطق بورژوائی" است. (ص xxvii)



ابعاد "الهی" محروم شود و به مداخله‌ای استراتژیک مبدل شود با اهداف دقیق و محدود. (ص xi)

ژیتک بسیاری از جوانب خشونت انقلابی را هم در عرصه فلسفه و تئوری و هم در پراتیک انقلاب به تفصیل می‌شکافد. بازگویی همه‌ی این بحث میسر نیست. اما او اشاره می‌کند که در پایان قرن بیستم گذری روی داد: گذری از "اومانیسیم و ترور" به "اومانیسیم یا ترور". امروز، به نظر ژیتک، "ترکیب ترور و اومانیسیم غیر قابل تصور بنظر می‌رسد، نظریه لیبرالی رایج، یا را به جای و می‌گذارد: یا اومانیسیم یا ترور..." اما ترکیب اومانیسیم و ترور را، "می‌توان در انقلاب فرانسه مشاهده کرد، در قالب پیوستگی فضیلت و ترور...". ژاکوبین‌ها برای تامین برابری و عدالت، اعمال خشونت را جایز می‌دانستند. ژیتک ضمن توضیح چهار نظر مختلف در باره رابطه اومانیسیم و ترور به این نتیجه می‌رسد که امروز چاره‌ای نیست جز انتخاب "اومانیسیم یا ترور" البته به این ترتیب که ترور مفهوم مثبت باشد نه اومانیسیم. او تاکید می‌کند، "این یک موضع رادیکال است که دفاع از آن مشکل است، هر چند شاید



ژیزک ادامه می‌دهد که اصطلاح "دیکتاتوری" را باید به معنی دقیق آن بکار برد - به این معنی که دموکراسی همیشه شکلی از دیکتاتوری است. اگر دموکراسی می‌خواهد خشونت را از بین برد خودش بهمین منظور به خشونت متوسل می‌شود. (ص *xxvii*)

ژیزک که نه مارکسیست است و نه کمونیست، به این نتیجه رسیده است که بدون دیکتاتوری پرولتاریا نمی‌توان به خشونت نظام سرمایه‌داری خاتمه داد و بدیلی در مقابل آن گذاشت. و این در حالی است که بسیاری از انقلابیون که خود را سوسیالیست یا مارکسیست یا کمونیست می‌دانستند یا می‌دانند، از درک مارکسیستی یا ماتریالیستی دموکراسی / دیکتاتوری دوری کرده و دیکتاتوری پرولتاریا را بر اساس دعای تئوری لیبرالیسم، رد می‌کنند. ژیزک در پایان این کتاب می‌گوید:

برخاستن سرمایه‌داری جهانی به عنوان سرنوشتی به ما عرضه می‌شود که نمی‌توان علیه آن مبارزه کرد - یا باید خود را با آن تطبیق داد یا از مسیر تاریخ منحرف شده و درهم خواهی شکست. تنها کاری که مجازیم انجام دهیم این است که سرمایه‌داری جهانی را تا جایی که ممکن است انسانی کنیم و برای "سرمایه‌داری با چهره‌ای انسانی" مبارزه کنیم. در اینجا باید دیوار صوتی را شکست؛ باید ریسک کرد و تصمیم‌های دسته جمعی در سطح بزرگ را دوباره در پیش گرفت - این، شاید، میراث اصلی روبسپیر و رفقاییش برای ما در شرایط امروز است.

شاید خواننده‌ی این سطور، با توجه به آنچه گفته شد، بتواند حدس زند که ژیزک چگونه روبسپیر و لنین را به مائو ربط می‌دهد. او در آخر پیشگفتارش نظر آن بادیو در کتاب *منطق‌های جهان (Logiques des Mondes)* را نقل می‌کند که "ایده‌های ابدی عدالت انقلابی" از چین باستان تا ژاکوبین‌ها تا لنین و مائو همیشه در دستور کار بوده است. اما بحث ژیزک در باره مائو به مراتب وسیع‌تر از این است.

مائو

کتاب *مائو: در باره پراتیک و تضاد* شامل یک پیشگفتار (ص ۱-۲۸) و ۱۲ اثر مائوتسه دون است:

۱- از یک جرقه حریق بر می‌خیزد

- ۲- بر علیه کتاب پرستی
- ۳- در باره پراتیک
- ۴- در باره تضاد
- ۵- علیه لیبرالیسم
- ۶- خلق چین را نمی‌توان با بمب اتمی به زانو در آورد
- ۷- امپریالیسم آمریکا بیر کاغذی است
- ۸- در باره اثر استالین: *مسائل اقتصادی سوسیالیسم در شوروی*
- ۹- *نقد اثر استالین به نام، مسائل اقتصادی سوسیالیسم در شوروی*
- ۱۰- در باره حل صحیح تضادهای درون خلق
- ۱۱- *ایده‌های صحیح از کجا می‌آیند؟*
- ۱۲- *سخنرانی در باره مسائل فلسفه*

این آثار دوران قبل از انقلاب فرهنگی پرولتاریائی چین (۱۹۶۶-۱۹۶۷) را در بر می‌گیرند. ترجمه فارسی برخی از آثار گزیده‌ی فوق (۱-۳-۴-۵-۷) را می‌توان در منتخب آثار چهار جلدی مائوتسه دون (انتشارات پکن) و برخی دیگر (۶-۱۰-۱۱-) را در جلد پنجم (انتشارات سازمان انقلابی) می‌توان یافت. ترجمه فارسی دو اثر شماره ۸ و ۹ در کتابخانه سیار مارکسیستی www.sarbedaran.org در بخش کتابخانه و جنبش بین‌المللی (جهانی برای فتح شماره ۱۵) موجود است.

پیشگفتار ژیزک با بحث تاریخ تحول مارکسیسم و جایگاه مائو در این تاریخ شروع می‌شود. او به دو گذر (یا دو برش خشونت‌بار) اشاره می‌کند:

گذر از مارکس به لنین و گذر از لنین به مائو. در هر یک از این دو مورد، دنیای اصلی جابجا شده است: از پیشرفته‌ترین کشور (طبق انتظار مارکس) به یک کشور نسبتاً عقب‌مانده - انقلاب "در کشوری که قرار نبود، صورت گرفت"؛ از کارگران به دهقانان (فقیر) به عنوان آژانس انقلابی اصلی و غیره ... مارکس به "خیانت" لنین نیاز داشت تا اولین انقلاب مارکسیستی صورت گیرد: این ضرورت درونی آموزه‌ی "اصلی" است که به این "خیانت" تن در دهد و زنده بماند؛ از این عمل خشونت‌آمیز گسستن از محیط اصلی خود و پرتاب شدن در سرزمینی



بیگانه که در آنجا باید خود را بازآفرینی کند، جان سالم بدر برد - تنها به این طریق است که جهانشمولیت به دنیا می‌آید. (ص ۲)

ژیزک از این بحث نتیجه می‌گیرد که در رابطه با تحول دوم، از لنین به مائو، سهل‌انگارانه خواهد بود اگر بازآفرینی مارکسیسم توسط مائو را از نظر تئوری "ناکافی" بدانیم یا، در رابطه با مواضع مارکس، عقب‌گرد بحساب آوریم. این تحول در مارکسیسم که در قالب "استعاره گسترش مبارزه طبقاتی" صورت گرفت این بود که مبارزه طبقاتی عمده امروز مبارزه بین سرمایه دارها و پرولتاریا در هر کشور نیست بلکه به مبارزه بین جهان اول و سوم، ملتهای بورژوائی در مقابل ملتهای پرولتری کشیده شده است. اگرچه این ارزیابی ژیزک از سهم مائو در تکامل مارکسیسم درست نیست، به نظر او دست آورد عظیمی بشمار می‌رود:

نام او (مائو) مترادف است با بسیج سیاسی صدها میلیون زحمتکش‌ان گمنام جهان سوم که کار آنها "ماه" غیر قابل رویت، و زمینه تکامل تاریخی را فراهم می‌کند ...

ژیزک سپس می‌پرسد آیا این بسیج سیاسی، شکلی از تحقق "خطر زرد" (نظر لویناس (Levinas) یا خطر آسیائی (هایدگر، سالهای ۱۹۳۰) نیست؟ بعد از این تشبیهات و تحلیل‌های مشابه که به نظر من به درک مسئله کمکی نمی‌کنند، ژیزک می‌گوید:

عبور مائو از لنین و استالین، به رابطه‌ی بین طبقه کارگر و دهقان مربوط می‌شود: هم لنین و هم استالین عمیقا به دهقانان بی‌اعتماد بودند؛ آنها یکی از وظایف قدرت شوروی را این می‌دیدند که بیحالی دهقانان و وابستگی عمیق آنان را به زمین بر هم زند، آنها را "پرولتریزه" کند و به این ترتیب آنان را در معرض دینامیسم مدرنیزاسیون قرار دهد.

در این رابطه ژیزک به نقد مائو از استالین اشاره می‌کند (در باره مسائل اقتصادی سوسیالیسم در شوروی، استالین - سال ۱۹۵۸) که گفته بود: "نقطه نظرات استالین ... تقریبا کاملا اشتباه است. اشتباه اصلی عدم اعتماد به دهقانان است." (ص ۴)

اما ژیزک، مانند بسیاری از تحلیل‌گران، درک درستی از رابطه مائو و

دهقانان ارائه نمی‌دهد. سیاست مائو در مورد دهقانان را نمی‌توان با مقولاتی از قبیل اعتماد و بی‌اعتمادی توضیح داد. در کمینترن (بین-الملل کمونیستی سوم) بر سر جایگاه دهقانان در انقلاب، در آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین، اختلاف نظر وجود داشت و مبارزه خطی در گرفت. یک نظر این بود که بخاطر دهقانی بودن جمعیت این جوامع، انقلاب تحت رهبری طبقه کارگر میسر نیست و باید منتظر شد تا تکامل تاریخی صورت گرفته و روابط سرمایه‌داری در روستا رشد یابد، دهقانان تجزیه شوند، انباشت سرمایه صورت گرفته و طبقه کارگر اکثریت شود. این دید اکونومیستی و دترمینیستی (تئوری رشد نیروهای مولده) از نظر سیاسی مانع انقلاب می‌شود، از نظر تئوری "تکامل گرائی عامیانه" است و از نظر فلسفی رابطه‌ی ماده و آگاهی را به صورت رابطه‌ی تک خطی و یک طرفه (ماده آگاهی را تعیین می‌کند) می‌بیند. مائو معتقد بود که طبقه کارگر در این کشورها، توانائی تئوریک و سیاسی و ایدئولوژیک لازم برای رهبری دهقانان و دیگر اقشار میانی را دارد و کمونیستها نباید منتظر تکامل درازمدت تاریخ از طریق رشد نیروهای مولده بمانند. پیروزی انقلاب چین (۱۹۴۹) در عمل درستی این نظریه را ثابت کرد.

به نظر ژیزک، خدمت اصلی مائو به فلسفه مارکسیسم توضیح مسئله تضاد بود. او می‌گوید مهمترین تز متن بزرگ او به نام **در باره تضاد**، توضیح دو وجه تضاد است - تضاد عمده و غیر عمده‌ی شکل دهنده‌ی یک پروسه و جهت‌های عمده و غیر عمده یک تضاد. بطور مثال، ژیزک به درک دیالکتیکی مائو از رابطه‌ی میان نیروهای مولده و روابط تولیدی، میان زیربنا و روبنا، میان اقتصاد و سیاست و نقش تئوری اشاره می‌کند. (ص ۷) بسیاری از مارکسیستها، معمولا به شیوه‌ای غیر دیالکتیکی و یک طرفه، نیروهای مولده را تعیین کننده‌ی روابط تولیدی، زیربنا را تعیین کننده‌ی روبنا، اقتصاد را تعیین کننده سیاست، یا ماده را تعیین کننده‌ی آگاهی بحساب می‌آورند و تاثیرات متقابل دومی‌ها بر اولی‌ها را بحساب نمی‌آورند. مائو، در مقابله با این درک تک خطی و دترمینیستی، تاکید بر آن داشت که در شرایط مشخص، قطب دیگر تضاد نقش تعیین کننده یا مبتکر را در موقعیت کل، ایفا می‌کند. او بر اساس این درک دیالکتیکی، تاکید کرد که در جامعه سوسیالیستی، روبنا نقش تعیین کننده را در ساختمان زیربنای اقتصادی جامعه دارد. در اینجا آگاهی، نقش تعیین کننده را در تغییر و تحول ماده دارد. ژیزک به نظر آلن بادیو (فیلسوف فرانسوی) اشاره کرده و می‌گوید، او در اینجا یک مائوئیست واقعی است وقتی که می‌-



گوید مبارزه کنونی ضد جهانی سازی به جایی نمی‌رسد زیرا به قول او (بادیو)، "امروز دشمن، امپراطوری یا سرمایه نیست. دشمن، دموکراسی است." ژیتک در تأیید این نظریه می‌گوید:

آنچه امروز مانع این می‌شود که سرمایه‌داری به شیوه‌ای رادیکال زیر سوال برود، دقیقاً اعتقاد به شکل دموکراتیک مبارزه علیه سرمایه‌داری است. موضع لنین علیه "اکنونیسم" و نیز علیه سیاست "ناب" برای امروز حیاتی است ... از یک طرف، "سیاستمداران ناب" عرصه اقتصاد را بعنوان میدان مبارزه و دخالت ترک می‌کنند؛ از طرف دیگر، "اکنونیستها" ... امکان هر نوع مداخله‌ی سیاسی را منتفی می‌دانند. در رابطه با این انشقاق نظری، امروز، بیش از هر زمان، باید به لنین بازگردیم: بله، اقتصاد قلمرو عمده است، سرنوشت نبرد در آنجا تعیین

به نظر ژیتک، خدمت اصلی مائو به فلسفه مارکسیسم توضیح مسئله تضاد بود. او می‌گوید مهمترین تز متن بزرگ او به نام *در باره تضاد*، توضیح دو وجه تضاد است - تضاد عمده و غیر عمده‌ی شکل دهنده‌ی یک پروسه و جهت‌های عمده و غیر عمده یک تضاد. بطور مثال، ژیتک به درک دیالکتیکی مائو از رابطه‌ی میان نیروهای مولده و روابط تولیدی، میان زیربنا و روبنا، میان اقتصاد و سیاست و نقش تئوری اشاره می‌کند.

می-

شود، باید طلسم سرمایه‌داری جهانی را شکست - اما دخالت، اتفاقاً، باید سیاسی باشد، نه اقتصادی... (ص ۷-۸)

در توضیح بیشتر این بحث، ژیتک می‌گوید در شرایطی که حتا برخی فیلمهای هالیوودی هم "ضد سرمایه‌دار" شده‌اند، نشانه‌ی "ضد سرمایه‌داری" محتوای سرنگون‌کننده خود را از دست داده است. هسته‌ی سخت دنیای سرمایه‌داری جهانی این است: دموکراسی.

در اینجا ژیتک با اشاره به یکی از آثار مائو به نام *در باره حل صحیح تضادهای درون خلق*، نظریه‌ی او را در باره تضاد بیشتر توضیح می‌دهد و می‌گوید، نکته‌ی اصلی مقاله این است که تضادهای درون خلق و تضادهای میان خلق و دشمن، تحت شرایط معینی، می‌توانند به یکدیگر تبدیل شود:

دیالوگ دموکراتیک و همزیستی صلح آمیز بین گرایش‌های مختلف درون طبقه کارگر یک امر صرفاً مفروض یا موقعیت طبیعی امور نیست؛ آن را باید از طریق آگاهی و مبارزه بدست آورد و تامین کرد. در اینجا نیز مبارزه بر وحدت تفوق دارد: فضای وحدت را باید از طریق مبارزه فتح کرد. (ص ۸)

ژیتک می‌پرسد:

با این توضیحات چه باید کنیم؟ باید در سطح بسیار مجرد تئوری، به شیوه‌ای بسیار دقیق تشخیص دهیم که مائو کجا درست می‌گفت و کجا اشتباه می‌کرد. مائو بدرستی مفهوم استاندارد "سنتر دیالکتیکی" را به مثابه "سازش" ضدین، وحدت عالیتری که مبارزه‌ی آنها را در بر می‌گیرد، رد کرد. اشتباه او در این بود که این رد کردن را، این اصرار بر الویت مبارزه و تجزیه بر هر سنتز یا وحدت را بصورت یک کوسمولوژی-انتولوژی "مبارزه‌ی ابدی ضدین" فرموله کرد - به همین دلیل است که در مورد مبارزه، دچار مفهوم ساده انگارانه، بواقع غیر دیالکتیکی و "بینهایت بد" (*bad infinity*) شد. (ص ۹) (1)

ژیتک می‌گوید تاکید مائو بر نابودی یا از بین رفتن هر آنچه هست، به معتقدات بت‌پرستی (پاگانی) *pagan* شبیه است که بر آنست که هر چیزی، هر شکل زندگی، دیر یا زود به پایان خود می‌رسد. (ص ۹) اما به نظر او، باید به مائو حق داد که در ارائه این بحث تا آخر پیش می‌رود و این اصل را به کمونیسم هم بسط می‌دهد: در دیالکتیک مائو تجزیه یک به دو، از هسته‌ی اتم گرفته تا خود کمونیسم را در بر می‌گیرد. (ص ۹) مائو تاکید کرد:

در هر چیزی، وحدت ضدین مشروط، موقت و گذرا است و از اینرو نسبی است، در حالیکه مبارزه‌ی ضدین مطلق است. (۱۲)

ژیتک در نقد مائو می‌گوید وی بدلیل اعتقاد به "بینهایت بد"، قانون "نفی در نفی" را به عنوان یک قانون دیالکتیکی جهانشمول رد می‌کند. مائو در بحث دیالکتیک، نظر انگلس را دایره بر وجود سه قانون در متد دیالکتیک، رد کرد. به نظر مائو متد دیالکتیکی یک قانون بیشتر ندارد و آنهم "وحدت و مبارزه اضداد" است و دو قانون دیگر، یعنی



”نفی در نفی“ و ”تبدیل کمی به کیفی“، صرفاً بازتاب‌هایی از وحدت و مبارزه‌ی اضداد می‌باشند. موضوع دیالکتیک و قوانین آن و بویژه نقد ژبژک در این باره، بحث مهمی است که پرداختن به آن در حوصله این مقاله نیست. اما، خوب است که این جدل به صفحات **سامان نو** راه یابد.

نام مائو با مبارزه علیه رویزیونیسم خروشچفی، انشعاب بزرگ در جنبش کمونیستی (که در سال ۱۹۶۴ رسمی شد) و انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریائی عجیب است. ژبژک از زوایای مختلف، از روانکاوی گرفته تا تداوم انقلاب بعد از انقلاب، به انقلاب فرهنگی نگاه می‌اندازد. مثلاً می‌گوید در یک انقلاب رادیکال، مردم نه تنها به تحقق رویای دیرینه‌شان (رهائی و غیره) می‌رسند، بلکه مجبور می‌شوند همان شیوه‌های رویاپردازیشان را باز آفرینی کنند. و بعد سوال می‌کند:

آیا این فورمول دقیق رابطه‌ی بین مرگ، انگیزه و تعالی (**sublimation**) نیست؟ در اینجاست ضرورت انقلاب فرهنگی که به وضوح مائو آن را درک کرد؛ همانطور که هربرت مارکوزه در همان زمان گفت، **آزادی** (از محدودیت‌های ایدئولوژیک، از شیوه مسلط رویاپردازی) شرط رهائی است - یعنی، اگر ما فقط واقعیت را برای تحقق رویاهایمان تغییر دهیم و خود این رویاها را تغییر ندهیم، دیر یا زود به واقعیت کهنه عقب‌گرد می‌کنیم. (ص ۲۴)

این نوع تعمق کردن‌ها در انقلاب فرهنگی، می‌تواند جوانبی از آن را روشن کند اما هنوز به درک عمیق آن کمک نمی‌کند. البته ژبژک به زمینه تاریخی و سیاسی این انقلاب نیز می‌پردازد و می‌گوید:

روبسییر خطاب به فرصت طلبان دانتونیست (**Dantonist**) گفت، ”آنچه شما می‌خواهید انقلاب بدون انقلاب است.“ در اینجا، تکرار کلمه‌ی ”انقلاب“ بیانگر میل به تکرار نفی است، بیان اینکه انقلاب واقعی ”انقلاب با انقلاب“ است؛ انقلابی که در جریان خود، مفروضات آغازین خود را انقلابی می‌کند. هگل نیز چنین احساسی داشت و ضرورت انقلاب فرهنگی را بعنوان شرط انقلاب اجتماعی موفق اعلام کرد. یعنی مشکل تلاش‌های انقلابی تا کنون این نبوده که ”خیلی افراطی“ بوده‌اند. بلکه این بوده که **به اندازه کافی رادیکال نبوده‌اند**، و مفروضات خود را به زیر سوال نکشیده‌اند. (ص ۲۳)

ژبژک در اشاره به تحلیل آلن باديو (فیلسوف فرانسوی) از انقلاب فرهنگی (انقلابیون فقط ”چهره نفی را بررسی کردند“) می‌گوید باید قدمی جلوتر رفت و پرسید:

چه می‌شود اگر انقلاب فرهنگی ”منفی“ بود نه تنها به معنی گشودن فضا و بازکردن راه برای آغازی نوین بلکه خودش منفی بود، یعنی منفی به معنی شاخص برای ناتوانی خودش در بوجود آوردن [دنیای] نو؟ (ص ۲۲)

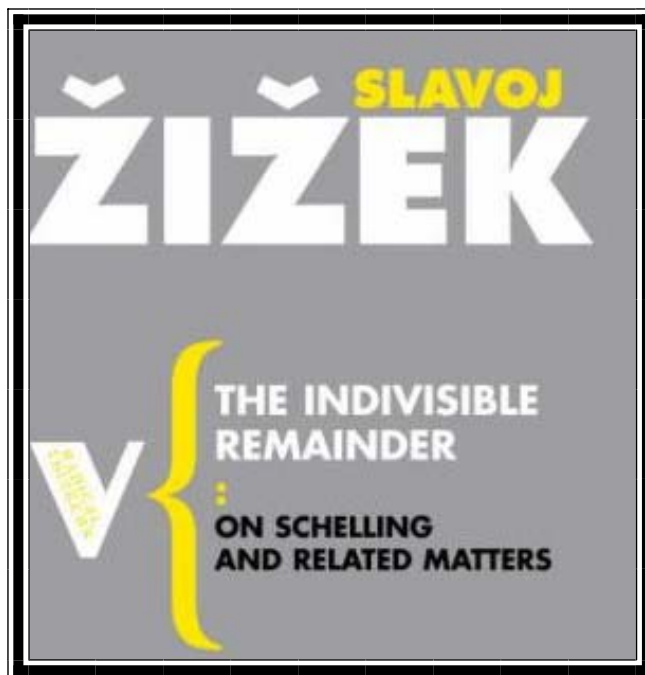
به این معنی، طبق نظر ژبژک تشابهی هست بین انقلاب فرهنگی و تصفیه‌های استالین در لحظه‌ی تعیین کننده آنها، هنگامیکه استالین به اعضای رده‌ی پائین متوسل شد و ”از آنها خواست که اعتراضشان را علیه سلطه‌ی روسای محلی حزب ابراز کنند (حرکتی که شبیه انقلاب فرهنگی بود) ...“

در اینجا امکان بازگویی تمام بحث ژبژک در باره تصفیه‌های دوران استالین نیست. اما لازم است اشاره شود که با وجود اینکه تصفیه‌های حزبی سالهای ۱۹۳۰ در شوروی، ترور ژاکوبینی سالهای ۱۷۹۲-۱۷۹۴ و انقلاب فرهنگی را می‌توان، در سطح بسیار عام، در کنار هم در چارچوب ”انقلاب در انقلاب“ یا تداوم انقلاب قرار داد، اما باید تاکید کرد که تصفیه‌های استالین و انقلاب فرهنگی دو پروژه کاملاً متفاوت بودند. قبل از هر چیز، استالین تصویر روشن یا درستی از معضلات جامعه سوسیالیستی و خصلت آن و مبارزه‌ی طبقاتی در شرایط نوین جامعه سوسیالیستی، نداشت. البته اشتباهات استالین را باید در چارچوب فشارهایی که از داخل و خارج به کشور شوروی وارد می‌آمد - مانند حمله‌ی نظامی دنیای سرمایه داری و جنگ داخلی و محاصره‌ی اقتصادی - بررسی کرد اما اشتباهات او از درک‌های نادرستش در باره جامعه سوسیالیستی و محرک‌های پیشروی انقلاب در جامعه سوسیالیستی، سرچشمه می‌گرفتند. استالین تصویر روشن یا درستی از جامعه سوسیالیستی و مبارزه طبقاتی در شرایط نوین نداشت. او حتی اعلام کرده بود که شوروی به جامعه بی طبقه تکامل یافته است؛ اشتباهی که باعث شد پروسه تولید و بازتولید بورژوازی را درست درک نکند و خطر رجعت سرمایه داری را تنها در توطئه افراد و محافل و یا در بوروکراسی و خرابکاری ”روسای محلی“ و یا تهدیدات سرمایه‌داری جهانی جستجو کند. به این ترتیب، اگر طبقات در جامعه سوسیالیستی وجود ندارند، دیکتاتوری پرولتاریا علیه کی، برای چه و



میلیون نفر، درگیر آن شدند.

در دوران انقلاب فرهنگی پیشرفت عظیمی در درک تئوریک در مورد پروسه‌ی رجعت سرمایه داری صورت گرفت. سرمایه داری در عرصه اقتصاد (زیربنا) مدام خود را بازتولید می‌کند - تولید کوچک، حق بورژوازی (دستمزد برابر برای کار برابر)، وجود کالا و روابط کالائی، تضاد کار فکری و یدی، تضاد میان شهر و روستا، تضاد جنسیتی و غیره. آنچه استالین اصولا درک نکرد، تولید و بازتولید سرمایه‌داری در عرصه روبنا بود. مائو، با دید دیالکتیکی خود، تاکید کرد که در ساختمان سوسیالیسم، بر خلاف ساختمان سرمایه‌داری، روبنا نقش تعیین کننده را ایفا می‌کند. اقتصاد سوسیالیستی بطور خودبخودی از درون اقتصاد سرمایه‌داری سر بر نمی‌آورد؛ اقتصاد سوسیالیستی را باید آگاهانه و با برنامه، قدم به قدم و در طول مبارزه علیه نظام کهنسال طبقاتی ساخت. این چیزی نیست جز نفی دنیای کهن و ساختن نظامی که در تضاد با آن است. عامل این سازندگی حزب است که با استفاده از قدرت دولتی، نظام کهن را نفی می‌کند و نظام جدید را می‌سازد. اما دولت و دولتی کردن اقتصاد نه تنها به معنی سوسیالیستی کردن نیست بلکه دولت، این محصول تاریخی نظام طبقاتی، خود از مهمترین منابع بازتولید روابط سرمایه داری است. سهم بزرگ مائو در تکامل تئوری مارکسیستی در این جاست که تاکید کرد: اگر می‌خواهید بدانید بورژوازی در کجا سنگر می‌گیرد، به حزب نگاه کنید. حزب، مانند دولت، محصول جامعه طبقاتی است و تعلق آن به طبقه کارگر، نه از طریق تعداد اعضای کارگری آن، بلکه با درستی خط سیاسی و ایدئولوژیک آن تعیین می‌شود. اگر حزب، که مقام رهبری ساختمان سوسیالیسم را بر عهده دارد، خط سیاسی و ایدئولوژیک سرمایه‌داری را در پیش گیرد، بجای سوسیالیسم سرمایه‌داری رشد خواهد کرد. لزوم انقلاب فرهنگی، آنهم بصورت مداوم، را می‌توان در این جا یافت: اگر حزب و دولت، خودشان محصول جامعه طبقاتی هستند و اگر در ساختمان سوسیالیسم نقش تعیین کننده بر عهده دارند، پس چگونه می‌توان سوسیالیسم را با ارگانهای باقیمانده از جامعه‌ی طبقاتی (دولت و حزب) ساخت و سپس برای رسیدن به جامعه بی طبقه (کمونیسم) آنرا نفی کرد؟ چگونه می‌توان این تضادها را حل کرد؟ پاسخ مائو انقلاب فرهنگی، آنهم بشیوه‌ای مکرر، از طریق غلبه آگاهی بر ماده به این ترتیب که تئوری مارکسیستی توسط کارگران و دهقانان و وحدت با اقشار غیر پرولتری، درک شده و بکار گرفته شود: حتی شیوه‌های رویا پردازی دچار انقلاب شود.



چگونه اعمال می‌شود؟ جامعه‌ی بی طبقه، جامعه کمونیستی است و وجود چنین جامعه‌ای در شرایط سالهای ۱۹۳۰ و حتی چندین دهه پس از آن متصور نبود.

انقلاب فرهنگی، بر خلاف تصفیه‌های استالین، بر اساس درک روشن از طبقات و مبارزه طبقاتی در جامعه سوسیالیستی، به یک کلام با درک روشن از دوستان و دشمنان سوسیالیسم، صورت گرفت. بطور مثال مائو به توده‌ها فراخوان داد که "مقرهای فرماندهی را بمباران کنید". منظور از مقرهای فرماندهی، آن دسته از رهبران حزب بود که راه سرمایه‌داری را در پیش گرفته بودند. استالین تجربه رجعت سرمایه‌داری در یک کشور سوسیالیستی را نداشت و درک تئوریک او از این پروسه در تضاد با درک مارکس (مثلا در "نقد برنامه گوتا") و لنین (در مقاله "در باره سیاست و اقتصاد در عصر دیکتاتوری پرولتاریا" - ۱۹۱۹) بود. هدف انقلاب فرهنگی چین، جلوگیری از رجعت سرمایه‌داری، آنطور که در شوروی اتفاق افتاد، و گسترش و تعمیق مبارزه برای ساختمان سوسیالیسم بود. مائو، معتقد بود که جامعه سوسیالیستی، جامعه‌ای طبقاتی است و در سراسر دوران سوسیالیسم، که دورانی طولانی است، طبقات و مبارزه‌ی طبقاتی وجود خواهد داشت و طبقه سرنگون شده‌ی سرمایه داری تلاش خواهد کرد که قدرت را دوباره گرفته و سرمایه‌داری را احیاء کند. در جریان انقلاب فرهنگی، پروسه‌ها، سرچشمه‌ها و عوامل رجعت سرمایه‌داری مورد بررسی و مجادله قرار گرفت. و توده‌های کارگر و دهقان و روشنفکر، در سطح ده‌ها



به این ترتیب انقلاب فرهنگی - نه در تئوری و نه در پراتیک - هم سنخ تصفیه‌های استالین نبود. انقلاب فرهنگی دارای آماج طبقاتی روشن و برنامه اجتماعی روشن بود: سرنگون کردن رهروان سرمایه‌داری از مقامات حزبی و دولتی برای تعمیق ساختمان سوسیالیسم و ممانعت از احیاء سرمایه‌داری، محدود کردن حق بورژوازی و بقیه شکاف‌های بجای مانده از عصر بورژوازی. رهروان سرمایه‌داری - از جمله دن سیائو پین - برنامه‌ی بیست ماده‌ای برای احیای سرمایه‌داری را اعلام کرده بودند. دو راه، دو جهت، دو طبقه با دو برنامه اجتماعی متفاوت در مقابل هم صف آرایی کردند. مائو معتقد به اعمال خشونت (زندانی کردن و اعدام) رهروان سرمایه‌داری نبود زیرا خاک سوسیالیسم بهر حال اینان را تولید می‌کرد و با حذف فیزیکی رهبران‌شان مسئله حل نمی‌شد و کسان دیگری جای آنان را می‌گرفتند. اما همانطور که در انقلاب فرانسه، جناح معتدل و محافظه کار بورژوازی کودتا کرد و با نهایت خشونت جناح ژاکوبینی را سرکوب کرد، رهروان سرمایه‌داری در چین، بهمان شیوه، از طریق توسل به کودتا و زندانی کردن و اعدام رهبران سوسیالیسم، قدرت خود را تثبیت کردند. به نظر می‌رسد آنچه مائو در باره تبدیل تضادهای درون خلق به تضادی بین خلق و دشمن گفته است و ژیزک به آن اشاره می‌کند، در اواسط سالهای ۱۹۷۰ در چین صورت گرفت اما رهروان سرمایه‌داری با پیشدستی تضاد را به نفع خود حل کردند.

ژیزک می‌گوید خراب کردن آثار قدیمی در جریان انقلاب فرهنگی نفی حقیقی گذشته بشمار نمی‌رفت بلکه شاهدهی بود بر ناتوانی در غلبه بر گذشته (ص ۲۵). با توجه به آنچه گفته شد، خراب کردن مجسمه‌ها و برخی آثار جامعه کهن در دستور کار انقلاب فرهنگی قرار نداشت، آنچه رویداد محصول شکوفائی عزم انقلابی بود: "شورش بر حق است!" در این پروسه، ده‌ها میلیون نفر شرکت کردند و حرکات نادرست و ناشایستی هم در برخورد به آثار کهن و همچنین به افراد وابسته به آن، روی داد که در جریان یک انقلاب عظیم، بسیار "نرمال" است.

ژیزک در مقدمه کتاب به استفاده‌ی ارتش اسرائیل از دعاوی تئوری دیلوز و گواتاری در سرکوب فلسطینی‌ها اشاره می‌کند. وی بدون اینکه این دو را متهم به استعمارگری و نظامی‌گری کند، نشان می‌دهد که تئوری آنها در چارچوب نظام اقتصادی و ایدئولوژیک - سیاسی سرمایه‌داری معاصر می‌گنجد. آنگاه ژیزک این سوال را مطرح می‌کند:

در این صورت چگونه می‌توانیم نظامی (سرمایه‌داری) را که اصلش بر انقلابی کردن مدام خودش استوار است، انقلابی کنیم؟ این شاید سوال

مرکزی امروز است و به این طریق است که باید امروز مائو را تکرار کرده و پیام او را برای صدها میلیون از انسان‌های پامال شده ی بی نام و نشان بازآفرینی کنیم، یک پیام ساده و دلسوزانه شجاعت: "بزرگی چیزی نیست که از آن بترسیم. بزرگ را کوچک سرنگون می‌کند. کوچک بزرگ می‌شود.

ژیزک به نقل از مائو می‌گوید:

ما قاطعانه صلح می‌خواهیم و علیه جنگ هستیم. اما اگر امپریالیست‌ها اصرار دارند که جنگ دیگری راه بیندازند، ما نباید از آن بترسیم. برخورد ما به این مسئله همانست که به هر آشوب دیگر می‌کنیم: اولاً، ما مخالفت آنیم. ثانیاً، از آن نمی‌ترسیم. اگر امپریالیست‌ها اصرار کنند که جنگ جهانی سوم را راه بیندازند، بدون شک چند صد میلیون انسان دیگر بسوی سوسیالیسم خواهند رفت و آنوقت برای امپریالیست‌ها فضای زیادی در کره زمین باقی نخواهد ماند.

ژیزک می‌گوید طرد کردن این کلمات تحت عنوان ژست توخالی رهبری که حاضر است میلیون‌ها انسان را فدای اهداف سیاسی خود کند، کار آسانی است. اما این کلمات یک پیام اساسی در بر دارد: "نباید بترسیم". آیا این تنها رویکرد درست به جنگ نیست: اولاً ما علیه آن هستیم؛ ثانیاً، از آن نمی‌ترسیم!" یقیناً چیزی ترسناک در این رویکرد نهفته است - اما این ترور نهفته در آن، شرط آزادی است."

(ص ۲۸)

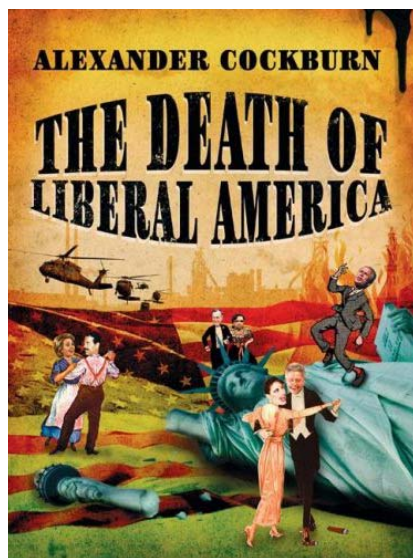
در پایان، ژیزک خواننده و اکثریت مردم استشارشده و ستم‌دیده دنیا را دعوت می‌کند که از هیولای سرمایه‌داری امپریالیستی وحشت نکنند و با شجاعت و درایت روبسپیر، لنین و مائو به مقابله با آن برخیزند. او خودش با تالیف این سه کتاب و با تحلیلی که از این سه شخصیت انقلابی کرده است، شجاعت و درایت خود را آشکار کرده است. با یاری گرفتن از تز یازدهم مارکس در مورد فویرباخ می‌توان گفت که ژیزک، در این سه کتاب هم دنیا را تفسیر کرده و هم به تغییر آن دست زده است. بدون تردید، بسیاری از تحلیل‌هایی که در مورد هر سه چهره انقلابی کرده است قابل بحث و جدل، تأیید یا رد کردن است. امیدوارم این بحثها در صفحات سامان نو، و در سایر نشریات، در نشست‌ها و مراوده‌های خصوصی، جای باز کنند. به جا خواهد بود اگر ترجمه‌ی سریع این کتاب‌ها در الویت مترجمین متعهد قرار گیرد.

* * *



کتاب به بررسی سرمایه‌ی مارکس اختصاص داده شده، هنوز از نظر تحلیلی بدیع هستند. هیچ متفکر دیگری رابطه‌ی فرایند نگارش کتاب سرمایه و مقوله‌های تئوریک آن را با جنگ داخلی آمریکا (۱۸۶۱-۱۸۶۵)، مبارزه‌ی بردگان سیاه با نظام بردگی و سپس دموکراسی رادیکال کمون پاریس ۱۸۷۱ بررسی نکرده است. هم‌چنین اهمیت تحلیل دونایفسکایا از مفاهیم بدیع و انسان‌باور گروندریسه و جلد اول و دوم و سوم کتاب سرمایه به چالش او در مقابل نظام‌های «کمونیستی» اردوگاه شرق و سرمایه‌داری غربی دهه‌ی ۱۹۵۰ محدود نمی‌شود. او بنیاد دیالکتیکی و انسان‌باور کل نقد مارکس را از اقتصاد سیاسی مورد توجه قرار می‌دهد.

مارکسیسم و آزادی چند مقدمه‌ی خواندنی از جوئل کوول، هربرت مارکوزه و خود رایا دونایفسکایا دارد و در انتهای کتاب آخرین مقاله‌ی علمی وی در ۱۹۸۷ آورده شده تا فاصله دو دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۸۰ پر شود.



The Death of
Liberal America
Alexander
Cockburn
Verso
\$26.95

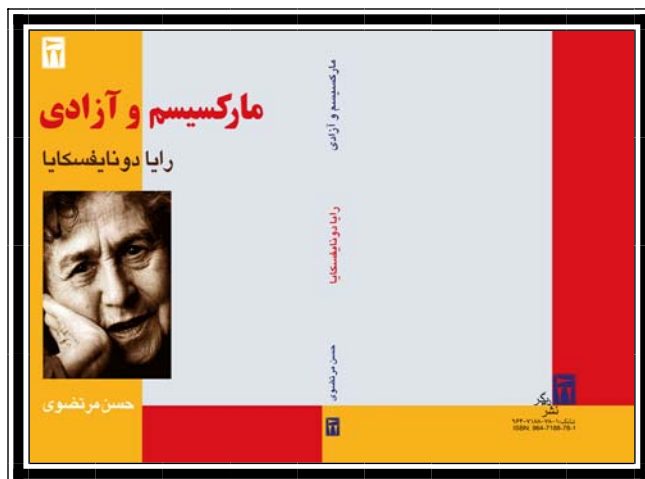
مرگ آمریکای لیبرال

نویسنده: الکساندر کوکبورن

انتشارات ورسو

قیمت: ۲۶/۹۵ دلار

کتاب «مرگ آمریکای لیبرال» بیانگوی آسیب‌شناسی و تحلیل بحران



مارکسیسم و آزادی

نویسنده: رایا دونایفسکایا

ترجمه: حسن مرتضوی و فریدا آفاری

انتشارات دیگر

تیراژ: ۱۲۰۰

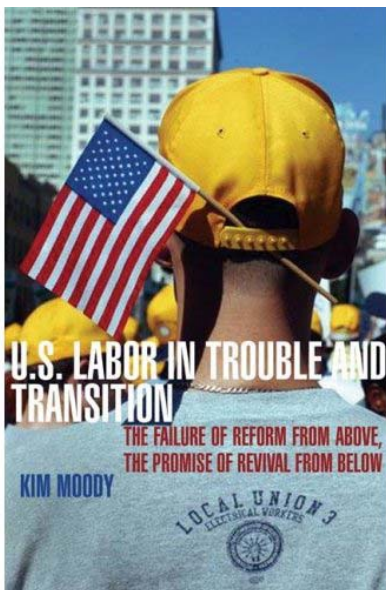
تعداد صفحات: ۲۱۳

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

رایا دونایفسکایا (۱۹۱۰-۱۹۸۷)، فیلسوف، نویسنده و فعال سیاسی روسی-آمریکا در سال ۱۹۵۸ کتاب **مارکسیسم و آزادی** را انتشار داد. این کتاب همراه با دو کتاب **فلسفه و انقلاب** (به ترجمه‌ی مترجمان یادشده) و **رزا لوکزامبورگ، آزادی زنان و فلسفه‌ی انقلاب مارکس** سه‌گانه‌ی مشهور وی را تشکیل می‌دهد. انتشار **مارکسیسم و آزادی** چه در زمان خود که بدیل‌های مائویستی و استالینیستی چشم‌انداز مبارزه علیه سرمایه‌داری و امپریالیسم را ترسیم می‌کردند و چه اکنون که سرمایه‌داری خود را پیروز می‌داند و فعالان چپ نیز مارکسیسم را مرده قلمداد می‌کنند، دیدگاهی متمایز را ارائه می‌کند که خود او آن را انسان‌باوری مارکسیستی می‌نامد. این اثر تولد فلسفه‌ی انسان‌باور مارکس را در رابطه با سه چالش بررسی می‌کند: فلسفه‌ی هگل، اقتصاد سیاسی اسمیت و ریکاردو و سوسیالیسم پی‌یر پرودون و فردیناند لاسال. فصل‌هایی که در این

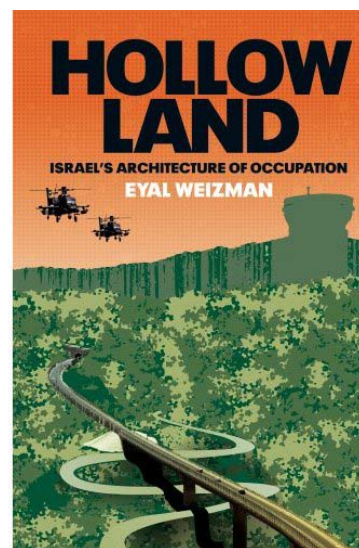


سیاسی‌ی که اشغال مستعمراتی اسرائیل فراهم آورده است. وایزمن سیر و سیاحتی از حریم هوایی و و ژرفای پنهان‌شده‌ی سرزمین‌های اشغالی کرانه‌ی غربی رود اردن و غزه می‌کند. او راز سازوکار کنترل، سیاست دگردیسی سرزمین‌های اشغالی و نظریه‌پردازی ریاکارانه‌ی صهیونیست‌ها را برملا می‌سازد. وایزمن ویژگی برنامه‌های اشغال‌گرانی که با بهره‌وری از موانع طبیعی و ساخت و سازی، ذره ذره سرزمین فلسطینی‌ها را می‌بلعد افشا ساخته است. وی با پژوهش خود نشان داده است که چگونه صهیونیسم سالهاست از بهانه‌تراشی برای پژوهش‌های باستان‌شناسی، تا برنامه‌ریزی و ساختن شهرک‌های یهودی‌نشین، و از دامن زدن به گفتمان کنونی حاکم تا به راه اندازی جنگ‌های شهری، می‌کوشد سیاست‌های استعماری خود را برای چیرگی کامل بر سرزمین و مردم ستم‌دیده‌ی فلسطین به مرحله‌ی اجرا بگذارد. آیل وایزمن کل سامانه‌ی سیاسی اسرائیل که در کانون این پروژه‌ی پیچیده و زجرآور نو-استعماری قرار گرفته است را مسئول و مجرم می‌داند.



U.S. Labour In Trouble and Transition
The Failure of Reform from Above,
The Promise of Revival from Below
Kim Moody
Verso
\$29.95

ذاتی سیاسی ده سال گذشته‌ی آمریکا است. کوبورن از ماجرای مونیخا لوینسکی، تا سقوط فرهنگی و دخالت‌های فاجعه‌آور سیاست خارجی آمریکا - به ویژه پس از یازدهم سپتامبر - را مورد بررسی قرار داده است. افشای ناکامی سیاست مزورانه‌ی جاری آمریکا توسط جورج بوش و شرکاء، و همچنین سالوسی و دربیوزگی حزب دموکرات در کانون این کتاب قرار دارد. در لابلای صفحه‌های "مرگ آمریکای لیبرال" نقد هوشمندانه، پرشور و متعهد یک نویسنده را می‌توان یافت. نوشتاری که الکساندر کوبورن را از دیگر روزنامه‌نگاران امروز آمریکا متمایز می‌سازد.



Hollow Land
Israel's Architecture of Occupation
Eyal Weizman
Verso
\$34.95

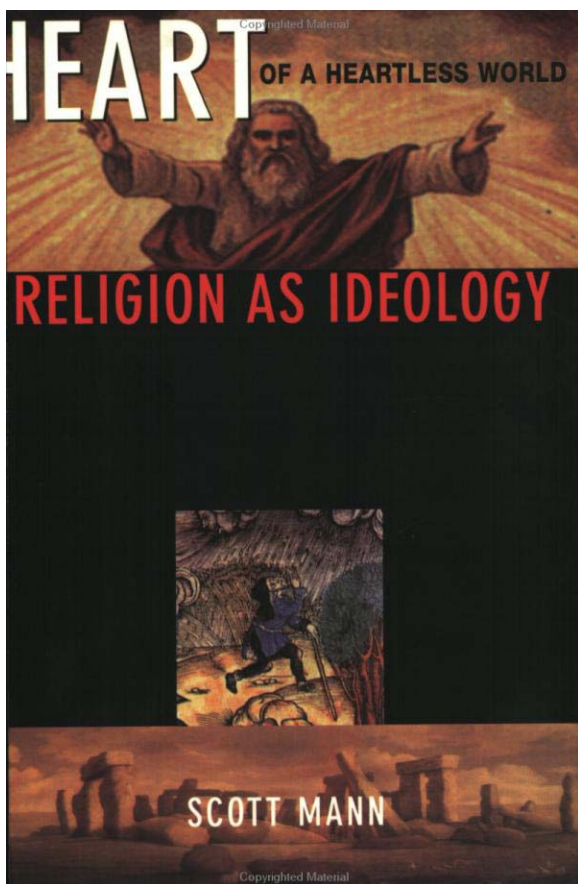
سرزمین پوچ

نویسنده: آیل وایزمن
 انتشارات ورسو
 قیمت: ۳۴/۹۵ دلار

کتاب "سرزمین پوچ" پژوهش پیش‌گویانه‌ای است در باره‌ی فضای



Heart of a Heartless World
Religion as Ideology
Scott Mann
Black Rose Books
\$24.99



وجدانِ دنیای بی‌وجدان

مذهب همچون ایدئولوژی

نویسنده: اسکات مان

انتشارات بلک رز بوکس

قیمت ۲۴/۹۹ دلار

اسکات مان عنوان این کتاب را بدون دلیل انتخاب نکرده بود؛ از منظر کارل مارکس دین تنها افیون توده‌ها نیست، بلکه باورهای مذهبی به مثابه‌ی "وجدانِ دنیای بی‌وجدان" هم عمل می‌کنند. در این راستا باید

کارگر آمریکایی گرفتار و در گذار

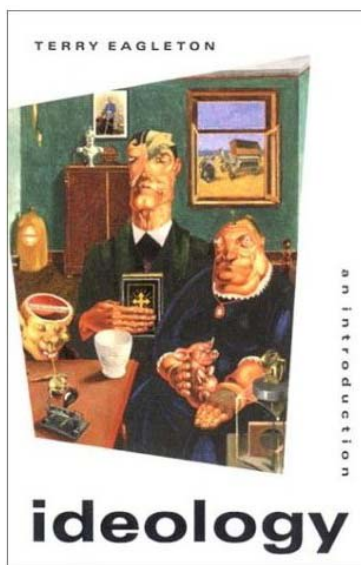
ناکامی اصلاح از بالا، وعده‌ی احیاء از پایین

نویسنده: کیم مؤدی

انتشارات ورسو

قیمت: ۲۹/۹۵ دلار

کتاب "کارگر آمریکایی گرفتار و در گذار" در باره‌ی سرگذشت زوال اتحادیه‌های کارگری آمریکاست. انشعاباتی که پس از داستان غم‌انگیز ادغام اتحادیه‌های کارگری و نهادهای مدیران و کارفرمایان روی داد. اما کیم مؤدی برخاستن جنبش نوین کارگران مهاجر را به فال نیک گرفته و با نگاهی به آینده، تشکل‌های خودسازمانده‌ی کارگران را زمینه‌ساز زایش و افزایش جنبش از پایین طبقه‌ی کارگر آمریکا ارزیابی کرده است.



Ideology
An Introduction
Terry Eagleton

Verso

\$ 22.95

ایدئولوژی

نویسنده: تری ایگلتون

انتشارات ورسو

قیمت ۲۲/۹۵ دلار

ایدئولوژی در جهان مدرن، در همه‌ی عرصه‌ها به عنوان یک واقعیت اجتماعی حضور دارد. اما، ایدئولوژی به عنوان یک فرایافت، کمتر درک شده است. کتاب "ایدئولوژی" به نحوی نگارش یافته است که هم برای کسانی که تازه با این مفهوم آشنا شده‌اند، و هم برای کسانی که سالهاست آشنایی دارند، قابل استفاده است. تری ایگلتون معانی گوناگونی که ایدئولوژی در یک فرایند تاریخی، از عصر روشنگری تا دوران "پست مدرن"، یافته است را مورد پژوهش قرار داده است.



”جواهر لعل نهرو“ و ”گاندی“ را خواند و با افکارشان آشنا شد. نویسنده با نگاه نافذ اجتماعی / روان شناسانه‌ی خود که در جای جای کتاب رد آن را می‌توان دید به زندگی چه پرداخته است.

نویسنده با اعضای خانواده، و بسیاری از دوستان، نزدیکان و همکلاسی‌های ارنستو مصاحبه و گفتگو کرده است. وی برای بیشتر شکافتن شخصیت و روحیه‌ی چه از آنان نقل قول فراوان آورده است. کورمیه برای نشان دادن چه واقعی به اسناد و مدارک موجود در روزنامه‌ها و دیگر منابع نیز استناد کرده است.

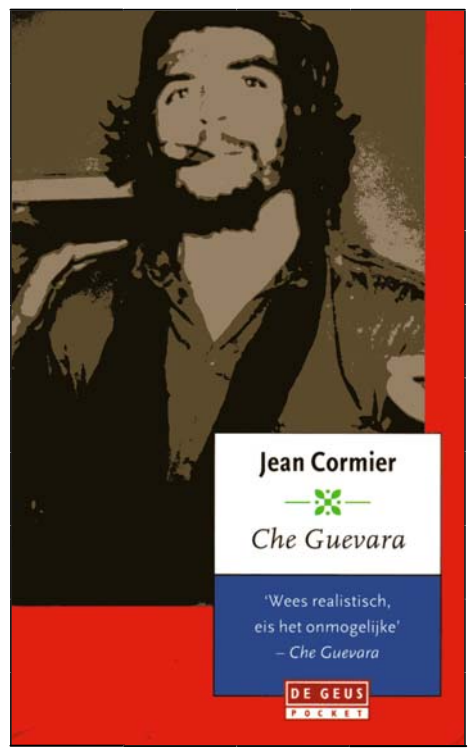
”هیلدا گه‌وارا گاده‌آ“ Hilda Guevara
Gadea مسن‌ترین دختر ”چه“ و ”آلبرتو

گرانادو خیمنز“ Albero Granado Jimenz دوست و همسفر ارنستو، در نوشتن این کتاب با ژان کورمیه همکاری کرده‌اند و این کار تأثیری زیادی بر مستند بودن کتاب داشته است.

آنچه که از همان ابتدا نظر خواننده را جلب می‌کند، آوردن نشانی‌های دقیق با توضیحات لازم است که تکرار و زیاده روی در این کار می‌توانست به کل اثر لطمه بزند. ولی نویسنده با موفقیت این کار را انجام داده است. کورمیه با پرداختن به کودکی، نوجوانی و جوانی ارنستو، شکل‌گیری تدریجی شخصیت او به چه قهرمان و سمبل افسانه‌ای جوانان امروز را نشان می‌دهد.

ارنستو نخستین‌بار در یک باشگاه راگبی با جمله‌ی ”یکی برای همه، همه برای یکی“ آشنا شد. جمله‌ای که در تمام عمر سرلوحه‌ی اندیشه و کنش‌گری او گردید. خواننده با مطالعه‌ی سیر دوره‌ی نخستین زندگی ارنستو، به راحتی در می‌یابد که پیوستن او به مبارزه و انقلاب، امری اتفاقی نبوده است. نویسنده، با آگاهی و توانایی زیاد، مسئولانه زندگی و مرگ چه را در برابر خواننده‌ی کنجکاو قرار داده است؛ زندگی انسانی که حتا پس از مرگ تولدی دوباره یافته است.

کتاب ”چه گه‌وارا“ در سال ۱۹۹۵ در فرانسه توسط انتشارات ”DU ROCHER“ (دو روشه) انتشار یافته است. این کتاب تاکنون به زبان‌های مختلف ترجمه و تجدید چاپ شده است.



تاکید کرد که سهم سه نفر در دگرگونی دانش و اندیشه‌ی انسان مدرن بی‌همتا بوده است؛ کارل مارکس، چارلز داروین و زیگموند فروید. اسکات مان در این کتاب به ویژه با بهره‌وری از تبیین فلسفی و نظری مارکس و علم روانشناسی فروید به ژرفای علل باورهای مذهبی انسان پرداخته است. نویسنده تلاش ورزیده است که از یک سو، با استفاده از روش ماتریالیسم تاریخی، و از سوی دیگر، با تمرکز بر روی نقش خانواده، روان و ضمیر ناخودآگاه، سرچشمه‌ی پیدایش و گسترش مذهب را در تاریخ زندگی انسان بیابد.

* * *

چهره‌های چه‌گه‌وارا

مسعود معماری

”ژان کورمیه“ Jean Cormier در کتاب ”چه‌گه‌وارا“ تلاش کرده چهره‌ی قهرمان افسانه‌ای را بزدايد، بی‌پیرایه به او نزدیک شود و نشان دهد چگونه و در چه شرایطی ارنستو چشم بر جهان گشود و اصل و نسب پدر و مادرش چه بود. مادر ارنستو به ادبیات فرانسه علاقه داشت و از همان ابتدا برای ارنستوی کوچک قصه می‌خواند. پدر نیز به سازماندهی تیم‌های راگبی مشغول بود.

نویسنده‌ی کتاب کوشش ورزیده تا نشان دهد که بیماری آسم ارنستو که از همان کودکی به آن مبتلا گردید، چه تأثیری بر او و خانواده‌اش نهاده است و اعضای خانواده چگونه با مسئولیت‌پذیری زیاد تمام تلاش خود را برای بهبود کودک انجام داده‌اند.

ژان کورمیه، بدون پرداختن به حواشی و زبان‌بازی‌های ادبی، به ارنستو نزدیک شده و با شواهد و مدارک، رشد و نمو او را نشان می‌دهد. وی خواننده را با زندگی چه‌گه‌وارا آشنا می‌سازد و آشکار می‌نماید که چرا ارنستو، بر خلاف انتظار همه، به تحصیل پزشکی جذب شد و چگونه از همان دوران کودکی با دیدن زندگی دردناک سرخ‌پوستان به آنان نزدیک شد؛ با آنان همدردی کرد و...

کورمیه با نثری روان نشان داده است که چگونه ارنستو، کتاب‌های

